



با تو حکایتی دیگر

نویسنده: گلک خانوم

حکایت دیگر

www.novels-dl.rozblog.com

@donyayroman

رمان با تو حکایتی دگر | گلک خانوم کاربر انجمن

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.novels-dl.rozblog.com ساخته شده
به نام او

باتو حکایتی دگر

این دل ما به سر کند

شب سیاه قصه را

هوای تو سحر کند

باور مانمیشود

در سر ما نمیرود

از گذر سینه ما

یار دگر گذر کند

خوشگلم... عزیزم..خواهر کوچولو.....خره..پررو.....اوی با تو ام ها...

با ضربه ای که میشد گفت پهلوم و سوراخ کرد صورتم و از پنجره هواپیما برگردوندم

_ چته؟ همینطور مثل دریل مشتتو میپیچونی... پهلوم سوراخ شد..

شیما:زهرمار دوساعته دارم صدا میزنم عین این مشنگا زل زده به بیرون هی لبخند میزنه..باز

داشتی کجا سیر میکردی؟

_هیچی بابا داشتم به دیشب و حرفای نسرین و لیلا فکر میکردم مخصوصا دلکک بازیای اون

لیلای چلمن...

مثلا داشتم جواب این بشر که از قضا خواهر بزرگم بود و میدادم که دیدم سرش گذاشته رو شونه آقا رامین و انگاری مفصلاشون درد میکنه هی دست هم و ماساژ میدادن ...اوق حالیاتم بدید..خوبه سه ساله ازدواج کردن و گرنه الان باید یکی اینا رو میگرفت فقط..والا... بیخیال شیما شدم و دوباره چشمو بستم..

توی یه خانواده 4 نفری بدنیا اومدم.درست 18 سال پیش .یه بابای آقا و مهربون دارم و یه مامان نانا و دلسوز که عاشقشونم..بابا جونم یکی از سهامدارهای کارخونه صنایع غذاییه و مامانم خونه دار.... شیما دختر اوله و ده سال از من بزرگتره ..از وقتی دانشگاه تهران قبول شد دیگه همونجا موندگار شد یعنی تو دانشگاه با آقا رامین آشنا شدن و کمی لاو تر کوندن یعد هم مزدوج شدن. نی نی هم ندارن یعنی اونا میخوان ها فعلا خدا نمیخواه. بهر حال اونقدر همو دوست دارن که جای خالی یه نی نی خیلی مشخص نباشهتازشم منم دارن با خودشون میبرن جای نینیشون آخه منم نازم دیگه گناه دارم کلی زحمت کشیدم همین چند روز پیش دیپلم گرفتم خسته شدم...

بالاخره هواپیما تمرگید روی زمین و من عینهو این ندید بدیدا کلی ذوق مرگ شدم آخه این اولین باره که قرار خودم تنهایی بمونم خونه شیما ...نه درسی ...نه کاری... فقط بخور و بخوابهمه چی آرومه ... من چقدر....خوشحالم...

شیما در خونه رو باز کرد با یه قیافه مسخره گفت خواهش میکنم بفرمایین تو نی نی خرس گنده ما... بعدم کلی به قیافه هنگ کرده من خندید ...حیف که این شوهر خواهر گرامی پشت سرم بود و گرنه من میدونستم و کردن این کیف خوشگلم تو حلق این خواهر

چطور رفتم تو اتاق و و چگونه و چقدر خوابیدم.. بماند .. حالا خوبه با هواپیما آوردنم اگه دور از جون با اتوبوس میومدم حتما باید یه راست میرفتیم بیمارستان اتاق خصوصی بستری میشدم موقع شام با صدای جیغ جیغوی شیما که دست به کمر عین مادر فولادزره بالای سرم و ایستاده بودم بیدار شدم . بازم خنده های اون به موهای سیخ تو هوای من و غر غرای من که تازه فهمیدم احتمالا اینا منو در نقش منیجک دیدن که ورداشتن آوردنم .. نی نی کجا بود؟...

صورت‌م و شستم و موهای مشکی و بلندم و که همیشه پایینش حالت فر خورده بود شونه کردم گذاشتم بصورت باز دورم بریزن ... یه تیشرت قرمز با یک شلوار لی مشکی پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه...حین خوردن شام یه خورده با آقا رامین و شیما حرف زدیم.قرار شد پس فردا که مرخصی شیما تموم میشد منم باهاش برم اداره که حوصلم سر نشه بعدشم یه کلاسی چیزی اسم بنویسم ...

صبح بعد از خوردن یه صبحونه کوچولو با شیما زدیم بیرون از خونه تا هر چی زودتر برسیم محل سوار شدن سرویس که اگه سرویس میرفت وامکافات بود باید با اتوبوس و تاکسی از این سر شهر میرفتیم اون سر شهر..

همیشه از وزارتخونه که محل کار شیما بود خوشم میومد ..وسعتش اونقدر زیاد بود که با وجود اونهمه کارمند فکر میکردم وارد یه شهر کوچیک شدم آخه هر سال عید که با بابا اینا میومدیم شیما منو میبرد اداره ش و تقریبا کارمندای بخش اونا رو که روابط عمومی بودن میشناختم البته فقط کارمندای خانومشو.

وای سلام عزیزم خوش اومدی

_ سلام مینا جون... خوبی ..چه خبرا ؟ آقاتون چطوره؟ ...

ای شیطون ... شیما میبینی... یاد بگیر همون اول ..حال عزیز دلمو میپرسه...

شیما_ بمیر بابا ..اداره چه خبرا بود؟

هیچی اوضاع امن و امانه فقط میگن حکم قرائی اومده داره بازنشسته میشه ..واسه سه شنبه جلسه گذاشتن

_دیدم حوصله حرفاشون ندارم خودم راه افتادم اتاقائی که میشناختم میرفتم و حال واحوال و چاق سلامتی میکردم میومدم..

ای بابا ...این شیما کجارت دیگه؟همینطور راه میرفتم و سرم چپ و راست میکردم بلکه دری باز باشه وتو اتاقا رو بینم که یهو عین این عروسک ژله ایاجسیبدم به یک در شیشه ای

..فکر کنم دماغ عزیزم عمل لازم شد ... داشتم ماساژش میدادم که صدای خنده ی مردونه ای حواسم و پرت کرد..

د...بیا ...پشت سرم یه آقای خوش چهره با هیکل معمولی و قدبلند در حالیکه یک سینی پر از لیوان دستش بود به من میخندید..

_ جوک سال و شنیدی اینقده ذوق زده شدی ... برو برادره من برو دو تا چایی بریز بردار بیار گلوم خشکید...

واه واه آقای محترم بهشون برم میخوره .. بی ادب .. نه بیخشیدی ..نه چیزی .. راهشو گرفت رفت...

ظهر با دو سه تا از بچه ها نهار رفتیم رستوران اداره و یه پلو خورشت قورمه سبزی بیمزه خوردیم دو باره اومدیم طبقه سوم قسمت شیوا اینا..

ساعت 4 بعد از کلی علاف بودن سوار سرویس شدیم و یک ایستگاه پایین تر از خونه پیاده شدیم تا اسم منو کلاس کامپیوتر بنویسیم ...

بعد هم یه خورده مغازه های اونطرفارو دید زدیم که من یک عروسک توپولوی زشت که وقتی فشارش میدادی یه صدای بی تربیتی میداد که خوشبختانه بدون بو هم بود خریدم و وقتی برگشتیم یه خورده شوهر خواهر مظلومم و اذیت کردم..

خیلی زود یک هفته گذشت ... یک روز در میون ساعت 3 میرفتم کلاس و میومدم ... دلتنگ بابا اینا هم شده بودم .. هر از گاهی فکر جوابای کنکورم می افتادم.. صدای زنگ گوشیم نداشت به فکرام برسم..

_ الو شیما ...سلام ...دارم میرسم خونه ...کار داری؟

ای بابا بذار منم یه الو بگم ... یه خبر خوب دارم واست...تو راه مژدگونی منو بگیر بعد بیا..

گوشیو قطع کرد بی ادب ..آخه چه خبر خوشی ؟ اینم واسه خودش سرخوشه ها...

یه دونه آبنبات چوبی واسش خریدم که منم سرکارش گذاشته باشم بعدم سلانه سلانه رفتم خونه...

در که باز شدشیمای عین عقاب پشت گردنم و گرفت و برد تو ... الاغ جان مگه نگفتم زود بیا تو که از همیشه دیرتر اومدی ... من و بگو که خودم و به آب و آتیش زدم برات کار گیر آوردم ... اونم کجا اتاق کناری خودم

_ نه.... این دیگه کی بود؟ کار با کدوم تحصیلات؟ ... با کدوم تجربه؟ ... کدوم سابقه؟ ... موشکافانه نگاش کردم و گفتم جون من ... مستخدمتون و بیرون کردن حتما نه آجی برو .. خودتو رنگ کن ...

وا به خدا راست میگم دیوونه... مستخدم چیه؟ این دری وریا چیه میگی؟ ..چند روز پیش نسرین از بچه های اتاق تایپیست ..میشناسیش دیگه ..پیشنهاد داد که تا مدیر کل عوض نشده برای استخدام تو درخواست بدم ...چون از وقتی نوشین واسه مرخصی زایمان رفته کارشون خیلی زیاد شده اینجوری هم تو بیکار نیستی هم به اونا کمک میشه ...منم همین کارو کردم ..آقای قرائی هم که مهربونزود قبول کرد ...الانم تو از فردا میشی همکار من...چطوره ؟ حال کردی ؟

_ آخه عزیز خواهر من مگه تایپ بلدم اونم از نوع تندش؟ ... بعدشم یک ماه دیگه جوابای کنکور میاد ..اگه قبول شم چه جوری هر دو تا کار و باهم انجام بدم؟ ..فکر کنم زیادی روی من حساب باز کردی..

اه تو چقدر بزرگش میکنی ..فعلا و عشق است کو تا قبول شدن رشته پیزوری تو؟ ... بعدم نیشش و شل کرد و با گردن کج هی پلک میزد تند تند ... مرده بودم از خنده ...بغلش کردم و یه بوس از اون لپش کردم ..آبنبات چو بیشو هم دادم بهش بره خوش باشه...

از سرویس که پیاده شدم داشتم از هیجان میمردم ..فکر کن شیده کارمند میشود..همینطور با خودم درگیر بودم و مثل این جوجه اردکا پشت سر شیما میرفتم جوری که اگه می ایستاد محکم میخوردم بهش ..

دم اتاقم که رسیدم بسم ا.. گفتم و رفتم تو اتاق...خوشبختانه نسرين و ترنج دخترای مهربونی بودن البته نسرين بيشتر به دلم نشسته بود هردو شون هم هم سن شيما بودن ولی هنوز مجرد بودن...هی بخت من...نکنه هوای این اتاق منم بگیره...بمونم بیخ ریش ننه جونم اینا...وای نه خدابدور...زبونتو گاز بگیر...

خلاصه روز اولی خیلی خوش گذشت...مسئولیت من تایپ نبود قرار شد من صحبتهای مردم که روی نوار ضبط میشد رو روی کاغذ پیاده کنم و بعد برن واسه تایپ... یکی دو ساعت مونده بود به پایان وقت اداری که دیگه هم خسته شده بودم و هم تشنه..لیوانمو برداشتم رفتم تا یه چایی داغ واسه خودم بریزم...تا رفتم از اتاق بیرون...نسرين و دیدم با همون آقاهه که اوندفعه هر هر به من میخندید...با خوشحالی گفتم.. _ وای خوب شد دیدمتون..میشه واسم چایی بیارین فقط کمرنگ باشه...

بماند که رنگ چهره آقاهه شده قرمز لبویی...رنگ نسرينم که شد عین برف...وا...اینجا چرا رنگین کمون بازی میکنن؟

نسرين يهو گفت خدامرگم...خانوم ستوده..ایشون آقای صیادی هستن رئیس حسابداری... یعنی کپ کرده بودم ها...فقط دنبال سوراخ موش میگشتم...در برم... سوتی داده بودم اونم اساسی... با شرمندگی سرم و انداختم پایین و با زبون گنگی عذرخواهی کردم...نه به اولش که اونجوری واسش نطق کردم نه حالا که با صدای گریه دار اظهار پشیمونی میکردم... بنده خدا آقای صیادی اجازه نداد بيشتر خجالت بکشم یه نگاه دختر کش به من کردو با گفتن مهم نیست...منم اونروز بر خورد اشتباهی داشتم..فراموشش کنید..ازما جدا شد و به اتاقش رفت...

نسرينم کلی به من خندید و گفت فردا باید همه بچه هارو معرفی کنم واست که دیگه سوتی ندی...

بیا تحویل بگیر...حالا دیگه واقعا شدم جدیدترین جوک سال.....

این روزها دیگه اینقدر خسته میشم که حال اس ام بازی با لیلیا رو هم ندارم ..از سرکار که برمیگردیم ..خونه رو مرتب میکنیم....یه شب در میون هم نوبتی شام میذاریم..با مامان اینا هم تلفنی حرف میزنم بلکه دلم باز شه...یه ماه شده که دارم میرم اداره ..از بس شیطونی کردم و سوتی های کوچیک و بزرگ دادم دیگه شدم شیده پیشونی سفید...فکر کنین ...مثلا یکی از فعالیهام زن دادن آقای جواهری استاد خط و تبلیغات که از اداره کناری واسش رفتم خواستگاری ...حالا چی ..ایشون یعنی این آقا 64 سال سن داره . چند سال پیش خانومش عمرشو داده به شما...مونده بی یارو یاور...از شما چه پنهون چند بار دیدم دارن با اون خانوم تپله چت حضوری میکنن گفتم بزار ثواب کنم....

بله ... به قول شیما اونقدری که منو میشناسن ..شیما رو با 3 سال سابقه کار میشناسن ...البته این بیشتر در مورد ادارات بالا و پایین و چپ و راسته ..

فردا نتیجه کنکور میاد ...از استرس زیاد با اینکه امشب نوبت من بود نتونستم شام درست کنم طفلی شیما داره جورم و میکشه ...آخی ...نازی ..ایشالا خودم حموم زایماتو جمع میکنم.....ای جونم....

تا آقا رامین بیاد قهوه درست کردم ...با آبجی بز نیم تو رگ ..

شیما قهوشو خورد و رفت تو اتاقشون خودشو خوشگل کنه واسه شوهرش ..منم رفتم تو اتاق خودم یه خورده فکر و خیال کنم...

روی تختخواب دراز کشیدم و ذهنم پر کشید به شهر خودم ... مشهد عزیزم ..که عاشقشم .

دیشب مامان میگفت ایندفعه که برم مشهد عمه اینا با حامد میان واسه خواستگاری...حامد ...تا سه سال پیش اسم حامد که میومد...قلبم تند تند میزد یه حس خوبی تو وجودم میپیچید دلم میخواست زیاد بینمش ...با اینکه خجالتی بودم ولی مدام دو رو برش میپلکیدم ...توی دلم قربون صدقه اش میشدم ... وقتی میدیدمش تو مهمونیا ...همه ی حواسم پیشش بود که چیکار میکنه؟ اصلا به من توجه داره؟...داشتاونموقع فکر میکردم دوستم داره ... بعضی وقتها با حرفایی که میزد مطمئن میشدم که یه خبرایی تو دلش هست ... اما نبود ... نبود ... اینو ...خیلی

دیر فهمیدم....سه سال پیش وقتی از شمال برگشتیم ..رفتیم خونه خاله تا سوغاتیشون بدیماونروز حرفای خاله غیر از همیشه بود...بوی افتخار میداد بوی غرورغروری که از خواستگاری حامد سرچشمه میگرفت ...حامد ولیلا....عمه نرگس که دست رو بهترینها میگذاشت رفته بود خواستگاری لیلالیلا دوست همیشگی من ...کسی که از بچگی میدونست دل کوچیکم و تو دستم گرفتم تا بدمش حامد که حامد بشه مرد من

اونروز مامان نفهمید ...نفهمید ..چایی داغ چجوری ریخت روی دستم ؟..متوجه نشد ..از پله خونه خاله که افتادم علتش چی بود ؟ سرگیجه ام از کجا اومده بود؟ رنگ صورتم چرا پریده بود؟ ...

خدایدونه چطور شکستم ...چطور اون روزارو گذروندم...چطور سعی کردم دوباره بلند شم ؟...اصلا چرا منو نخواست ؟..عیبم چی بود؟شاید لاغری زیادم به چشمش اومده بود؟ شاید خجالتی بودنم ناراحتش میکرد...شاید موی کوتاهم ...مگه همون دفعه آخر نگفت...چرا همیشه موهاش کوتاهه ؟چرا نمیذاری این موهای خوش حالتت دورتو بگیره ؟

اونروز اونقدر فکر میکردم که مدام سردرد میشدم...بهانه گیر شده بودم ..دیگه هیچی خوشحالم نمیکرد..حتی جواب منفی لیلا مرهم زخم توی دلم نشد ... حامد که به چشم من بهترین بود ..برای لیلا بهترین نبود ..قد کوتاه رو وانش بهونه کردن..

رابطمو با لیلا کم کردم ...دیگه نخواستم حامد و بینم...حامد برای من دیگه تموم شده بود ...

دلم گرفته بود...دلم میخواست مثل شیما از ته دل بخندم ...مثل مامان خوشبخت بشم ...مثل بابا قوی باشم ...و شدم یه چیزی مثل خوره افتاده بود به جونم...دوباره شروع کردم به درس خوندن ...تمام عرض سال کلاس زبان هم میرفتم...تابستونا رو که همیشه عاشق تفریحاتش بودم بوسیدم و گذاشتم کنار ... از صبح تاشب یا کلاس نقاشی بودم یا آشپزی یا طبق دستور دکتر تغذیه به شکم میرسیدم ...دیگه خبری از اون شیده ی خجالتی نبود اونقدر رو خودم کار کرده بودم که باعث تعجب همه شده بود مامان اینا کلی ذوق میکردن کلاسهای بدنسازی

که نگو...اعتماد به نفسمو چسبونده بود به سقف...آخرشباام عین جنازه ولو میشدم رو تختخواب...اینجوری بهتر بود دیگه یاد آشنای غریبه ام نمی افتادم...

حالا بعد از سه سال عمه خانوم با دیدن عکسای جدید من که شیما واسه مامان اینا فرستاده بود...عاشق من شده..مامان میگفت باورش نمیشده من همون شیده ام..هه ... بنده خدا بذار دلش خوش باشه...دارم براشون ...

فصل دوم

از شانس خوب من خبر قبولی دانشگاه من مصادف شده بود باورود مدیر کل جدید اداره که شایعه بود بسیار بد اخلاق...منضبط...مغرور..دیگه هرچی فحش خوب بلدین همراه شین بامن.....

نمیدونستم شیرینی قبولیمو بخورم یا حرص بخاطر جلسه معارفه با مدیر کل جدید...پاهام انداخته بودم روی هم و پشت به در اتاق ولو شده بودم روی صندلی..همچین ساندویچ همبرگر رو گاز میزدم...که یکی میدید شک میکرد من شیده ام یا کروکدیل...صدای باز شدن در اتاق و که شنیدم..همونطور لقمه در دهان گفتم..بیزحمت...هرکی هستی...باش.. فقط درو ببند..شانس ندارم این هاپوکومار جدیده بیاد حالمونو جا

یه لحظه بوی تند و خنک عطری مشامم و پر کرد..اونقدر که یادم رفت جمله قشنگم و تموم کنم...سریع چرخیدم سمت در ولی از شانسم این صندلی چرخدار گور به گور شده عین چرخ و فلک میچرخید دور خودش و من فقط تونستم یه لحظه گذرا اونم تو دور اول صورت عصبانی اون تازه وارد رو ببینم...واویلا.....با پام همچین محکم کوبیدم روی زمین که خودم یاد سم زدن این گاوای اسپانیایی افتادم...فکر کن...این آقاهه نقش اون پارچه قرمزه معروف و بازی میکرد منم منتظر یک هلی گفتن بودم که با سر برم توشکمش...صندلی و ایستاد...منم سریع بلند شدم...یه نفس عمیق کشیدم که به سرفه افتادم...

_ بفرمایید...امری دا....

خدایی هنگ کرده بود . حدودا سی و یک یا دو رو داشت ..صورت سفیدی که بیست تیغه اش کرده بود...چشای درشت ...اه .. این اتاقم اینقدر بی نوره که دقیق نمیتونم رنگ چششو بینم...

بینی متناسب با اجزای چهرش..لبهای گوشتی و خوش فرمش که الان هم به خاطر عصبانیتش خون زیاد از حد بهش رسیده بود اینه که خدایی هلویی شده بود واسه خودش..البته میدونم که واژه هلو واسه جیگرایی مثل خودم استفاده میشه ولی خوب این ...

البته انگار اخلاق مخلاق نداشت چون چشاش ورقلمبید بیرون و با عصبانیت گفت..میل میکردین!..نوشابتون فراموش شده انگار ...

_ ببخشید الان چیرو باید بخورم؟؟..

واقعا که ...این گنده.. گنده تر از قبلی شد خودمم نفهمیدم چی گفتم ...اوشونم با دهان اندازه غار باز شده به من نگاه میکرد...بدبخت مونده بود دختر به این پرویی از کجا پیدا شده؟..اما سریع خودشو جمع و جور کردو در حالیکه پوشه خشک شده در دستشو میزاشت روی میز گفت...شما خانوم؟

_ سیخ وایستادم ...

_ ستوده هستم..

این بار حرکات زشت شماو بی احترامیتون رو ندید میگیرم.اماتضیمن نمیکنم دفعه دیگه بخششی در کار باشه ...نگاهی کوتاه به لبم انداخت وخیلی سریع در را باز کرد و بیرون رفت.

وقتی در بسته شد..از حالت مجسمه ای در اومدم...سریع رفتم آینه توی کیفم و در آوردم و خودم دید زدم...آخ...آخ...چه آبروریزی ..مقنعه ام کج و کاملا عقب رفته بود .موهای مشکی براقم و گردای سفید نون ساندویچی پر کرد بود (بس که حین خوردن مقنعه ام و عقب جلو کرده بودم) صورتم از وحشت این دراکولا جذابه عین روح شده بود و از همه وخیم تر گوشه لبم بود که سس کچاب به هر بیننده ای لبخند میزد...حالا دیگه مطمئن شدم اونم ترجیح میده بجای ستوده بگه خون آشام کارمند....

_ دیگه میلی به خوردن بقیه نهارم نداشتم... گذاشتمش کنار و سعی کردم حداقل خودم رو مرتب کنم... وای امروز پنجشنبه ست باید اضافه کار بمونم...

هرچند فرقی نمیکرد چون نسرین و ترنج هردو تاشون بعد از نهار مرخصی ساعتی گرفتن و رفتن... باز رفتم توفکر... این مدیر کل جدید رو چکار کنم.. آگه از شاهکارم واسه شیما بگم زنده ام نمیذاره.. خداجون قول بده دیگه همیشه حواسم باشه به کارام... آخه آگه مراقبم نباشی.. باز.... دسته گل که کمه برام باغ گل آب میدم...

ساعت یک آرزو اومد پیشم.. اونم مثل من کارمند جدید بود البته اداره کناری ما یعنی امور بانکی... خیلی شیطون و مهربون بود.. خوبم خودشو تو دلم جا کرده بود...

به به... میبینم کارمند ساعی اداره سخت در حال تفکر هستن... خوش میگذره... امروز از سوراختون بیرون نیومدین ادارات سوت و کور بودن ...

_ بمیر بابا آگه تو هم شاهکار منو کرده بودی شبم از اینجا نمیرفتی بعدهم با آب و تاب ماجرا رو واسش تعریف کردم ...

روده بر شده بود از خنده... هی ساکت میشد تا به من نگاه میکرد دوباره هر هرش هوا میرفت...

میگم شیده میای از اینجا بریم خرید حوصلم حسابی سر رفته.. شامم بیرون میخوریم و بعدم خودم میرسونمت..

_ باشه فقط بزار به شیما خبر بدم... توهم برو اتاقت دیگه تلپ شدی اینجا یه لگدم کوبوندم به صندلیش...

بیشعور.. این به جای تشکرت بود دیگه... آخ چه کیفی میداد اون دراکولا جذابه یه لگد به ماتحتت میزد و پرتت میکرد بیرون.. تا دیگه اینجوری رم نکنی...

بعد از کلی جدل تونستم این کنه مهربونو شوت کنم بیرون... بعد یه تل زدم به شیما و بعدم با بابایی صحبت کردم.. صداش یه خورده گرفته بود... حس میکردم اونام دلشون واسم خیلی تنگ شده... بهشون قول دادم اولین فرصت برم دیدنشون.. آخه باید تکلیف دانشگاه رفتنم

روشن میکردیم درست نبود چهار سال بخوام پیش شیما اینا بمونم هر چند طفلی خودشو شوهرش اصرار داشتن پیششون بمونم..ولی حیای خودم کجا رفته بود..ترجیح میدادم هم خودم راحت باشم هم اون بدبختا راحت به کار و بارشون برسن..

قبل از ساعت 6ونیم که اضافه کار تموم میشد..رفتم صورتم و شستم..معمولا خیلی اهل آرایش نبودم فقط گوشه بیرونی چشمم و یه خط نصفه نیمه بطرف بالا میکشیدم و کلی قربون خودم میرفتم چون احتیاجی به هفت قلم آرایش نداشتم..صورت ظریفی که ابروهای پر و بهم پیوسته ای درش خودنمایی میکرد چشمم درشت و کشیده بودن و به رنگ مشکی..یه بینی قلمی و ظریف ترکیب چهره مو کامل میکرد گونه برجسته ای نداشتم ولی بجاش وقتی میخندیدم دو تا چال کوچولو روشن پیدا میشد..لبام معمولی بودن نه درشت و قلوه ای نه باریک..پوستم سفیدو بدون لک بود...تنها چیزی که دوست نداشتم پرمویی صورتم بود البته چاره ش برداشتنشون بود که من مخالف بودم دلم میخواست موقع ازدواج این تغییرها رو میکردم...

دلا خود شیفتگی هم عالمی دارد..

در اتاقمون و بستم که همزمان صدای بسته شدن یک در دیگه رو هم شنیدم..برگشتم دیدم..آقای صیادی در حالیکه یک بسته بزرگ کاغذ و چندین پرونده روی دستاش بود داشت سعی میکرد در اتاقش رو قفل کنه

_ سلام خسته نباشید..اگه یخواین میتونم کمکتون کنم..

نگاهی از روی سپاس به من انداخت...سلام..مزاحم که نمیشم ...

_ اینم چل میزد ها..انگار میخواستم با ماشین برسونمش که میگفت مزاحم..دیدم بیچاره همینطور وایستاده حتما فکر کرد پشیمون شدم..دستم و دراز کردم و اون پرونده ها که زیادتر بودن رو از تو بغلش برداشتم و جلوتر راه افتادم صیادی هم قدم شد و با گفتن ممنوم هردو ساکت شدیم..

در آسانسور بسته شد در حالیکه من نفسم حبس شده بود از بوی عطر گرمی که صیادی زده بود... بوی شکلات شیرین میداد انگار تو قنادی وایستاده بودم.. همیشه از بوی شیرینی و شکلات بدم میومد درست مثل بوی گند ماهی...

از خواهرتون شنیدم دانشگاه قبول شدین.. تبریک میگم.. میتونم پیرسم چه رشته ای؟..

_ مرسی حسابداری کاربردی دانشگاه تهران..

لبخندی زد... پس هم رشته ایم.. منم همون رشته رو خوندم.. جای پیشرفت زیادی داره و خوشبختانه برای کاریابی هم دیگه مشکلی پیش نیاد.. میدونین معمولا هر شرکت و اداره ای چه خصوصی... چه دولتی به این رشته نیاز مندن..

همزمان با جواب من آسانسور به طبقه همکف رسید و ما خارج شدیم.

به محوطه سرویس ها که رسیدیم با اصرار خواستم اول سرویس اونو پیدا کنیم که با این بارو بندیش نمیتونست تنهایی بره.. حین رفتن هم متوجه شدم سرویس گاندی که مقصد خودم بود کجا نگره..... یاقمر بنی هاشم من که امروز با شیده قرار داشتم.. الان پوست از سرم میکنه... صیادی که سوار سرویس شد عین فشنگ خود مو رسوندم قسمت پارکینگ ماشینها.. تازه داشتم شماره آرزو رو میگرفتم که با صدای بوق بلند ماشینی از پشت سرم... راحت سکنه مغزی و قلبی رو باهم زدم.... برگشتم دیدم آرزو با نیش باز داره تبلیغ خمیردندون میکنه..

لخ لخ کشان رفتم در گاریشو باز کردم و ولو شدم روصندلی..

_ درد ببند اون نیش تو.. لوزه کوچیکتم دیدم... عمل لازمی ها... بیخود نیست صدات شبیه کلاغاست... هی میگفتم علت چیه؟؟.. حالا معلوم شد... با یه لبخند جلم و تزئین کردم.

زهر مار خوب کاری کردم جونت در اومد... تا دیگه تو باشی که دو ساعت منو اینجا نکاری... کلاغم عمته....

یادش بخیر روز اول که با این زاگی دوست شدم داشتیم خیلی مودبانه باهم حرف میزدیم.. آرزو که خسته شده بود دستاشو به حالت کششی به سمت جلو دراز کرد و بعد راست

و...جاتون خالی سمت چپ که یهو... جرت... یه صدای جر خوردن اومد که از قضا معلوم شد زیر بغلش بوده بس که این دختر ماتوهای تنگ میپوشید من که منتظر بودم با هر نفس کشیدنش این اتفاق رخ بده... خلاصه من که منفجر شده بودم....

کلی با آرزو دور زدیم و تهران گردی کردیم.. ماتو و چند دست لباس خریدیم...شام هم پیتزا زدیم تو رگ و نزدیکای ساعت 9 بود که منو رسوند خونه.

اینقدر خسته شده بودم که یه سلام بلند گفتم و قبل از اینکه شیما فضولیاشو شروع کنه لباسام و در آوردمو شیرجه زدم تو تختخواب و بیهوش شدم.

فصل سوم

آقا رامین برای چهارشنبه یعنی دو روز دیگه بلیط هواپیما گرفته...منم که از خوشی دارم میمیرم بعد از دو ماه و نیم دارم میرم دیدن مامان اینا..دلم واسشون قد ناف فیل شده..اونم چی؟؟؟ تهنایی فکر کن..تهنا...

شیده واست مرخصی یکهفته رد کردم ها..تو دیگه اونجا مسئولیت داری...نری دو هفته دیگه بیای..بعدشم که باز باید برای کارای دانشگاه مرخصی بگیری...که دیگه واویلا..تازه...
_دیدم صداش قطع شد...

شیما...

رفتم توی پذیرایی دیدم شیما پارچه آب دستش کنار گلدونای خوشگلش غمبرک زده..
_شیما جونم چرا صدات قطع شد یه هو؟..صورتشو آورم بالا دیدم قطره های اشک از چشای خوشگلش داره میچکه...بغلش کردم و موهاشو ناز کردم...شیما داری گریه میکنی..واسه من...مگه دارم میرم که بر نگردم..تازه میدونی که مجبوری تا چهار سال منو تحمل کنی.. پس بیخودی آبغوره نگیر الان شوهرت میاد..زشته...تازه شیما من یه چیزی فهمیدم...
چی؟

اینکه تو از من خنگ تر بودی و من نمیدونستم... منو بگو گفتم الان با دمتون گردو میشکونین ..دیگه یکهفته سر خری هم ندارین..خلوت و عشق است..بعد میبینم داره گریه میکنه...دستم زدم کمر ..انگشت اشاره امو سمت لبمفهمیدمفهمیدم واسه اینکه فقط یکهفته نیستم بعد باز سرخر میشم گریه میکنی یک هفته کمه نه؟؟.....

شما پارچ آب و ول کرد افتاد دنبالم . اونقدر دنبال هم کردیم و جیغ کشیدیم که اومدن رامین و ندیدیم اونم با چشای گنده شده و خنده به ما نگاه میکرد.

آخ جون ...از این هواپیماهای بزرگی بود که دو ردیف صندلی این طرف داشت دو ردیف صندلی اون طرف ..وسط هم چهار ردیفه ...زود رفتم کنار پنجره نشستم که یه وقت جا خوبه رو نگیرن ..هنوز کمر بندمو نبسته بودم که دیدم یه پسر از اینایی که شلوار ای فاق کوتاه چنشدش پوشیده بود یه بلوز چسب قرمز موهاشم که سیخ تو هوا ...همونجوری که کیفشو میذاشت قفسه بالای سرمون با یک لبخند حال به هم زن منو نگاه میکرد....

یا خدا اینم شانس بود به من دادی حداقل یه دکتر خوشتیپ ..یه مهندس جذاب .. میشوندی پیشم ...حالا تواین یک ساعت و ربع من با این انجوجک فشن چه گلی رو سرم بگیرم...دستم و بلند کردم و زنگ مخصوص مهماندار رو فشار دادم ...تازه پسر نشسته بود و داشت کمر بندشو میبست که یک مهماندار آقا از نوع با شخصیتش تشریف فرما شدن .

_ عذر میخوام ..اگه امکان داره میخوام جای منو عوض کنید...

مشکلتون چیه؟؟

نگاهی به پسرک انداختم ...

این آقا مشکلی براتون پیش آوردن؟

_ فعلا نخیر ...اما بعدشو نمیدونم چی میشه..

پسره لبخندشو جمع کرده بود...

_ درست صحبت کن خانوم من به شما چیکار دارم مثل اینکه خودت بدت نییاد چیزی

بشه؟؟..؟

بلند شدم ..حرف دهن تو بفهم ..لازم نیست چیزی بینم از لباس پوشیدن و وجناتت معلومه چه کاره ای

مهمانداره نداشت ما بیشتر بحث کنیم ..با اشاره سر گفت ..شما بفرمایید اینجا تا به جای دیگه پیدا کنم ..

کیفمو برداشتم و پشت سر اون ایستادم...مسافرا هم که بیکار همه به ما نگاه میکردن ..کاش قبلش هماهنگ کرده بودم بلیطی چیزی پخش میکردیم...
بالاخره مهماندار برگشت .لطفا تشریف بیارید...

_ سرم وانداختم پایین و پشت سرش راه افتام ...5 یا 6 ردیف پشت سر صندلی خودم به آقا پشتش بود و در حال برداشتن کیفش از قفسه بالای صندلی بود ..برگشت ...اینم از سگته ناقصم ...باورم نمیشد...با دهن باز ماتم برده بود ...این که دراکولا جذابه خودمون بود...یعنی خودش جاشو به من داده بود ...؟؟؟!!

نگاهی به صندلی کنار پنجره انداختم به خانوم مسن کوچولو موجهولو از این گوگولی مگولیا نشسته بود و با نگاه مهربونش داشت میخندید به من ...

مدیرکل با جذبہ ی من رفت صندلی من ومنم تمرگیدم سر جای اون. اینقدر شکه شده بودم که حتی به تشکرم ازش نکردم .

ماشاء..دخترم عین پنجه آفتاب میمونی . شیر مادر حلاله که اینقدر مراقب خودتی ..دیگه تواین زمونه کم پیش میاد این چیزا رو بینی ..حالمزاحمت شده بود؟

_ خندیدم ..نه حاج خانوم ولی من دوست نداشتم پیشش بشینم بهش نمیخورد آدم سالمی باشه...شمام باید ببخشین از آقای فرهنگ جداتون کردم ...

بنده خدا تعجب کرده بود ...

_ آروم خندیدم ..تعجب نکنین حاج خانوم من دارایی کار میکنم از کارمندای آقای فرهنگ هستم ..از شانس خوبم شمارو دیدم .خیلی خوشحالم که با شما آشنا شدم.

اونقدر از مصاحبت باهاش لذت برده بودم که متوجه نشدم چطور هواپیما روی باند فرودگاه نشست..البته یه اطلاعات کوچولوهم از دراکولا بدست آوردم اینکه یه برادر بزرگتر از خودش داره که خارج از ایران زندگی میکنه و یه خواهر کوچکتر از خودش به عبارتی دو سال ازمن بزرگتر بود و تهران تحصیل میکرد..الان هم این حاج خانومو واسه زیارت آورده بود مشهد... تازه استاد دانشگاه هم بود کدوم دانشگاه نمیدونم؟؟...اگه هواپیماهه یه دور دیگه میزد همین دور و ورا کلا تخلیه اطلاعاتیش میکردم.....حیا کن دختر زبونتو گاز بگیر .بنده خدا...به چه کسی اعتماد کرد..

_ یه نفس کشیدم که هوای آلوده مشهد وارد ریه هام شه که بوی آشنای حرم امام رضامو از همینجا حس کنم..کاش الان چمدون نداشتم میتونستم از همینجا برم پابوش ..

دور ریلی که مخصوص چمدونهای پرواز ما بود وایستادم...توی هواپیما از حاج خانوم خداحافظی کرده بودم ..دلم نمیخواست فرهنگ فکر کنه یه جورایی پيله کردم بهشون ..یا حالا که توی محیطی غیر از اداره هستیم میخوام خودشیرینی کنم..

چمدونمو از دور دیدم حالاچه جوری به اون سنگینی از اون بالا بیارمش ...آخه یکی نیست بگه رفته بودی سانفرانسیسکو این همه سوغات آوردی و دمو دستگاه..

دور دوم بود که نزدیکم میرسید دستشو گرفتم که بلندش کنم ولی ..با دراز شدن دستی که به ثانیه نکشید روی دستام قرار گرفت وحشتزده به پشتم نگاه کردم .یه آن حس گرمی خاصی تو وجودم پیچید ...فرهنگ بود که بدون نگاه کردن به من چمدون و مثل پر کاهی برداشت و جلوی پای من گذاشت ..

اگه بازم کمک لازم دارید من هستم ..

از تو هیروت اومدم بیرون ..

_نه مرسی امروز به اندازه کافی شرمندتون شدم ...خواهش میکنم حاج خانومو بیشتر از این منتظر نذارید..بازم ممنوم هم بخاطر صندلیتون هم..

انجام وظیفه بود ..هر کس دیگه ای هم جای من بود همین کارو میکرد.

بی انصاف تموم مدت یا سرش پایین بود یا به مسافرای دیگه نگاه میکرد...ایش...حالا فکر کرده من میخورمش ..

به درک که وظیفتمو انجام دادی ..مرتیکه دراکولا...بدون گفتن حرف اضافه ای چمدونم رو دنبال خودم کشیدم .

کاش به مامان اینا گفته بودم دارم میام حالا سورپرایز کردنم دیگه چی بود؟

راننده تاکسی چمدونم گذاشت دم در خونه و سوار ماشینش شد رفت.

بماند که مامانم چقدر ذوق کرد از دیدنم . ..چشای اشکی بابایی که دلم رو لرزوند..دم به دیقه میرفتم بوسشون میکردم....

_ حالا باز اومدم اینجا همین شب اول دلم برای شیما اینا ...اداره و اون آرزوی شیطان تنگ شد ...کاش همه یا اینور بودیم یا اونور ...

آخرشب چادرم و برداشتم و با مامان رفتیم حرم ...دو سه ساعت نشستیم ..نماز خوندم و زیارتنامه ..کلی هم راز و نیاز کردم با امام رضا جونموقتی از صحن میگذری و وارد حرم میشی چقدر بارت سنیگنه چقدر احتیاج داری با یکی حرف بزی ...چقدر دلت میخواد گریه کنی ...ولی وقتی از اون در میای بیرون چقدر سبک میشی ..چقدر آرومیخنده رو لبات میشینهاین همون سوغات حرمه ...همونه که همیشه و همه جا همه دنبالشن ...

با شنیدن صدای وحشتناکی از روی تختم پریدم اومدم بلند شم پام گیر کرد به ملافه و با مخ ...گرومپ پخش زمین شدم.... هوشیار شدم ...تازه اونموقع لیلا رو دیدم که از خنده صورتش قرمز شده بود ...یه سینی با یکه ملاقه کنارش نشون میداد اون صدای وحشتناک که من تو خواب فکر کردم صدای زدن طبل موقع جنگه از کجا آب میخورده...قبل از این که بهش حمله کنم ..روزه کشان در رفت.

رفتم صورتم و شستم . موهام شونه کردم و یک تل خوشگل که رنگ تاپ و دامن کوتاه بادمجونی رنگم بود گذاشتم روی موهای خوش حالتتم ...خودشیفتگیمو با زدن یک رژ صورتی

خوشرنگ به پایان رسوندم... صدا زدن مامان از طبقه پایین مجبورم کرد سریعتر از اتاقم دل بکنم و برم پیششون.

از پله پایین اومدم که دیدم لیلا رفته کنار مامانم نشسته و هی زبونشو در میاره.. خندم گرفته بود با اون موهای طلائی و چشمای آبی رنگش یاد این گربه ملوسا افتادم ..
_ سلام خاله جون... خوش اومدین دلم تنگ شده بود واستون..

خاله همونطور که از روی مبل بلند میشد لبخندی زد و منو در آغوش گرفت.. سلام عزیزم .. هزار ماشااا... خوشگل خانوم رفتی تهرون آب رفته زیر پوستت ها حسابی خوشگل شدی خاله... باید اسفند دود کنم واست..

خندیدم و رفتم کنار لیلا که یه خورده دماغ شده بود نشستم
_ چیه زبون درازت برگشت تو حلقت مردم آزار.. وایستا ببین کی تلافی کارتو بکنم... دوباره زبونشو در آورد.. غلط کردی ... کو تلافی کن بینم..

مامان گفت شیده جان صبحونه حاضره برو بخور که میزو جمع کنم ... یک ساعت دیگه نهار حاضر میشه تو هنور چیزی نخوردی..

با لیلا رفتیم آشپزخونه و با کلی حرص دادن همدیگه صبحونه خوردیم...
میگم شیده از وقتی رفتی تهرون بیمعرفت شدی.. قبلنا یه اس ام اسی یه تلفنی چیزی میکردی ... حالا که دیگه .. قربونش برم.. نمیگی اصلا من چیکار میکنم .. این مدت تازه جای خالیت معلوم بود اصلا دلم نیخواست پیام اینجا ...

یه لقمه کره عسل و اشش گرفتم دادم دستش ... بعد بغلش کردم
_ به جون تو نه زیاد وقت داشتم نه حوصله . از صبح تا بعداز ظهر که میرم اداره بعدهم یه خورده به شیما کمک میکنم تو کارای خونه میشه آخر شب .. دیگه نه فرصت تفریح دارم نه استراحت.. حالا تازه از شنبه که دانشگاه هم میشه قوز بالا قوز .. باید یه جوری کارو بیخیال شم البته اگه بتونم شیما رو بیچونم.. تازه من این فکر و درمورد تو میکردم تو که نه سر کار میری نه.. آخ ..

لیلای بیشعور یه ضربه محکم کوبونده بود به ساق پام...خم شدم یه نیشگون درست حسابی از
رونش گرفتم که جیغش در اومد...وحشی .روانی... عقده ای...
_ زهر مار همش خودتی غلط کردی یه هو جفتک میپرونی ..منو بگو فکر کردم آدم شدی
داشتم درد دل میکردم واست ...
تقصیر خودت بود داشتی منو ضایع میکردی گفتم حواست جمع شه ...بعد ادای منو در
آورد...من گرفتارمکار ..دانشگاه ...تو که بیکاری... الاف ..نیشتم ببند...
خندیدم... تازه فهمیدم مثلا بهش بر خورده...خلاصه بعد از مدتها حسابی با لیلیا حال کردیم
بماند این وسط چقدر بدنمون کبود شد بس که کتک کاری کرده بودیم .
خاله از پایین صداشو انداخته بود سرش انگار تو شالیزار بود ..لیلیا پاشو حاضر شو بریم داره
شب میشه ..
یه هو به فکر تلافی کار صبحش افتادم ..از رو تختخواب پریدم پایین ...
_ لیلیا جونم...راستی سوغاتیتو یادم رفت بدم ...از بس زر میزنی حواس برام نمیذاری..
لیلیا همونطور که داشت آلبوم عکسای جدیدمو نگاه میکرد گفت ..احمق درست حرف بزن نه
به لیلیا جون گفتنت وسوغاتی آوردنت نه به حرف زدن غیر آدمیزادیت..
از توی کوله ام خودکارخوشگل و مارکی که واسه خودم خریده بودم در آوردم و دادم بهش ...
وای چه خوشگله ...ولی حداقل یه کادوش میکردی نکنه از کنار خیابون پیداش کردی ..
_ برو بمیر اصلا تو لیاقت همچین سوغاتی رو نداری بدش خودم حیف اون رنگی که داره
....روون نوشتنش که نگو ...گفتم تو هم سطح مدیر کل ما نیستی ها آخه دست اون دیدم
خوشم اومد یکی واسه تو گرفتم یکی خودم ...
لیلیا که ذوق زده شده بود بغلم کرد و گفت مرسی خوشگلم شوخی کردم جنبه داشته باش
..حالا بذار بنویسم ببینم جفنگیات سر هم کردی یا راست گفتی..
منم که از خوشی داشتم میمردم سریع یه دفتر گذاشتم جلوش با نیش باز نگاهش کردم...

مشکوکانه به من نگاه کرد و ته خودکاررو فشار داد که نوکش بیرون بیاد ... اما... فشار دادن همانا . سیخ شدن موهای لیلا تو هوا همان ... چنان خودکارو پرت کرد و جیغ کشید که به ثانیه نکشید مامان همراه خاله با نگرانی پریدن وسط اتاق...

منو میگی روی زمین ولو شده بودم از شدت خنده در حال خفه شدن بودم..

الهی خدا مرگم بده این چه وضعیه چرا عین برق گرفته ها شدی دختر ...

خاله که مات مونده بود جلوی در .. فقط مارو نگاه میکرد ولی یه هو هر دوشون شروع کردن بخندیدن ... آخه خدایی قیافه لیلا دیدنی شده بود صورتش سفید مثل گچ .. چشاش هر کدوم اندازه یه پرتقال .. موهاشم فشن رو به هوا در حالیکه با دهان باز مارو نگاه میکرد هیچ تکونی هم نمیخورد .. فکر کنم هنوز تو شک بود...

خنده هامون که ته کشید لیلا هم داشت موهاشو با دست صاف میکرد ... من که دیگه حس نداشتم از بس خندیده بودم ولی دلم سوخت بیچاره ذوق زده داشت سوغاتیشو امتحان میکرد که برق بهش وصل شد آخه خودکاره از این شوکرا بود که از توی فرودگاه خریده بودمش و چقدر هم حال کردم ... تا دیگه هوس بیدار کردن من اونقدر وحشتناک به سرش نزنه ...

مامان مجبورم کرد برم آب قند واسه همه درست کنم ... منم سرخوش رفتم پایین ...

بعد از جا اومدن حال لیلا که تمام مدت با غضب منو نگاه میکرد حاضر شدن و رفتن .. البته از اون لیلای وحشی هر چیزی که فکر کنین بر میاد مثل گاز گرفتن لپ خوشگلم وقتی داشت منو میبوسید ...

فصل چهارم

بابایی برای فردا بعدازظهر که جمعه ست ساعت پنج و نیم بلیط گرفته ... هم حس خوبی دارم هم بد .. خوب از این جهت که دلم هوای شیمارو کرده حسابی و تقاسمتی هم اداره و از همه هیجان آور تر باز شدن دانشگاه هاست اما حس بدم فقط دوری دوباره از مامان ایناست که اشک و به چشمام میاره ...

چون میدونم اونا هم خیلی اذیت میشن زیاد حرف از دلتنگیم نمیزنم اما چشاشون و رفتارشون غصه هامو زیاد میکنه نمیدونم کار درستی کردم تهران رو برای دانشگاه رفتن انتخاب کردم یا نه؟ وقتی به تنهایی مامان و بابا فکر میکنم دلم میگیره..همش دوتا دختر دارن که هر دوشون تو دیار غربتن و کیلومترها با هم فاصله دارن ..

مامان با یک شربت آلبالوی خوشرنگ وارد اتاقم شد..عاشق شربتاشم ..مزه فوق العاده ای که داره عمرا بتونی توی بهترین سوپرمارکتها پیدا کنی...

بلند شدم ازش گرفتمو یه نفس خوردم ...حس کردم تا اعماق دل و روده ام خنک شد ..لیوان رو گذاشتم روی میز کامپیوترم و کنار مامان که حالا روی تختخوابم نشسته بود قرار گرفتم...دستش و گرفتم و سریع بوسیدم اگه سرعت عمل به خرج نمیدادم امکان نداشت بذاره اینکارو بکنم...منو گرفت توبغلش ..با یه دستش موهامو نوازش کرد..چی شده که دختر خشگلم باز احساساتی شده ...نبینم غصه دار باشی ها ..اگه دلت واسه ما تنگ میشه که باید بگم چاره اش یه بلیط هواپیماست که هر موقع دلت هوامونو کرد میتونی زود بیای پیشمون ...ما هم که سعی میکنیم زود به زود بیایم دیدنتون ..بالاخره که یه روز باید جدامیشدی ازما و میرفتی خونه بخت ..حالا چه نزدیک باشی چه دور ...ماهه دیگه عادت کردیم ..اون اوایل که شیما رفت همین حال و هوارو داشتیم ولی کمی که گذشت همه چیز عادی شد ..میتونست خیلی سختتر از این باشه مثلا شیما ازدواج میکرد و میرفت خارج از ایران...یا تو... باید دعا کنم یه بخت خوب هم سراغ تو بیاد حالا یا همینجا یا تهران یا هر جای دیگه مهم خوشبخت شدن شماست ..منو پدرتون جز این آرزویی نداریم ..تا قسمتتون چی باشه و کجا باشه ..حالا هم پاشو کاراتو بکن که شب مهمون داریم .

خودمو از تو بغلش در آوردم...وای مامان جون...مهمون دیگه کیه ..من همین امشبو پیشتونم حوصله مهمونم ندارم..

نبینم شیده خانوم لوس شده باشن ها ...امشبم در اصل دایی اینا میان قبلا که گفته بودم بهت قراره بیان خواستگاری واسه حامد...نه تو چند ساله اونو دیدی نه اونا تو رو دیدن ..حالا اگه

نمیگفتم بیان فکر میکردن خودمونو گرفتیم براشون ..خوییت نداره مامان ...میای نیم ساعت میشینی بعدم خواستی بری اتاقت برو..

_ آخه نمیشد بگین من قصد ازدواج ندارم ..آخه مگه من میخوام ازدواج کنم؟..

مامان در حالیکه از اتاق بیرون میرفت گفت شیده ما هم قصد نداریم بهشون جواب مثبت بدیم ...اینطوری میانو و میرن کدورتی هم پیش نیاد .لازم نیست اینقدر خودتو معذب کنی... مامان که رفت دوباره دراز کشیدم روی تختخوابم ...و گذاشتم فکرم پرواز کنه به گذشته ...

چون نیک بنگری

زندگی آموزگار شگفتی ست

با دست مایه های تجربه های شیرین و خاطره های تلخ

درک عمیق روزهای عذاب بسی دشوار است

اما در امتداد همین روزگار سخت

به اکسیر قدرت در آمیزی و استقامت آموزی

و تجربه می کنی که به آهنگ هر روز همپای شوی

و در مقابل آن استوار باشی

چه غم از پیمودن کوتاه راهی به درد و کشیدن باری به ناکامی

و می آموزی که تمنای تو هرچه به سادگی رو کند

پاداشی بایسته تر فراچنگ آری

و آنکه باختن همیشه گامی دیگر است

به سوی بردن و پیروزی

و دیگر بار چون به عادت دیرینه

زندگی لب به خنده گشاید

خویشتن را باز می یابی

توانمندتر از پیش و به دانشی فراخ

از تمامیت بی انتهای خویش

اثری از دونا لوین

دلم میخواست حالا که بعد از مدتها میدیدمش بهترین باشم... دلم میخواست دلش رو بشکونم .. مسخرش کنم ..غرورشو ازش بگیرم ... پامو با حرص محکم کوبیدم زمین و رفتم تا صورتمو حسابی بشورم ...

یه شلوار جین سورمه ای که جذب بود و دم پاگشاد پوشیدم تا حسابی هیکلمو نشون بده ...بلوزساده سورمه ای که با یقه مردونه ی سفید زیباییش دو چندان میشد رو ستش کردم مدلشو خیلی دوست داشتم انگار یه پیرهن مردونه سفید پوشیده باشی و روش یه بلوز لطیف سورمه ای طوری که فقط یقه مردونه لباس زیری پیدا باشه ..موهامو شونه کردم و همونطور ساده رهاشون کردم دورم ...حالا میرسیم به صورتم یه خورده ریمل زدم به مژه هام با یک خط چشم ظریف ..رژگونه ملایم آجری روی گونه هام و در آخر رژ لب عنابی کم رنگی رو لیهام کشیدم ..میدونشتم لبهام تنها عضو خیلی معمولی چهره م هستن که با زدن رژ خیلی تو چشم میومدن ..ناخونامو یه لاک زرشکی زدم هم پاهامو و هم ناخن دستموصندلای سورمه ای تیره و لای انگشتیمو و پام کردم..توی آینه نگاهی انداختم..عالی شده بودم ...یه بار بصورت نیمرخ سمت راست وایستادم.. هیکلو نیگا داش حامد خوشت اومد...حالا بچرخ سمت چپ...جنیفر لوپز با قسمت تحتانیش باید بره جلو بوق بزنه حال کردی ..صورتو نگو پنجه آفتاب ..شیطونه میگه اصلا راهشون ندی بیان تو خونمون ..

صدای زنگ در نشون میداد بابا جونم اومد ...بهتره دست از خل و چل بازیام بردارم عین یک خانوم متشخص تشریف فرما بشم پایین .

سلام به بابایی خوشگل و جذاب خودم...خسته نباشید...بگین بینم امروز دل چند نفرو بردین

??

بابا جلوی موهامو بهم ریخت ..علیک سلام به شیده خانوم ...باز تو چشم مامانتو دور دیدی از این حرفا زدی...بعد هم به اصلش باشه الان باید با این قیافه ای که شما ساختی من قلبم بگیره ...نگفتی گناه دارم ...

_مامان در حالیکه چای و میوه برای بابا آورده بود نگاهی از روی تحسین به من انداخت و با خوشی خندید...هزار ماشاا..عزیزم ..خوبه راضی نبودی و همچین کردی ...وای به روز اونی که تو راضی باشی ازش و بخوای بیای پذیرایی کنی ..

_ سرمو انداختم پایین ..هم خوشحال بودم هم شرمنده ...بابا خجالتم ندین ..آخه کدوم ماست بندی میگه ماست من ترشه ...همچین شلوغش کردین..انگار چی شدم؟!همش یه ریمل کوشولو زدم با یک رژ...

بابا داشت صحبت میکرد که زنگ در زده شد و چهره مهمونا از پشت صفحه آیفون تصویری پیدا شد...

در یک لحظه تمام خونسردی چند دقیقه قبل رو از دست دادم و بجاش موجی از اضطراب در وجودم سرک کشید ...احساس میکردم اعتماد به نفسم به زیر صفر رسیده...اما اینجوری نمیشد باید تمام حسهای مختلفی که به سراغم اومده بود رو میزدم کنار ...یه نفس عمیق کسیدم و با لبخندی کاذب پشت سر مامان که جلوی در ورودی ایستاده بود منتظر شدم..

اول از همه دایی مجید (یادم رفته بود بگم بابای حامد میشد دایی من و مامانش عمم و همونطور برعکسشم بابا و مامان من دایی و عمه ی حامد میشدن ..میشد گفت خانواده هاشون باهم بده بستون کرده بودن یه دختر داده بودن و یه پسر گرفته بودن) وارد شد پشت سرش عمه راحله با یک لبخند مسخره ..دیگه نتونستم بقیه رو بینم چون دایی دستش رو انداخته بود گردنم و با صدای بچه گونه ای که همیشه سر به سرم میگذاشت حالم و میپرسید..از نگاه های عمه میشد فهمید که دارن قند تو دلش آب میکنن اونم از نوع کله قندش ..سلام کردم و همون جور که جواب تعارفات عمه رو میدادم چشمم افتاد به حامد ..ماتش برده بود یه جوری به من خیره شده بود که فکر کنم صورتم شد عین چغندر قند وقتی میپزنش و توش شکر میریرن

بعد یه رنگ خوشگلی میشه ..دقیقا همون ...بالاخره عمه رضایت دادو سرخوش رفت توی پذیرایی..تمام تلاشم و کردم که خودمو نیازم خیلی معمولی و با متانت کامل بدون اینکه توی صورتش نگاه کنم سلام کردم و تعارفش کردم که بره بتمرگه...هستی خواهر بزرگتر حامد بود چند سال پیش ازدواج کرد و بنا به دلایلی که هیچ وقت مشخص نشد چی بوده طلاق گرفت...البته خودشون گفتن داماد خیلی شکاک بوده و الو بلو جیمبل ... (دیگه حوصله ندارم اینارو توضیح بدم چون خست شد میخوام برم بشینم پیش مهمونها)بله ایشون هم کلی اظهار دلتنگی کردن و اینکه چقدر ناز شدم

والا من قبلا هم ناز بودم ولی چشم بصیرت میخواست که فکر کنم اونموقع همه بینایی شون رو از دست داده بودن...

به مامان کمک کردم تا زودتر وسایل پذیرایی رو بیاره ..و بعد از اینکه چایی خوشرنگی ریختم توی فنجونها اومدم پیششون ..عمه در گوش هستی داشت پچ می کرد که با ورود من ساکت شد و در حالیکه با نگاه خریدارانه به من نگاه میکرد خندید..چایی بخوریم یا خجالت خوشگل عمه ...در حالیکه رو به دایی میکرد گفت فکر کنم اگه خودمون با پروویی نمیخواستیم شیده رو ببینیم محال بود بتونیم حالا حالاها ببینیمش

دایی هم لبخند کم رنگی زد و به من نگاه کرد...از وقتی کوچولو بودم دایی رو دوست داشتم آخه همین یه دایی رو داشتم که گیر عمه ی آب زیریکام افتاده بود هم مظلوم بود هم دوست داشتنی ..همیشه از رفتاراش میفهمیدم اونم منو دوست داره ..آخی

کاناپه ای که دایی روش نشسته بود جا داشت که هم هستی تپلو روش باشه هم من برم اونجا ..از جام بلند شدم و رفتم کنارش دستمو انداختم گردنش و گونشو بوس کردم...هنوز همون بوی همیشگیشو میداد. بوی کف صابون خوشبویی که بعدش ریشهاشو با تیغ میزد

..قربون داییم بشم ...نبینم از این حرفها تو دلتون باشه ..من دربست مخلصتونم ..قول میدم از این به بعد هر موقع اومدم تهرون حتما پیام ببینمتون..

دایی لپم و کشید ..ای شیطون ..ببینمو تعریف کنیم ..

برگشتم دیدم همه با تعجب نگاهمون میکنن ...البته بابا اینا که دیگه عادت کرده بودن منظورم خونواده دایی بودن ..

از همه جالبتر رنگ پریده حامد جلب توجه میکرد که مشخص بود هنوز از تو شک تیپ خوشگلم در نیومده بود که با دیدن رفتارای جدید من که در مورد هر بحثی که میشد نظر میدادم و خیلی متین روی مبل نشسته بودم و سیب پوست میکنم شک جدیدی بهش وارد میشد مطمئنم یاد چند سال پیش افتاده بود ...احساس کردم دارم خفه میشم بس که گرم شده بود موهامو جمع کردم و چند لحظه بالای سرم نگه داشتم بلکه یه هوایی به گردنم بخوره ...بعد از چند لحظه از همون بالا ولشون کردم که ناخوداگاه نگاهم به نگاه حامد گره خورد...هیچ چیزی از نگاهش نتونستم بخونم ...چشم از ش گرفتم در حالیکه سنگینی نگاهش رو روی خودم هنوز حس میکردم....

بحث کم کم از مسائل مختلف و حاشیه به سمت موضوع اصلی نزدیک شده بود ..عمه داشت از کار و باز آقازاده اش تعریف میکرد که این روزها چقدر رونق گرفته البته فکر نکنین مثلا سبزی فروشی داشته نخیر سه چهار سالی میشد که حامد جزو نیروهای حراست در فرودگاه مشهد شده بود و اینطور که عمه میگفت هر از گاهی به صورت نیروی ویژه به شهرهای مخلف هم سفر داشت ...خندم گرفته بود یاد کارتون مورد علاقه ام افتاده بودم ...مامور مخصوص حاکم بزرگ میتی کمان.....احترام بگذارید...

با صدای سرفه مصلحتی مامان نیشمو جمع کردم ...

مامان _ والا زن داداش میدونین که ما توی این مسائل دخالتی نمیکنیم باید از شیده پرسین که نظرش چیه؟

شاید اگه چند سال پیش بود این لحظه از خوشی پس می افتادم اما مدتها بود حتی یاد حامد هم با ذهنم غریبه بود...لبخند ملیحی زدم . بدون شرمندگی و بدون اینکه دلم بلرزه رو به عمه گفتم ...راستش عمه جون با همه احترامی که براتون قائلم ... باید بگم من فعلا قصد ازدواج

ندارم از یه طرف کار کردن و از طرفه دیگه باز شدن دانشگاه مطمئنا دیگه وقتی برای ازدواج نمی....

عمه پا برهنه دوید وسط حرفمبا چشم وابرویی که میومد گفت شیده جون اینا همه بهونه ست خودت خوب میدونی که دانشگاه رفتن و سر کار رفتن ربطی به ازدواجت نداره ...حامد که حرفی نداره کمکت میکنه که توی هدفیات موفق تر هم بشی منتهی اگه خودت ...

منم با کمال بی ادبی مثل خودش پریدم میون حرفهایش ...خداروشکر پس حامد طرز فکرش رو عوض کرده آخه یادمه موقع خواستگاری از لیلا گفته بود با سر کار رفتن خانومش موافق نیست ..به هر حال دلم نمیخواد با جواب منفی من هیچ کدورتی بین شما و خونوادم پیش بیادمن تصمیمات خیلی مهمتری برای شروع این مرحله از زندگیم دارم...میدونم برای حامد باز هم مورد های خوبی پیدا میشه ...

بطور واضحی رنگ از صورت حامد و عمه پرید ...اونقدر مسلط طعنه زده بودم که خودم کیف کردم ..دایی نگاهش سر گردان بین عمه و من میچرخید و هستی بیخیال به گوشه همراهش زل زده بود..

یک هفته از برگشتنم به تهران میگذره ..شب خواستگاری عمه اینا با قهر و دلخوری از خونمون رفتن...مامان میگفت خیلی تند رفتم ولی بابا مثل همیشه باهام موافق بود . البته حامد روز بعدش با خونه تماس گرفت و از بابا خواسته بود اگه اجازه بده سرفرصت با من صحبت کنه و با اینکه من موافقت نکردم گفته بود ناامید نمیشه و بازم تلاش خودشو میکنه..

شیما از اومدنم اونقدر خوشحال بود که تا دو سه روز همش دوروبرم میپلکید و تحویلیم میگرفت البته فقط همین دو روز بودها بعد که عادی شدم برایش دیگه تره هم خورد نمیکرد برام...

برای انتخاب واحد که رفتم سعی کردم درسهای کمتری این ترم بردارم تا بتونم با کارم تطبیقشون بدم و لی بازم بخاطر ساعت بعضی کلاسا مونده بودم که به پیشنهاد شیما قرار شد فردا برم با آقای فرهنگ صحبت کنم تا بلکه دلش بسوزه و باهام راه بیاد...

از ماجرای هواپیما و دیدن فرهنگ و مادرش به هیچکس چیزی نگفتم دلم نمیخواست چهار تا چیزی هم روش بگذارن و تو کل اداره بپیچه ..

صبح با شنیدن صدای آلامر گوشیم دلم میخواست همچین بکوبمش به دیوار که بپکه اما خوشبختانه با دیدن ساعت از این کار پشیمون شدم .. بدبختی اینجا بود که امروز شیما اداره نمیومد حالاچی؟ دو تا سرفه میکرد و بی اشتها شده بود و گاهی هم سردرد داشت ... همسر گرامیشون هم گفتن امروز نره و مرخصی رد کنه ... یه سوپ تره فرنگی خوشمزه که انگشتاشو هم قاطیش میخورد دیشب واسش درست کرده بودم ..

سریع حاضر شدم و تیپ قهوه ای کرم که میدونستم خیلی بهم میاد زدم و مثل همیشه یه خط چشم کوچولو و رژ کمرنگ چاشنی صورتم شدو با برداشتن کیفم رفتم سمت آشپزخونه ... آخی نازی طفلی رامین قبل از رفتنش بساط صبحونه رو روی میز چیده بود و زیر کتری هم روشن بود ... با نگاه کردن به ساعت که هفت رونشون میداد فقط تونستم یه لقمه پنیر گردو بردارم و بزمن بیرون ..

در اتاق آقای ذبیحی (منشی مدیر کل) باز بود با این همه دو تقه زدم و رفتم تو .. سرش پایین بود و داشت روزنامه مطالعه میکرد ..

_ سلام آقای ذبیحی صبح بخیر ... خویین؟ کوروش خوبه (کوروش پسر کوچولوی چهار سالش بود که بعضی وقتها اضافه کار از مهد توی اداره میآوردش پیش خودمون آخه خانومش هم توی اداره خودمون بود ولی یه طبقه دیگه) چه خبرا؟ آقای فرهنگ اتاقشونن؟؟

وای دختر ... چه خبره ... اولاً علیک سلام دوما بی زحمت یه نفس بگیر .. اون وسطا .. سوما ...

در اتاق مدیر کل باز شد و آقای فرهنگ در حالیکه یک کاغذ دستش بود اومد بیرون ...

_ سلام آقای فرهنگ

سرشو بالا گرفت و یک نگاه به من انداخت و یک نگاه به ذبیحی ..

تکون مختصری به اون کله خوشگلش داد به جای سلام و به سمت ما اومد .. حالا دقیقاً کنار من ایستاده بود ... باز بوی خوش عطرش داشت مستم میکرد .. چقدر قدش از من بلندتر

بود..همونطور که داشت برای آقای ذبیحی توضیح میداد که عین نامه رو فکس کنه ..خیلی آروم کمی عقب تر وایستادم ازش بعد با دست راستم سعی کردم فاصله قدمون رو وجب بگیرم ...بعله دقیقا نزدیک دو وجب از من بلندتر بود...بعدشم روی نوک پنجه هام وایستادم تا ببینم اگه کفش پاشنه بلند پوشیده باشم چطور یاست؟؟...که چشمتون روز بد نبینه ..در یک آن تعادلمو از دست دادم و در حالیکه تنه محکمی با شونم به فرهنگ زدم به سمت جلو و میز آقای ذبیحی پرت شدم...همونطور به حالت تعظیم روی میز خشک شده بودم ...سکوت هر دوشون فوقالعاده دلهره آور بود ..سعی کردم راست بایستم ...اول چهره پر از خنده ذبیحی رو مقابلم دیدم که مشخص بود به شدت خودشو نگه داشته که منفجر نشه ...بعد به سمت عقب چرخیدم ...

نمیدونم من درست میدیدم یا توهم زده بودم ..فرهنگ عزیز با صورت قرمر مایل به بنفش ..چشمهای کاملا ورقلمبیده .فکی که مشخص بود از فشار زیاد تمایل فوق العاده ای داشت برای چسبیدن دو ردیف دندان به هم .. مثل این سگته ای ها .. ایندفعه بیشتر شبیه گرگ آدم خوار شده تا دراکولا ..

یه هو همچین کوید روی میز که چسبیدم به سقف...

خانوم ستوده ..این بار دومه که ...که ...واقعا شرم آورده ..شما اینجا رو با سیرک اشتباه گرفتید...این چه رفتاریه؟ فکر کنم پاهاتون مشکل داره بهتره به یک دکتر مراجعه کنین...

در حالیکه غضبناک به ذبیحی و من نگاه میکرد وارد اتاقش شد و در رو بست.

ذبیحی از خنده به خودش میپیچید...خرس گنده از هیكلش خجالت نمیکشه..

بی حس نشستم روی صندلی کنار میز ..حالا چیکار کنم؟؟ ..اصلا چطوری باید تقاضامو عنوان میکردم با کدوم رویی؟... یه شکلات از روی میز ذبیحی برداشتم و خوردم..شاید خون به مغزم برسه..

_آقای ذبیحی اگه تفریحتون تموم شد ...لطفا به آقای فرهنگ بگید که من با ایشون کار دارم...

ذیحی وسط خنده اش به سرفه افتاد ... یعنی واقعا الان میخوای بری توی اتاقش ..پیشنهاد میکنم امروز و بیخیال شو ...

_ از نظر من که اتفاقی نیفتاده.. لطفا خبر بدید به ایشون..

ذیحی همونطور که با چشمهای باز شده به من نگاه میکرد گوشی تلفن رو برداشت و گفت میل خودتونه از من گفتن بود..

ببخشید آقای فرهنگ مثل اینکه خانوم ستوده امر مهمی با جنابعالی دارن اگه وقت دارین بفرستمشون اتاقتون..

کمی سکوت..بله..بله... حتما..

بعد با دست به سمت اتاق فرهنگ اشاره کرد..بفرمائین تو ...منتظر تون هستن..

با خونسردی از روی صندلی بلند شدم ..پشت در اتاقش چند نفس عمیق کشیدمو سعی کردم آروم باشم و با اعتماد به نفس...چند تقه به در زدم و با شنیدن بفرمایید وارد اتاق شدم..

توی این چند ماه افتخار ورود به اینجا رو نداشتم ..تنها باری که قرار بود بریم اتاق مدیر کل جدید همون جلسه آشنایی بود که همه رو دعوت کرده بود ولی متاسفانه من همون روز بخاطر دل درد ماهانه توی خونه مونده بودم.....

اتاق دل باز و وسیعی بود ..با دو پنجره بزرگ که پرده های کرم رنگی تزئینش میکرد میز بزرگی به رنگ قهوه ای سوخته و طرح ونگه آخر اتاق گذاشته شده که آقای مدیر پشت آن روی صندلی نشسته بود (نه پس قرار بود خوابیده باشه) کمی جلوتر و سمت راست اتاق میزی با ابعاد بزرگتر و همان طرح ونگه با تعدادی صندلی قرار داشت...سمت چپ هم مابین چند گلدان شیشه ای بزرگ که در آن بامبوهای قد بلندی به چشم میخورد چند مبل چرمی چیده شده بود

_ خانوم ستوده اگه برای تغییر دکوراسیون این اتاق تشریف آوردین بهتره وقت دیگه ای براتون در نظر بگیرم..

تازه فهمیدم نزدیک دو دقیقه است که در حال تماشای در و دیوار هستم بدون اینکه به او توجه کرده باشم...مقنعه ام رو برای خالی نبودن عریضه مرتب کردم و با گفتن ببخشید سعی کردم حواسشو پرت کنم..

خودکارش رو روی کاغذهای زیر دستش گذاشت و در حالیکه به صندلی با کلاشش تکیه میدادخیلی جدی به من نگاه و با دست اشاره کرد تا روی یکی از مبل ها بشینم...
یعنی این تعارف کردنت تو حلقم...

سعی کردم مراقب رفتارهام باشم تا دوباره سوتی ندم که مطمئن بودم این بار با پرونده اخراج از این اتاق بیرون میرفتم...

روی نزدیکترین مبل به میز نشستم و دستهامو در هم قلاب کردم...

همونطور که موشکافانه و اخم آلود نگاهم میکرد گفت...امرتونو بفرمایئن..

راستش آقای فرهنگ من...بخاطر شروع شدن ترم اول دانشگاه یک سری مشکلات توی برنامه هام بوجود اومده..خواستم اگه امکان داره من طوری کارهای مربوط به خودمو انجام بدم که دو روز از هفته لازم نباشه توی اداره حضور داشته باشم..میدونین آخه واقعا امکانش نیست که توی اون کلاسها شرکت نکنم و از طرفی دلم نمیخواد کار کردن اونم توی همچین اداره ای رو از دست بدم.

آخیش..راحت شدم..نفسم رو بیرون فرستادم و منتظر شنیدن جوابش شدم..

در حالیکه سرشو با منظم کردن وسایل روی میزش گرم میکرد گفت اگه بتونید با همکاراتون هماهنگ کنید از نظر من مشکلی نیست.فقط به هیچ وجه دلم نمیخواد مسئله ای در کارها پیش بیاد..که در این صورت بهتره تصمیم بگیرین یا دانشگاه برین و یا به کار کردن در این اداره ادامه بدین.

_ بله من تمام سعیم رو میکنم که هیچ مشکلی پیش نیاد..اگه بامن امری ندارین من با اجازتون برم اتاقم..

همونطور با تکبر و حالت مجسمه ایش اجازه مرخصی از خدمتش رو صادر کرد.

وقتی با بچه‌ها مشورت کردم نسرین حرفی نداشت اما ترنج انگار ناراضی به نظر میرسید مخصوصاً وقتی فهمیدن که فرهنگ اجازه داده با تعجب گفتن که اصلاً به قیافه بد اخلاقش نمی‌ومده که توی همچین مواردی به این راحتی قانع بشه و این بود که ترنج هم قانع شد و من کلی دوتا شونو با بوسه‌های آبدار مستفیض نمودم.

وای که چقدر خوشحالم امروز اولین روز ورودم به دانشگاهست خداکنه یه دوست خوب مثل آرزو پیدا کنم که با هم خوش بگذرونیم..

شماره کلاس‌مو از روی برد خوندم و رفتم توی کلاس.. کلاس بزرگ و روشنی بود و تقریباً نصف کلاس پر شده بود.. روی یکی از صندلی‌های اواسط کلاس نشستم و به بقیه نگاه کردم.. صندلی سمت چپم خالی بود و لی سمت راستی رو یه دختر توپولی و با نمک درحالیکه چرت میزد اشغال کرده بود..

خندیدم... بنده خدا معلومه صبح زود بیدار شدن واسش خیلی سخت بوده..

سلام ..

سرم و چرخوندم .. یک دختر هم تیپ خودم ولی با هیکل باریکی با لبخند منو نگاه میکرد..

دستش رو جلوی صورت‌م تکون داد و گفت اجازه هست منم بشینم؟

_ نه ... بیخشین ... آره ... فکر نکنم جای کسی باشه ...

دوباره خندیدم ... فکر کنم از اون سر خوشا بود ... بعد نشست روی صندلی سمت چپ و کیفش رو گذاشت روی دسته صندلی ...

خیلی از قیافش خوشم اومده بود قیافش که خیلی مهربون به نظر می‌ومد ولی چشماش از شیطنت برق می‌زد..

همون موقع دست از دید زدن بقیه برداشت و به طرف من نگاه کرد ...

_ دستم رو بطرفش دراز کردم... شیده ام ... پایه ای رفیق شیم خوشگله؟..

غش کرد از خنده و همینطور که می‌خندید دست داد و گفت .. مخلص شو ما سایه .. دارم ت
آبجی ...

بابا دمش گرم همین اول کاری یکی شیطان تر از خودم جور شد حالا من گفتم شاید یه مظلوم ترش گیر میومد شاید منم دست از این گیج بازییم بر میداشتم و خدا میخواست تنم به تنش میخورد یه خورده خانوم میشدم.. اینم از این دیدی خداجون... خودت نخواستی... از ما نظر بود... پس برو که بریم

این دو ساعت آمار داشتیم. باید حسابی گوش فرا میدادم... استادش آقای حجتی بود که نرسیده خودشو معرفی کرد و همچنین شروع به درس دادن کرد که فرصت نمیشد لحظه ای سر بجنبانیم..

بالاخره ساعت آمار تموم شد... سایه که همچینی خمیازه کشید که فکر کنم گوشه های لبش چاک خورد... خمیازه هم که مسری... از اون بدتر دهنمو باز کردم همزمان چشمم افتاد به سایه... هردو زدیم زیر خنده..

_ روت کم شد؟..

عزیزم لوزه هات بیش از حد فعالن... دکتر رفتی؟؟..

خلاصه تا کلاس بعدی که اتفاقا سایه هم اون درسو برداشته بود نیم ساعت وقت داشتیم... ما هم از فرصت استفاده کردیم و تموم شجره نامه همدیگه رو یه دور مرور کردیم تا اشکالاتمون رفع شه... سایه تک دختر بود و همسن من... یه داداش کوچولو تر از خودش داشت که کلاس پنجم دبستان بود و باباش با اونا زندگی نمیکرد این تنها مورد مجهولی بود که سایه نخواست بیشتر از اون توضیح بده در موردش... مامانش دکتر زنان بود... که کلی باعث خوشحالی من شد چون تصمیم گرفتم شیما رو یه بار ببرم پیشش.. خدا رو چی دیدی شاید دستش خوب بود و به خواست خدا خاله میشدم.

دو ساعت بعد اصول سازمان و مدیریت داشتیم که خوشبختانه خانوم سراج که خانومی میانسال... کمی شوخ و مهربون بود و ماشاا.. بچه های کلاس هم که از هر فرصتی برای تفریح استفاده میکردن و به خودشون خوش میگذروندن...

شیده ...

_ خودکارمو از تو کیفم در آوردم ...جونم؟..

دستش رو گذاشت روی قلبش ...وای قلبم ...دختر ازین جونم ها دیگه به کیا گفتمی تا حالا ؟
من که دخترم دلم یه

جوری شد وای به حالا اون ریشی جون...

_ از تعریفش خوشم اومد اینو یکی دونفر دیگه هم گفته بودن که صدام یه جورایی حالی به
حالی میکنه آدمو...ولی اون دیگه چی بود که گفت ..با تعجب گفتم ...ریشی؟؟...

سایه با چشم و ابرو به ردیف جلویمون اشاره کرد ...

آخه _این بار یه ردیف مونده به آخر کلاس نشسته بودیم و این اشارات سایه هم مربوط
میشد به یه جوون بیست و پنج شش ساله که قد متوسطی داشت لاغر اندام با صورت گندمی
رنگ ...چشای فکر کنم قهوه ای ...دماغ استخونی و لبایی که از زیادی سییل ها و ریشهایش به
هیجوجه روءیت نمیشد ...یقه لباسش به مدد بالاترین دگمه تا زیر گلوش بسته شده بود ...و
دو تا صندلی بعد از من در حالت بلند شدن از جاش بود..

به محض اینکه نگاه من و شیده رو دید قرمز شد و خیلی سریع باقی وسایلش رو از روی
صندلی جمع کرد و سر به زیر از کلاس بیرون رفت.

سایه ورپریده هم شروع کرد به خنده و سر به سر من گذاشتن ...میگفت از همون وقتی که
ریش جون (بخاطر ریشهای انبوهش این لقبو براش انتخاب کرده بود) روی صندلی میشسته
حواسش به من بوده و این چرتو پرتا...

_وای سایه خوش به حالت میخوای بری خونهمن بدبختو بگو که بخاطر این کار کوفتی باید
این همه پشت سر هم برم کلاس ..شیطونه میگه بیخیال کار بشم ...

این قدر غر نزن ..پوستت خراب میشه ...از ترم دیگه باهم کلاسامون و بر میداریم که هم تو
تنها نباشی هم من ..الانم من خونه کاری ندارم میخوای وایستم توهم کلاست تموم بشه با هم
بریم ..

_آخ جون گفتم خیلی ناناو مه‌ربونی ..قربون اون دل کوشولوت بشم ..خوب پس این یه ساعتی که وقت داریم میریم بوفه یه ساندویچ خوشمزه مهمون من ..بعدم تو آفتاب لنگاتو دراز میکنی که یه خوره برنزه بشی ...وقتی من برگشتم با هم میریم منو میرسونی منم یه جایزه خوشگل بهت میدم...اوکی؟؟

من حاضرم تو کی؟؟

_ وای خدامرگم دختره بی حیا..

زهر مار ...از کی تا حالا دختر اینقدر پر رو میشه ...میگن تعارف اومد نیومد داره ها؟؟بجای اینکه بگه نه بابا تو برو خونه یعنی که چی چهار ساعت الاف من بشی...

یک لگد از اون شبه جفتک ها زدم به ساق پاش و کشون کشون بردمش بوفه..

اونقدر امروز با سایه خندیدیم و مسخره بازی در آوردیم که نفهمیدم چه طوری برگشتم خونه ..البته اینو که نفهمیدم چون سایه با206 خوشگلش منو رسوند و یک بوس تفی هم به عنوان جایزه از من دریافت کرد.

فصل پنجم

تازه رسیده بودم اتاقم که گوشیم زنگ خورد ..با تعجب به شماره ای که ناشناس بود ...نگاهی انداختم ..

_بله؟

شیده خانوم؟؟

چقدر صداش آشنا بود برام

_...بله ...خودم هستم ...شما؟؟

سلام دختر دایی ...

مکت کوتاهی کردم ...سلام بفرمایید..

شیده شناختی؟

بله حامد خان ...خوبین شما؟؟؟

چقدر تلگرافی و خشک حرف میزنی ..ناسلامتی فامیلیم ...

_ راستش من تازه رسیدم اداره ..کلی هم کار دارم ..در ضمن فکر نمیکنم خیلی هم با هم صمیمی باشیم ..

شیده یعنی واقعا خودتی ؟...اون شیده مهربون و خجالتی چند سال پیش ...یعنی چی تونسته اینقدر تغییرت بده؟ از وقتی از خونتنون برگشتیم مدام از خودم میپرسم چطور توی این دو سه سال که نمیدیدمت این همه فرق کردی ...کاش فقط ظاهرت بود ...تو کلا عوض شدی ...من ...من ..با دایی صحبت کردم و ازش اجازه گرفتم یه خورده با تو بیشتر رابطه داشته باشم...شاید اگه بیشتر همو بشناسیم ..نظرت نسبت به ازدواج تغییر کنه ...

_ پوزخندی زدم که تلخیشو میشد خیلی خوب درک کردمتاسفم حرف من همونی بود که قبلا گفتم.برای اطلاع شما باید بگم اون شیده مهربون ..هنوز هم مهربونه ولی برای کسایی که مهرشو بفهمن ..کسایی که لیاقت محبت و توجه رو داشته باشن ..فکر نمیکنم به آشنایی بیشتر ازین هم نیاز باشه ..ما در هیچ موردی با هم تفاهم نداریم ...شاید شما منو نمیشناسی که میخوای بیشتر رابطه داشته باشی ولی من ...مدتها شمارو میشناختم ..خیلی بهتر و بیشتر از اون چه که به فکرت برسه ...لطف کن و دیگه هیچ وقت با من تماس نگیر ...خداحافظ

گوشیمو قطع کردمبعد از مدتها دستهام شروع به لرزش کرده بود ..نمیدونم از حرص بود یا بغض ؟شاید هم از غرور ..حرص اینکه من چندین سالو با فکر کردن به چه آدمی تلف کردم ...بغضی که اونروزها هر روز چندین بار میشکست ..یا غرور که لذتسو تازه داشتم میچشیدم ..من همون دختر بچه ساده ای هستم که دلمو در ازای

دون کردن دانه های یک انار از دست اون ...دادم ...یه دختر 14 ساله که فکر میکرد گذاشتن یک فیلم عاشقانه از طرف معشوق و بزور نشوندن پیش خودش یعنی نهایت عشق ...دلم میخواد هر روز بینمت .انگار روزایی که تو رو میبینم خوشحالترم ...رو شانسم ...اینا یکی از اون جمله های بکارانداختن قلب کوچیک همون شیده ی ساده بود که هیچوقت پیش خودش فکر

نکرد پس چرا چیزی به خودت نمیگه؟؟ چرا نمیگه شیده تو مال خودمی ... که منتظرم درست
تموم شه دیگه بهانه ای نباشه .پس کی مثل تو داستانها میگه دوستت دارم
من هنوز همون شیده ام با این تفاوت که بزرگ شدم ...
صدای باز شدن در اومد و نسرین و ترنج با هم وارد اتاق شدند...
_ سلام ...

ترنج همونطور که چادرش رو روی جالباسی گذاشت جواب داد ولی نسرین با تعجب جلو
اومد..شیده خوبی؟ چرا رنگت پریده ؟
نه خوبم ..فکر کنم صبحونه نخوردم واسه اون باشه ...
ترنج ساندویچ کوچولوی خرما و گردو رو گذاشت جلوی من روی میز...
لبخند بی جونی زدم ..رفته بودین زیارت عاشورا .؟...قبول باشه ..کاش منم یادم بود میومدم
پایین ...

قبول حق باشه ..ایشالا دفعه دیگه قبلش بهت زنگ میزنیم تو هم بیای حالا سهمتو بخور تا هم
جون بگیری هم منو دعا کنی که یادت اون شیکم ته افتاده ت بودم...
بچه ها در اتاق رو باز گذاشته بودن ...میخواستم بهونه کنم که همه میبینن خوردنمو ..یه جوری
از دستشون در برم ولی همون لحظه باز سر و کله جناب مدیر پیدا شد..همه سلام کردیم و در
جواب ما یک سلام مختصر داد به همراه گفتن صبحتون بخیر..

خیلی زود نشستم روی صندلی حال چاپلوسی بیشتر از این رو نداشتم ...چقدر دلم میخواست
الان برگردم خونه ...
خانوم ستوده ...

دوباره با بیحالی بلند شدم ..

حالتون مساعد نیست؟؟...

با خجالت سرمو پایین انداختم...نخیر ..خوبم آقای فرهنگ ..چیزی نیست..

بله ...بفرمایید بشینید....

بعد از دادن یکسری کار تایپی به نسرین و سفارش برای اینکه هر چه سریعتر تایپ بشن از اتاق بیرون رفت..

بلافاصله در بسته شد و نسرین و ترنج به سمت من حمله کردن... از ترس به صندلی چسبیدم...

زود... تند... سریع.. بگو بینم با این عبوس بد اخلاق چیکار کردی ؟
مونده بودم این نسرین دیوونه چی داره میگه..

بله دیگه عروس خانوم خجالتی سرش پایین بود ندید آقای رئیس چون چطور با نگرانی به صورتش ذل زده بود.. اصلا یادش رفت مسئول کارای تایپی اون ترنجه.. همه رو به من داد.. این چه معنی میده ترنج؟

تازه فهمیدم این دو تا خل و چل چی میگن... لقمه رو برداشتم یه گاز زدم... چقدرم که تریپ این رئیس جان به این چیزا میخوره... بنده خدا از بس سوتی های کوچیکو و بزرگ از من دیده.. تا دید مثل بچه آدمیزاد نشستم سر جام نگران شد.. وگرنه ما رو چه به این شانسا خواهر؟

هر جوری بود حواس اونا رو پرت کردم ولی خودم رفتم تو فکر... یعنی این گودزیلای خوش بو نگرانم شده بود یا با توهم بچه ها رفته بودم سر کار؟؟؟؟

عجیبه امروز عزیز شدم خدا خودش سومی رو به خیر بگذرونه؟؟

شیده اگه نهار نیاوردی بیا با هم بخوریم.. مامان امروز زیاد غذا گذاشته ها..

همونطور که آخرین صفحه گزارش رو پاکنویس میکردم گفتم.. مرسی نسرین جونم... اول بگو چی داری؟؟

کتلت..

_ میگم تو کتلت خیلی دوست داری یا مامانت ؟

هر دومون.. خدایا مرزه بابامو تا اون بود که بطرز فجیعی کتلت میخوردیم.. حالا باز کمتر شده... چطور مگه تو دوست داری یا بدت میاد...

_ فکر کنم توی کل عمرم یکی دو دفعه بیشتر نخوردم اونم مجبوری بوده...ولی تو بخور
نوش جونت ... اگه غذای باب میللم بود بازم نمیتونستم بخورم آخه امروز شیما گفته نهار
بریم پایین...تنها میمونه..

آخه اینجوری که بوش میاد...یک لقمه بخور خوب ..

_بلند شدم از روی صندلی و رفتم لپ توپولش رو کشیدم...نه جیگر تو بخور منم الان میرم
پیش شیما تو راحت باشی...راستی ترنج بر میگرده اداره یانه ؟
با دهن پر گفت نه بابا توی این ترافیک ...تا بره اون سر شهر دنبال چیزایی که میخواد و
برگرده میشه شب ...

_ اوه اوه ...نسرین ولش کن الان خفه میشی ها...اینا همش ماله خودته بین من دارم میرم...
کفششو در آورد که پرت کنه طرفم

_مثل جت فرار کردم ...ولی با بسته شدن در رفتم توی یه بغل نرم و گوشتی ..

میگم شانس ندارم همینه دیگه ...این دخترای توی داستانها هی را به را میرن بغل محکم و
عضله ای آقایون خوش تیپ ...بعد من چشامو باز میکنم میبینم توی بغل این آرزوی دماغوم
که با نیش باز منو نگاه میکنه..

_ کوفت ببیند نیش تو ..

با یه لحن چندشی گفت..ای جون.. کجا؟؟بودیم حالا خدمتتون...دوباره صورتشو آورد جلو و
دستاشو از هم باز کرد ..

_ آرزوووووووووو

دستشاشو به علامت تسلیم برد بالا ...باشه باشه بیخشین ...غلط کردم ...

_ در د ...مرض ...برو بمیر با این لحن چندشت ...اوق...الان میارم بالا..

دستاشو عین خان باجیها زد به کمرش ..ها چی شد حالا اگه من گودزیلات بودم عین کوآلا
میچسبیدی بهم ...حالام تا من میرم دستشویی یه لنگه پا همین گوشه وایمیستی تا پیام بریم
رستوران ..

_ بیخود...همون دیروز نهار واسه هفت پشتم بس بود..با اون نوشابه خوردنت ..گند زدی به مانتوی خوشگلکم ..تازه امروز با شیما کار خصوصی دارم تو مزاحمی..

تقصیر منه که تو رو آدم حساب کردم ..لیاقت نداری نوشابه بریزم روت تازه امروز نوبت دوغ بود...خاک عالم بر سرت بعد هم همونطور که به سمت دستشویی میرفت دستاشو به نشونه خاک بر سری واسم تکون داد..

مردم از خنده با اون شکل و شمایللی که از خودش در میاورد... رفتم توی اتاق شیما ولی اتاقشون خالی بود .باز معلوم نیست کجا رفته حتما فکر کرده من با آرزو میرم پایین اونم با بچه ها زودتر رفته ..گوشیمو از جیبم در آوردم و شمارشو گرفتم..

_ الو شیما ..رستورانی.....وای از دست تو اونجا چیکار میکنی آخه ...فروشگاه که چیز جدیدی نیاوردهباشه باشه الان میام....گوشی رو قطع کردم و به سمت آسانسور رفتم...

فروشگاه طبقه همکف بود و باید از کنار پارکینگ ماشینها رد میشدی تا برسی اونجا ..قدمامو تند کردم ...تازه رسیدم به در ورودیش که دیدم شیما خانوم تشریف آوردن بیرون ..

_ ا....شیما مگه آزار داری؟.. خوب میگفتی منم دم آسانسور منتظر بشم ..این همه راهو الکی اومدم ...پس چرا گفتی بیام اینجا..

اووووو...خیلی خوب بابا گفتم یه خورده راه بری لنگات باز شه ...دلم خواست بیای اینجا ...خوب کردم

_ رفتم توی فکر حالا چه جوری بهش حرفمو بگم ناراحت نشه ..

شیدههوی ...باز کجا رفتی ؟..بین این گلا خوب لگد شد اگه خوب نیست ادامه بدم...

خندیدم و دستشو گرفتم تو دستم ...خیلی خوب ..داشتم به حرفایی که میخوام بهت بگم فکر میکردم..

دستشو کشید از دستم و وایستاد...چیزی شده شیده ؟کسی ناراحت کرده ؟ اتفاقی افتاده که من خبر ندارم؟ باز خواستگار ...

_ بابا یکی یکی... چه خبره؟ اولاً زود راه بیفت که به ته دیگای غذاها هم نمیرسیم دوما نخیر هیچی نشده که نگران بشی...یه پیشنهاد کوچولو دارم که وقتی نهار خوردیم بهت میگم .. همونطور که تند تند به سمت رستوران که توی زیر زمین قرار داشت میرفتیم تمام سعیشو کرد که حرفمو بزمن ولی عمرا اگه تونست موفق شه .. خوب اینم از غذا اگه شکمت بالا اومد شروع کن که دارم از فضولی میمیرم

یه خورده نوشابه خوردم...میگم شیما یه چیزی میگم ولی قول بده ناراحت نشی .. سرشو تکون داد ..

_ خوب راستش میخوام اگه تو هم راضی باشی به بابا بگم یه خونه کوچولو نزدیکای خونه شما برام اجاره کنه ..آخه من باید چهار سال دیگه اینجا باشم ...ولی .. نگاهم به صورتش افتاد که با ناراحتی به من نگاه میکرد.. باز اون چشای مهربونش بارونی شده بود...دستم رو گذاشتم روی دستش ..قول دادی ناراحت نشی ..من اگه برم هم جای دوری نمیرم اصلاً شاید توی ساختمون شما هم یه واحد خالی پیدا کردیم...ها؟؟ با غصه گفت ..حتما خیلی بهت سخت گذشته نه؟شاید من یا رامین کاری کردیم که ناراحت شی...اگه

حرفشو قطع کردم...نه خوشگل من ..نه بخدا ..به جون مامان اگه همچین چیزایی باشه ..بین خواهرجونم منو تو که غریبه نیستیم بخوایم الکی تعارف کنیم ...این چهار ماهی هم که مزاحمتون شدم خودش خلیه ..بنده خدا رامین که آزارش به مورچه نمیرسه چه برسه بخواد کاری کنه یا چیزی گفته باشه ..ولی درست نیست ..اونم دلش میخواد وقتی از سر کار میاد راحت باشه تو خونش ..بالاخره اینجوری باید مراقب رفتاراش باشه حالا در هر موردی ..از اونطرف هم منم یه جورایی معذبم از اینکه شما ها نمیتونین راحت باشین مثل قبلا ..تازه بماند که میدونی من چقدر دوست دارم لخت و پتی تو خونه بگردم و چه میدونم کارای عجیب غریبی که خونه شما روم همیشه ..جدا از همه این ها همین بچه های اداره چی میگن ؟

خوب از یه نظر تو راست میگی ..این که تو هم آزادیتو از دست دادی ولی بقیه حرفات همه چرته و من اصلا قبولشون ندارم ..فکر میکنی تو که نبودى منو رامین خیر سرمون چه جورى رفتار میکردیم حتما تمام مدت تو بغل هم بودیم یا رامین مثل تارزان لخت میگشته ...دلت خوشه ... ما نه تازه ازدواج کردیم نه هیچکدوم از اون فکرای رمانیکی که توی کله پوکت میگذره انجام میدادیم ..بچه های اداره هم که در هر وضعیتی باشن باز هم پشت سر همدیگه صفحه میذارن پس میبینی که حق با منه ..

_ آفرین به شما چون خوشگلم که قبول کرد.. اینجوری به تو هم خوش میگذره میای خونه من خاله بازی میکنیم..

حرف تو دهن من نذار من اصلا راضی نیستم فقط دلم بحالت سوخت که از همه چیز افتادی هر چند میدونم رامین هم ناراحت میشه ولی اشکالی نداره اگه تو اینجوری خوشحالتری منم حرفی ندارم ...به شرط اینکه همین نزدیکیا خونه گیرت بیاد و گر نه واست متاسفمحالا پاشو بریم که همه رفتن غیر از من و تو..

البته این پیشنهاد اول از سوی بابا اینا مطرح شده بود وقتی رفته بودم مشهد ...ولی من گفتم اگه به این زودی از پیش شما برم احتمالا خیلی ناراحت میشه این بود که گذاشتم تا حالاخوشبختانه بابا راضی شد خونه نخره و فقط اجاره کنه ولی بجاش یه ماشین خوشگل واسم بخره که به قول خودش خیالش راحت باشه از رفت و آمد من...

خوب دیگه من خوابم گرفته خیلی خیلی ..فردا هم باید برم دانشگاه ...دیگه رفتم بوس ..جیش ...لالا

صبح بعد از خوردن صبحونه رامین ما رو تا ایستگاه سرویس رسوند و قرار شد از س کار که برگشت بره دنبال یک خونه نقلی خوشگل و البته نزدیک به خوشون...وای چه حس خوبی دارم ..انگار چند سال بزرگتر شدم...دلم میخواست ببینم منم میتونم تنهایی گلیم خودمو از آب بکشم بیرون..

تا وقتی سرویس به اداره برسه از ماجرای تلفن دیروز حامد واسه شیما تعریف کردم البته با سانسور... شیما هم موافق بود بامن و میگفت تو موقعیت های خیلی بهتر از حامد داری و خواهی داشت ...

چه عجب یه بار وقتی اومدیم آسانسور خالیه ها نه ..شیده ..؟

هنوز حرف از دهن شیما کامل بیرون نیومده بود که فرهنگ با اون تیپ دختر کش و البته اخمای وحشتناکش وارد آسانسور شد و پشت بندش دو تا خانوم و در حال بسته شدن بود که دستی جلوی چشمی آسانسور قرار گرفت و بعد از باز شدن دوباره در.. قیاقه خواب آلود آقای صیادی پدیدار شد ...بله اینم از سق سیاه خواهر گرامی ...بیچاره هنوز با دهن باز به آینه همه آدم که یه هو ریختن تو آسانسور نگاه میکردو دستش روی دگمه طبقات مونده بود..

منو و شیما که همون اول با فرهنگ سلام و اوقور بخیر کردیم ولی صیادی عین یه آقای متشخص سرشو انداخته بود پایین و اصلا ما رو نمیدید...منم که برای اولین بار توی فضای به اون کمی دقیقا کنار فرهنگ ایستاده بودم و داشتم از بوی خوش عطرش مست میشدم...

هنوز نو حس مالیخولیایی بودم که با صدای بلند قار قار کلاغ از توی کیفم چنان حرکتی کردم که فرهنگ وحشتزده چسبید به آینه پشت سرش ...بقیه هم زدن زیر خنده ...شیمای مرگ گرفته هم رگباری رون پامو کبود میکرد با ناخونهای گرگیش ..از خجالت داشتم میمردم ...دلم میخواست زمین آسانسور باز میشد و میرفتم پایین ...ولی نه ..اینجوری اونام که با من میومدن همگی ..همون موقع در آسانسور باز شد و اون دو تا خانوم متشخص رفتن بیرون و در دوباره بسته شد..

شیما با لبخندی که بدتر از فحش بود ...طوری که صیادی و فرهنگ بشنون گفت شیده جون ..باز کی زنگ پیاماتو عوض کرده .؟

با شرمندگی گفتم احتمالا دیروز سایه دستکاری کرده ...

صیادی خوشگل خریدید... ولی فرهنگ در حالیکه دستش رو لای موهای خوش حالتش میکشید.. فقط سرشو به سمت چپ و راست تکون داد... حتما داشت فکر میکرد چطوری میتونه از شر ملنگ بازیهای من خلاص بشه..

بالاخره این قطار وحشت به مقصد رسید و در آسانسور باز شد.. بعد از تعارفات زیاد اول گودزیلای خوش بو خارج شد و بعد خانم ابر قدقد (شیما جون) پشت سرش بنده (دستا بالا جرئت دارین روی من اسم بذارین) و آخرین نفر بدبخت که پیلا پیلا بود (یادش بخیر یادتونه اون پرنده توی کارتون سرنده پیتی و کنا)

فرهنگ با قدمهای بلند به سمت اتاقش رفت.. خوبه رئیس کل وزارتخونه نیست.. با این تکبرش.. افاده ها طبق طبق.. والا

خوب.. خانوم ستوده ی کوچیک اوضاع چطوره.. دانشگاه هم میرین دیگه؟
از کی تا حالا این خودمونی شده؟.. میخواستم بگم فضولو بردن زیرزمین.. پله نداشت خورد زمین..

ولی خوب بد بود دیگه.. خیلی معمولی گفتم ممنون بد نیست.. یه خورده سخت هست که هم به دانشگاه برسم هم پیام اینجا ولی خوب یه جوری میگذره دیگه کم کم عادت میکنم..
دیگه به اتاقم رسیده بودم با اجازه ای گفتم و با شیما وارد اتاق من شدیم..
در رو که بستم شیما یکی محکم خوابوند پشت کلم..

سرمو خواروندم... خوب تقصیر من بدبخت چیه... دیروز دیدم این سایه ورپریده داشت ور میرفت با گوشیم... گفتم حتما داره دنبال آهنگ میگرده.. نگو داشته آتیش میسوزونده...
کوفت... آبرومون رفت.. قیافه فرهنگو آگه میدیدی.. کپ میکردی... بعد کمی فکر کرد و گفت.. البته اولش خندش گرفته بود ولی بعد نمیدونم یه هو چش شد قیافش شده بود مثل میرغضب گفتم الان یه چیزی بهت میگه..

_ تو دلم گفتم آگه یکی از شاهکارای منو با فرهنگ دیده بود الان مورد به این کوشولویی براش طبیعی شده بود..

فصل ششم

امروز اولین روز از دومین ماه پاییزه..هوا تقریبا سرد شده..کنار شومینه خونه خوشگلم روی کاناپه قرمز دراز کشیدم...و دنیال آهنگ خاصی میگردم که خیلی دوستش دارم..لب تابمو گذاشتم از روی پام کنار و رفتم آشپزخونه تا یه نسکافه فوری و خوشمزه واسه خودم درست کنم..

این خونه شصت متری و نقلی رو شوهر خواهر عزیزم بعد از کلی رقت گذاشتن و گشت گذار توی بنگاه های مسکن این اطراف پیدا کرد...واقعا دوستش داشتم..دو تا خیابون با خونه شیما اینا فاصله داره..از این ساختمونهای 5 طبقه است که هر طبقه با دو واحد کنار هم جدا شده..نوساز و شیکه و البته یک واحد کوچیکه و واحد کناری با متراژ بزرگتر...همون روز اول که اومدیم خونه رو دیدیم شیما با پررویی تمام زنگ واحد کناری رو زد و وقتی دید بنده خداها یه مادر و دختر تنهان خیالش راحت شد و بعد اوکی داد..ظرف دو هفته هر چیزی که برای خونم لازم داشتیم با پولایی که باباجون توی کارتم ریخته بود به کمک شیما و یه خورده شم با سایه خریدیم..یک دست مبل قرمز مشکی راحتی..تی وی و میز شیشه ای خوشگل واسه زیرش..چند تا تابلوی فانتزی با ترکیب رنگهای گرم و شاد

شیما با سلیقه خودش دو تا گلدن بزرگ بامبو خرید و در نهایت فرش طرح دار قرمز و نارنجی..کار سالن تموم شد..اتاق خواب رو که عاشقش بودم چون طبقه پنجم بود تموم شهر دیده میشد و پنجره سر تاسری که داشت با پرده حریر سفید با طرحهای کویسم قهوه ای کرم تزئین شد..دست ترنج درد نکنه..دو روزه واسم دوختش..تختخوابم ونگه بود که کلا کمد لباسو و میز لپ تابم هم همون ونگه برداشتم..همه وسایل اتاق خواب قهوه ای و کرم شده بود خیلی سنگین و شیک..آشپزخونه هم فقط ضروری ها رو خریدم..گاز رو میزی که خودش داشت...ماکروویو و چند دست ظرف و ظروف...جارو برقی و یک یخچال کوچولو با ماشین لباسشویی...خونم کامل شده بود.

سرم درد گرفته بود آخه توی این چند روزی که گذشت حامد دو سه بار دیگه زنگ زد که جوابش رو ندادم ولی با این پیامی که الان فرستاده بود یه جورایی میذاشت بدون فکر باشم.....(نمیدونم چی بگم..فقط میدونم دلم میخواد بدستت بیارم..به من فرصت بده شیده).

..با همین یک خط اعصابمو به هم ریخته بود...

لیوان نسکافه رو گذاشتم روی میز...روی کاناپه دراز کشیدم و آهنگ دلنشین محسن یگانه رو پلی کردم

نه میخندم..نه میخوام گریه کنم برای تو

این ازم بر نیاید....که آب بشم به پای تو

تو کتم نمیره که دوباره خام تو بشم

واسه من طعمه نزار.....محاله رام تو بشم

بار و بندیل و ببند اینجا دیگه جای تو نیست

تو ترانه های من

جایی واسه حرفای تو نیست

نه..واسه من گریه نکن.....به درد من نمیخوره

تو گوشم قصه نگو.....گوشم از این حرفا پره

آره بارو بندیل و ببند اینجا دیگه جای تو نیست

تو ترانه های من جایی واسه حرفای تو نیست

بهتره از تو گوشت اون پنبه رو در بیاری

که این دفعه با گریه هات سر و تهش و هم بیاری

قلب منو شکستی و یه گوشه ای نشستی

آره پاشو بار و بندیل و ببند.....منتظر چی هستی؟؟

اینو خوب میدونم که دیگه هیچ احساسی به حامد ندارم ...اگه بهم میریزم فقط بر میگردد به همه روزهای بدی که مدت‌ها اذیت شدم ..عذابی که هنوزم با یادآوریش دلم میگیره درسته که الان از همه تغییراتی که کردم راضیم و خدا رو شکر میکنم که توی اون سن و سال نداشت اتفاقی بدتر واسم بیفته ..این شیده رو حس انتقام از حامد ساخت ..حالا که فکر میکنم میبینم اون عشق یه عشق پاک و بچه‌گونه بود که من داشتم و گرنه شخصیت و حتی قیافه معمولی حامد الان هیچ جذابیتی واسم نداره ...

نسکافه رو مزه مزه کردم ...کاش میشد بیشتر از این حامد و بینم تا بیشتر بهم وابسته شه ...کسی چه میدونه شاید اینبار اون دل بیازه ...اگه بخواد بینم منو حتما دوباره سر راهش قرار میگیرم چه حس خوبی داره دیدن غصه هاش ...

صدای تک زنگ نشون میداد که سایه پایین توی ماشین منتظره ...یه لقمه پنیر گردو براش گرفتم آخه اصلا اهل صبحونه خوردن نبود اگه نه مثل لک لک نمیشد که بعد هی میگه همه آرزوشونه باربی بشن...خودشیفته فلک زده در ماشینو باز کردم و خودم انداختم رو صندلی ..

_ سلام عزیزم

یه نگاه پر حرص بهم انداخت ..ولی با دیدنم نیشش باز شد...اوه اوه چه خبره؟ ..کی بره این همه جذابیتو؟ واسه کی اینقدر جیگر کردی خودتو .. ریشی جون که همینجوریش آب از دهنش راه افتاده ...

_ لقمه رو چپوندم توی دهنش ...یکی هم زدم پس کلش ...خفه ...تو فعلا ماشین و آتیش کن که عمرا برسیم به کلاس رستاخیز ...آینه آفتاب گیرو دادم پایین ..خودمو دید زدم ...آخه امروز یه کوچولو آرایش کرده بودم یه سایه کمرنگ دودی که با رنگ مانتوی طوسیم بخونه ...مژه هام که با یکبار فرمژه کردن تاب خورده بود بالا و چشامو درشتر از همیشه نشون میداد ...رژ لب خوشرنگ صورتی که لبامو خیلی هوس انگیز کرده بود..صبح یه دوش گرفته بودم اینه که بدون رژ گونه لپام خودش رنگ داشت ..

خودشیفته جان خودتو خوردی ..

زدم زیر خنده ...از عوارض رفت و آمد با توی خنگه دیگه خانوم مانکن ..

بالاخره تیز رفتن سایه خانوم یه جایی به درد خورد آخه دست فرمونش جون میداد برای مسابقات رالی ...یک سر نترسی هم داشت که نگو ...

جوری رسیدیم که مساوی با استاد رستاخیز وارد کلاس شدیم ...

اول استاد تشریف بردن داخل بعدش من و پشت سرم سایه... به کوچولو معذب بودم آخه احساس میکردم کل بچه های کلاس زل زدن به من ..منم که حساس ..با چشم دنبال صندلی خالی گشتم که از شانس من و سایه هر کدوم از صندلیهایی که خالی بود یک طرف کلاس بود ..من که زود رفتم کنار مریم نشستم ولی سایه مجبور شد بره پیش هیز ترین پسر کلاس که بهش میگفتن سامی ..

بعد از کلی نوشتن جزوه کلاس که تموم شد دیگه بیرون نرفتم ولی سایه بلافاصله اومد پیش من نشست ...

میگم خدا رحم کنه شیده اخمای ریشی رو اگه بینی قبض روح میشی ...لامصب آخه این تپیی که تو زدی امروز منم وسوسه شدم یه بوس از اون لبای خوش فرمت بگیرم وای به حال این بچه ها که تا تو رو دیدن قیافه هاشون تماشایی شده بود ..فکر کنم ریشی هم بخاطر همین عصبانی شده بود ..آخه تا من نشستم روی صندلی ...این سامی بیشعوره بلند گفت ..جون .. هلو بود شد باقلوا ..کاش اون میومد صندلی کناری خودم ...
_ خوب ..

خوب به جمالت ...اون بغلیشم که من نمیدیدمش فقط شنیدم که گفت به ما چه مربوط ..حتما واسه یکی خودشو باقلوا کرده ...تو گلوی منو ..تو که گیر میکنه ...من که به همون بغلی تو هم راضیم ...بعدم که دیدی تا رستاخیز صداشون کرد خفه خون گرفتن...

_ برو بابا خوبه هفتاد قلم آرایش نکردم مثل این حنا ...از این به بعد همیشه همنجوری میام ببینم چی میشه ..

بعضی از بچه ها رفتن و باز تک و توک وارد کلاس شدن منم بیخیال شده بودم ..بس که هر بار که سرم و میچرخوندم انواع و اقسام نگاه ها رو میدیدم ..

طبق معمول سایه طفلی موند منتظرم که با هم برگردیم البته چون قرار بود امشب پیش من بمونه خیلی عصبانی نبود همیشه باید یه باج بهش میدادم ...امشبم که قرار بود بز نیم برقصیم ..آخر شب هم فیلم ترسناکی که آرزو برامون میاورد بینیم ...آخه اونم دعوت کرده بودم ..از صدقه سرم این دو تا خل و چل حسابی با هم دوست شده بودن ..

یه سری وسایلی که میخواستم از سوپر نزدیک خونه خریدم و رفتیم خونه

یه تاپ جذب سورمه ای نارنجی پوشیدم ..با یک شلوار سورمه ای برمودا ...موهامو شونه کردم و محکم بالای سرم بستم ...

سایه تازه از دستشویی اومده بود بیرون ...همونطور که صورتشو با حوله خشک میکرد به صوت بلند زد...وای شیده چقدر ناز شدی ...دختر چه هیکل تو پری داری تا حالا اینجوریتو ندیده بودم خوش به حال شو شویی که تو یکنی ...شوهر منه بدبخت که فقط میتونه با استخونام ویولون بزنه بلکه دلش واشه ..مادر... البته همه میگن صورت ملوسم حواسشو پرت میکنه مگه نه عزیز لالم

مرده بودم از خنده .. چون تعریفشو نمیکردم میگفت عزیز لال ..

دستشو کشیدم بردمش تو آشپزخونه ...ازماکارونی دیشب مونده بود که گرم کردیم و با سالاد کاهوی خوشمزه زدیم به بدن ...

سایه تا حالا دستپخت منو نخورده بود و اصلا نمیدونست که من به مدد کلاسای آشپزی که رفتم چقدر کدبانوی با استعدادی هستم ...کلی هم از غذام تعریف کرد و هندونه گذاشت زیر بغلم ..

آرزو چون با سرویس اضافه کار اومد تقریبا ساعت هفت بود که رسید ..بعد از پذیرایی با چای دارچین و شیرینی ...مجبورش کردم یکی از اون رقصای هیپاپ معروفشو که من عاشقش بودم برامون بکنه ...اونقدر با حال میرقصید که آدم دلش نمیخواست چشم ازش برداره ...

سایه که اصلا اهل رقص نبود فقط بلد بود با حرفاش مغزمون و بخوره ..مجبورش کردیم یه خورده رقص یاد بگیره ولی اینقدر مسخره بازی از خودش در آورد که دل درد گرفته بودیم از خنده ..

تا حالا برای هیچکس رقص پر عشوه مو نکرده بودم ولی چون دوست جونیم خیلی برام عزیز بودن ...نشوندمشون روی مبل ..

_ خوب حالا یه سورپرایز ...

هر دوشون هر هر میخندیدن ..فکر میکردن سر کار گذاشتمشون ..ولی وقتی دیدن جدی دارم دنبال آهنگ مخصوصم میگردم ..ساکت شدن...آهنگ و پیدا کردم و صدای بانو بلند ...موهامو باز کردم که دور شونه های ظریفم و گرفت ...همیشه همینطوری بود وقتی موهامو میبستم از بس خوش حالت و نرم بود ..با باز شدن تموم پایین موهام حالت یچیده میشد انگار کلی وقت گذاشته باشی و با دستگاه بیچونده باشیشون ..

دگمه پلی رو زدم و شروع کردم ...آهنگ بانو از علیرضا روزگار(پیشنهاد میکنم اگه تا حالا گوش ندادینش حتما بگوشین که نصف عمرتون بر فناست)

اونقدر با ناز و عشوه میرقصیدم و دور میزدم که فقط محو کارای من شده بودن .. با سر و دست و گاهی تاب دادن ملایم کمر و باسنم بیشتر محوشون کردم..

با تموم شدن آهنگ یه تنظیم کوچولو کردم ...

اونقدر لذت برده بودن که عین دیوونه ها جیغ و داد میکردن و ازم میخواستن دوباره برقصم..

نمیدونم چرا یه دفعه یاد گودزیلای بد اخلاق افتادم ..انگار یه حسی ذهنم رو به طرفش می کشوند ...جالبه این همه هواخواه دارم اونوقت یاد تنها کسی میفتم که هیچ صنمی با من نداره

...

اونشب بعد از مدت‌ها اونقدر بهم خوش گذشته بود که دلم نمیخواست هیچوقت تموم شه...

وای امروز چه حال خوبی دارم...هوا هم که بارونی...جونمی به بارونی که میخواد بیاد...فقط کاش خودم ماشین داشتم تا راحتتر برم و پیام...نمیدونم چرا بابا حرفی از ماشین نزده هنوز.....

وای باز این نام آور رفت دورترین جا به ساختمون اداره رو واسه پارک سرویس انتخاب کرد..حالا باید کلی راهو دور بزنم .

قدم اول ...قدم دوم...احساس کردم یک قطره بارون روی دماغم فرود اومد..یکی دیگه...وایستادم کف دستمو بطرف آسمون گزفتم...قطره های بارون تندتر خودشون و روی دستم رها میکردن...خندیدم...وای مرسی نام آور که اینجا پارک کردی حالا کلی راه زیر بارون ..

دستامو کردم توی جیب بارونیم...راه افتادم...زیر لب زمزمه کردم
قطره بارانم

من یکی هستم ولی یک از هزارانم

در پی پیوستن به جمع یارانم

قطره بارانم

فکر همراهی با

فکر تشنگی گلها درباغمنه بابا این نبود که

قطره بارانم ...

میتوانم.....

حالا خوبه کسی دو رو برم نیست بشنوه اینقدر که این شعر بدبخت و غلط ..غلوپ میخونم...فکرکنم همون بارون میاد ...جر جر ...پشت خونه هاجرو بخونم بهتر باشه ...آخه این پویای بینوا گناه نکرده دوبار این آهنگشو من شنیدم ...

خانوم ستوده ..

بر گشتم ...بیاا...حالا خوبه گفتم هیچکی دورم نیست ..این عزیز مادر ظاهر شد ..اونو نگفته بودم ...الان گروهان پشت سرم درست شده بود ..و باید میشدم فرماندشون...

سلام آقای فرهنگ ..

سرشو تکون داد..و ..چترش و روی سر هر دومون گرفت ...

با تعجب نگاهش میکردم ...

_ فرمایشی دارین؟؟

مشخص بود حسابی کلافه ست...نمیدونم شایدم هیچانزده...

داشتین میرفتین اداره ؟

(_ نه داشتم بر میگشتم ..)

واقعیتش ...درخواستی ازتون دارم...

چشام گشادتر از حد معمول شده بود فکر کنم در حد ته لیوان...

_ بفرمائید..در خدمتم..

اینجا جای مناسبی برای صحبتامون نیست ...اگه براتون امکان داره ..بعد از وقت اداری ...من

منظرتون میمونم تا بریم یه جای خلوت ...

ناخوداگاه اخمام رفته بود توهم البته ته دلم داشتن از خوشی یک کله قند درجه یک آب

میکردن ولی باید متوجهش میکردم که همچین الکیا هم نیست صحبت کردن با من ...اصلا چه

معنی داره؟؟؟

_ آقای فرهنگ ..

بله..

منظورتون چیه؟؟خوب هر امری که دارین همینجا یا داخل اتاق خودتون میتونین مطرح

کنین...دلیلی نمینم ..

بی ادب با اون کفشهای خوشگلش و البته اخمهایی بدتر از مال من پرید وسط حرفم..

خانوم ستوده ...گفتم اینجا یا محیط اداره جاش نیست ...اگه خیلی ناراحتتون میکنم میتونین

فراموش کنین ...

بعدم مرتیکه خوش بو ..زرتی چترشو گرفت روی سر خودش و پشتشو کرد به من که بره ..

خدا منو مرگ بده که اینقدر فضولم..

_ داد زدمباشه

برگشت به سمت ...اینبار رد یک خنده روی صورت با جذب اش پیدا بود..

_هر ساعتی که شما بفرمایید من..

ساعت چهار ونیم ...جلوی آسانسور در ورودی وزیر منتظر تونم....فقط خواهشا نمیخوام

هیچکس از این قرار اطلاع پیدا کنه ...حتی ..خواهرتون...

بعدم بدون تشکر ...یا هرگونه تعارف که منو هم زیر اون چتر با کلاشش بیره تا ساختمون

اداره ..گذاشت رفتشیطونه میگه ...

شیطونه غلط میکنه ...تا همین دو دقیقه پیش شاعر شده بودم زیر بارون ...حالا....

یه حسی میگفت ...شاید شونه به شونه راه رفتن کنار هیکل خوش استایل و مردونه رئیس و به

مشام کشیدن بوی خوش و سرد عطرش لذتی فراتر از زیر بارون رفتن داشت....که چتر بهونه

بود ...

قدمهامو سریعتر برداشتم ..بارون سیل آسا میبارید ..

فصل هفتم

خدا بخیر کنه امروزو...

از صبح که اومدم تا حالا که موقع نهار شده تموم فکرم پیش قرار بعدازظهره ..از پیاده کردن

نوارهای ضبط شده دو خط مینویسم که چهار کلمه ش از فکرای توی ذهنم پیاده میشه باز

مجبور میشم خطشون بزnm ...

ته خودکارو کرده بودم ذهنم و میپچوندمش .هیچی به فکر تعطیل شدم نمیرسید ..آخه آدم

غد و عصا قورت داده ای مثل فرهنگ چه کاری میتونه با من داشته باشه؟؟

با پام روی زمین ضرب گرفته بودم....یعنی میشه مثل این رمانا یک شاخه گل دراز بده به من

و بگه یک دل نه صد دل عاشقم شده....بعد منم شرمنده میشمو لپام گلی میشه و ...

یه چهره محوشده درست روبروی صورتم قرار گرفت ...

شیما بود با چشایی که چپشون کرده بود

از تو هپروت اومدم بیرون ...

_ شیما جون شما چند سالته عزیزم ??

در حالیکه میخندید نشست روی صندلی کنار میزم ...چی شده خوشت اومده ازم ...یا میخوای خواستگار بفرستی..

_ کوفت ...خجالتم خوب چیزیه با این سن و سال ..بعد مامان به من میگه نخود مغز.....تو که

خداروشکر راحتی از مغز ...داشتیم به صحنه های حساس نزدیک میشدیم ..گل و داده بود و

داشت در مورد اینکه بچمون چی باشه و چند تا باشن ...

خروس بی موقع ...

خم شدم یک نیشگون حسابی از بازوش گرفتم تا حرصم خالی شه ..بعد دوباره نشستم سر

جام...

شیما در حالیکه بازوشو میمالوند گفت...قرصاتو نخوردی ..نه ..؟؟

_ یک لبخند ژوکوند تحویلش دادم ...

کاملا مشخصه ...دستم کبود شد وحشی ..اصلا منو بگو گفتم امروز ببرمت خونمون ..دلت واشه

..عصر هم بریم سینما...

دست به سینه نگاش میکردم ..

با تعجب به من نگاه کرد...شیده...نگو که نمیای ...یعنی با سینما و رستوران موافق

نیستی...اونم تو....

_ دیدم الانه که بند و آب بدم ...دلم میخواست به شیما همه چیزو بگم ولی میترسیدم ...

_ نه امروز با سایه قرار دارم ...باید برم خونشون یه سری جزوه ازش بگیرم ...اگه وقت بشه

برگشتنی ..قبلش زنگ میزنم که تو هم حاضر شی...اگه نه که میرم خونه فردا میریم بیرون

...فرداشم جمعه است میتونیم با خیال راحت بخوایم ..

راستی شیما یادت نره شنبه از مامان سایه وقت گرفتم واست ...پشت گوش نندازی باید بریم حتما...هیچ بهانه ای هم قبول نمیکنم...اوکی؟..

باز این جمله مسخره رو گفتمی ...بعد دهنشو کج کرد و ادام و در آورد..او...کی؟...از کی تا حالا شما برنامه های منو میچینید؟؟ حالا که اینجوره من همین امروز با شوهر عزیزم میرم سینما تا چشمت در آد...بعدم با یک حالت مسخره رفت بیرون از اتاق ..

_ خوب این از این ...وای دوباره دستشویی گرفت ...همیشه وقتی خیلی دچار هیجان و اضطراب میشدم ..باید دم به دقیقه میرفتم ...گلاب به روتون دستشویی..

سکوت همه اداره رو گرفته بود ...معمولا وقت اداری که تموم میشد ..جز دو یا سه نفر دیگه هیچکس نمیومند برای اضافه کاری..به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم ..ده دقیقه دیگه باید میرفتم طبقه پایین ...از بس استرس داشتم حتی یک رژ نزده بودم ...فقط صورتمو شستم ..مقنعه ام رو درست کردم و بطرف آسانسور راه افتادم ...در آسانسور بسته شد...قلبم داشت از دهنم میزد بیرون ...من منگل تا حالا حتی با یک پسر معمولی قرار نداشته بودم حالا این دفعه اول بود که از شانس خوبم با مدیر کل روابط عمومی قرار گذاشته بودم ...حال کردین؟؟؟

صدای موزیک قطع شد ..این یعنی به طبقه وزیر رسیدم ...از آسانسور اومدم بیرون ..با یک نگاه کلی به اطراف و راهروهای مختلف که تا تهشون معلوم بود فهمیدم که هنوز نیومده ...صدای دینگ نشون داد آسانسور بغلی توی این طبقه نگه داشته ...چرخیدم به سمت آسانسورفرهنگ در حالیکه با نلفن همراهش صحبت میکرد ..اومد بیرون از آسانسور ...طبق معمول کله صد منیش رو تکون داد و این البته در جواب من بود که این بار مثل خودش خیلی آروم با سر سلام کردم ...

گوشی رو گذاشت توی جیبش و به من اشاره کرد که از در بیرون بریم ... (این در مختص عبور و مرور وزیر کل و معاوناش بود که حالا به لطف نشون دادن کارت جناب فرهنگ به من هم

اجازه دادن خارج شم ...)آخه مدیر این بخش از وزارتخونه اجرای تمام کارهای تنظیم شده توسط وزیر را به عهده داشت

چند متر پایین تر از در خروجی ماشینش پارک شده بود ...یک سراتوی مشکی ..قفل مرکزی روزد رو به من گفت ...بفرمایین ...خودش در رو باز کرد و نشست توی ماشین ..

خیلی احمق بود ..یعنی از غرورش کم میشد اگه در رو واسم باز میکرد ...حالا من عین ماست وا رفته بودم که جلو بشینم یا ..

از همون توی ماشین خم شد و در سمت من رو باز کرد ...

نفس راحتی کشیدم ..خوب شد حداقل عقلش کسید ...

بدون معطلی سوار شدم

بوی عطرش تو فضای ماشین بد جور پیچیده شده بود یه جورایی معذب بودم آخه تا حالا

سوار ماشین هیچ غریبه ای نشده بودم ..بچه مثبتی بودم برای خودم ...دیدم مثل این بچه ها

که بهشون سفارش میکنن با غریبه ها نری ها ..میدزدنت خندم گرفت ...

اگه اینقدر خنده داره بگین ماهم استفاده کنیم ..

برگشتم به سمتش خیلی جدی روبروشو نگاه میکرد...

_ نخیر مناسب سن شما نیود پدرجان ..(پسره پررو خوردی بخور)

بدون اینکه جوابمو بده گذرا نگاهی به سمتم کرد ...

علاوه بر شجاعت زیاد ..حاضر جوابم که هستید...

_ بدون اینکه بطرفش نگاه کنم گفتم ...در جایی که استادهایی مثل شما داشته باشم همچین

جسارتی نمیکنم ...

از صدای نفسهای بلندش میشد فهمید که چقدر عصبانیش کردم ...حقش بود پسره بی ادب ..

اه اه تا وقتی نرسیدیم دیگه یک کلمه هم صحبت نکرد ...یا حتی آهنگی چیزی بزاره حالمون

جا بیاد ...مثلا ناراحت شده بود (جهنم)

وارد یک فرعی خلوت شد و جلوی یک کافی شاپ خوشگل که بصورت کلبه جنگلی دیزاین شده بود نگه داشت ...

در و باز کردم و پیاده شدم...کنارم قرار گرفت و با هم وارد کافی شاپ شدیم .

فضای داخلش اونقدر دنج و آروم بود که ناخودآگاه حس خوبی پیدا کردم ..مخصوصا با اون آهنگ ملایمی که من دوشش داشتم (پکی هست از مرتضی پاشایی) فرهنگ به سمت آخرین میز کوچولویی که در گوشه کافی بود رفت و منم بدنبالش ..

صندلی رو برام بیرون کشید ...با تعجب نگاهش کردم که لبخند زد ...

کم مونده بود بجای صندلی تو بغلش یشینم ...یا خدا یعنی این همون آدم چند دقیقه قبل بود ...این که حتی در ماشین رو برام باز نکرد حالا ..

همونطور با لبخند روی صندلی کنارم نشست ...

_ روی سرم رو خاروندمجای در اومدن شاخام عجیب به خارش افتاده بود ...روبروی منم جا بود ولی ایشون دقیقا کنار من نشست جوری که احساس میکردم زانوهامون تماس اندکی با هم دارن ..

نذاشت زیاد تو اون حالت شک زده بمونم ...همونطور که به یکی از کارکنان اونجا اشاره میکرد سرشو بطرفم پایین آورد...خانوم ستوده میشه اینقدر متعجب نباشین ...لطفا یه جوری رفتار کنین که انگار بامن صمیمی هستین ...یعنی ...یعنی...نفس عمیقی کشید...انگار که نامزد من هستین ..بعد خنده ای روی لباش نشست که رسما سخته رو زدم ..

حالم یه جوری شده بود احساس میکردم لپام قرمز شدن ...چون گفته بود عادی رفتار کنم مجبور شدم به کندن پوست لبم اکتفا کنم ..

عزیزم چی میخوری ؟

_ خدایا خودمو به تو سپردم ...این تا امشب کار دست من نده ول کن نیست ..دوست داشتم بگم گل گاوبون میخوام شاید از سخته قلبی جلوگیری کنه ولی مجبوری گفتم فرقی نمیکنه ..هر چی شما ..

نذاشت حرفم تموم بشه...دستور دو تا قهوه تلخ داد با کیک شکلاتی ..
با صدای آهسته شروع به صحبت کرد..

میدونم شکه شدین ولی براتون توضیح میدم...نمیخواستم توی ماشین حرفی بزنم چون ممکن بود شما از اومدن به اینجا پشیمون بشید ..تا یه حدودی میدونم دختر شجاعی هستین...مطمئنم میتونم به شما اعتماد کنم...قطعا این رفتارمو به حساب عاشقی و دوست شدن...یا نمیدونم ..رویایهای عاشقانه تعبیر نمیکنین ..قبل از اینکه توضیحی بدم از تون یه درخواست دارم ..فقط خواهش میکنم آروم باشین ...ما اینجا تنها نیستیم ...یه جورایی زیر نظیریم که من اونم توضیح میدم ...ولی اول باید جواب شما رو بشنوم ..

_ نفسم و حبس کرده بودم ...حالا بجای گرمای چند لحظه قبل سرما رو حس میکردم ...نمیدونستم درخواستش چیه؟؟ ولی دلهره داشتم ...اونقدر از رفتاراش تعجب کرده بودم که دیگه منتظر هر درخواستی بودم ازش ..

خانوم ستوده ..؟؟

_ نگاهش کردم ..

خوبید؟؟ اگه حالتون مساعد نیست میتونیم بذاریم یه وقت دیگه ..

_ سعی کردم به خودم مسلط باشم ...مثلا قبلش بهم گفته بود شجاعم ...با صدایی که بزور شنیده میشد گفتم ...نه خوبم ...منتظرم که بشنوم..

سعی کردم یه خورده از قهوه داغی که حتی نفهمیده بودم کی آورده بودن رو بخورم شاید گرمتر شم..

روی صندلیش جا به جا شد ...و دوباره به سمتم خم شد...میخوام یه مدت شاید طولانی صیغه من بشین؟؟

_ قهوه داغ تا ته گلومو سوزوند ...به سرفه افتادم ...احساس میکردم هر آن ممکنه خفه بشم ..

بلند شد و چند بار آهسته به پشتم کوبید ...دوباره نشست و اینبار دستامو توی دستش مردونه اش گرفت ...

_ دیگه داشت پاشو از گلیمش بیشتر دراز میکرد ..حس اینکه حتی بهش اخم کنم رو نداشتم ...فقط آهسته دستامو از دستهایش بیرون کشیدم ...کیفمو از روی میز برداشتم ...خواستم بلند شم ..دوباره دستمو گرفت ...

خواهش میکنم ..خانوم ستوده ..بهتون حق میدم ناراحت شین ...ولی لطفا حرفمو تا آخر گوش بدید بعد هر جا که خواستین من میرسونموتن ...
با بیحالی نگاهش کردم ...

_ یعنی بدتر از این حرفام مونده که نگفته باشین؟؟؟

خیره داشت نگاهم میکرد ...با چنگال تکه ای از کیکش رو برید و جلوی دهنم گرفت ...
باید بقیه صحبتامو بشنویین ... کیکو به لبم زد ...

نمیخواستم بیشتر از این پیش بره ...اومدم چنگالو ازش بگیرم ..

خندید ..ولی چنگالو برد سمت دیگه ...دستمو که آوردم پایین دوباره بطرفم آورد...

_ خدایا چه غلطی کردم امروز با این اومدم ..

یه خورده از کیکو خوردم ...ولی با دیدن بقیه کیک که رفت توی دهن فرهنگ از هولم قهوه سرد شده رو یک نفس رفتم بالا..

الان دیگه مطمئن شدم ...این فرهنگ ..با فرهنگ توی اداره هیچ نسبتی نداره ...خدایا ...یکی

بیاد منو نجات بده ...اگه کسی جلوشو نگیره ..اتفاقای ناجوری میفته ها.... گفته باشم ...

دست به سینه نگاهش میکردم ...

_ اگه حرکات ظاهرا عاشقوتون تموم شد من منتظر بقیه حرفهاتونم ..

همونطور که با دستمال دور لباشو پاک میکرد ..نگاهی به من انداخت ...فکر میکردم ...هر

دختری آرزوی همچین حرکاتی از طرف من رو داشته باشه ..شما واقعا پیش بینی نشده این ..

_ خونسرد نگاهش کردم ...من هر دختری نیستم ...و مطمئنا هر پسری رو هم قبول ندارم

...بعد سرمو نزدیکتر بردم....حالا زودتر این نمایشو تموم کنین ..

چند بار سرشو به چپو راست حرکت داد... میدونستم که انتخابم درسته... اینو از همون روز اول توی چشا...

ساکت شد... فکر کنم پشیمون شد از حرفی که میخواست بزنه... دوباره قهوه سفارش داد ولی اینبار شیرین..

نمیدونم چطوری براتون توضیح بدم.. میدونم نه شما به من علاقه دارید و.. مکث کرد... و نه من به شما ولی همچین درخواستی لازم بود.. چون تنها کسی که همه شرایطی رو که ما میخواستیم داشت شما بودین.. ازتون میخوام تحت هیچ شرایطی چه جوابتون مثبت بود و چه منفی هیچ کس نباید از این قرار و صحبت هامون چیزی بفهمه.... حتی خونواتون.. یا نزدیکترین دوستاتون..

من شاید دو یا سه ماه دیگه بیشتر مدیر روابط عمومی نباشم.. چون اصلا شغلم این نیست ولی بنا به دلایلی که لازم نمیبینم شما بدونین فعلا مجبورم که اونجا باشم.. اگه پیشنهاد صیغه کردن رو دادم فقط به خاطر راحت بودن شما بود و گرنه اگه شما حاضر باشید برای من هیچ فرقی با ازدواج نداره میتونیم یک ازدواج صوری داشته باشیم یعنی فقط یک عقد محضری... ولی مشکلات اصلی بعد از عقد یا صیغه ست.. این چند ماهی که توی اداره تون هستم هیچ کس نباید چیزی متوجه بشه... و در ضمن ما رابطه ای به اون شکل که ممکنه از ذهن شما عبور کرده باشه نخواهیم داشت...

_ اونوقت اون شکلی که در ذهن شماست چه جور رابطه ای هست؟

خوب... در حد گرفتن دستتون... یا.. یا... ممکنه یک.. بوسه

_ دستام عرق کرده بود... روی پام پر شده بود از دستمالهای ریز شده که بخاطر هیجان و اضطراب اون شکلیشون کرده بودم.. لپام که دیگه نگو.. آب دهنم خشک شده بود.. با دهن اندازه گاز باز شده نگاهش میکردم.. بعده چند لحظه کوتاه خودمو جمع و جور کردم..

_ آقای فرهنگ امروز دیگه واقعا.. یعنی.. من واقعا موندم چطور شما تا این حد میتونین بی احترامی کنین... شما منو با اون..

دستشو به علامت آرومتر پایین آورد ..

شما خودتون سوال کردید که چطور رابطه ای ؟ درضمن این رابطه فقط در مواقعی که لازمه ...اونم شاید ...من احتمالات رو فرض کردم ..ممکنه توی این ماموریت همچین موقعیتی پیش بیاد و ما مجبور باشیم ..وگرنه پشتش هیچ حسی وجود نداره حتی هوس .. حالا اگه اجازه بدین بقیه صحبتهامو عرض کنم چون فکر میکنم هر دو مون زیاد فرصت نداریم ..

وقتی دید سکوت کردم ادامه داد....بعد از این چند ماه من مجبورم به یک ماموریت دیگه برم و اینبار شما هم حتما باید بامن بیاید حالا ممکنه خارج از ایران باشه و یا داخل ایران چون در حال حاضر مشخص نیست ..اگه جواب شما مثبت باشه من باید با خانوادتون صحبت کنم...و با اینکه میدونم شما نیاز مالی ندارید ولی مطمئن باشید از این لحاظ کاملا و در حد بالایی ساپورت میشید ..بعد از اتمام ماموریت که زمانش معلوم نیست ولی به احتمال زیاد فکر نمیکنم نهایتا دو سال بیتر طول بکشه ..توی این مدت هم شما میتونین به آشنایانتون بگید که برای تحصیل به خارج از ایران رفته اید و بعد از این مدت که من ضمانت میدم کتبی که برای شما از لحاظ اون روابط هیچ مشکلی پیش نخواهد اومد ..حالا اگه سوالی دارین من در خدمتم ..

_ خوب .. اینا همه به نفع شماست ..تا جایی که من فهمیدم شما باید پلیس باشید و صد البته اگه ماموریتتون با موفقیت پیش بره برای پست و درجه تون بد نمیشه ولی من چرا باید قبول کنم؟؟ و یه سوال مهمتر اصلا چه نیازی به من دارین ..حالا من یا هر دختر دیگه ای؟؟

انگشتاشو به حالت شونه کشیدن توی موهای خوش حالتش کشید ..که جاشون موند روی موهاش ..نگاهش خیره روی من بود ولی فکرشو مطمئن نیستم ..چند لحظه سکوت کرد ...

اول اینکه شما اصلا مجبور نیستین جواب مثبت بدین ..این فقط یه پیشنهاده ..و دوم اینکه .. وجود یه همراه به عنوان کسی که فکر کنند من دوستش دارم لازمه ..از چندین جهت ..که متاسفانه من فعلا بیشتر از این نمیتونم توضیح بدم شاید اگه همراه من شدین خودتون متوجه بشین در هر صورت من تا جایی که امکان داشت براتون همه جوانب رو توضیح دادم ..ویه چیزه دیگه ..شما برای من هر دختری نیستین یعنی من با شناخت کامل از خصوصیات

رفتاریتون شما رو انتخاب کردم ..اونقدر میشناسمتون که حتی میدونم همیشه دوستش داشتین مامور پلیس بشین ولی خونوادتون موافق نبودن ..به نظر من این بهترین موقعیته که کمی به دنبال هیجانانتون برین...بازم همه چیز بستگی به خودتون داره ...تا آخر هفته دیگه فرصت دارین فکر کنین ..چند اسکناس توی زیر دستی مخصوص حساب میز گذاشت

و از روی صندلی بلند شد ..نگاهی معمولی به اطراف کافی شاپ انداخت و آروم دستم رو توی دستای داغش گرفت ...بانگاهش میخواست بفهمونه که طبیعی رفتار کنم .

_ لبخند ملیحی زدم و از جام بلند شدم ...دستم انداختم توی بازوش و عین یک زوج عاشق از اونجا بیرون اومدیم ..به مدد فیلمهای پلیسی و اکشنی که همیشه نگاه میکردم میتونستم بفهمم نگاههای بعضی از افراد اونجا اصلا عادی نیست ..

ماشین که راه افتاد ..دوباره شده بود همون فرهنگ مدیر کل و این یعنی دقیقا حرفهایی که زد واقعیت داشته ..منو بگو که داشتم چه خیالاتی میکردم ...عاشقم شده و به این بهونه میخواد عقد کینم...و هزار تا چرت و پرت دیگه ...عقل سالم خوب چیزیه ها...بد نیست بعضی وقتها ارزش استفاده کنم تا از این آک بودن در بیاد..

صدای آهنگی که از دستگاه ماشین پخش شد باعث شد فعلا دست از فکر و خیال بردارم..

_ آقای فرهنگ من دیگه مزاحمتون نمیشم همینجاها نکه دارید لطفا..

بدون اینگه نگاه کنه خیلی جدی گفت هم مسیر هستیم تقریبا ..مزاحمتی در کار نیست امروز من وقت شما رو گرفتم و ...

_ خیلی ممنون ولی من خونه نمیرم ..باید برم جای دیگه ای ...

مهم نیست آدرس بدید میرسونمتون ..

_ نه نه ..خودم میرم ..گفتم که مسیرش دوره ...

خانوم محترم هوا تاریک شده ..چه اصراری دارید .اگر کارتون طول کشید من منتظر میمونم..

_ آخه اینطوری ..

(صدای آلامر گوشیم بلند شد) خدا رحم کرد زنگ درست حسابی داشت و گرنه ایندفعه دیگه سرمو میکوبوندم به شیشه ماشین با اون آبروریزی دفعه قبلم...
سلام شیما جون ..

کوفته سلام ساعت نزدیکه هشت شبه کجایی تو؟؟؟ یه زنگم نمیزنی آدم نگران نشه ..
بیخشین این دختره حواسمو پرت کرده بود...بس که چرت و پرت گفت نفهمیدم کی شب شده (فرهنگ یک لحظه برگشت نگاهم کرد) بنده خدا فکر میکرد چقدر راحت و و عالی دارم دروغ میندم نمیدونست چقدر عذاب وجدان دارم...حالا توی ماشینم دارم بر میگردم البته خیلی ترافیکه ولی نگران نباشین میرسم دیگه ..
بعد از اینکه گوشیو قطع کردم ...آدرس خونه سایه رو دادم ...فری جون پاشو گذاشت روی گاز ..

فصل هشتم

دو روز از ملاقات من و فرهنگ میگذره ..تمام هوش و حواسم پی پیشنهاد اونه ...شبا اونقدر فکر میکنم که تا نیمه شب خوابم نمیبره ...همه جوانب رو در نظر میگیرم ولی باز با فکر ازدواج و اینکه چندین ماه باید بصورت زن و شوهر اونم با مدیر کل بد اخلاق سابق و مامور ویژه پلیس حالا بگذروم ..یه جوری میشم ..نمیدونم ..میتروم ..اگه توی این مدت بهش علاقمند بشم چی؟؟اگه مثل این رمانا بعدش بره سر خونه زندگی خودش ..وای چی دارم میگم ...مگه دارم میرم بندامش توی تور که ناراحتم اگه صید نشه چیکار کنم؟؟؟ ولی خدایی آدم دلش نیاد این فرصت رو از دست بده ..به قول خودش کیه که بدش بیادهمچین شوهر خوش تیپو و با کلاسی از دست بده؟؟؟ ولی من که دیگه بچه نیستم ..بسه هر چی از اون عشق بچگونه ام در دسر کشیدم..با این اخلاقی که من دیدم عمرا این فرهنگ مغرور دم به تله بده ..

غلطی زدم روی تختخواب ...شاید هنوز چون هیچ خبری نیست اینجوری رفتار میکنه بعد که خورش از پل گذشت ..اگه بدبختم کنه باید دست به دامن کی بشم حالا میگه کتبی قول میدم

ولی کی روش میشه بگه زود باش بنویس ..من این دوشیزه رو بصورت باکره تحویل میگیرم
...بعد دوباره بصورت باکره تحویل میدم ...یا اصلا اون موقع یه دفعه خر گازش بگیره یه شب
بیاد سراغم بعد منم بگم آی ..آی آقای فرهنگ وایستا ..من معاهده تجاوز جنسی ممنوع رو
بیارم ..تا من اونو بیارم ..اون کارش تموم شده رفته دوش بگیره ..

خدایا چیکار کنم ???از یه طرف از ته دلم میخواستم توی جریانهای پلیسش باشم ...وای مثل
این فیلمها..فکر کن من به عنوان یه پلیس خوشتیپ مخصوصا اگه توی خارج باشه از این لباس
فرم های خوشگل که کت دامن سورمه ای هست پوشیدم دارم از بین ماشینها دنبال دزد بی
همه چیز میکنم ...من بدو اون بدو ...من بدو ..اون بدو...ایستایستشلیک میکنم
...بعد ...دوف ...میزنم مخ دزده بد شانسو میترکونم ...

خدایا وقتی همه توی صف عقل بودن چرا حواس منو با دادن این چشای شهلا پرت کردی آخه
؟؟؟حالا من عقل بدردم میخوره یا این چشای زیبا ???

وای تا خودمو با دستام خفه نکردم بگیرم کپه مرگمو بذارم ...ادامه فکرا باشه تا فردا...یک کم
دیگه بفکرم ???نه ولش کن ...دیگه واقعا خوابیدم..

صبح حال نداشتم از جام بلند شم بس که خوابم میومد...با بیحالی بلند شدم ..رفتم دستشویی
..آب خنک که به صورتم خورد یه خورده سر حالتتر شدم ...حس آرایش نداشتم ..حتی همون
مداچشم نقطه ای ..مانتوی مشکی کوتاهم رو پوشیدم با یک پالتوی شیک طوسی ..شلوار جین
مشکی ..با مقنعه مشکی ..حداقل اینجوری از این صورت بی روح راحت میشدم...

ای خدا من دارم شوهر میکنم ولی این بابا جونم یه ماشین نخرید که نخرید...اکشال نداره
اکشال نداره من و فرهنگ نداریم که ...ماشین اون ماشینه منه ...شوشوی پلیس پس به چه
دردی میخوره????

عین خلا تمام راه که توی تاکسی نشسته بودم با خودم از این چرت وپرتا گفتم که ذهنم کمی
از فرهنگ دور بشه ..ولی محال بود ..تمام کارهامو با اون برنامه میسنجیدم ...مثلا ..حالا توی
ماموریت اگه با هم تویک خونه باشیم چی پوشم؟؟ یا اینجا بهتر درس میتونم بخونم یا شهر

غریب اونم با وجود یه غریبه ی حواس پرت کن ...با اون هیکل خوش تیپش ...البته اصلا بازو مازو نداشت ها نمیدونم ورزشی باشه و ..این چیزا..چهار شونه بود ولی معلوم بود از این عضله ای ها نیست ..و هیکلش بطور معمولی همین شکلیه ...فقط قد بلندش زیادی جلب توجه میکرد ...و صورت مردانه و اخم آلودش که جذبش تو حلقم بود...

خانوم ستوده ...

خانوم ستوده

با وحشت از جام بلند شدم....بله استاد؟؟

خوب؟؟

_ با تعجب بر و برگاش میکردم..

خانوم ستوده ما منتظر توضیحاتتون هستیم...لطفا وقت کلاسو نگیرید..

_ استاد ..بیخشید من اصلا نمیدونم شما در مورد چی صحبت میکنید..

کلاس منفجر شده بود از خنده ...حتی نیش ریشی جون احمق تا حدودی که من از نیمرخش میدیم باز بود...

خانوم ستوده من دیگه از شما توقع نداشتم ..

_ ..استاد واقعا متاسفم ..یک مشکل خانوادگی باعث شده که نتونم تمرکز داشته باشم ...

بفرمایید بنشینید ...

_ اه مورده شور این شانسو بیرن ...همین امروز این سایه گوساله باید غیبت میکرد...مردم از

خجالت ...داشتم غر میزدم که کلاس تموم شد ..

آخیش این از این کلاس از شرش راحت شدم ..وای به بقیه..

خانوم ستوده ...

سرمو بالا گرفتم ..بفرمایید..

ریشی بود که با صورت قرمز شده سرشو پایین گرفته بود ...

میتونم برای چند دقیقه ای که تا کلاس بعدی وقت دارید مزاحمتون بشم..

_ در چه مورد؟؟؟

اگه اجازه بدید عرض میکنم..

باشه مشکلی نیست ..پس بریم بیرون از کلاس ..

چشم ...شما بفرمایید قسمت بوفه من هم خدمت میرسم ...

کیفمو از روی صندلی برداشتم و زیر لب گفتم ...بروی چشم برادر ریشی ..الهی که پیر شی ...

روی صندلی نشستم ودست هامو زیر چونم زدم.....

چه عجب این اومد...

ببخشید خانوم ستوده اجازه هست؟؟

خواهش میکنم ..بفرمائید

یه خورده با جزوه ای که دستش بود بازی کردتوی اون سرما ..دونه های عرق روی

پیشونیش برق میزد ...دلم براش سوخت ...بیچاره داشت از خجالت حرف زدن با یک دختر

آب میشد...

راستش خیلی وقته که میخواستم چند کلمه ای با شما صحبت کنم ولی خوب شما همیشه با

خانوم پاشایی همراه هستید نخواستم شما رو معذب کنم ..اینه که با عرض معذرت امروز از

فرصت استفاده کردم ..

_ آقای رسولی لطفا امرتون رو زودتر بفرمایین ...ده دقیقه دیگه کلاس شروع میشه ..

چشم چشم ...

ای بابا باز ساکت شد...

_ داشتم پوست لبمو میکنم ..کم استرس دارم اینم امروز قوز بالا قوز شده ...

حقیقتش میخواستم اگه اجازه بدید با خانواده مزاحمتون بشیم برای امر خیر...

وای خاک بر سرم همچین بلند داد زدم که بدبخت از جاش پرید..

ا....ببخشید ...شرمنده یه لحظه فکر کردم با خانوم پاشایی دارم صحبت میکنم..

سرشو پایین انداخت و دوباره روی صندلی نشست..

خواهش میکنم... تقصیر منم بود آخه.... راستش تا حالا هیچ وقت در همچین موقعیت هایی قرار نگرفته بودم... اینه که ...

_ آقای رسولی شما از من چی میدونید؟؟

دستمالی از توی جیبش در آورد و روی پیشونیش کشید... خوب... اینکه اینجا تنها زندگی میکنید و خانوادتون شهرستان هستن... تا جایی که من متوجه شدم دختر محجوبی هستین و..... فکر میکنم از لحاظ مالی باید در سطح هم باشیم ولی مطمئن نیستم... دختر شادی هستین.. و...

_ خوب بدک نبود.. حداقل فکر نمی‌کردم تا اینجا هم از من شناخت داشته باشین.. اما آقای رسولی فکر نمیکنین تفاهم فقط همین مسائلی که گفتین نیست... یعنی از نظر من نیست.. روحیات و مسائل اخلاقی و طرز فکر هر کسی برای من از هر چیزی مهمتره..... که بنظر نیامد ما زیاد شبیه هم باشیم... نگاهی به سر تا پای خودم و اون انداختم.... حتی از نظر پوشش ظاهری هم هیچ شباهتی نداریم.. اینطور نیست؟؟؟

خوب میتونیم سعی کنیم تا حدودی ...

_ آقای رسولی... (اینو تقریباً با صدای بلندتری گفتم)

متاسفم... من لزومی نمیبینم این سعی رو بکنم... چون میدونم نمیتونه فایده ای داشته باشه.. ما با این اخلاق بزرگ شدیم... به عنوان مثال من هیچ موقع نمیتونم موهامو کامل پوشونم... یا آرایش نکنم... یا چادر بپوشم و... و... پس لطفاً شما هم خودتون رو اذیت نکنین... مطمئنم شما موردهای خیلی خیلی بهتر از منو داشتین و یا پیدا میکنین... باز هم میگم متاسفم..

کیفم رو از روی میز برداشتم و به سمت کلاسها راه افتادم ...

فکر کنم ریشی هنوز روی همون صندلی وار رفته بود چون اون ساعت کلاس نیومد... خداییش اگه سایه میفهمید خوراک خنده ی چند روزش رو جور کرده بودم..... آخی... ولی دلم براش سوخت خودشو هشدر کرده بود تا بیاد با من حرف بزنه... ولی اینجوری بهتر شده دیگه امید واهی نمیبنده ...

خدایی امروز از اون روزای خسته کننده و عذاب آور بود.. فکر و خیال که مثل خوره تو وجودم افتاده ..سایه هم معلوم نیست کدوم گوری بود امروز ..اینم از خواستگاری آقای ریشی...باید به در بست میگرفتم و زود میرفتم خونه ...اونقدر به خواب احتیاج داشتم که دیگه کله ی پوکم کار نمیکرد..

یا خدا فردا باید به فرهنگ جواب بدم ...البته گفته باشم همه فکرامو کردم هر چند خیلی سخت بود و هست مخصوصا که نباید حرفهامو به کسی میگفتم ..و این یعنی مشورت بی مشورت ...با همون عقل ناقص تموم معایب و مزایای این پیشنهادو کنار هم گذاشتم و آخرش دلمو بدریا زدم ...

اگه فکر کردین قبول نکردم باید بگم شما همون نیمچه عقل ناقص منم ندارینخوب فکر و حرف بیهوده ممنوع ...

یه خورده سالاد ماکارونی درست کردم و گذاشتم توی یخچال تا خنک بشه ..بعد رفتم دوش حسابی گرفتم..سارافون سورمه ای پوشیدم ...با یه ساق هم رنگشموهامو یه دونه ای بافتم ...و یه رژ پر رنگ نارنجی زدم ...ریملم هم خیلی کم زدم به مژه هام و رفتم سراغ گوشی...

آخی چند روز بود درست حسابی شیما رو ندیده بودم ...مطمئنم یه بوهای برده بود ولی هیچی نمیپرسید میدونست تا وقتی خودم نخوام هیچی از زیر زبونم نمیتونه بکشه بیرون .. ازش خواستم فردا برام مرخصی رد کنه ..آخه اونروز که رفتیم کافی شاپ فرهنگ شماره همراهمو گرفت و مطمئن بودم خودش زنگ میزنه ...

یه خورده از سالاد ماکارونی رو خوردم و رفتم سراغ لپ تابم ...همیشه وقتای بیکاریم بیشتر آهنگ گوش میدادم ..عاشق آهنگ بودم و صد البته همه نوع آهنگی غیر از این دوتیس دوتیس های سر سام آور ..یا اون رپ های اعصاب خورد کن که آدم هیچی از حرفای بی سر و تهشون نمیفهمید....

در اندرون تو کسی ست

دنیایی ست

و ترا یاری خواهد داد که خواستن را

به شدن بدل کنی

و نیرویی نهفته است که گامهایت را

پیوسته براه تواند برد

هر روز تنها گامی بردار .. آرام و پر توان

در امتداد آن رویای دلپذیر ...

همونطور که حدس میزدم فرهنگ نزدیکای ساعت ده صبح زنگ زد ... خیلی خشک و رسمی

جواب خواست و منم گفتم با اجازه بزگترها... بله ... شولو لو ... لو ... بله درست فهمیدین به

همین کشکی و مسخره گی ... گفته بودم ناقص العقلم ...

چون جوابم مثبت بود قرار گذاشت که بعدازظهر توی همون کافی شاپ دفعه قبل همو ببینیم

تا در مورد بقیه مسائل صحبت کنیم ...

به قیافم نمیخورد ولی همیشه نمازم رو میخوندم که البته از دو سال پیش شروع کرده بودم

... (مگه نشنیدین میگن ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازس ...)بله ...

قرارمون ساعت چهار بود و من خیلی ریلکس ساعت سه حاضر شدم ... یک پالتوی مشکی

پوشیدم با جین مشکی و شال مشکی که توش رگه های قرمز داشت ... هیچ آرایشی نکردم

... حالا فکر میکرد من بخاطر بدست آوردن دل اون که تیپ زدم .. یه آژانس خواستم و تا

رسیدن اون بوت های ساق بلندمو پام کردم ... وای فکر کنم خیلی دیر شد .. عمرا اگه سر

ساعت برسم کیف دستیمو برداشتم و زدم بیرون ...

وقتی پول آژانس رو حساب کردم .. ساعت نشون میداد که دقیقا دوازده دقیقه دیر کردم ولی

بیخیال اینجوری کلاشش بیشتره اگه زود میومدم میگفت بین چقدرم هوله ... وارد کافی شاپ

شدم ... بوی خوش قهوه رو با یه نفس عمیق توی ریه هام فرستادم و با یه نگاه سریع اونو دقیقا

جای دفعه قبل و پشت به در ورودی دیدم ..

کت کرم رنگی تنش بود و پالتوی قهوه ایش رو روی پشتی صندلی گذاشته بود .. سلام ..

بطرفم برگشت ... از صورت خونسردش هیچی نمیشد فهمید ... خوشحاله ??? ناراحته
؟؟؟ عصبانیه ???

شما همیشه اینقدر منضبط هستید؟

در جایی که شما هیچوقت به طرف مقابلتون احترام نمیگذارید حتی اگر جواب سلام باشه من هم دلیلی نمینم جوابتون رو بدم ...

صندلی رو کسیدم عقب و اینبار روبروش نشستم ..

دست به سینه به من نگاه میکرد...

شما همیشه اینقدر گستاخ هستین؟

_ نخیر ... تا طرف مقابلم چه کسی باشه؟؟ با چه شخصیتی ???

خانوم ستوده ... فراموش نکنید بین ما هر اتفاقی که بیفته من رئیس‌تون هستم ... حتی بعد از اینکه توی اداره نباشیم باز هم من ... من ...

_ بله .. شما همسر واقعی من نمیشید که رفتارم تغییر کنه ... اینو میخواستید بگید؟؟ شرمنده ... چون من هم هیچ اصراری به این واقعی شدن همسر ندارم ... در ضمن من هیچ اجباری ندارم که هر جوری که شما خواستید رفتار کنم؟؟ آگه کمی از غرورتون رو کنار بگذارید ... متوجه میشید که همه زیر دست شما نیستن ... من آگه بخوام میتونم از همین فردا حتی اداره هم نیام ... چون هیچ احتیاجی به اون کار ندارم ... آگه از پیشنهادتون پشیمون شدید لطفا زودتر بگین چون به اندازه کافی وقتم گرفته شده

معلوم بود که خیلی داره خودشو کنترل میکنه نزنه منو شل و پل کنه ... منم که پر رو ... زل زدم توی چشاش ..

لباش باز شد که چیزی بگه .. ولی بدون بیرون اومدن حرفی دوباره بسته شدن ...

سرشو پایین انداخت و خودشو مشغول نگاه کردن منوی توی دستش کرد...

شما چی میل دارید؟؟

_ ممنون چیزی نمی‌خورم... فقط اگه هنوز پیشنهادتون پابرجاست زودتر بریم سر اصل مطلب چون من تا شب نشده باید برگردم...

پوزخندی زد...

شیطونه می‌گه همچین بزنم توی دهنش که اون دندونای سفیدو یکدستش بریزه توی معدش...

_ خنده داشت؟؟؟

دوباره جدی شد... نخیر مثل اینکه امروز لباس رزم پوشیدید؟؟؟ من بابت سلام متاسفم... درسته که مجبور نیستید به داشتن این رابطه ولی بهتره برای اینکه هم رو بهتر تحمل کنیم

یه سری رفتارها رو کنار بگذاریم... هم من... و... هم... جنابعالی.. حالا اگه چیزی میل دارین...

_ طبق معمول عادت بدی که دارم و نمی‌گذارم بقیه حرفشون رو کامل کنن... جفت پا اومدم توی حرفش..

_ مرسی... من بخاطر دلخوری نبود که گفتم چیزی نمی‌خورم... کلا اینموقع ها نمیتونم چیزی بخورم... شما راحت باشید..

سرش و تکون داد... باشه هر طور که مایلید... رو به پسر جوونی که دفترچه ای در دست داشت گفت... دو تا نسکافه و دو تا کیک شکلاتی... متشکرم..

_ سرمو به سمت اون نزدیکتر کردم و پرسیدم...

آقای فرهنگ اینبار هم اینجا...

سرشو پایین آورد و خیلی جدی گفت.. اگه منظورتون ناامنه... که نخیر اینبار کاملاً امنه...

هر دو چند لحظه ساکت شدیم...

میتونم دلیل رضایتتون رو پرسم؟؟؟ البته اگه خودتون مایل هستین...

_ واقعیتش اینه که همیشه گفت راضی هستم... راضی به این معنیه که من تموم مواردی که شما گفتید رو قبول دارم... ولی اینطور نیست... اگه نظرم مثبته اول بخاطر حس کنجکاوی و روحیه

ماجراجویی که از بچگی داشتم و به هیجوجه دلم نمی‌خواد این فرصتو از دست بدم..

حتی اگه چند سال از زندگیتون خراب شه...؟؟!!!

_ خوب از دید شما شاید اینجوری باشه ولی نظر من با شما خیلی فرق داره ..

_ بهر حال حتما نکات مثبتی داشته که تونستم تصمیم رو بگیرم هر چیزی جز اون موردی که الان داره از ذهن شما عبور میکنه ..خنده تمسخر آمیزی روی لبم اومد...امکان نداره که به تور انداختن شما فکر کنم

چشاش دوباره به حالت گودزیلای جذاب در اومد ...باورش نمیشد من اینقدر رک جوابش رو داده باشم ...ولی خوشم اومد ..ناز شصتم ...مگه الکیه؟؟؟؟

کمی از نسکافه اش رو خورد و با خونسردی گفت ... باید بگم این حرفهایی که زدین در حد حرفه ..خواهیم دید که روابط تا چه حد تغییر میکنه؟؟مخصوصا برای دخترهای رویایی مثل شما....

_ خوب اینکه صدر در صده این تغییر مطمئنا از طرف شما شکل میگیره بنابراین لطفا از همین حالا مراقب رفتار خودتون باشین...در ضمن من هنوز مطمئن نیستم شما بتونید رضایت پدرم رو بگیرید...بهتره زودتر تکلیف منو روشن کنید ..به اندازه کافی این چند روز از همه چیز عقب افتادم ...البته منتهی نیست چون خودم شخصا موافق هستم با این پیشنهاد ...ولی خواهش میکنم بیشتر از این وقتو از دست ندید..

فنجونش رو پایین آورد و با خنده ای که فوق العاده به اون چهره جدی میومد گفت..خوب این از اولین موضوع ...خونواده شما کاملا در جریان این ملاقاتها هستن و باید بگم رضایت پدر و مادرتون رو هم قبلا گرفتم...
مورد بعدی رو بفرمایید..

_ فکر کنم دو طرف لبم چاک خورد از باز شدن غیر ارادی ...حالا نوبت اون بود که از چشای خوشگلو گنده شده من تعریف کنه ...واقعا خشکم زده بود ...وای ماما من از این میترسم ..
صدای قهقهش نشون میداد واقعا صحنه خنده داری از من دیده ..فکر کنم حتی مامانش هم تا حالا همچین خنده ای از شازدش ندیده بود ...

_ سریع خودمو جمع جور کردم ..

_ فکر نمیکنید اگه شما هم جای من بودید بدتر از من تعجب میکردید ...!! فقط من موندم چرا اینهمه اصرار داشتید هیچ کسی چیزی نفهمه حالا حتما فردا وارد اداره بشیم مراسم تبریک گفتن کارمنداس ...؟؟؟

نخیر همونطور که گفتم کسی غیر از خانوادتون اطلاع نداره حتی خواهرتون شیما خانوم ...تشخیص داده شد اول با خانواده هماهنگ بشه و در صورت گرفتن رضایت اونها بعد شما در جریان قرار بگیریید ..اینطوری ما هم متوجه میشدیم شما تا چه حد راز دار هستید که خوشبختانه من روسفید شدم...

_ میشه پیرسم خونوادم از چه موقعی میدونستن؟؟

فکر میکنم یکی.. دو هفته ای شده باشه...

_ وای باید حسابی خدمت بابا مامان خوشگلم برسم ...

باید بگم پدرتون با خوندن صیغه موافق نبودن این شد که برای پس فردا قرار گذاشته شده که من و شما بریم مشهد چون یکی از شرط های مادرتون این بود که توی حرم خطبه عقد خونده بشه ...احتمالا همون شب بر میگرددیم .. ما از روز بعدش مثل قبل رفتار میکنیم مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده ..فقط ممکنه چند بار پیام دنبالتون و بریم بیرون ...که البته این قسمت ...یعنی دیده شدن من و شما خارج از اداره خیلی مهمه ...شما باید از همین فردا توی اداره طوری نشون بدین که تصمیم گرفتید برای ادامه تحصیلات به خارج از کشور برید...حتی شیما خانوم هم از این قاعده مستثنی نیستن ...فکر مینم یک یا دو ماه بیشتر این وضع طول نکشه چون بعد قراره شما به تنهایی به یکی از شهرستانها سفر کنین که من به موقعش همه چیزو توضیح میدم ..

_ چی؟؟؟ من تنهایی؟؟؟اصلا فکرشو نکنین ...خوب شد زودتر اینو گفتین ...آقا ما پشیمون شدیم ...خره ما از کره گی دم نداشت...

_ خانوم ستوده؟؟؟

این حرکات چیه ..لطفا بشینین ..بعد دست گرمشو گذاشت روی دستم و بزور وادارم کرد بشینم روی صندلیم ..

این روحیه شجاعانه شما واقعا برای مامور شدن مناسب بود ...اگه گفتم تنها ..فقط برای مدتی کوتاهه ..طی اون مدت من مدام میام و به شما سر میزنم به علاوه شما تنها نیستین چند نفر از مامورهای ما وظیفه مراقبت از شما رو دارن ...اگه کارا خوب پیش بره شاید حتی به چند ماه هم نکشه که همه بر گردیم سر خونه زندیگمون...

_ وای ننه خیالم راحت شد داشتم گلاب به روتون کار خرابی میکردم هاسرمو به نشونه موافقت تکون دادم ...اومدم یه سوال دیگه پیرسم که صدای خنده دو تا دختر حواسمو پرت کرد...میز کناری ما بودن ...فاصله زیاد بود ولی همچین نگاه های اونجوری به فرهنگ میکردن و کیف میکردن که گفتم الا پا میشن میان یه بوس احساسی میگیرن ...

اومدم جبهه بگیرم که با دیدن اخم صورت فرهنگ که به سمت اونها بود اساسی ذوق کردمخدایی خیلی خوشگل بود حتی اخمش جذاب ترش میکرد اون پلیور یقه اسکی شوکولاتی رنگش اونقدر بهش میومد که دلم میخواست بهش بگم دگيه هیچوقت اینو از تنت در نیار ...نگاهمون توی یک لحظه با هم گره خورد ..سعی کردم نه مثل دخترهای خجالتی رنگ گونه ام عوض شه نه به قول خودش رویایی فکر کنم..فکر کنم تا یه حدودی موفق شدم ..البته اینو نگم چی بگم؟؟؟

_ خوب ...خوب ...حالا چرا اینقدر باید برای عقد عجله کنیم ...؟؟؟

فکر کنم همین چند دقیقه پیش خودتون گفتین وقتتون گرفته شده ...دوما این هم نظر شخصی بنده بود که زودتر ار لحاظ شرعی محرم شیم ...و صد البته نظر خانوادتون ...بعد از اون من برای چند روز باید برم ماموریت . بعدهم که احتمالا میشه نزدیک عید شما باید تشریف ببرید به همون سفر ...

_ خوب فعلا آخرین سوالمو میپرسم و رفع زحمت میکنم ...

_ چرا از ازدواج ما کسی نباید چیزی بفهمه؟؟؟

نگاه مشکوکانه ای بهم انداخت و دوباره نیشش به حالت مسخره ای کج شد... یعنی شما دوست دارید همه متوجه بشن...؟؟؟ آخه من فکر میکردم وقتی این پرونده تموم شه و شما بخواین برگردین صورت خوشی نداشته باشه اینکه به این زودی از هم جدا شده باشیم.. ولی جدای از شوخی علت بسیار مهمی داره که متاسفانه فعلا نمیتونم بگم و احتمالا توی سرفرتون متوجه میشید..

_ لبامو خیس کردم... آخه ناجور خشک شده بودن از بس این مردک حرص میداد..

_ آقای بردیا فرهنگ... این بار چندمه که عرض کردم نه شخص شما و نه این عقد صوری و مسخره با شما هیچ جذابیتی برای من نداره... که البته میدونم بدتون نیاد زودتر این اتفاق بیفته... چون نود درصد شما مردها سر و ته یه کرباسید... حالا دارید به من تضمین میدید ولی مطمئنم که اگه خود من بخوام که اتفاقی بینمون پیش بیاد مطمئن باشید شما به هیچ وجه نمیتونید به این محکمگی روی تضمینتون بیاستید ...

بعد هم در حالیکه با دیدن قیافه و ارفته اش حال میکردم از روی صندلی بلند شدم... نگاهی سطحی به دور و برم انداختم... و خم شدم تا کیفم رو از روی صندلی کناری فرهنگ بردارم و در همون حال انگشتمو ملایم روی لباش کشیدم ...

لحظه ای که پشتمو کردم بهش از دیدن نگاهش که حالا با چشای رگه دار قرمز هنوز تو حس بود و میخ حرکت من شده بود فراموش نمیکنم... اونقدر سریع از اونجا اومدم بیرون که عمرا به گردهم میرسید... هر چند حال خودم هم بهتر از اون نبود... سریع جلوی اولین ماشینی رو که بطرفم میومد گرفتم و سوار شدم ...

تموم مدت توی ماشین داشتم طلب بخشش میکردم از خدا که جوون مردمو از راه به در کردم.. آخه حقش بود... زیادی داشت افه مردی و دست از پا خطا نکردن میومد گفتم بدونه کجای کار و ایستاده؟؟؟ حالا خوشگل هست... خوش تیشم هست ولی اخلاق مخلاقش که زیر صفره... ادبش هم که رفته روی درخت درس بخونه... به چیش مینازه معلوم نیست...؟؟؟

به محض اینکه رسیدم خونم ... گوشیمو روشن کردم ... و زود تند سریع شماره خونمونو گرفتم ...

_ الو سلام مامان جون خوبی ... خوشی دماغت چاقه ???

سلام عزیز مامان ... دلمون واست یه ذره شده مادر ... پس کی میخوای بیای اینجا ??
الان اتفاقا ذکر خیرت بود با بابات و حامد ...

_ حامد؟؟؟ اون دیگه اونجا چیکار میکنه مامان ...؟؟؟ چند بار باید بگم دست به سرش کنین ... یه جواب درست حسابی بهش بدین بره رد کارش ..

وای شیده باز تو شروع کردی ... اصلا چیزی در مورد تونگفته بیچاره ... بیشتر به هوای دیدن من و بابات میاد که تنها نباشیم ... نمیتونیم که بیرونش کنیم .. گناه که نکرده اومده خواستگاری تو؟؟؟

_ نخیر مامان خانوم .. چطور تا حالا یادش نبود عمه و دایی داره .. بذارین خودم پیام ... میدونم چیکارش کنم .. حالا اصلا اونو ولش کنین ... باباجونم چطوره؟؟؟ چه خبرا؟؟؟
صدای خنده مامان توی گوشی پیچید ... چی شده شیده خانوم؟؟؟ زنگ زدی اطلاعات بگیری ... حتما از آقای فرهنگ ..

_ وای مامان خیلی لوسین من اصلا نمیدونستم شما اینقدر تو دارین؟؟؟ امروز فرهنگ که گفت شما میدونین عین مجسمانه شده بودم ... خوب شد حالا ضایع شدم .؟؟؟ ..

آخه مامان خودشون اصرار کرده بودن تو به هیچ وجه چیزی ندونی ... بعد هم گفت که به تو میخوان بگن به ما چیزی نگی ... خوب باباتم انونقدر ازش خوشش اومده بود که موافقت کرد ... خیلی آقاست .. کاش میشد واقعا دامادمون بشه .. فکر نکنم تو هم بدت اومده باشه نه شیده؟؟

د بیبا اینم از مادر عروس ... بجای اظهار نگرانی که نکنه توی این مدت برام اتفاقی بیفته .. چه از لحاظ اون مسائل ناموسی ... چه ماموریت ویژه پلیسی ...

الو شیده خوابیدی؟؟

_ نخیر مامان جون دارم فکر میکنم کجای این مردک عصا قورت داده ... از خود راضی .. مغرور همه چی تمومه که شما در نظر دارین دامادتون بشه ???

_ وا...شیده بنده خدا کجا اینجوری که تو میگی بود ... تو این چند باری که اومد اینجا از بس مودب و مهربون محبوب بود...باباتم خوشش اومده بود فکر کنم خیلیم شوخ باشه ولی نمیخواست به این زودی جلف بازی در بیاره ... خلاصه که بابات کلی تحقیق کرد ... کلی هم شرط و شروط گذاشت براش تا راضی شد..حالا تو جوابش رو چی دادی ???اگه حامد اینجا نبود بابات خودش میخواست زنگ بزنه ...

_ خوب خدا رحم کرد یادتون افتاد منم باید راضی باشم ..در هر صورت من بیشتر به خاطر جنبه پلیسیش قبول کردم ...بالاخره دعام مستجاب شد ..باورت نمیشه مامان وقتی این پیشنهاد و داد داشتم از خوشی میمردم کم مونده بود همونجا بگم جوابم مثبته ...

خدا مرگم ...بابات گفت خدا کنه این دختره تا اسم ماموریت و این حرفا رو میشنوه خرابکاری نکنه ..ها ..ولی شیده جان تو رو خدا اگه فکر میکنی خطرناکه منصرف شو مامان جون ...با اینکه بردیا قول داد تو رو وارد اصل ماجرا نکنه ولی بازم نگرانم ..

_ قربون مامان خوشگلم بشم من ...نگران نباش مامی جونم شیده تو دست کم گرفتی ها ..بعدم راست گفته منو چه به بکش بکش و این حرفا خیالت راحت ..دیگه اونقدرها هم شجاع نیستم ..

باشه دخترم ..ایشالا هر چی صلاحه همون بشه ..حالا صبر کن باباتو صدا کنم ..

_ نه دیگه مامان نمیخواه الان باز اون حامد کنه هم میاد یه وقت حرف بزنه ...یا ممکنه شک کنه...بعدا دوباره زنگ میزنمسلام برسون به باباجونم ..مراقب خودتون باشین ...دوستتون دارم ...بای بای ..

خدا نگهدارت باشه دخترم برو استراحت کن ...تو هم مراقب خودت باش ..

با اینکه بیشتر دوست داشتم دراز بکشم و فکر کنم ..ولی بدجور دلم هوای آجی جونمو کرده بود یه خورده کیک گردویی از دیروز که پخته بودم مونده بود گذاشتم توی ظرف ...سالاد ماکارونی رو برداشتم و رفتم بیرون از خونه ..

زینگ زینگ زینگ ...کیه کیه؟؟منم منم ...خوش اومدمهمینطور بلند بلند داشتم میخوندم که دیدم جناب شوهر خواهر عزیز در رو باز کرده و داره هر هر به من میخنده ... به به شیده خانوم چه عجب راه گم کردینبفرمایین تو ...

سلام خویین شما؟چه خوب فکر کردم شیما تنهاس ...چطور زود اومدین؟؟؟

دیگه از خوش شانسیه منه حالا میخوای همین دم در حرف بزنینم؟؟؟

نه بابا اگه شما بری کنار از خدومه پیام تو ..

با خنده و شوخی وارد خونه شدیم ..ولی شیما انگار نبود ..

_ شیما نیست؟؟؟

چرا ..توی اتاق خوابه .فکر کنم قهره باهات ..

وای نینم قهریتو ..خواهر جون ..کجایی خوشگل من؟؟؟

در اتاق خوابشو باز کردم ...توی سجاده نشسته و داره تسبیح میفرسته ...

از پشت سر بغلش کردم و گونشو بوسیدم ..بوی مامانو میداد ...یه لحظه دلم گرفت ..حالا چطور دلم میومد بدون اینکه حتی تنها خواهرم بفهمه ازدواج کنم ..حالا هر چند صوری ولی وقتی بفهمه چی بهم میگه؟؟

چادرشو رو تا کرد ..سلام آجی کوچیکه ..منو میشناسی؟؟؟

وای شیما بیخسین دیگه ..اگه آشتی نکنی جدیدترین اخبار روز و که حتی به فکرت نمیرسه از دست میدی ...غیر از اون کیک گردویی که خیلی دوست داری از دستت میره و بازم غیر از اون شام خوشمزه ..دستپخت اینجانب رو چی؟؟؟؟؟

خیلی خوب... خیلی خوب... آشتی... اول میخوام بدونم اون چه موضوعیه که چند روزه حواس
برات نداشتته؟؟ اداره هم که نمیای؟؟ دیروز سایه زنگ زده بود اینجا که خبر ازت بگیره
نگران شده بود که چرا گوشت مدام خاموشه.. تلفن خونه رو هم بر نمیداری؟؟
نشستم روی تختخوابش و دستش رو گرفتم و کنار خودم نشوندم ..
_ اول باید یه قول بهم بدی ..قسم بخور به جون مامان و بابا و شوهرت که میدونم خیلی برات
عزیزن ...که از چیزایی که میگم هیچی حتی به مامان و بابا نگی ..قسم بخور..
وای شیده کشتی منو ...میدونم دیگه حتما عاشق شدی ..دیگه قسم خوردن نداره ...
صدای زنگ گوشیم از توی پذیرایی شنیده میشد ..
بدو بدو رفتم سراغش ..
شماره بردیا بود ..
_ وای خدایا چه غلطی کردم ..اصلا شکر خوردم ...آخه منو چه به این کارای ناموسی ..حالا با
چه رویی جوابش رو بدم ...اصلا شاید میخواد بگه پشیمون شده ..
صدای زنگ قطع شد...
شیده چرا خشکت زده؟؟؟ چرا گوشتتو بر نداشتی ...بخدا زده به سرت ...از اونجا اینهمه بدو
بدو اومده اینجا ...اونوقت گوشیتو برداشته فقط نگاش میکنه ...
دوباره صدای زنگ بلند شد ..
_ نفس عمیقی کسیدم ..
_ بله؟؟
سکوت
_ آقای فرهنگ ..بهتون نیاد مردم آزار باشین؟؟
این چکاری بود کردید؟؟
_ یا شاه عبدالعظیم ...حالا چی بگم؟؟
سعی کردم خیلی جدی باشم ..

_ منظور تون کدوم کاره ???

خانوم محترم من حوصله شوخی و این حرکات مبتذل رو ندارم ...

_ صداتون رو بیارید پایین ...چی شده به شخصیت رئیس بزرگ بر خورده؟؟ مگه شما نبودین که چند بار منو با اون کنایه های بی ادبانه مسخره میکردین؟؟ اون کار رو کردم که حد خودتون رو بشناسید ...منم مثل شما برای خودم احترام قائلم ولی هر لحظه سعی نمیکنم شخصیت مذکر روبروم رو خورد کنم ...حالا هم فکر نکنید خبریه ..من توهین های شما رو فراموش میکنم ..شما هم اگه تونستید که یعید میدونم ..اون لحظه رو فراموش کنید..

واقعا که علاوه بر گستاخ بودن بی شرم هم هستید..اگه الان یه جایگزین داشتم بدون شک نه تنها از این پیشنهاد منصرف میشدم که از اداره هم اخراجتون میکردم ...ولی متاسفانه دیگه خیلی دیره و هیچ مهلتی برام نموده ..اما یه روز جواب اون کار رو بهتون میدم ..اون رور قیافتون واقعا فراموش نشدنی میشه اینو بهتون قول میدم خانوم شیده ستوده ...شب بخیر

تموم بدنم میلرزید ...

شیما دستمو گرفت و روی مبل نشودم ...خودش سریع یک آب قند درست کرد..و بزور چند قورت به خوردم داد ..

حالم که جا اومد ...نفس راحتی کشیدم که شوهر شیما رفته خرید و این آبرو ریزی رو ندیده ..طفلک شیما همینطور بازو هامو ماساژ میداد...

از لحظه اول که با فرهنگ بیرون قرار گذاشتم براش تعریف کردم تا همین دو ساعت پیش رو البته این صحنه آخر رو سانسور کردم ... شیما مثل خودم مجسمانه شده بود باورش نمیشد ...آقای رئیس که همه مثل چی از ش حساب میبردن قراره با خواهرش ازدواج کنه ..

_ آخر شربت قند رو بهش خوروندم تا حالش جا بیاد ...کلی هم قسمش دادم و از وضعیت ترسوندمش که یه وقت برای کسی جیک نزنه ...

اونشب تا نیمه شب با شیما بیدار بودیم و حرف میزدیم ...

شیما نظرش مساعد بود میگفت ...هر موقع میبینتش احساس اطمینان میکنه و اینکه آدم بدی نمیتونه باشه ...اونم مثل مامان دلش میخواست منو فرهنگ بصورت واقعی باهم ازدواج کنیم ...حالا بیبا عین این شوهر ندیده ها هی میخوان بزور منو به ریش اون ببندن ...اگه اونه که عین مارمولک میمونه عمرا بتونم گیرش بندازم ...

داشت یادم میرفت باباجونم دیشب زنگ زد و کلی با هم حرف زدیم ..گفت همون چند وقت پیش میخواستسته بسپره که رامین واسم ماشین بخره ولی جناب آقای فرهنگ پیشنهاد دادن که بعد از عقد همه جا منو اسکورت میکنن و نیازی به خرید ماشین نیست ...ولی من به بابا گفتم ..اصلا دلم نمیخواد سر بار ایشون باشم و دلم میخواد ماشین خودمو داشته باشم..و بابا هم سفارشات لازم رو به رامین بنده خدا کرد ..تا چند وقت دیگه از دست گرفتاریهای من راحت میشد این شوهر خواهر مظلوم ...

خمیازه کنان در کلاسو باز کردم ..خوشبختانه هنوز استاد نیومده بود ..سایه داشت از ردیفای وسط کلاس برام بال بال میزد ..رفتم طرفش ..

_ چیه بابا ...نکنه داری کرچ میشی با این کارات ...کور نیستم که دیدمت ...
زهر مار زنیکه

_ خاک همه عالم بر سرت سایه با این ادبت ...اصلا درک نمیکنم از همچین مامان با کلاسو و خانوم و مهربونی همچین پدیده ای مثل تو واقعا حیرت بر انگیزه ...

تا چشم تو در بیاد ...احمق منو بگو خودمو هشدرد و پشدر کردم که بیاد پیش من ...کاش گذاشته بودم همون سهیل چس و فسی میومد پیشم حداقل شاید یه جاییش گیر میکرد توی تورم ..

_ قبل از اینکه جوابشو بدم استاد محبی وارد کلاس شد و بچه ها که یکیشون همین سایه نفله بود ساکت شدن ...

توی بوفه نشسته بودیم و داشتیم جزوه ها رو مرور میکردیم ..

_ میگم سایه خدایی این ترم دیگه افتادم ..اصلا نمیفهم چی به کیه؟؟ کاش امروز نمیومدم ..گفتم شاید تو خونده باشی ...تو هم که بدتر از خودمی ..حالا چه گلی بسر بگیرم؟؟
گل رس ..

داشتم دو رو برو دید میزدم و ته خودکار و با حرص میجویدم که دیدم ریشی سر تو کتاب داره میره سمت کلاس ...

وای خر خون کلاس از دستم پرید کاش حداقل برای این مواقع نگهش میداشتم ...البته منو ریشی همیشه نمره هامون در یک ردیف بود ولی امروز اوضاع من فرق داشت با همیشه ..
خداروشکر امتحانو بدک ندادم ..البته با همفکری سایه ...

امروز نور علی نور بود ترنج اس داده بود که باید بره بیمارستان برای مامانش و چون نسرین و گیر نیاورده بود ازم خواسته بود بجاش امروز برم اضافه کاری ...

چاره ای نبود ..بچه ها توی این مدت کلی بهم لطف کرده بودن حالا نوبت من بود ...

کرایه تاکسی رو دادم و سلانه سلانه ...بطرف در ورودی اداره رفتم ...الان باید بجای اینجا توی خونم بودم و در حال گوش دادن یه آهنگ احساسی میرفتم به خواستگاری پادشاه پنجم جواب بدم ..ولی حیف ..

قبل از اینکه در آسانسور بسته شه یه خانوم خوش تیپ و قد بلند ..وارد شد ...فکر کنم با عطر دوش گرفته بود ...با اینکه عاشق بوی عطر بودم ولی اینجوریش دیگه نه... اونم توی محیط به اون کوچیکی ..از قیافش تکبر میبایرد ..اونقدر آرایش داشت که معلوم نمیشد واقعا خوشگل بوده یا نه...لبای پروتز شدش ناجور تو چشم بود ...یعنی راستش چندش بود تا سکسی...

عجیب بود که طبقه ما پیاده شد. طرق طرق با او چکمه های پاشنه صد سانتیش راه افتاد طرف اتاق...اتاق ...نه؟؟

قدمام آهسته شد ...داشت میرفت اتاق ذبیحی ...نکنه خواهر بردیا (بابا بزارین حداقل داریم مزدوج میشیم اسم شو شومو بگم یکم شاد شم) باشه چشای مغرورش که میخورد هم خانواده باشنولی نه ...از اون مامان مهربون و نورانی همچین دختری بعید بود ...شاید

نبود...اصلا به من چه؟؟؟رفتم توی اتاقم ولی در و باز گذاشتم که بینم کی میاد بیرون یعنی کی صدای چکمه هاش میاد؟؟؟

نخیر انگار فایده نداشت...بیرون بیا نبود این زنک...اتاق آرزو درست رو به روی در اتاق ذیحی بود..راه افتادم به طرف اتاقش...بدون اینکه در بزنم محکم دستگیره درو کشیدم پایین و با دو وارد اتاق شدم...

ای خدا...بجای آرزوی احمق خانوم یوسفی نشسته که نه...از ترس به دیوار چسبیده بود.. نمیدونستم بخندم یا شرمنده شم...

_ وای سلام خانوم یوسفی...ببخشین تو رو خدا ترسوندمتون...فکر کردم آرزو تو اتاقه... دستشو گذاشت روی قلبش...دختر تو که منو زهر ترک کردی...یه لحظه فکر کردم جنگ شده...سربازا ریختن تو...

_ زدم زیر خنده...حالا نخند کی بخند...خانوم یوسفی هم میخندید.

_ آخه مگه آرزو روزهای زوج اضافه کار نیست پس شانس من کجا غیبش زده؟؟؟

چرا بابا....هر دومون وایستادیم امروز ولی اون گفت میره پایین به دوستش سر بزنه..بیاد..

_ دوستش...؟؟؟

شونه بالا انداخت...خوب حالا بیا پیش من...چی میشه خوشگل خانوم...مگه ما دل نداریم حوری به این خوشگلی..بیاد بگیرم بخندیم...

_ خوب خدا روشکر تو قسمت امور بانکی ها هم به عنوان ملیجک شناخته شدیم...

شرمنده خانوم یوسفی..اتاقمون خالیه باید زود برگردم..با آرزو کار داشتم...اگه اومد یه دقیقه بگیرم بیاد یشم..یه روز دیگه حتما میام دل شادتون میکنم..با اجازه..داشتم از در میرفتم بیرون که رخ به رخ آرزو شدم...یکی محکم زدم پشت کلش...تا اومد تلافی کنه...یه لگدم زدم به ساق پاش...

آخ...آخ...دستو پات با هم بشکنن...

شما بفرمایید ..اگه تونستم میام خدمت پدر ولی بعید میدونم چون فردا چند جلسه مهم دارم ...ولی شاید جمعه یه سری زدم ..

_ کامل هوش و حواسم رفته بود به صدای فرهنگ ...آرزو هم از اون قیافه خنده دارش در اومده بود و شش دنگ حواسش به پشت سرم بود...

دیگه نمیتونستم تحمل کنم ..برگشتم به سمتشون ..فرهنگ صورتش به طرف من بود ولی به هیچ وجه نیم نگاهی هم نکرد ...اون خانومه هم با اون پالتوی کوتاه قرمزش که از شدت تنگی تمام برآمدگی های پشتش زده بود بیرون داشت در گوشش آروم آروم چیزی میگفت .. به آرزو اشاره کردم که بریم اتاق ما ...

از کنارشون رد شدیم ولی همزمان با شنیدن صدای عزیزم گفتن از طرف دختره ...صدای فرهنگ رو هم شنیدم که منو صدازد ..

با مکت به طرفش چرخیدم ...بفرمائید آقای فرهنگ؟؟

دختره چنان چشمی خوابوند که کفرم رو در آورد ...میگن میمون هر چی زشت تره بازیش بیشتره ...همینو میگن ..

لطفا چند لحظه تشریف بیارید اتاقم ...

آرزو برگشت اتاق خودش و من از کنارشون رد شدم و توی اتاق ذبیحی که داشت با تلفن صحبت میکرد ...منتظر ایستادم ...

چند لحظه بعد صدای تق تق پاشنه ها نشون داد که میمونه (دور از جون شما) تشریف برد..فرهنگ در اتاقش رو باز کرد و همونطور که داخلش میشد با اشاره به من گفت که برم تو ..

ذبیحی هم که این وسط نخودی بود ...

بوی عطر تند شخص قبلی تمام فضای اونجا رو هم پر کرده بود ...میتونم ینجره رو باز کنم نمیتونم نفس بکشم ...

همونطور که روی صندلیش میشست ..سرشو به علامت بله تکون داد ..

سریع یکی از پنجره ها رو که به خودم نزدیکتر بود باز کردم ... آخیش ... راحت شدم ...
هواخوری تموم شد؟؟؟

_ هوای این اتاق خفه کننده شده ... شرمنده من مثل شما زیاد عادت ندارم ... امرتون چی بود با
من؟؟

_ حتی سرشو بالا نگرفت بینم چقدر حرصشو در آوردم ...

فردا ساعت پنج و نیم صبح بلیط رزرو کردم ... لطفا چهار و نیم حاضر باشید که پیام دنبالتون ...
_ چرا صبح به این زودی؟؟؟ دیرتر امکان نداشت؟؟

نخیر سر کار خانوم .. باید تموم کارها رو توی یک روز انجام بدیم و شب هم تهران باشیم
... سوال دیگه ای مونده؟؟

_ نخیر ...

از اتاق اومدم بیرون ... جلوی در اتاقم چند لحظه صبر کردم ... هنوز دیر نشده بود میتونستم
همه چیزو کنار بذارم ... یعنی واقعا اون آرزو ها می ارزید به تحمل اینهمه غرور..؟؟

نه حالا دیگه نمیتونم .. اگه الان پشیمون بشم فکر میکنه انتخابش اشتباه بوده ... یا اینکه
ترسیدم ... خدایا خودت هوامو داشته باش ... نزنم این فرهنگ له کنم ... (آره اونم وایستاده تا
پشه لگدش بزنه)

شیده؟؟

برگشتم ... ها؟؟

کوفته .. ها ... بریم که حالت و بگیرم ... هنوز ساق پام درد میکنه از جفتک پرورندن توی بیشعور
...

_ وای نه آرزو جونم ببخشید تو رو خدا آخه تو نمیدونی چقدر ضایع شدم جلوی همکارت
... آبروم رفت ..

مگه تو این طرفا آبرو هم داشتی؟؟؟

_ بمیر...اصلا به تو معذرت خواهی هم نیومده...اصلا ولم کن حوصله ندارم میخوام نیم ساعت زودتر برم ...

خیلی خوب...چه زودم بهش بر میخوره...بین رفتن یک فیلم توپ از این قلعه ای ها که باید عطیقه مطیقه کشف کنن از دوستم گرفتم شب پیام پیشت با هم بینیم ...
اول اومدم بگم باشه ولی یادم افتاد فردا میخوام ازدواج کنم...چه مسخره ...
آرزو جونم ببخشیدا...ولی امشب همیشه... از مشهد برای شیما مهمون اومده این یکی دوشب باید برم کمکش...قول میدم خودم دعوت رسمی کنم ازت...لپشو کشیدم ..
دیروز که خبری نبود..شیما هم چیزی نگفت کلک..داری دست به سرم میکنی ...
_ بازجویی میکنی؟؟ دیشب رسیدن...شرمنده خبر ندادیم بهنون خانوم مارپل ...
کوفت...اصلا میرم پیش سایه خودمون تنها نگاش میکنیم ...

_ به جهنم تو هم قهر کن ولی یادت باشه من اهل منت کشی نیستم ها...بعد هم رفتم توی اتاقم وسایلم رو جمع کردم ..و زدم بیرون ...

_ دیشب شیما یه سر اومد پیشم ..یه خورده حرف زد شاید بتونه از استرسم کم کنه ولی دیدم فایده نداره ..اصلا تمرکز نداشتم ..نمیتونستم حرفاش گوش کنم ..مجبور شد یه آرامش بخش بهم بده تا بتونم راحت تر بخوابم ...چسبیده بود بیخیال بشم ولی دیگه عمرا اگه دست بر میداشتم تازه میخواستم کاری کنم که فرهنگ...دیوونه بشه ..حالا دیگه برام قیافه میگیره ..دارم براش ...

شیده با کی داری حرف میزنی؟؟؟ زود باش الان پیداش میشه...بجنب عروس خانوم ...
دیشب طفلی شیما نرفت خونشون که صبح من خواب نمونم ...

موهامو با سشوار خشک کردم و محکم بالای سرم بستمشون...نمیخواستم فکر کنه دارم برای اون خوشگل میکنم برای همین..فقط ریمل زدمو یه رژ کمرنگ صورتی که صورتم از رنگ پریدگی در بیاد...با همین یه ذره آرایش چون موهامو هم به سمت بالا کشیده بودم حالت چشم خیلی جذاب تر شده بود..لبامو که دیگه نگو...کاش بازم آرایش میکردم که حالشو

بگیرم ولی ..بیخیال ...پالتوی شکلاتیمو که تا زانوم بود و نسبتا تنگتر از بقیه پالتو هام پوشیدم
بوتهای ساق بلند و قهوه ای که پاشنه هاشم تقریبا بلند بود گذاشتم کنار که وقتی اومد پام کنم
...شال خوشرنگی که طرحهای مشکی قهوه ای ...داشت باهاشون ست کردم و رفتم پایین ..
وای قربونت بشم خوشگل خانوم ...چقدر خوش تیپ شدی شیده ...حالا بدو بیا یه چیزی بخور
...

_ خندیدم ..نه اصلا میل ندارم الان فقط باید هی برم دستشویی ...میدونی که باز این هیجانه کار
خودشو کرده ...از صدای زنگ پیام فهمیدم که حتما نزدیکه خونس
پیامو باز کردم ...سلام من پایین منتظرم ...
وای شیما اینکه پایینه ..من رفتم ...
وایستا وایستا حالت بد میشه بیا این لقمه پنیر گردو رو بخور حداقل ...
بوسش کردم . کیفمو برداشتم ..بوتامو پام کردم ..شیما جونم ...برام دعا کنی ...
چشماش اشکی شده بود ...باشه خواهر کوچولو ...رسیدی بهم زنگ میزنی ...هر موقع تونستی
هم خبرا رو میدی وگر نه خودمو میرسونم ..
در رو که بستم بسم ا... گفتمو . به سمت ماشینش رفتم ...
قبل از اینکه برسم ..از ماشین پیاده شد ...به حق کارای ندیده ...
سلام مختصری رد و بدل شد ...بهش نمیومد استرس داشته باشه ...نشست توی ماشین و در و
از تو برام باز کرد ...

آهنگ جنون از سامان جلیلی ..

دست از من کشیده خیال با تو بودن
تو هم بکش نگاتو از سر چشمای من
سیرم ازون نگاهت ...بازی قهر چشمات
سر اومده صبر من از این همه مکافات

سر به کجا بکوبم از دست کارای تو
منو کشته دیگه قهر و تمنای تو
سر میذارم بیابون از دست تو...دیوونه

اینهمه گشت تا این آهنگو بذاره..فکر کنم واقعا از دست خل و چل بازیهای من..میخواود
سرشو به دیوار بکوبه...خوب بکوبه...کی به کیه؟؟من زن عقدیش میشم..و تمام مال و
منالش...البته اگه داشته باشه...به من میرسه..وای وای نکنه قرضی چیزی داشته باشه...همه
جام بسوزه...حالا که هنوز هیچی نشده از دست کارای من خسته شده..از حالا کاری میکنم که
همون مشهد بمونه...خودکشی کنه..

ماشینو توی پارکینگ فرودگاه پارک کرد و پیاده شدیم...چه خوب شد این چکمه هامو
پوشیدم..دیگه خیلی ازش کوتاه تر نبودم...اونقدر تند راه میرفت که تقریبا داشتم دنبالش
میدویدم...

_ یه دفعه سرعتمو کم کردم و مثل مورچه قدم برداشتم..

یه خورده که رفت جلو برگشت به سمت من...چرا عقب موندین؟؟

_ شرمنده رئیس...میدونستم مسابقه دو میام کفشهای اسپرت میپوشیدم...اما شما میتونید به
دویدن ادامه بدید..

دیگه از جواب دادن من خسته شده بود...وایستاد تا بهش برسم..بعد سعی کرد آرام تر راه
بره...

توی هواپیما...ردیف صندلیمون رو که پیدا کرد..اومد بره بشینه کنار پنجره که آستین کتش
رو عقب کشیدم...

_ تعارفی...چیزی...بکشین عقب لطفا...همینطور با تعجب وایستاد و منم چون سد راه کرده
بودم عین فیل خودمو انداختم رو صندلی و جای اصلی خودم یعنی کنار پنجره..ایشونم نشست
کنارم..

امروز تیپ زغال سنگی زده بود... پیراهن طوسی کمرنگ که یک شال گردن مارک دار سفید رنگ دور گردنش گره زده بود.. صورتشم که تعریف نکنم بهتره چون تازه امروز رنگ چشاش که قهوه ای روشن بود رو دیدم و طرز نگاهش که میدونید... تو حلقم... یک پالتوی بلندتر از کت هم پوشیده بود که البته الان درش آورد و گذاشتش روی پاش ...

همونطور که خیره شده بودم بهش ..یکدفعه سرشو بطرفم چرخوند اونقدر صورتش نزدیک بود که حرم نفسش یک لحظه صورتم رو گرم کرد ...بازم صورتشو نزدیکتر کرد طوری که من مجبور شدم سرم رو ببرم عقب تر ...ضربان قلبم ده برابر شده بود ...داشت چیکار میکرد نکنه میخواست جواب اون کارم رو الان بده ..وای خدایا ..چرا یهویی حالش خراب شد؟؟ جنی نباشه یه وقت؟؟؟

توی چشم خیره شد ..چی شده ترسیدی ..؟؟؟ تو که اهلش نیستی چرا بلوف میزنی؟؟؟ الان زمان خوبی برای تلافی نیست بنظرتون؟؟؟ آخی نترس خانوم هوس انگیز ... الان موقعش نیست ... فقط خواستم بگم ..خوردی رئیسو ..کمتر زل بزن

_ خوب پس اینجوریه ...توی یک لحظه همه ترسم از بین رفت ..با پرویی تمام سرمو بردم جلو تر ...واقعا جو جالبی شده بود رنگ نگاهش دیگه تمسخر رو نداشت ...فکرشم نمیکرد ..عکس العمل من این باشه ...دستمو روی دستش کشیدم ..انگار برق سه فاز بهش وصل کردن ...سریع خودشو جمع جور کرد ..روی پیشونیش چند قطره عرق نشست ...پوزخند زدم...

_ دستمالی از توی کیفم در آوردم و بطرفش گرفتم ...

_ آخی . جنبش رو ندارین چرا به این هوس انگیز نزدیک میشین؟؟؟

اومد جوابمو بده که صدای خوش آمد گویی خلبان لبای خوش فرمشو رو بست ...

بیشتر به پنجره خودمو نزدیک کردم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم ...خدا به خیر کنه هنوز عقد نکردیم با این رو کم کنی ها داریم همو میخوریم وای به وقتی که عقد باشیم ...تنها

هم باشیم... بعد تجسم کن بحث پیش بیاد و مثل همیشه کل کل شروع بشه ولی انتهای اون بحث ما صد در صد بطور واقعی زن و شوهر شدیم ... معلوم نبود چقدر مفصل صبحونه زده تو رگ که حتی یک چایی هم نخورد ... فقط روزنامه دستش بود و مثلا داشت مطالعه میکرد ... جهنم ... مثلا داریم میریم ازدواج کنیم ... دروغ از یک جمله خشک و خالی ... میخواست حال منو بگیره ... بزار از حرم برگردیم کاری کنم که اون مغز نداشتش به کار بیفته ... چیزی شده؟؟؟

_ قربونم بری ... کارم همین بود ... حالا چیکار میکنی؟؟؟ میری؟؟؟

حیف کاش میشد اینارو بلند بگم ...

_ اخمامو تو هم کردم ... نخیر ... شما روزنامتون رو بخونید ... همونطور که صورتمو بطرف پنجره بر میگرددندم ... گفتم ... ضمنا حواسم اینجا نبود ... لطفا توهم نزنید ...

بهبش برخورد ... چون روزنامش رو گذاشت توی کیفش و سرشو به پشتی صندلیش تکیه داد ...

خدا رو شکر بالاخره رسیدیم ...

توی سالن فرودگاه .. از پشت شیشه بابا اینارو که همون جلو وایستاده بودن دیدم ... دستمو براشون تکون دادم و با قدمهای بلند ... بطرفشون رفتم حتی صبر نکردم که بینم اونم داره پشت سرم میاد یانه؟؟

خودمو توی بغل بابا جا دادم و بوی بدنشو با تمام وجود به مشام کشیدم ... زیاد لوس بازی در نیاوردم چون دیدم داره با مامان سلام احوالپرسی میکنه ... بعدم نوبت بابا بود و منم که دلتنگ محبت مامان ...

هنوز تا ساعت ده صبح که قرار بود بریم حرم وقت داشتیم ... بابا اینا اصرار داشتن بریم خونه کمی استراحت کنیم بعد بریم حرم ولی من طاقت نداشتم ... وقتی گفتم میخوام قبلش برم زیارت ... هیچکدوم مخالفتی نکردن ... برق رضایت و میشد از چشم همشون خوند ...

مامان واسم چادر آورده بود... سرم کردم بعد از بازرسی خواهران وارد صحن حرم شدم... از مامان جدا شده بودم.. دلم میخواست مثل همیشه تنهای تنها برم پیش ضریح... خدا رو شکر خلوت تر از همیشه بود.. هیچ وقت اینموقع صبح اونم توی زمستون نیومده بودم زیارت ...

اول دو رکعت نماز خوندم.. بعد با فراغ خاطر زیارتنامه و آخرش خودمو به ضریحش رسوندم... از ته دل از امام رضام خواستم مثل همیشه هوامو داشته باشه.. تنهام نزاره که اول دل به خدا بسته بودم و به اون... که هیچوقت از تصمیمی که گرفتم پشیمون نشم... که نخواد غمو توی چشای خونوام بینم... که اگه دلم گرمه فقط و فقط به خاطر توکلیه که بهشون کردم.....

قربونت بشم امام رضا که تموم استرسمو گرفتی و بجاش آرامشو هدیه کردی... فقط ببخشین خدا چون اگه یه وقت شیطان گولم زد و تن این بردیا رو حسابی خاروندم... آخه خودت که میدونی چقدر محتاج گوش مالیه.. بیزحمت تو این موردم کمک کن ...

بیست دقیقه به ده بود که خودمو به محل قرارم با مامان اینا رسوندم ولی فقط بردیا منظره بود... البته داشتن با گوشیشون می حرفیدن...

اشاره کرد که الان میاد..

گوشیش رو که گذاشت توی جیبش.. نگاه مهربونی بهم انداخت.. همیشه تنهایی میان حرم ..

_ چه زود تخلیه اطلاعاتی کردید..

قدماشو تندتر برداشت... هیچ تخلیه اطلاعاتی در کار نبود.. خانوم ستوده خودشون درد دل کردن ...

_ خانوم ستوده که منم !!

نخیر منظورم مادرتون بود.. انگار یه خورده گیرایتون مشکل داره ???

_ خوب تقریباً موافقم چون هنوز موندم چطور بهانه های شما رو بخاطر رسیدن به من پذیرفتم.. لبخند بزرگی هم چاشنیش کردم ..

جالبه.. اعتماد به نفستون بیش از حد بالاست... نمیترسید اگه توی این بهم رسیدن... کار دستتون بده ??

حیف که بابا جلوی در و ایستاده بود و گرنه با همین چکمه های پاشنه میخی چشای خوشگلشو از ته در میاوردم ...

فرهنگ از طرف خودش دو تا شاهد آورده بود که مطمئن بودم از دوستای مامورشن ... چادرمو با یک چادر سفید عوض کردم و با فره..بیخشید بردیا (دارم تمرین میکنم بتونم اسم همسرمو بگم) وارد اتاق کوچولویی شدیم که به طرز خیلی ساده و نورانی برای اینطور عقدها تزئین شده بود ..همه چیز آماده بود ..

روی صندلی کنار بردیا نشستم .. مامان کنار من و بابا کنار اون و ایستاده بود..

بعد از خوندن یک خطبه طولانی توسط حاج آقا و سوال کردن از من و بردیا ..خطبه عقد جاری شد ...دلم یه جوری شد ...یعنی الان ما زن و شوهر شده بودیم ...کی میتونست باور کنه ??? مامان از توی یک جعبه شیک ..دو تا حلقه ساده بیرون آورد و به طرفمون گرفت.. اخمی کردم ...مامان جونم این کارا چیه ?? لازم نبودن قربونت برم ...

مامان خم شد و توی گوشم گفت لطفا آبرمون رو نبر ..اینا رو هم ما نخیردم همسر با کمالتون تهیه کردن ...راضی شدی??

صورت بردیا قرمز شده بود ...حالا مهم نبود از عصبانیت یا شرمندگی ???مهم این بود که با احساس خوبی نگاهش کردم ولی اون همونطور که حلقه رو توی انگشتم میکرد آروم گفت ...منم تمایلی به این کار نداشتم ...ولی این حلقه باید همیشه دستتون باشه سر کار خانوم البته غیر از محیط اداره ...

ای بی لیاقت ...دلم گرفت ...حوصله جواب دادنش رو هم نداشتم ..راست میگفت ..مگه غیر از این بود.. حلقه توی انگشتای ظریفو سفیدم خود نمایی میکرد ...مهم سرمای دستام نبود ..مهم سرمای قلبم بود....

شیده دیگه سفارش نمیکنم ...این تصمیمی بود که خودت گرفتی ...نکنه بچه گی کنی ..هزار بارم ازش تعهد می گرفتیم اگه خدایی نکرده ..اتفاقی بینتون پیش بیاد دیگه هیچ فایده نداره ..

_ مامان جونم خیالت راحت ..بخدا اون بنده خدایی که من میبینم دستم بگیره با کراهنه ..
خوب دیگه به سلامتی ...این حرفا چیه میزنی مامان ...مگه تو چته ...خیلیم دلش بخواد ..خوبه
همه میدونن چه خواستگاری رو از سرت باز کردی؟؟نگاه کن تو رو خدا ..هر کی از کنارت
رد میشه میخواد با چشاش بخورتت...

شیده ...

جونم ؟

نکنه داری منو گول میزنی ???

_ وا ??? مامان ???

وا نداره ...کی باور میکنه حرفاتو ..کراهنه ...معنی کراهنه فهمیدیم ..

_ مامان الان شماره پروازو میخونن ها ...یه جوری بگین منم بفهمم چی میگین ؟؟

دختر تو یا خیلی ساده ای ???یا من ساده رو داری ???استغفرا...یعنی این نگاههای عمیقو
...نگرانیهای توی حرمو که صد دفعه تا در ورودی قسمت خانوما اومد تا شاید تور رو پیدا کنه
..اصرار کردن اینکه باید با خودش برگردی تهران ...بیا ...همین الان جوری به مردایی که بهت
نگاه میکنن با عصبانیت نگاه میندازه که وا...من دارم میترسم ..اونوقت حرفای بی محبت شما
رو من چطوری باور کنم ???

باز تعجب اولین جایی که خودشو نشون داد توی دهن چهار متر باز شدم بود ...

_ مامان من خیلی معذرت میخوام ...جسارتا ...شما دچار توهم نشدین؟؟میخواین بمونم
پیشتون ???

دختره خیره سر ...خودت توهم زدی ...از من گفتن بود از تو نشنیدن ...البته خدایش شیده
من و بابات که بدمون نیاد این عقد همیشگی باشه ...ولی ..تا شما دو تا جوون چی تو دلتون
باشه؟؟؟با مهربونی نگام کرد...

شماره پروازو خونده بودن ...باید میرفتم ...بابا رو هم بغل کردم ...و قول دادم بهشون توی
اولین فرصت پیام پیششون ...

مامان راست میگفت ..اونقدر مهربون و خاکی باهاشون رفتار میکرد که هر کس دیگه ای هم بود عاشقش میشد ...مردک خبیس...

فصل دهم

با خودم صادق نیستم اگه بگم از لحظه ای که عقد کردیم ...یه حس عجیبی دارم یک حس اعتماد ...دلگرمی ...خانوم شدن ...کمتر آبرو ریزی های قبل رو انجام میدم ...دلم میخواد بیشتر بخودم برسم ..البته توی خونم ...نه مواقعی که بردیا رو میبینم ...نمیدونم شاید یه خوردش بر میگردد به تلقینی که از حرفهای مامان دچارش شده بودم ..که بردیا اونقدر ها هم بی احساس و یخ نیست...ولی از وقتی برگشتیم من هیچ تغییری توی رفتارش ندیدم ...احتمالا مامان دوست داشته اینطوری برداشت کنه ...نمیتونم خودم گول بزنم ...اگه به بردیا دل بیندم ...بعد خاطره چند سال پیش تکرار بشه ..اینبار دیگه هیچکس نمیتونست کمکم کنه ...به قول سایه اون حسی که چند سال پیش به حامد داشتم عشق نبود دوست داشتن معمولی بود که با حرکاتی که ازش دیده بودم تو رویاهای سن بلوغم فکر میکردم عشقه ...ولی حالا چی ???نه نو جوون بودم نه خام ...حالا دیگه میدونستم اگه عشق و راه بدم توی دلم ..برای همیشه و همیشه تنها مقصرش خودم ...که بردیا از همون اول همه چیزو واضح و روشن برام مشخص کرد...

از وقتی که از مشهد برگشتیم فقط یکبار بردیا رو دیدم ...اونم توی سالن اجتماعات که باید سخنرانی میکرد.....البته خودش قبلا گفته بود که چند روزی گرفتاره ...ولی باید هر چه زودتر باهاش صحبت میکردم ..

رامین فردای روزی که از مشهد برگشتم یک دویست و شش رنگ بژ برام خریده بود ...اونقدر خوشحال شده بودم که اگه نامحرم نبود میپویدم بوسش میکردم ...الان بهترین موقع بود که این ماشین بدستم رسید ..ولی از روز دوم که سوارش میشدم ..متوجه شده بودم یه سوزوکی مشکی معمولا تعقیب میکنه

کاش زودتر خودش زنگ بزنه من که عمرا بزنمگم ..همین یکی دو دفعه ای هم که باهاش روبه رو شدم انگار نه انگار که رابطه ای غیر از رئیس و کارمند داریم ..حالا مونده تا حالش رو بگیرم ...

شیده اومدی؟؟؟...مثلا رفتی چایی درست کنی ..

_ زهر مار دختره فضول ...شکمو ..یه دقیقه دندون سر جیگرت بزاری اومدم ...

میگم شیده بابات اینا هیچ وقت نمیان اینجا...

_ چایی رو گذاشتم روی میز ...چطور مگه؟؟

هیچی آخه خیلی دوست دارم بینمشون ...گفتم که برات چقدر به وسایل عتیقه علاقه دارم ...راستش ..یه چیزی دارم که از چند نسل پیش بهم به ارث رسیده ...

_ جدی ..ای ول بچه مایه دار...حالا چی هست این عتیقه؟؟

یه گردنبنده کوچولو ولی مامانم میگه خیلی ارزش داره... تو که میدونی تو این دوره زمونه به هیچ کس همیشه اعتماد کرد ...از وقتی از تو شنیدم که بابات دستی تو خریدو فروش عتیقه داره ..هوایی شدم ..میخوام اگه میشه بینتش ...شاید واقعا بشه از کنارش یه سرمایه ای جور کنم ..

والا من که خیلی در جریان کارای بابا نیستم ولی تا جایی که میدونم هر از گاهی به خاطر علاقت یه چیزی میخره یا میفروشه ..اما اگه عجله داری خودت برو مشهد ...سفارشتو به بابا میکنم ...اگه خودم میتونستم حتما باهات میومدم ولی میدونی که امتحانام شروع شده ..

نه بابا فعلا عجله ای ندارم فقط میخواستم مطمئن بشم بابات میتونه کمکم کنه یا نه؟؟ ولی ...اگه میشه یه وقت چیزی در این مورد به کسی نگی ..میدونی که منو مامان تنهایییم ..شانس ندارم میان خفتمون رو میچسبن ...

_ باشه ...پس فعلا چایی رو داشته باش که از دست یه جیگر مثل من خوردن داره ..

میگم تا تو چاییتو میخوری منم یه نوشابه واست باز کنم ..رودل نکنی با این اعتماد به نفست...

_ باز تو کتک لازم شدی ..اصلا پاشو رختخوابتو بنداز بگیر بکپ...

لوس نشو دیگه شیده ..هنوز ساعت نه نشده که مگه مرغم اینقدر زود برم بخوابم ...
_ تو بیخود کردی ..من بیچاره فردا باید اون توسعه اقتصادی لعنتی رو امتحان بدم ..جنابعالی
اون موقع برای خودت راحت نشستی ..پاشو...
صدای گوشیم بود ...معمولا همه به خونه زنگ میزدن ...فقط
ول کن بابا حالا شدم خانم مارپل ..
شماره بردیا بودوای قربونت برم خداجون چقدر زود دعام مستجاب شد ..پنجاه تا صلواتم
رو شب میفرستم ...بوس بوس ...
_ سلام به لیلاجون خودم ..
خانوم ستوده ...
(درد خانوم ستوده ...ستوده تو اون حلقه ..یه وقت نگی شیده ..نوک زبونت کورک میزنه لابد
...اه ..اه ..اگه من تو رو آدم نکردم ...)
_ مرسی ..خوشگلم ...تو چطوری؟؟چه عجب حتما باز کار داری که یاد من افتادی؟؟
کسی پیشتونه؟؟شیمای خانوم؟؟؟
_ نه ..مهمون دارم ...
آشناست؟؟
_ نه بابا ..غریبه ست ..عصری بیکار بودم رفتم ..دم در تا رد شد یقشو گرفتم آوردمش تو
..گفتم دور هم باشیم ...
خانوم ستوده ...الان اصلا وقت شوخی کردن نیست ..اگه کسی اونجاست که نمیتونید صحبت
کنید ...فردا میام دانشگاه دنبالتون ..فقط ساعتشو صبح برام اس کنید ..
_ باشه جیگر ...منم کلی خرید دارم ...بیا خونه بعد با هم میریم ..
این چه جور علامت دادنه ...من که هیچی متوجه نمیشم ..فردا تماس میگیرم ..شب بخیر ..
صدای بوق شنیده شد ..احمق حتی نداشت بگم خدافظ ...بلند داد زدم ...قربونم بری ...قربونم
بری ...لطف میکنم که فردا میام ...برو کله بذار عزیزم ...شب بخیر

صدای خنده آرزو بلند شده بود ...

_ کوفت به چی میخندی؟؟

نه به اون با ادب صحبت کردن اولت نه به حرفای آخرت ..کی بود این لیلای بدبخت؟؟
اولا به تو چه کلانتر ...دوما به خودت بخند ...اصلا موهای خودتو دیدی ..عین جودی آبوت
شده ...بعدم شروع کردم به خندیدن ..

حالا ببین ..وقتی میگم تنش میخاره واسه همینه دیگه ..حتما میخواد تلافی دیر کردن اونروز
منو در بیاره ...اگه تا پنج دقیقه دیگه اومد که اومد اگه..

خوب خدا رو شکر که اومد..از کنار ماشین من رد شد و چند متر جلوتر از من پارک کرد ..

خوب منتظر میشیم بیاد پایین ...با انگشتم روی فرمون ضرب گرفتم ...

ده دقیقه گذشت..بالاخره روشو کم کردم ..هم دیر کرده بود هم منتظر نشسته تا من برم
دست بوسیش ..ولی حالا خودش داره میاد به طرفم ..

سرم و تکیه داده بودم به پشتی صندلی و مثلا خواب بودم ...دلم میخواد چشممو باز کنم ولی
پس چرا هنوز نرسیده به ماشینم ..

آهسته بین چشمامو باز کردم ..دست به سینه از پشت شیشه ماشین منو نگاه میکرد ..

با نیش باز لبخند زدم و در ماشین رو باز کردم ..

سلام..بالاخره اومدین ..

سلام ...یعنی شما اومدن منو ندیدین؟؟؟

دستم گرفت توی دستاش و فشار آرومی بهش داد..

من اصلا قصد تلافی نداشتم ...اتفاقی دیر شد ...حالا لطفا بیایید سوار شین بریم ..

چرا با ماشین شما ..اونوقت ماشین من چی میشه؟؟

من تا آخر شب میارمش خونتون ...حالا بریم؟؟

باز چه مهربون شده بود امشب؟؟حتما دارن ما رو میپان که اینجوری میکنه ..

همونطور که دستمو گرفته بود به طرف ماشینش رفتیم و سوار شدیم ..

خوب چه خبر؟؟

_ خوبه مثلا شما ماموری اونوقت دیشب من هر چی فک میزنم میگن متوجه نشدم ..حالا گیرایی من ضعیفه یا شما؟

آخه چرا میگفتین پیام خونه؟؟حالا اون قربون صدقه ها برای رد گم کنی بود که من یه خانومم..ولی واقعا از بقیه حرفاتون چیزی متوجه نشدم..

_ آخه دیشب آرزو خونمون بود ..خانوم سعیدی از امور بانکیا ..میشناسینش که؟؟
سرشو تکون داد..

_ نمیدونم جدیدا احساس میکنم خیلی ازم سوال میپرسه اونم چیزایی که به هیچ وجه ربطی به اون ندارن ..خوب اون تقریبا دوستانو میشناسه اگه نمیگفتم بیا خونه شک میکرد ..در ضمن منم میخواستم ببینمتون ..آخه از وقتی ماشینو سوار میشم احساس میکنم یه سوزوکی....
مشکی تعقیبت میکنه ..

_ آره ..شما خبر داشتن؟؟

بله چون از افراد خودمون هستن و برای محافظت از شما گذاشته شدن.... جای هیچ نگرانی نیست ..فقط زمان مسافرت شما جلوتر افتاده ...

_ وای نه ...من هنوز آماده نیستم ..آخه چرا؟؟

حالا وقتی رسیدیم براتون توضیح میدم...

_ ساکت شدم ..فکر کنم فشارم افتاده بود..

توی مسیر دربند بودیم ...وقتی ماشینو پارک کرد ...اومد در و برام باز کرد و باز دستمو گرفت ..

خانوم ستوده خوبین؟؟چرا دستتون اینقدر سرد شده؟؟

_ با صدای آهسته گفتم چیزی نیست ..اگه یه چایی داغ بخورم خوب میشم ..

فضای گرم و شلوغ رستوران پای کوه ..آروم ترم کرد ...و چای داغی که خوردم ..بهتر از اون اثر کرد..ولی ته دلم همچنان یخ زده بود ..

شیده ..

سرمو بلند کردم .. باورم نمیشد .. اسمم و برای اولین بار صدا زده باشه ..

_ آب دهنمو قورت دادم ...بله؟؟؟

از اینکه اسم کوچیکتون رو بگم ناراحت نمیشید؟؟؟

خوب .. نه ... شاید اینطوری راحت تر هم بتونیم صحبت کنیم ..

نفس عمیقی کشید .. آگه ازت خواستم بیای اینجا .. بخاطر این بود که مطمئنم کنم از هیچی نترسی .. منم با تو به اون سفر میام ولی بعد از مدت کوتاهی بر میگردم .. اما همه اونجا از تو مراقبت میکنند .. آگه تو بتونی بر اظطرابت غلبه کنی .. این قصه خیلی زود تموم میشه .. تو اونقدر در چشم من قوی اومدی که من انتخابت کردم هنوز هم هیچ شکی توی این تصمیم ندارم .. تو بهترین گزینه بودی ... فقط باید خیلی هوشیار باشی .. مثل همین موردهایی که امروز برام گفتمی ... طبق برنامه قرار شده از خودت نظر بخوام برای ادامه تحصیلت .. آگه بخوای میتونیم مدتی رو برات مرخصی تحصیلی بگیریم ولی آگه دوست داری از درسات عقب نیفتی اونجایی که قراره بری هم دانشگاه داره .. ولی متاسفانه مسافت طولانی رو باید طی کنی توی این چند روز تصمیمت رو بگیر و خیرم کن ..

_ چند روز دیگه باید برم؟؟؟

به احتمال زیاد .. یک هفته دیگه

ولی آقای فرهنگ من به خونوادم قول دادم که برای تعطیلات عید برم پیششون ..

اولا آقای فرهنگ نه .. قرار شد برای راحتتر بودنمون اسم همدیگه رو صدابزنیم .. ثانیا .. هماهنگی لازم با آقای ستوده شده ... احتمالا شیما خانوم تمام ایام عید رو در کنارشون میمونن و ... و ... راستش ممکنه بعد از مدتی پدرتون هم پیش شما بیاد .. ممکنه بوجود ایشون احتیاج داشته باشیم ..

_ بابا خودش میدونه؟؟؟

بله ..

سرمو پایین انداختم..نمیدونستم اگه سوالامو پیرسم باز هم همینطور مهربون جوابم و میده یا باز قاطی میکنه..

دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا آورد..

نگاش نمیکردم چون مطمئن بودم..بخاطر زیر نظر بودنمونه که این کارای عاشقونه از سر میزنه ..

شامت سرد شد ..میخوای بگم یکی دیگه بیارن؟؟

نه میل ندارم ..ممنون فقط اگه میشه یک چایی دیگه میخوام ..
خندید..

_ چیزی شده؟؟

شما همیشه اینقدر چایی میخوری؟؟

با اجازه شما ..ناراحت میشید نخورم ..؟؟

چی شد گرم شدین؟؟زبونتون هم راه افتاد..

تکلیفش با خودش روشن نبود یکبار میگفت تویکبار میشدم شما..

_ آخه دست خودم نیست به شما آلرژی دارم نیس خیلی خوش اخلاقین میخوام جو گیر نشم
سوءاستفاده کنم....

آها یه چیزی یادم افتاد..میخوام بدونم چرا وقتی میایم بیرون این رفتارو میکنین؟؟

یه جور بامزه ای نگاهم میکرد ..انگار نگاهش شیطون شده بود..

کدوم رفتارها؟؟

خدایا چه جوری بگم؟؟

_ همین دست گرفتن و ..

خوب؟؟

سرمو خاروندم ..نه مثل اینکه شوخیش گرفته بود ..

میخوای راستشو بدونی؟؟

نگاهش کردم..

سرشو آورد جلو.. خوب چون زنی... ما به هم محرمیم... فکر میکردم باید خیلی استقبال کنی

..

فکر کنم ظرف یه ثانیه رنگم صورتم شد لبو چون از تو احساس داغ شدن کردم ..

چی با خودش فکر میکرد این بچه پرو..

حالا ببین چه شانسی دارم مثلا میخواستم من زودتر حالش رو بگیرم

_ خوب .. خوب .. میبینم که بدون هیچ تلاشی بندو آب دادی آقای رئیس یادش بخیر اونروز

که گفتمی نمیتونم از راه بدرت کنم .. توی دلم گفتم .. شاید این یکی واقعا فرق داشته باشه

.... ولی خوب متاسفانه اشتباه میکردم .. تو از اون چیزی هم که فکر میکردم .. وضعیت بدتره

.. تازه حالا جواب یکی دیگه از سوالاتمو گرفتم .. آخه اونروز که اون خانوم از توی اتاقت اومد

بیرون .. مونده بودم .. سلیقت تا چه حد میتونه متفاوت باشه ... پس تو از هیچ کسی نمیتونی

بگذری ...

مراقب حرف زدنت باش .. چی شده؟؟ از اینکه شوخیهام فقط در حد شوخین ناراحت شدی

...؟؟ اینو توی گوشت فرو کن .. توی خواب ببینی من به تو دست بزنم .. آگه الان چهار چشمی

مراقبمون نبودن .. آگه قرار نبود اینهمه نقشه یه عاشق و بازی کنم .. الان حتی اجازه نمیدادم

.. کنارم بشینی چه برسه به این که دستتو بگیرم ..

صدای زنگ گوشیش باعث شد آرومتر بشه .. نمیدونم چی بهش گفتم .. که با عصبانیت گفت

.. نخیر لازم نکرده .. خودم درستش میکنم .. گوشی رو قطع کرد و یک لیوان آب رو سر کشید

...

اعصابم بدجور ریخته بود به هم ... اصلا دو دقیقه نمیتونستیم مثل آدمیزاد با هم رفتار کنیم .. آگه

میتونستم همونجا شروع میکردم به گریه کردن ... اونوقت اون مامان ساده من میگه این از من

خوشش اومده .. بیاد تحویل بگیره .. حالا نوبت گوشی من بود که داشت زنگ میخورد... شیما

که خبر داشت من اومدم بیرون .. یا سایه بود یا آرزوی کنه

سعی کردم بغضمو فرو بدم ..

بله؟؟

سلام .. خانوم زیبا..

_ خدایا این که حامده .. پس چرا شمارشو نشناختم ..

چی شد تعجب کردی؟؟ فکر کردی چون شمارمو میبینی جواب نمیدی دست از سرت بر میدارم ..

_ مگه نگفتم من با تو هیچ کاری ندارم ..

شیده خواهش میکنم .. باور کن نمیخوام باعث دلخوریت بشم .. بزار بیشتر با هم در ارتباط باشیم .. آخه چرا اینقدر با من دشمن شدی .. شیده ای که من قبلا میشناختمش خیلی مهربونتر بود...

اون شیده مدتهاست عوض شده .. اینو دفعه قبل هم بهت گفتم ... باید به چه زبونی بگم .. دوست ندارم صداتو بشنوم ..

وقتی اینا رو میگفتم اصلا به صورت بردیا نگاه نمیکردم .. فقط دست مشت شده اش رو که روی میز بود داشت حواسمو پرت میکرد .. اونقدر محکم فشار میداد .. که تمام رگهای دستش زده بود بیرون .. آخی خوشم اومد آقای رئیس غیرتی شده بودن .. بالاخره الان اسمم توی شناسنامه اش بود براش افت داشت ..

_ بین حامد تا حالا هیچی به مامان اینا نگفتن .. ولی بخدا اگه باز مزاحم بشی همه چیزو بهشون میگم .. خود دانی ..

گوشیمو خاموش کردم و گذاشتمش توی کیفم ..

حامد کیه؟؟

_ پسر باباش ..

به اندازه کافی با اعصابم بازی کردی .. میخوام بدونم این حامد کیه که مزاحمت میشه ..؟؟

_ فکر نمیکنم هنوز جرمی مرتکب شده باشه که جناب سروان توییخش کنه ..

شیده درست صحبت کن ..
اطاعت میشه جناب سروان ..
بلند شو بریم ..خیلی سریع از پشت میز بلند شد ..بازومو محکم توی دستش گرفت..ولی صورتش به هیچ وجه نشون نمیداد که عصبانیه ..با لیخند جذابی ..مثلا میخواست نشون بده که داریم کیف میکنیم..
همونطور که به طرف ماشینش میرفتیم ..گوشیشو از توی جیبش در آورد ..و شماره ای رو گرفت ..
الو شایان .دیگه موقعشه طبق نقشه عمل میکنین ...کارتون که تموم شد ..میان مرکز ..تا اون موقع نمیخوام هیچ تماسی بگیرین ..
_ بازومو ول کنین ..
نشیدم ..
_ گفتم بازومو ول کن ..مگه کری؟؟
متاسفم ..خوب کجا بودیم؟؟آها داشتی میگفتی حامد کیه؟؟
_ باز این اشک لعنتی اومد سراغ چشم ..
اونقدر همه جا خلوت و تاریک بود که اگه جیغم میزدم ..هیچ کس متوجه نمیشد چون جای پارک نبود ..ماشین رو جای دورتری از محل رستورانها پارک کرده بود..
نمیخواستم کم بیارم ..الان اصلا وقتش نبود..
نمیگم ..تا صبح هم اینجا نگهم داری نمیگم ...تو هیچ کاره منی ..فکر کردی برام ارزش داری .اگه میدونستم اون عقد مسخره ..به تو اجازه هر جسارتی رو میده هیچوقت و بخاطر هیچ چیز مهمی حاضر نمیشدم ..همچین کاری بکنم..
صدای سائیدن دندونهاش رو روی هم می تونستم بشنوم ..به درک ...فکر کرده ازش میترسم
...

_ حالا دستمو ول کن آقای فرهنگ عقده ای...یا همین الان دستمو ول میکنی..یا همین فردا همه چیزو لو میدم ..

حلقه دستش کمی شل شد ..ولی بازم بازومو ول نکرد ..

بین با چه خانوم کوچولویی سر و کار داریممثلا میخوای چی بگی ..؟؟

از همه چیز مهم تر.. ازدواجت با منو ...

عصبی خندید ...چه خوب ...من که موافقم ..آخه الان دیگه من اونجا رئیس نیستم ..تو هم

دیگه کارمند اونجا نیستی ..آخه من دیروز نامه اخراجت رو امضا کردم..

_ چی؟؟؟

_ باورم نمیشه ..به چه حقی این کارو کردی ..به چه جرمی؟؟کی به تو اجازه اینکارو داد..؟؟

متاسفم ..کارمون توی اون اداره تموم شد ..درست نبود تو هم اونجا بمونی ...میدونی که در

حال حاضر تو همسر قانونی منی و من اختیار تو دارم...

_ اون لحظه دیگه فکرم کار نمیکرد..نمیدونستم داره راست میگه یا میخواد با اعصاب من بازی

کنه ..

به ماشین رسیده بودیم ..در ماشین و باز کرد ..ومنو داخلش نشوند..

_ حس هیچ کاری رو نداشتم ..نه دلم میخواست جیغ بزوم و از زن و مردی که داشتن از

ماشینشون پیاده میشدن کمک بخوام ..نه میخواستم گریه کنم..هیچی ..الان هیچی ..باز سردم

شده بود ..دلم خونمو میخواست ..تنهاییمو ..مثل همیشه که این تنهایی باعث شد قوی بشم

..دلم میخواست زودتر منو برسونه خونم ..

فصل یازدهم

اونقدر تند میرفت ..که حس میکردم دارم پرواز میکنم ..ولی دیگه دلم نمیخواست باهاش

حرف بزوم ...باید میرفتم خونه تا فکرامو بکنم..باید جواب کاراشو میدادم ...

بین کارم به کجا رسیده؟؟هنوز هیچی نشده ..اینهمه زور گویی ...توهین ..

تموم طول راه حتی نصفه کلامی بینمون رد و بدل نشد
ماشین رو جلوی خونه نگه داشت ..همونطور که روبه روشو نگاه میکرد دستشو دراز کرد و
گفت سوئیچتو بده ...
لازم نیست ...همونجا باشه فردا خودم میارمش ..
از ماشین پیاده شدم ..قبل از اینکه کلید بندازم توی قفل ..دوباره برگشتم طرفش ...داشت
نگاهم میکرد ولی بلافاصله صورتشو برگردوند..
خم شدم طرفش ..حامد پسر داییمه و خواستگار سمجی که راضی نمیشه دست از سرم برداره
..حالا شب میتونید راحت بخوابیدشب بخیر آقای فرهنگ ..
در خونه رو باز کردم و پشت سرم بستم ...قطره های اشک ..دیگه آزاد شده بودن ..بی محابا
از دیده شدن ..روی گونه هام روون شدن ..
لباسامو در آوردم و روی زمین ولشون کردم ...لب تابمو روشن کردم و همونجا روی زمین
دراز کشیدم ..فقط باید آهنگ گوش میدادم که آروم شم چی میتونست مثل اسیری حالمو
توصیف کنه
(اسیری از شهرام شکوهی)
صدای بمش توی گوشم پیچید..
قصه عشقی که میگن عشق لیلای مجنونه
با یه روایت دیگه
لیلی .. جای مجنونه
مجنون سر عقل اومده
شده آقای این خونه
تعصب و یه دنده گیش کرده لیلی رو دیوونه
اما لیلی بی مجنونش دق میکنه میمیره
با یه اخم کوچیک اون دلش ماتم میگیره

میگه باید بسازه اون
این مثله یه دستوره
همین یه راه مونده واسش
چون عاشق و مجبوره
زوره عشق تو زوره
احساس همیشه کوره
هر جا خودخواهی باشه انصاف از اونجا دوره
عاقبت لیلی ما مثل گلهای گلخونه
تو قاب سرده و شیشه ای
پژمرده و دلخونه
حکایت عشق اونا مثل برف زمستونه
اومدنش خیلی قشنگ
آب کردنش آسونه
قلب تو خالی و سوت و کوره
عاشق کنشی مرامته
نگات سرده و مغروره

صدای زنگ گوشی از توی کیفم میومد ..ولش کن ...نمیخوام بیدار شم ...
وای چرا ول نمیکنه؟؟

هر کی هستی باش ..مهم نیست ...میخوام بخوابم
دیشب فکر کنم طرفهای چهار بود که خوابم برد...

دیگه نه کاری بود و نه دانشگاهی ...وای ..ولی شیما که خبر نداره حتما نگران شده تا حالا
..سریع از جام بلند شدم ..ساعت ده ونیم بود ...شماره هایی که روی گوشیم افتاده بود نگاه
کردم ..فقط صدای این آخری رو شنیده بودم ..بیچاره ها از هفت صبح داشتن زنگ میزدن

..اولین تماس از بردیا بود که ساعت هفت و ده دقیقه ..زنگ زده بوده بعد از اون شیما ..که هر دوشون کلی زنگ زده بودن ..این آخری هم بردیا بوده ..حتما دیشب عقده هاش کامل خالی نشده ..زنگ زده ادامه بده ..

از اداره که بیرونم کرده ...دانشگاهم که تعطیله ..بازم بود که نمیتونستم برم ...کار دیگه ای نمونده که بخواد انجام بده ..

چه عجب شیما گوشیشو برداشت ..

الو شیما ..سلام ..

به به عروس خانوم ..میبنم که حسابی سرتون شلوغه ...به بردیا صبحونه دادی ...ضعف نکرده باشه ..با اون فعالیتی که شما دیشب داشتین ...معلومه هیچکدوم نمیتونین صبح زود بیدار شین ..

وای شیما تموم شد ...؟؟؟

زهر مار باز که هاپو شدی ...

_ اصلا بینم مگه کسی پیشت نیست که اینطوری زبون میریزی ...؟؟

نه بابا ...این مریم خانومه هست لباس زیر میاره ...اومده اتاق شما همه رفتن اونجا ...منم اونجا بودم شمارتو دیدم اومدم اتاقم ..بعد صداشو آرومتر کرد ...میگم شیده اینجا بچه ها میگن فرهنگ دیگه نمیخواد بیاد ...یکی میگه داره میره خارج ..یکی میگه پست مهم تری بهش پیشنهاد شده ...تو خبر داری؟؟

_ آره فضول جونم ..اتفاقای مهمی افتاده ..یکیش همین که ایشون دیگه نیاد ...اینو که قبلا گفته بودم برات ...خبر مهمتر اینه که آقای بیشعور بدون اینکه به من بگه اخراج کرده ...باورت میشه؟؟

نه؟؟؟ مگه میشه؟؟؟ قبلا بهت نگفته بود...؟؟

نه بابا ..دیشبم دعوا مون شد..حالا وقتی دیدمت میگم برات ...گفتم نگران نشی ..به بچه ها بگو کارام داره درست میشه که برم اونور ..حالا بگی اخراج چه شایعاتی که پشت سرم درست

میشه؟؟؟ فردا خودم یه سر میزنم..شیما لو ندیا...میدونی که چی میشه ..باشه پس فعلا
خدا حفظ ..

ای خدا من به این بشر چی بگم ..آخه دیگه چرا از اداره بیرونم کرده؟؟
رفتم یه دوش گرفتم ...بس که اتفاقات دیشبی ذهنمو مشغول کرده بود ...فکر کردم دارم نهار
میذارم همونطور که چای رو میریختم توی قوری ..نمکپاش دم دستمو تند تند ریختمبا
شنیدن صدای زنگ آیفون ...حواسم برگشت سر جاش .. با دیدن کاری که داشتم می کردم
خندم گرفته بود ...

از دیدن تصویر بردیا توی قاب آیفون تصویری خشکم زد ...یعنی اومده چیکار ...وای حتما
گوشی و جواب ندادم نگران شده ...
به خودم مسلط شدم ...بفرمائید ..
شیده ..درو باز کن لطفا ..

_ امرتون چیه؟

نمیتونم زیاد اینجا بمونم در و باز کن ..

طبقه پنجم واحد ده....در و باز کردم ..همونطور شکه سر جام خشک شده بودم ..حالا چیکار
کنم ..نکنه بخواد بیاد تو....نه بابا حر فهای دیشبش رو یادت نرفته که شیده خانوم ..
ای وای صدای وایستادن آسانسور اومد..وای وای دستشویم گرفت ...اومدم برم دستشویی
..نه ..اگه برم که خیلی طول میکشه ...زنگ در زده شد..
خدایا اعتماد به نفسمو زیاد کن ..

در و باز کردم ...قبل از دیدن خودش بوی همیشگی عطرش ...پخش شد ..در رو بیشتر باز
کردم ...خدایا قلبم نگیره ..خودمو به تو سپردم ..ناکس چه تیپی زده بود ..تا حالا با اسپرت
ندیده بودمش ...

البته اینا ..نیم ثانیه بیشتر طول نکشید ..اخمام توی هم بود ...قیافه ای گرفته بودم که بیاو بین
...ولی کی شده که من نیم مثقال آبرو برای خودم نگه دارم ...دارم رکورد میزنم ...

اینو وقتی متوجه شدم که دیدم نگاه بردیا یه جوری شد.. سرشو پایین انداخت .. خیلی آرام گفت .. اینجا منتظر میمونم تا لباساتو بپوشینگاهی به خودم انداختم ...وای ماما .. بی شیده بشی ... آخه چطور از اینکه هنوز حوله تمه یادم نبوده ... خوب .. خوب .. نفس عمیقخیلی معقول یقه باز شده حوله رو با دستم درست کردم ..

_ ببخشید .. زیاد طول نمیکشه ... با کمال بی ادبی .. درو بستم ..

اول دستشویی ...

تو دستشویی فکر کردم چی بپوشم .. حالا .. این اولین باره که منو بدون حجاب میبینه ... الانم که کلاه حوله روی سرم بود .. جایی رو نتونسته بود ببینه ... نقشه هایی که براش داشتم همه مخصوص مسافرت بود .. حالا وقتش نبود ..

موهامو همونطور خیس جمع کردم بالای سرم .. پیرهن مردونه ای که بلند و کمی گشاد بود پوشیدم .. معمولا اینو توی تابستونا بدون هیچ شلواری میپوشم .. آخه خیلی لطیفو خنکه ... ولی حالا شلوارم لازم داشتم .. چون پیرهنم آبی بود .. شلوار جین دم پا گشادی به همون رنگ پام کردم ... یک شال هم روی سرم انداختم و همونطور که دگمه شلوار به اون تنگی رو میبستم ... خودمو رسوندم پشت در ..

باز داشت با گوشیش حرف میزد ...

در و کامل باز کردم .. بدون اینکه نگاهی به صورتش کنم تعارفش کردم بیاد تو ..

اومد تو ... و روی اولی مبلی که سر راهش بود نشست ... صدر صد متوجه شده بود راحت نیستم که باهاش تنها نشستم .. ناخودآگاه پامو تکون میدادم ... پوست لبمو که دیگه نگو ...

شیده ... متاسفم ... دیشب خیلی تند رفتم ... ولی تو هم بی تقصیر نبودی ... چرا برای موضوع بی اهمیتی اونطور جبهه گرفته بودی ??

_ مهم نیست ..

چرا اتفاقا خیلی مهمه ... من میخوام قبل از اون اتفاقا برات توضیح بدم که چرا اخراجت کردم .. ولی اول میخوام بدونم از تصمیم همکاریت با ما پشیمون شدی ???

_ نه ..چرا باید پشیمون بشم؟؟

معلوم بود تعجب کرده ...مکت کوناھی کرد...مطمئنی؟؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم ...ببخشید..

بلند شدم ...رفتم آشپرخونه ...چایی توی قوری رو دور ریختم و بجاش ..قهوه درست کردم ...قسمتی از کیک شوکلاتی رو از داخل یخچال بیرون آوردم ...منتظر شدم تا قهوه درست شه ...اگه من تو رو از راه بدر نکردم ...شیده نیستم ..غرورتو خورد میکنم ..به جبران غرور له شده دیشبم

وقتی قهوه و کیک رو مقابلش روی میز گذاشتم ...لبخندی زد و تشکر کرد ..

خوب من آماده ام ..کی باید وسایلم رو جمع کنم؟؟

خیلی خوبه که ماجرا رو تموم شده میدونی من خودمو برای هر رفتاری آماده کرده بودم ..غیر از این ...اصلا همیشه حدس زد که توی سرت چی میگذره ...درهر صورت هر موقع خواستی بدونی ..من در خدمتم ...بجاش حداقل حالا میتونم اطلاعاتی در مورد جایی که باید بری بهت بدم ..ولی قبلش باید چیزای مهم تری رو بدونی ..

وقتی مرکز تصمیم گرفت منو وارد اداره کنه باید از جایی شروع میکردیم که بیشتر از همه با وزیر و دوستاش در ارتباط باشه و کجا بهتر از بخش شما ..غیر از شخص وزیر هیچ کس چیز دیگه در مورد من نمیدونست ..فقط در حد شایعه میدونستن که استاد دانشگاه بودم و چندین سال در خارج از کشور توی همین سمت یعنی مدیر بخش مالیات فعالیت داشتم ...که البته باید بگم همه مدارک جعلی بودچند ساله که یکی از بزرگترین باندهای قاچاق عتیقه ..بدون اینکه ردی از خودشون جا بزارن دارن پنهونی آثار ارزشمندی که بعضی هاشون رو حتی خود باستان شناسامون ندیدن ..یعنی کشف میشه و به شکل های مختلفی که حتی نمیتونی فکرشو بکنی از مرز خارج میکنن ..بعد از مدتها بالاخره تونستیم سر نخ توی اداره پیدا کنیم ..که در این مورد تو هر چقدر کمتر بدونی بهتره ...

وقتی اولین بار تو رو دیدم با اون قیافه شیطون ... و گستاخ بودن در مقابل رئیس که برای اولین بار میدیش و اونقدر با اعتماد به نفس رفتار میکردی ..فکری به ذهنم رسید ...طبق نقشه من باید یه جوری با ..با ...خواهر اون شخص طرح دوستی میریختم ..همه چیز خوب پیش میرفت ..ولی بی فایده بود ..انقدر کارهاشون حساب شده بود که با هیچ کلکی نمیتونستم وارد گروهشون بشم ..قرار شد عجله نکنیم و آروم آروم نزدیک بشیم ..من به ساغر ...نگاهی به من انداخت ..منظورم همون خانومی هست که اونروز اومده بود اداره ...

از تو داشتم حرص میخوردم ولی سعی کردم ظاهر بی خیالی داشته باشم که موفق شدم ..ادامه داد...پیشنهاد ازدواج دادم ..ولی قبول نکرد..مشخص بود که هنوز به من شک دارن ..بخاطر همین یه مدت سراغش نرفتم ..گذاشتم حسابی بهش بر بخوره و از قضا همونطور شد ..اونروز اومده بود بینه چه خبره ..دیگه مطمئن شده بودیم از یه جایی دارن اطلاعات میگیرن ...فکر کنم حالا متوجه شده باشی کی بوده؟؟

(_ وای اگه اشتباه میگفتم چقدر ضایع بود) ..مطمئن نیستم ولی حدس میزنم آرزو باشه؟؟
با حرکت سر نشون داد که درست گفتم ..باورم نمیشد ...اصلا امکان نداشت ..آرزو با اون صورت معصومش ...

_ مطمئنید؟؟

بله ...صد در صد..

دقیقا همزمان با من استخدام شده بود ..جایی گذاشته بودنش که در ظاهر هیچ ربطی به اداره ما نداشت ولی دقیق میتونست در جریان کارهای من باشه ...
وقتی به مرکز پیشنهاد دادم که از تو برای تحریک کردن ساغر استفاده کنیم ..بعد از چند جلسه تحقیق موافقت کردن...ولی حالا یه مشکل وجود داشت ...من کسی نبودم که بخوام ازت سوءاستفاده کنم ..این شد که ازت اون درخواست رو کردم ..

میتونستیم همون اول موضعی که آرزو داشت رو برات روشن کنیم ..ولی معلوم نبود عکس العمل تو چیه؟؟ شاید دیگه نمیتونستی به این راحتی باهاش برخورد کنی ..و یا ممکن بود از رفتارهای محتاطانت چیزی متوجه بشن ..

اونشب من میدونستم آرزو اینجاست ولی میخواستیم ببینیم تو چیکار میکنی؟؟ خوشبختانه بی نهایت خوب دست به سرش کردی ..هر چند خیلی عجیب بود ولی جواب داد...
کمی از قهوه اشو خورد ..

خوب میرسیم به اصل ماجرا ...بچه ها توی تحقیق از تو و خونوادت متوجه شدن پدرت دستی توی عتیقه جات داره و این بهترین خبری بود که میشد شنید..چندین بار با پدرت ملاقات داشتیم ..تا تونستیم رضایتش رو برای کمک کردن به ما بگیریم ..قرار شد یک نقشه قدیمی که کارشناسای خبره ای درستش کرده بودن و خبر از وجود یک کتیبه بسیار قدیمی و ارزشمند از دوران هخامنشی رو میداد که در یکی از روستاهای جنوب ایران دفن شده ...بدیم به پدرت که بعد اون بوسیله تو اقدام کنه

_ دیگه تقریباً نفس نمیکشیدم از شدت هیجان ..اون لحظه هیچ کدوم از طی وبی هام رو یادم نمیومدم..دستامو با ذوق به هم کوییدم ..وای چقدر موضوع داره هیجانی میشه ..خواهش میکنم ادامه بده..

دوباره خندید...

ولی شیده خانوم از حالا کار تو زیادتر میشه ..چند روز پیش که مثلاً رفته بودم ماموریت ..تمام کارهایی که باید برای این نقشه انجام میدادیم رو حل کردیم ..و در مرحله آخر ..دیروز این خبر رو به ساغر رسوندم ..حالا تمام اونا دارن سعی میکنن سر از کار تو در بیارن ...توی این دو _ سه روزی که مونده باید طوری وانمود کنم که با تو نامزد کردم تا جای اون کتیبه رو بفهمم و این یعنی تو در امانی ..چون تا وقتی که مطمئن نشن هیچ اقدامی نمیکن...
بعدازظهر حاضر باش میام دنبالت ..لازمه که برای آخرین بار ما رو با هم ببینن..

_ شرمنده

چی شده نمیتونی بیای ..خوب اگه کار داری فردا ..

_ آقای فرهنگ ..من با شما بیرون نیام ..اینو بطور کلی خدمتتون عرض میکنم ..نه امروز ..نه فردا ..به اندازه کافی دیشب بهمون خوش گذشت ...ترجیح میدم بقیه این خوشگذرونی رو توی همون ماموریت ادامه بدیم ..

که اینطور ..گفتم محاله دیشب رو از یاد برده باشی ...اگه غیر از این بود باید تعجب میکردم ...مهم نیست ..پس امروز و باید با ساغر بگذروم ...

_ بله در اینکه شما نمیتونی بدون همراهی جنس موئنث مواقع بیکاریتونو بگذرونین که شکی نبود و نیست ...فقط قبل از اینکه تشریف ببرید ..یه سوال دیگه داشتم ..

شیده قرار نبود دوباره بحث دیشبو پیش بکشی ..این حرفی که زدی نسخه دوم کنایه دیشبته ..

تا همین حالا هم بیشتر از حدم کارها و رفتارها تو تحمل کردم ..کاری نکن که ..

_ که ...چی؟؟؟اصلا مگه غیر از اینه؟؟

تا حالا برای هیچ فردی کل ماموریتمو توضیح نداده بودم ..که برای تو اینکارو کردم ..نزار فکر کنم تو هم یک دختر لوس و خاله زنک هستی ..تو خوب میدونی اینا همه فقط برای رسیدن به هدفمونه ...و گرنه همین یکساعت پیش وقتی همسر شرعیمو توی اون وضعیت میدیدم بدون هیچ عذاب وجدانی ...میتونستم خوش بگذروم ...

_ جرئتشو نداشتی ..

از روی مبل بلند شد ..هر قدمی که بطرفم بر میداشت ضربان قلبم بالاتر میرفت ..شلوار جین سورمه ای با اون تیشرت آستین کوتاه مشکی که پوشیده بود بخوبی فرم بدنش رو نشون میداد ...وای به خدا من دیوونم ..الان چه وقت دید زدن و تعریف از قد وبالاشه ..وقتی میگه خوردیم حق داره ..تازه بهم برم میخوره ..

از جایی که وایستاده بودم ...یعنی نزدیک دیوار اپن حتی یه حرکت کوچولو هم نکردم ..دستامو زیر بغلم زدم ..که از لرزششون جلوگیری کنم ...

نگاهم به نگاهش دوختم ...
حالا دیگه با نزدیکترین فاصله روبروم وایستاده بود ...
نه .. مثل اینکه شجاع شدی ... یا (انگشت اشارشو روی لبش گذاشت ... مثلا داره فکر میکنه) یا
... نه شایدم ... خودت میخواستی چرا زودتر به ذهنم نرسید آخه مگه میشه یه دختر
بیاد در رو باز کنه و ندونه که چه لباسی پوشیده ???
که جرئت نداشتم ??? میدونی که برام چند لحظه بیشتر وقت نمگیری ..
_ آب دهنمو قورت دادم ... خوب نمیدونستم .. ولی الان متوجه شدم که کار کشته هم هستی
توی این موارد ..
دستاشو دور بازو هام گذاشت و بطرف دیوار این هلم داد .. حالا دیگه مثل اونروز توی هواپیما
.. نفسهای داغ و صدادارش روی صورتم پخش میشد ..
_ دستامو روی سینش گذاشتم ... و سعی کردم هلش بدم عقب .. ولی حتی تکونم نخورد ...
چرا دوست داری هر دفعه به این مرحله برسیم ?? چرا رک و راست بهم نمیگی چی میخوای
... ?? قراره ما توی اون مدت که معلوم نیست چقدر طول میکشه همینطوری پیش بریم ??
میدونم که دختر احساساتی هستی .. ولی این چندمین باره میگم .. من اهل هیچ بازی نیستم
.. نه .. برای دوستی .. نه برای ارضای هوسم .. نه برای عشق و عاشقی .. به شماها احتیاج ندارم
.. یعنی واقعا تا حالا نتوستم اینو بهت ثابت کنم ??
_ بازومو از میون دستای قدرتمندش در آوردم ... بطرف در خونه رفتم ..
_ خوب حرفاتو شنیدم ... زور بازوتو هم برای دومین بار دیدم ... ولی تو هم یادت باشه ... این
حرفو کی زدم . ?? ... مطمئن باش اگه یک روز قصد تحریکت رو داشته باشم .. هیچ نیرویی
نمیتونه جلوی شهوت و غرور کاذبی که وجودتو لبریز کرده بگیره ...
لطف کردی تشریف آوردی ... من پس فردا حاضر رو آمادم خوش اومدین آقای فرهنگ
..
داری بیرونم میکنی ??

_ بستگی داره چطور برداشت کنین؟؟

ولی من هنوز داشتم از سخنان شما فیض میبردم.. و غیر از اون.. بخاطر اینکه یه خورده شکمو هستم و از کیک خوشمزه ات لذت بردم میخوام نهار مهمونت باشم..... شاید فرجی شد و شما رخی نشونمون دادی.. میدونی که من خیلی محکمترا از اون فکرهای خام توی مغز کوچولوتم ...

_ فرهنگ میری بیرون یا جیغ بزمن...؟؟؟

فکر نمیکنی یه کوچولو فراموشکاری... فرض میکنیم همسایه ها ریختن اینجا.. من شناسنامتو نشون میدم.. فکر میکنی نتیجه چی میشه؟؟

_ حالا من مطمئن شدم تو یک پلیس خنگی... اصلا چطوره این فرضیه رو اجرا کنیم.. وقتی همسایه ها شناسنامه رو دیدن.. میفهمن که من ازدواج کردم... و وقتی به فرض آدم بدای قصه اومدن تحقیق در مورد من.. چه اطلاعات بیستی که بدست میارن... و از همه مهمتر چه نقشه هایی که نقش بر آب میشه... خوب موافقی که جیغ بزمن... و بلافاصله دهنمو باز کردم.. ولی توی یک لحظه دست مردونش روی لبام قرار گرفت... و همونطور که جلوی دهنمو گرفته بود.. توی چشم نگاه کرد... هر لحظه ای که بیشتر میشناسمت... بیشتر مطمئن میشم که انتخابم حرف نداشته... روزبخیر خانوم فرهنگ..

درو که پشت سرش بست.. همه و همه ی حرفای رد و بدل شده بینمون از ذهنم پر کشید.. این وسط یه چیزی درست نبود... چرا تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم.. من الان ستوده نبودم.. (فرهنگ).. بردیا منو با اسم فامیل خودش صدا زد.. این یعنی چی؟؟؟

مامان بخدا اگه گریه کنی همین الان به بردیا میگم پشیمون شدم.. شما که تا حالا خیالت راحت بود پس چی شد یهو... مگه بابا اینهمه از اینکه به فرهنگ اعتماد داره نگفت اونروز.. من نه میخوام برم جلوی تیر و تفنگ.. نه جاسوس بازی.. فقط باید براشون نقش کسی که میخواد عتیقه پیدا کنه رو بازی کنم.. همین...

_ آره به جون خودم همینه فقط... شاید زودتر از اونی که فکر میکنی برگردم..

_ باشه باشه قربونت برم ..مامانی مهربونم ...شمام باید قول بدین این مدت دلهره و نگرانی و نمیدونم گریه اینا نداشته باشی ..میدونی که...قاطی میکنم ..یه وقت دیدی شبونه زد به سرم فرار کردم ...برگشتم

_ نه ..این خطم دیگه اونجا بدرد نمیخوره ...اونجا که برسیم با شماره جدیدم تماس میگیرم باهاتونآره بین بابایی دیگه کاری نداره؟؟

_ مرسی مامانم ..میوسمت ...برام دعا کنی ...یادت نره ...هم واسه اینکه دسته گل کمتر آب بدم ..هم اینکه ماموریت این بنده خداها رو خراب نکنم..باشه ..اونم سلام میرسونه ..قربونت برم ..خدافظ

_ شیما واسه خودتم ریختی؟؟

نه پس مگه فقط تو استرس داری ..من الان دارم بالا میارم ..قلبم مثل یه گونجیشک داره میزنه ..وای الهی برای خودم بمیرم ..بزار زنگ بزnm رامینم بیاد ...شاید حالم بدتر شه ...اون که باشه وقتی منو بگیره تو بغلش ...خوب میشم ..چی میگی ..بگم بیاد ..تو که میدونی چقدر تو داره ..بهش بگیم نگو ...نمیگه ...بگم ...؟؟؟؟بگم؟؟؟

لیوان گل گاوزبون توی دستم خشک شده بود ..تورو خدا نگاه کن ..کی اومده پیشم دلداری بده ..راهیم کنه؟؟

_ شیما ..نفس بگیر اول ..چند وقت بود حرف نزده بودی ..بمیرم برات خوبه فقط یه سوال پرسیدم ...هر چی تو دلت بود ریختی بیرون ...این وسطا رامینم که دعوت کردی ..

قیافشو مثل گربهه توی شرک کرده بود...آخه عزیزم ...فکر میکنی دلم نمیخواه رامینم از همه چی خبر داشته باشه ..به خدا شرمندشم ..وقتی بفهمه هر چقدر از دستم دلخور باشه بهش حق میدم ..ولی تو که میدونی اگه اون بردیای عبوس بفهمه تو هم همه چیزو میدونی ..کلمونو میکنه ..البته تا وقتی پیش مامان اینایی خیالم راحتت چون بابا حواسش هست ..ولی شیما تو رو خدا ...فکر من باش یه وقت دیدی با دسته گل آب دادنت وضع من اونجا خطرناک شهتازه

منو بگو میخواستم وقتی میری پیش مامان نزاری نگران من بشه ...حالا باید سفارش تو رو به مامان بکنم ..

وای کلمو خوردی شیده ...چقدر سفارش میکنی. اگه قرار بود بگم تا حالا گفته بودم ولی اگه زیاد به پرو پام پیچی ..شاید دیگه نتوستم خودمو نگه دارم..ها ..حالام بریم بخوایم که دارم میمیرم از خستگی ..تو هم که حراف ..الان حس میکنم مغزم توی کاسه تیلیت شده ...
_ بوسش کردم ..عزیزمی ..شیما خانوم ..تو برو بخواب منم میام ..

شیما که رفت یکبار دیگه وسایلمو چک کردم ..دو تا چمدون تا خرخره پر شده بود و آماده پشت در گذاشته بودم ..

حال اینکه برم توی اتاقم نداشتم همونجا روی کاناپه بالش گذاشتم و دراز کشیدم ...افکار قاطی پاطی اونقدر توی ذهنم زیاد بود که میدونستم امکان نداره بتونم بخوابم ..الهی بمیرم بابا و مامان چقدر نگرانمن ..با این تصمیم مزخرفم همه رو به دردمس انداختم ..از اینکه فقط به فکر رویاهای خودم بودم خجالتزده بودم ..ولی دیگه نمیشد کاری کرد ..حداقل باید تا میتونم سعی کنم موفق از این امتحان بیرون بیام ..جدای حس ترسی که داشتم اونم نه برای خطرناک بودن این ماموریت ..بیشتر محیط ندیده و نشناخته ای که قرار بود تنهایی سر کنم نگرانم میکرد ..حس مثر مثر بودن آروم میکرد ..اینکه کلی آدمهای مهم مملکت منتظر بودن که من اونا رو به هدفشون برسونم رضایتمو کامل میکرد ..

هوا داشت روشن میشد که بالاخره سنگینی پلکام پیروز شدن و خوابم برد...

از صدای شنیدن رامین چشممو باز کردم ..باز زمان و مکانم و گم کرده بودم ..اینم یکی از عاداتهای عجیب من بود که مواقعی که کم میخوابیدم و یهویی بیدار میشدم ..سیم پیچیهایی مخم یهویی جرقه میزدن و در نهایت آتش سوزی در مخچه ..

آخی شیده بیدارت کردیم ..هی گفتم رامین آرومتر ..مگه گوش کرد آخه؟؟

_ خوب نگران نشین ..بعد از چند ثانیه که عین وزغ به شیما و رامین زل زده بودم ..همه چیز یادم اومد ...وای وای ..رامین اینجا چیکار میکنه ..؟؟ ساعت چنده؟؟

شیده.. باز هول شدی ..دیشب چند بار صدات زدم که بیای بخوابی ???نیومدی ..حالا عین گربه گیج میزنی ..باباجان تو دیشب همه کاراتو ردیف کردی ..دیرم نشده ..هنوز تقربا سه ساعت دیگه وقت داری تا بخوای بری فرودگاه ..حالا بلندشو برو یه دوش بگیر ...که به صبحونه خوردن برسی..

رامین داشت چایی میخورد ..البته نزدیک آشپزخونه و پشت میز نهارخوری نشسته بود ..ولی خوب بدلیل فسقلی بودن خونه بنده ..همدیگه رو میدیدیم ..

_ سلام ..

سلام خواهر کوچولوی خودم ..

_ با تو نبودم که ..

مرگ ...پس با کی بودی ..منو به این گنده گی ول کردی ..به رامین سلام میکنی ..

خوب تو الان کلی برام حرف زدی ..حالا چه معنی داره سلام کردن ..خنده دار نیست؟؟

سلام ..صبح عالی بخیر خواهر زن جان ..

_ وای ببخشین رامین ..کاش بیدارم کرده بودین ...

واسه چی ???منم که میبینی زودتر اومدم اینجا به دستور شیما خانوم بود که مراسم خداحافظی رو الان انجام بدیم ...ولی شیده من بدون تعارف میگم میخوای نرم شرکت ...با هم میریم فرودگاه ..اینجوری خیال منم راحتتره ..

موهامو بستم بالای سرم ..همونطور که میرفتم سمت اتاق خواب گفتم ..مرسی رامین جان ..من کی با تو تعارف داشتم که این بار دوم باشه ..خوبه همه زحمتام گردنه شماست ..شما برین با خیال راحت ..آخه یک کیش رفتن اینهمه دادار دودور نداره که عزیز خواهرتازه شیده هم خودش هوس کرده بود امروز و تعطیل کنه وگر نه عمرا میذاشتم بمونه واسه من ..

شیما به رامین گفته بود من با یکی دوتا از بچه های اداره برای مدتی میریم کیش برای کار کردن توی شرکت تازه تاسیس مدیر کل ادارمون ..حالا تا چه زمانی میتونستیم دروغ بگیم ..خدا داند....

تا جایی که از بردیا شنیده بودم این فصل سال ..جم بهترین آب و هوا رو داره ..واسه همین ماتنوی بادمجونی رنگمو که بی دگمه بود و زیرش از یک نوع پارچه مشکی دوخته شده بود پوشیدم ...شال نازک مشکی با طرحهای بنفش تیره رو برداشتم ..وشلوار جین مشکی هم پام کردم ..البته اول شلوار و بعد ماتنو و آخرش شال سرم کردم ..از هولم همه رو از آخر به اول گفتم ..شرمنده ..کفشهای مشکی پاشنه بلندم آماده بود که برم سر وقتش ..آرایشم که صفر ..الان حسش نبود ..بزار برسیم اونجا ..بزار با بردیا تنها شم ...ای خدا ...همچین سر حال بیارمش که اسم خودشو هم یادش بره ..هنوز عقده اونشب که مظلوم گیرم آورده بود ته دلم مونده داره کپک میزنه ...

خوب الاناست که برسه ..یکبار دیگه ساعتو نگاه کردم ..صدای زنگ گوشیم نداشت بیشتر از این منتظر باشم ..از روی میز برش داشتم ..

__بله؟؟

الو ..خانوم ستوده؟؟سلامبا عرض شرمندگی ..باید خودتون بیاین ..سریع آژانس بگیرین ..برین فرودگاه ..منم خودمو میرسونم ..فعلا..

_ قبل از اینکه کلمه ای از دهان مبارک بنده در پیاد صدای بوق بوق توی گوشم پیچید ..همونطور گوشی در دست مونده بودم ..این دیگه چه جورشه ...شورشو در آورده ..مرتیکه بیکار ..عقده ای ...همچین حالتو بگیرم ..اینا همه داره یکی یکی روی هم جمع میشه ..ببین کی اینا رو جبران کنم ..

خوب خط و نشون کشیدن بس بود ..خوبه شیما رو زودتر راهی کردم بره و گرنه آبروم میرفت ..با خودش نمیگفت چقدر شیده براش بی اهمیته ..آخه چه کاری مهمتر بوده از اینکه منو تنها بزارهحالا اگه منو بدزدن ..ببرن ..از زیر زبونم جای نقشه رو بکشن ..بیرون ..منم که هیچی نمیدونم ..سرمو میبرن ..بدون اینکه اندکی طعم پلیس بازی رو چشیده باشم....وای خاک به سرم دیر شد..نفهمیدم چه جوری از اشتراکم ماشین خواستم ..تازه برای محکم کاری ..که نکنه مثل توی این فیلمها آژانسیه الکی باشه ..ازش پرسیدم از کدوم آژانس اومده ..اسم

مدیر آژانس چیه ..آخه مدیر آژانسه شوهر خواهر همین همسایه بغلیم بود ..بنده خدا با تعجب به سوالات جواب داد تا من رضایت دادم و سوار ماشین شدم ..البته مطمئن بودم مثل این چند وقت اخیر دارم اسکورت میشم ..ولی بالاخره احتیاط شرط عقله ..هنوز آرزوها دارممخصوصا اگه من بمیرم دیگه کی میخواد بردیای عزیزمو بجزونه؟؟کی میخواد؟؟نه نه نه ...عمر اگه لو بدم ..همون به موقعش و داغ داغ بیشتر میچسبه ..

از قسمت بازرسی که گذشتم ..مونده بودم حالا باربر از کجا بیارم با این چمدونهای صد کیلویی ..

شیده ..

برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم ..

اخمام رفت تو هم ..

حق داری ..واقعا متاسفم ..ولی مشکلی پیش اومده بود که به هیچوجه نمیشد کاریش کرد..تمام سعیمو کردم که خودمو برسونم ولی بازم نشد...

_ همونطور که به دور و بر و بقیه مسافرا نگاه میکردم گفتم ..باشه مهم نیست ..فکر کنم باید به بد قولیاتون عادت کنم ..

خودش فقط یک چمدون جمع و جور آورده بود ..دسته یکی از چمدونهای منو گرفت و دنبال خودش کشید ..منم ..اون یکی رو خرکش کردم دنبال خودم ..

این دفعه خدارو شکر هیچ اتفاقی توی هواپیما رخ نداد ..بردیا کلا کم حرف بود اینو متوجه شده بودم ولی من دقیقا نقطه خلافتش بودم ..اصلا کلا ما خانوادگی همینطوری بودیم ..اگه یکروز با کسی حرف نمیزدیم عین اون ماهیه تو پلنگه صورتی بود تا بهش آب نمیرسید رنگ کل بدنش سفید میشد ...همونطوری ..فقط ما کبود میشدیم ..بهر حال منم اینجوری بیشتر به حال و احوالاتم میفکریدم ..

راستی یه چیزی بگم ..البته میدونین که من معمولا زیاد چیز میگم ..ولی خوب من ..نازم دیگه ..همیشه وقتی بعضی رمانا رو میخوندم ..و شخصیت های توی رمان ..آقاهه و خانومه لباساشون

اغلب بدون اینکه بخوان با هم ست میشد بسی خوشمان میآمد..ولی افسوس منو بردیا به هیچوجه با هم تفاهم نداریم..درست مثل افکارمون..من یه چیز میپوشیدم..اون یه چیز دیگه که کلا ساز مخالف میزد با رنگ لباسای من...مثل الان که من تیپ کاملاً خانومانه و شیک زدم و بردیا بطور کامل اتفاقی احتمالاً...تیپ کاملاً غیر رسمی..انگار داره میره پیک نیک..تیشرت ساده و بی طرح قهوه ای...شلوار جین سورمه ای..با کفشهای اسپرت ساده قهوه ای..یک سوئیشرت بهاره هم روی دستش بود..وای ننه چقدر ما به هم میایم..زدم زیر خنده...بردیا که سرشو تکیه داده بود به پشتی صندلی و چشاش بسته بود..با خنده من چشاشو باز کرد و بطرف من نیم خیز شد..

چیزی شده؟؟

_ نه ..

پس چرا خندیدی؟؟

_ از بیکاری ..

به من میخندی؟؟

_ وا مگه شما چتونه؟؟؟

فکر کردی متوجه نشدم دوساعته زل زدی به من ..

_ جل الخالق...از پشت پلکای روی هم افتاده چه جوری دیده آخه...؟؟سوراخ...موراخ نداشته باشه پلکش ..

_ خواب دیدی خیره پدرجان..همون روزنامه بخونی بهتر از اینه که توهم بزنی ..

باشه ..حالا من توهم زدم..شما چی خانوم ملنگ که بیخودی میخندی .

نخیر همون بهتر که هر دو مون خفه خون بگیریم ..باز داشتیم به جاهای باریک میرسیدیم ..

ساعت تقریباً یک و نیم بود که از فرودگاه بوشهر بیرون اومدیم ..نسیم شرحی که به صورتم خورد ..اخم کردم ..خدا نکنه اون روستاهه هم همین هوا رو داشته باشه ..آخه من اصلاً هوای

اینجوری رو که لباس آدم میچسبید بهش وموها همیشه انگار عرق کرده بود رو دوست نداشتم ..وای بحالم اگه قرار بود اونجا هم همینجوری باشه .. بردیا به سمت قسمتی که تاکسی های فرودگاه بودن رفت .. منم کنار چمدونا....

وقتی سوار ماشین شدم فکر کردم بردیا میره جلو بشینه ولی در کمال ناباوری دیدم به من اشاره کرد که برم کنارتر تا اونم سوار شه ..نمیدونم الانم زیر نظیریم یا نه؟؟بهر حال ازاینکه پیشم بود احساس آرامش میکردم نه اینکه دوست داشتم کنارم بشینه ولی اینجا توی این جای غریب ..حضورش باعث دلگرمیم میشد..که تنها نیستم ..که لازم نیست نگران باشم ...حداقل همین چند روزی که قرار بود پیشم باشه ..

_ چند ساعت توی راهیم؟؟

تقریبا سه ساعت ..

_ سه ساعت؟؟؟ تازه میرسیم جم ..خوب بعدش چی؟؟ همون جا میمونیم؟؟

نه ..باید بریم غربه ...از جم تا غربه هم یه چیزی نزدیکه دو ساعته ..

_ با ناله گفتم ..وای نهیعنی ..کمه کم پنج ساعت توی راهیم ...هواپیما نداره چرا؟؟

چرا ..قراره بزودی بزارن ..

_ جدی ...؟؟

آره دیگه دیدن شخص محترم شیده خانوم دارن تشریف میارن ..مگه میشه هواپیما نذارن؟؟

_ خودتو مسخره کن ..اصلا تقصیره منه که از تو سوال میکنم ...خودمو به سمت پنجره اون سمتم نزدیک کردم ..هندزفری گوشی رو روی گوشم گذاشتم و لیست آهنگهای احمدوند رو پلی کردمیک کم که گذشت ..چشام گرم شدن ..قبل از اینکه سرمو تکیه بدم به پشتی صندلی ..سنگینی نگاه بردیا رو روی خودم حس کردم .ولی حس اینکه برگردم طرفش رو نداشتم ..به ثانیه نرسیده چشمم گرم خواب شدن ...

حرکت های ماشین زیادتر شده بود... صدای خورد شدن سنگ ها زیر چرخ هم نشون میداد که از یک جاده سنگلاخی داریم رد میشیم ..یعنی الان کجائیم؟؟ موزیک ملایمی که از جلوی ماشین پخش میشد آرامشو بهم تزریق میکرد ..با تکون شدید ماشین ..سرم برداشته شد و دوباره روی محل نرمی فرود اومد...یه خورده هوشیارتر شدم ..چشامو آرام باز کردم ..اولین جایی که چشمم دید صفحه سیاهی با خال خالهای سفید بود که حدس زدم باید روکش صندلی جلویی ماشین باشه ..عجیبه من چرا افقی شدم ...چشامو چرخوندم اطراف ..باورم نمیشد ..سرم روی زانوی بردیا بود ...من کی سرمو اینجا گذاشته بودم ..میتونستم قسم بخورم خودم اینکارو نکردم ..اصلا تا حالا سابقه نداشتم من اینجوری توی ماشین دراز کشیده باشم ...ولی الان؟؟ یعنی ممکنه بردیا منو خوابونده باشه روی پاشحتی با فکر کردن بهش حس عجیبی بهم دست میداد ..هوا تقریبا رو به غروب بود ..کم کم صدای برخورد قطره های بارون رو سقف ماشین و شیشه ها وجودمو لبریز از شادی کرد...دلم نمیخواست این لحظات تموم شه ..خودمو کمی جمع تر کردم ..کاش لباس گرمتری پوشیده بودم ..از تکون خوردن بردیا متوجه شدم داره کاری انجام میده ...خیلی طول نکشید که سوئیشرتشو روی شونه هام کشید..بوی خوش عطر همیشه گیش تموم مشامم پر کرد ...کوچکترین حرکتی نمیکردم مبادا متوجه شه من بیدارمدستش بحالت نوازش گونه روی بازوم کشیده میشد ...یکی بیاد منو بگیره بخدا من جنبه ندارم هاحالم داشت یه جوری میشد ..دست خودم نبود ...خدایا بردیا رو به تو میسپارم ..

چند دقیقه دیگه رو تحمل کردم ...فکرهای منحرف کننده توی ذهنم هر لحظه بزرگ و بزرگتر میشد .. آخرین نفس عمیقو کشیدم ..آروم تکونی خوردم که باعث شد بلافاصله دستشو از روی بازوم برداره ..چند لحظه بعد سرمو بلند کردم و درست نشستم سر جام ..شالمو که نصفه نیمه روی سرم بود مرتب کردم ..بردیا خودشو به کوچه علی چپ زده بود ..همچین بیخیال ..بیرون از پنجره رو نگاه میکرد که یک لحظه با خودم گفتم نکنه توهم زدمبا شنیدن سرفه الکیم بطرفم برگشت ..

بیدار شدی ???

_ پاهاتون لمسه ???

با تعجب نگام کرد ...چطور ??

_ یعنی شما متوجه نشدی که من سرمو از روی پاهاتون برداشتم ..!!??

آها ..از اون نظر ..خوب اونقدر سرت وزن کمی داشت که حسش نمی‌کردم ..بعد با لحن

شیطونی گفت ..مطمئنی توش چیزی هست ??

_ شیطون میگه این در ماشینو از پهنا بکنم تو حلقش ...

_ درسته ..آخه جدیدا خودمم به این موضوع شک کردم ..مهمترین نمونش ..قبول کردن

پیشنهاد مسخره شما بود ..و از اون احمقانه تر ازدواج با شما ..خوب پس میبینی که احتمال

نداشتن عقلم زیاده ..؟؟نیشم تا جایی که میشد باز کردم ..

چشای قهوه ایش که حالا دیگه با تاریک شدن هوا رنگش دیده نمیشد ..برای لحظه ای بسته

شد و دوباره باز ...فکر کنم تا ده شمرد که عصبانیتش بخوابه

_ خوب ..استاد همه چی دون ...کی میرسیم ..؟؟

همونطور که بیرونو نگاه میکرد ..زیر لب گفت ..شاید نیم ساعت دیگه ..

_ چطور جاده یهو صاف شد ..فکر کردم تا وقتی برسیم دیگه چیزی از دل و روده ام نمونده ..

دفعه بعد که از اینجا رد شدی ..کمتر بخواب ..کمتر حرف بزنی ..تا متوجه بشی چی به چیه ??

_ زدم زیر خنده ..

با عصبانیت بطرفم بگشت ..باز چی شد؟؟وقتی میگم عقل نداری ..بهت بر میخوره ...

دوباره خندیدم ..خوشم میومد ..وقتی حرص میخورد قیافش واقعا دیدنی بود ..از جواب

دادن من کلافه میشد ..تو اون لحظه اگه میتونست حسابی از خجالتت در میومد ولی مجبور

میشد خودشو کنترل کنه ..

_ وای چقدر جالبه ??

چی ??

منظره بیرون که دارین نگاه میکنین ..الان چی مبینین؟؟
سرشو چسبوند به گوشم ..چیزای خیلی خوبی مبینم عزیزم ..تا کار ندادم دستت اون زبون
دراز تو کوتاه کن ..نمیخوای که وقتی رسیدیم به روش خودم کوتاهش کنم؟؟
یه خورده صورتشو عقب تر برد ..یا اصلا چطوره واسه اینکه بیرونو بهتر ببینی همینجا پیاده
شی ..تا جایی که فهمیدم بارونم خیلی دوست داری ...زیر بارون قدم زنان بیاچطوره؟؟
_ منم بودم توی بیابون جلوی یک دختر مظلوم شجاع میشدم ..اگه راست میگی .صبر کن
وقتی رسیدیم ..جوابتو بگیر ...
چشم عزیزم ..بی صبرانه منتظر اون لحظه ام ..
اینجوری نمیشد ..امشب باید یک گوش مالی حسابی بهش بدم ..که دیگه به من نگه ..بی عقل
..وقتی زدی به بیابون همو خواهیم دید
بالاخره با دیدن تابلوی خوش آمد گویی به روستای غربه فهمیدم ..رسیدیم ..ورودی روستا
..جاده باریکی بود که دو طرفش با درختهای قدیمی و پر شاخ و برگی احاطه شده بود ...صدای
پارس سگ ها ناخودآگاه ترس عجیبی به دلم انداخت ..بدون اینکه بخوام به چیزی فکر کنم
..چسبیدم به بازوی بردیا ..
خندش گرفته بودمیترسی؟؟
_ آره ...
خوب خدا رو شکر ..تو بدون بحث و زبون داری هم میتونی جواب آدمو بدی ...فکر کردم
اینو باید تو خواب ببینم ..
_ بردیا ...
دست خودم نبود احساس ترس باعث شده بود که بیشتر خودمو بهش بچسبونم ..
چند لحظه ساکت شد ..
انگار فهمیده بود که واقعا ترسیدم ..فکر اینکه باید خودم تنها اینجا بمونم باعث میشد بیشتر
وحشت کنم ..

دستشو دور شونه هام حلقه کرد ..توی بازوهای مردونه اش مثل جوجه بودم ..گرمای بدنش ..پوست تنمو میسوزند ..

چرا داری میلرزی؟؟سردته؟؟

بخاری ماشینش خرابه و گرنه زودتر از اینا میگفتم روشنش کنه ...چیزی نمونده الان میرسیم ..با اینکه هنوز سوئیشرتش روی شونهام بود ولی انگار فشارم افتاده بود ..چون واقعا داشتم میلرزیدم ..

...خوب آقا ..حالا کدوم طرف باید بریم ..؟؟

حالا رسیده بودیم به میدون بزرگی که یکی دو تا مینی بوس نزدیک هم پارک شده بود ..دور تا دور میدون هم پر بود از همون درختها که چون تاریک بود اصلا نمیتونستم تشخیص بدم ..چه درختین؟؟

حاجی لطف کن برو سمت چپ ..تا بهت بگم ...

بعد از گذشتن چند تا خیابون به سمت راست پیچید ولی بخاطر باریک بودن کوچه مجبور شد همونجا نکه داره ..

بردیا گوشیشو روشن کرد ...شماره ای رو گرفت ..دیگه حوصله نداشتم به صحبتاش گوش بدم ..ولی از قرار معلوم به همون شخصی که باید میرفتم خونش زنگ زده بود ..چون چند دقیقه بیشتر طول نکشید که یک پیرمرد روستایی ..با یک زن جوون ..از سر کوچه پیداشون شد ..

به کمک اونا چمدونها رو پایین آوردن...راننده تاکسی رو هرچقدر اصرار کردن حاضر نشد بیاد خونشون ..گفت که یکی از آشناهاش توی همین روستاست ..میره اونجا ..

زن جوون که فهمیدم اسمش ماه ناست اونقدر مهربون و خوش زبون به نظر میرسید ..که فکر میکردم خیلی وقته میشناسمش ..دستمو گرفت که بریم خونشون ..برگشتم بینم بردیا هم داره میاد ..

پشت سرم بود ...ویکی از چمدونها رو داشت میاورد ..وایستادم ..

_ میخوای کمک کنم ..

نه .. لازم نیست .. فقط با ماه نسا زودتر برو .. الان خیس میشی حالت بدتر میشه ..

بله خانوم مهندس .. بریم زودتر ..

چند قدم که رفتیم به آخر اون کوچه رسیدیم ... نور کمی از داخل حیاط به بیرون از کوچه میتابید .. و حداقل باعث میشد جلوی پاهامونو ببینیم ..

بفرما خانوم جون .. خوش اومدی ... صفا آوردی ...

حیاط بزرگی که بی شباهت به باغ نبود رو به روم قرار داشت .. بارون بی وقفه و ریز ریز روی صورت می افتاد .. ولی اونقدر از اون خونه روستایی خوشم اومده بود که دلم میخواست ساعتها همونجا بمونم .. صدای بارون که روی برگها میخورد نمیگذاشت قدم از قدم بردارم .. تموم زمینش پر بود از سنگهای ریز و درشت .. بنظرم میرسید دیوارها هم از سنگهای مخصوصی ساخته شده بودن ... تقریباً آخر باغ خونه شون بود که دورنماش شبیه کلبه چوبی بود .. با سقفی شبیه ویلاهای توی شمال .. ایوون ساده ای که دور تا دورش گلدون قرار داشت ..

منو باش تا همین الان فکر میکردم میام یه روستای خشک و کویری .. که پر از پشه و جک جونور ه .. اونقدر از دیدن اون محیط ذوق کرده بودم که تا بردیا وارد باغ شد پریدم بغلش ... وای بردیا ... اینجا خیلی خوشگله مثل بهشت میمونه ... مرسی که منو آوردی این بهشت کوچولو ..

لبخندی زد و دستمو توی دستاش گرفت .. دختر خوب سرما میخوری .. تو که سردت بود .. حالا حالاها وقت برای دیدن اینجا داری .. بهتره بریم تو .. دستات خیلی سرد شده ..

.. توی خونه هم همونقدر گرم و باصفا بود .. از بیرون متوجه نمیشدی که ابعادش چقدره .. ولی خیلی بزرگ بود .. از در ورودی که داخل میشدی سالن وسیعی قرار داشت که وسطش شومینه بزرگ سنگی به چشم میخورد که پر بود از هیزمهایی که در حال سوختن بود ... سمت راست دو تا اتاق و ته سالن هم راهروی عجیبی که اصلاً نمیشد فهمید اون پشتش اتاق دیگه ای هست یا نه ...

دلم میخواست بقیه جاها رو ببینم ..اصلا یادم رفته بود که سر تا پام خیس خیس ...
خانوم مهندس ..بریم اتاقتون لباساتون و عوض کنین ..آقا بردیا نگرانتون بودن
دو رو برم نگاهی انداختم ولی بردیا و اون پیرمرد مهربونو ندیدم ..
_ باشه عزیزم بریم ..ولی بردیا کجاست ؟؟
چمدونا رو گذاشتن داخل و سفارش شما رو کردن ..بعدم گفتن میرن جایی و برمیگردن ..
دلم ریخت ...این موقع شب کجا میخواست بره ..اونم توی این بارون و تاریکی ...
خانوم جان نگران نباشین آقا اینجاها رو واردن ..گاهی که میان اینجا ..کم میتونی توی خونه
پیداشان کنی ..الانه بر میگرددن ..خوف نکنین ..
خنیدیدم ..لهجه خیلی بامزه ای داشت ..دستشو گرفتم ..ماه نسا چند سالته ؟
بطور حتمی نمیدانم خانوم جان ولی از روی سه جلد انگار بیسته باید داشته باشم ..
_ اینجا با پدرت تنها زندگی میکنین؟؟
بله ..البته خیلی نیست که تنها شدیم ..دو سال پیش ..والده به رحمت خدا رفت ..
_ والده ...منظورت مادرته ..؟؟
ها...بله ..مادرم بود ..
_ خدا رحمتش کنه ..
یک خواهر دیگه دارم ..با دو تا برار.....
ای وای ..شما که هنوز خیسی خانم مهندس ..بهتره اول بریم لباساتانه عوض کنین ..بقیش
بمانه برای بعد از شام ..
یکی از چمدونامو بردم توی اتاقی که پشت اون راهرو بودباورم نمیشد ..اونجا از این طرف
راهرو به نظر میرسید ولی پشتش سالن بزرگ دیگه ای بود ..با مترار کمتر از سالن اولی ...دو
تا اتاق هم کنار هم گوشه سمت راستش قرار داشت ..دیوار روبه رویی سالن سرتا سر پنجره
های چوبی خوشگلی داشتن ..که فکر کنم پشتشون همون ادامه باغ بودسالن اولی تمام با
فرشهای قرمز رنگی پوشیده شده بود که پتوهای سفید رنگی کناره های اتاق انداخته بودن با

پشتی های قرمز ..ولی این سالن ..که بظر میومد مخصوص مهمونهاشون بود ..چندین سکوی سنگی یا گچی بود که روشو فرش پهن کرده بودن ..احتمالا به جای مبل بود ...

فصل دوازدهم

اونجا هم شومینه داشت ..به همون قشنگی شومینه اون طرفی .. کلی گلدون های کوچیک و بزرگ دور تا دور سالن چیده شده بود ..از همه جالب تر حوض مستطیل شکل کوچکی بود که وسط سالن وجود داشت ..کاشی های فیروزه ای رنگش آدمو وسوسه میکرد بری بشینی کنارش و دستتو توی اون آب زلال فرو کنی ..شمعدونی های کوچولو دور تا دورش گذاشته شده بود ...از کنار دستم ماهی کوچولوی قرمز رنگی رد شد که نرمی باله هاش دستمو نوازش داد ..

ای وای خانوم مهندس شما که هنوز لباساتانه عوض نکردین که... دیگه خودشان خشکیدن...بفرما چایی گرم ..

استکان چایی رو کنارم گذاشت ...

مرسی عزیزم ..من دیگه برم لباسمو عوض کنم ..اینقدر خونتون خوشگله که آدم حواسش پرت میشه ..فقط من کدوم اتاق برم ؟

فرقی نداره خانوم ..همه اینجا متعلق به خودتانه ..هر جایی که بیشتر خوشتان آمد همونجا بفرمائید ..منم برم یه سر به غذا بزنم ..باز میام ..

در اتاق اول رو باز کردم ..زیاد بزرگ نبود بجاش دنج بود ..فرش ساده دستبافی انداخته بودن...کناره های اتاق هم پتوی ملافه شده پهن شده بود ..یک کمد کنار اتاق بود ..درشو باز کردم ..خدا رو شکر خالی بود ...میتونستم سر فرصت وسایلمو بزارم اونجا ..در چمدونمو باز کردم ..بلوز چسب سبز رنگی که یقه افتاده داشت برداشتم ..و یک جین سورمه ای تیره هم پوشیدم ..موهامو شونه کردم و بافتمشون ..حالا میموند اینکه باید بدون روسری برم بیرون یا با روسری ...دلم نمیخواستم حرمت صاحبخونه رو بشکونم .. یا باز بردیا قیافه بگیره ..شال نازک

سورمه ای رنگی سرم انداختم و از اتاق رفتم بیرون ..توی کل خونه رو گشتم ولی ماه نسا رو پیدا نکردم ..مونده بودم کجا غیبش زده ..که خودش از در اومد تو ...

_ ماه نسا کجا بودی؟؟

داخل آشپزخانه ..خانم جان کارم داشتین ...

خوب اول اینکه دیگه نمیخوام بگی خانوم مهندس ..من که خانوم مهندس نشدم هنوز ..

خندید ...خانم جان آخه شما خانمه آقا مهندسی دیگه پس بازم خانوم مهندسید..

باز ته دلم از این حرفش غنچ رفت ..یعنی بردیا خودش گفته که من زنشم؟؟

_ خوب حداقل بگو شیده ..اینجوری منم راحت ترم باشه ..؟؟

چشم تلاش میکنم که بگم ولی اگه نتانستم همو خانوم مهندس میگم ..

باشه ..حالا بگو کجا میتونم دست و صورتمو بشورم؟؟حموم کجاست ..آشپزخونه کجاست ..

چشم ..بفرمائید از اینطرف ..در ورودی رو باز کرد و بیرون رفت منم بدنبالش ..

وقتی اومدم متوجه نشده بودم که روی تراس غیر از اون در که ما رفتیم اونجا ...دو سه تا در

دیگه هم هست ..یکیش آشپزخونه بود که با ابتدائی ترین وسایل پر شده شده بود ..فرش گبه

ای قدیمی روی زمینش خود نمایی میکرد ..گوشه سمت چپش اجاقی سنگی بود که توی دیوار

تعبیه شده بود ..کمی اونطرف ترش گاز سه شعله ای روی یک کمد فلزی گذاشته بودن که

الان به لطف ماه نسا روش پر از قابلمه بود ..

در کنارش به حموم کوچکی راه داشت و در آخری دو تا اتاق کوچولوی تو در تو بود که تنها

با یک فرش پر شده بود

اینجا خالیه؟؟

ها...برای مهمانه ..

ا ...خوب پس من میام اینجا دیگه چرا منو بردی پیش خودتون ..

وای خدا مرگم ..ای حرفا چیه ..شما مهمان نیستی که ..آقا جان نارحت میشه اگه بفهمه چی

گفتین

نه .. خیلی هم خوبه .. حالا بعد در موردش فکر میکنیم ... خوب .. نگفتی دستشویی کجاست ??
با دستش گوشه ای از باغ رو نشون داد که فاصله چندانی با تراس نداشت ... ولی برای من که
از این عادتها نداشتم سخت بود که برای هر بار شستن دستهام یا دستشویی برم اونجا ... ولی
خوب چاره ای نبود .. بالاخره این خونه قشنگ اونقدر محاسن داشت که این عیبتش پیدا نباشه
..

از ماه نسا تشکر کردم و فرستادمش بره سراغ کار و باراش .. خودمم رفتم دستشویی .. بعد هم
دست و صورتمو حسابی شستم .. فردا باید حموم میرفتم .. الان اصلا حسشو نداشتم .. هنوز از
دستشویی بیرون نیومده بودم که صدای یااا... گفتن آقاجون (اینقدر از گفتن کلمه آقاجون
خوشم میومد ... تصمیم گرفتم منم به اون پیرمرد دوست داشتنی و نورانی بگم آقاجون) رو
شنیدم ..

خوبه که نور توی دستشویی زیاد بود .. آینه متوسط هم بالای روشویی زده بودن .. کاش لوازم
آرایشی چیزی آورده بودم با خودم .. از این صورت خسته و رنگ پریده .. خودمم میترسیدم ..
صدای قدم برداشتن روی سنگ ها نشون میداد که کسی داره بطرف دستشویی میاد .. هنوز
داشتم فکر میکردم کیه که صدای بردیا رو شنیدم صدام کرد ..

_ بله ??

خوبی ??

_ بله ..

پس چرا نمیای بیرون .??

دارم میام .. عجله داری .. یا دلت برام تنگ شده ??

نه معلومه که سر حال شدمی ... باز بلبل زبون شدمی ..

در و باز کردم و بیرون اومدم ..

_ سلام ..

دستاشو کرده بود توی جیب شلوارش و منو نگاه میکرد ..

سلام..سردت نیست؟؟ماه نسا میگفت ..اونقدر لباساتو دیر عوض کردی که دیگه خشک شده بودن ..

_ لبخند خبیثانه ای زدم ..حالا نوبت من بود ..بازی داشت شروع میشد ..

_ هر چی منتظر شدم تو بیای نیومدی مجبور شدم خودمم عوضشون کنم ..

اخمی کرد ..منتظر من؟؟

آره دیگه ..عزیزم ...جلوتر رفتم و دستمو انداختم دور بازوش ..بریم ..

شیده اینجا جاش نیست ..درسته که من بهشون گفتم ما زن و شوهریم ولی قرار نیست فکر احمقانه ای به ذهنت برسه ..

_ جدی؟؟میخوای بگی تو هیچ فکر احمقانه ای توی سرت نیست؟؟؟

لاالاا...شیده ..خواهش میکنم پشیمونم نکن از اینکه اینجا بمونم ..

_ میبینی ..خودتم میدونی که نقطه ضعف داری ..اونقدر که میترسی نزدیکم باشی ...حالا کی

فکر احمقانه میکنه ..؟؟اصلا چرا حرف منو بد برداشت کردی ...فکر کردی منم مثل خودتم

....منظور من این بود که چون اینجا رو نمیشناختم ..میترسیدم تنها باشم یا بخوام لباس عوض

کنم ..اشکالی داشت؟؟

میدونستم داره دیوونه میشه از این کارای من ..هاج و واج مونده بود ..؟؟

دستشو کشیدم ...بریم تو دیگه زشته ..این همه مدت بیرون موندیم ...

با چشمهای متعجب دنبال من اومد و با هم وارد خونه شدیم ..

شام خوشمزه ای که ماه نسا زحمتشو کشیده بود خوردیم ..اونقدر توی ماشین خوابیده بودم

که خیلی احساس خستگی نمیکردم ..ولی از صورت بردیا میشد فهمید که چقدر خسته شده ..

خوب بردیا جان ..شما برید استراحت کنید ..خانومت هم خستست بهتره شما برین اتاقتون

..ماه نسا همه رو جمع میکنه ...هر چقدر از من اصرار که حداقل توی جمع کردن سفره کمکش

کنم ..از ماه نسا هم انکار که لازم نیست ..و به زور ما رو فرستادن که بریم اتاقمونآخ جون

بردیا ..برو که دارم میام ...

از چهره قرمز شده بردیا معلوم بود که داره چه عذابی میکشه ولی طفلک هیچ چاره ای نداشت ..

من شب بخیری گفتم و به سمت اتاقمون رفتم ولی بردیا گفت میره دوش میگیره و میاد ...
رختخواب دو نفره بزرگ و تمیزی که ماه نسا برامون انداخته بود بدجور چشمک میزد .. آخی
بنده خدا فکر کرده چه خبره ??

دوباره فکری که از سر شب به ذهنم زده بود مرور کردم ... من و بردیا محرم بودیم .. بنا بر
این هیچ مشکلی پیش نمیومد .. یکی از چمدونها رو باز کردم . یک پیرهن کوتاه مشکی که
دامنش آزاد بود و بلندیش تا روی زانوم میرسید پوشیدم یقه قایقی شکلش اونقدر باز بود که
هر از گاهی یک طرف شونم بیرون می افتاد .. جنس لطیفش .. فرم بدنمو کامل نشون میداد و
این بهترین مورد بود موهامو باز کردم که دورم ریخت بخاطر بافته شدنشون حالا حالت
پیچیده شده بودن .. لبامو رژ خیلی کمرنگی زدم .. تا حدی که کمی از اون حالت بیرنگ در بیان
.. فرمژه هم مژه هامو خوش حالت کرد .. وقتی ریمل نمیزدم و فقط از فرمژه استفاده میکردم
.. چشم حالت خمار قشنگی پیدا میکرد ..

خوب واسه امشب کافی بود دیگه .. نمیخوام خودم به خطر بیفتم ..

کتاب مورد علاقمو از توی کیفم در آوردم ... هندزفری رو الکی توی گوشم کردم بدون اینکه
گوشیمو روشن کنم .. گوشه اتاق و نزدیک رختخواب نشستم دستمو روی پشتی تکیه دادم
و حالت نیمه دراز لم دادم .. قلبم داشت از توی دهنم بیرون میزد .. فکر کنم از هیجان قرمز
شده بودم .. وضع خودم هنوز عکس العمل بردیا رو ندیده بد شده بود ... وای به حالم .. خدایا
چرا من اینقدر کله خرم .. آخه کی اینقدر خیریت میکنه که من دارم میکنم . صدای پا اومد .. یاد
اون شعر قدیمی افتادم .. خندم گرفت .. (پشت دیوار دلم ... یه صدای پا میاد ... یه صدای آشنا
از تو کوچه ها میاد ..)

چند تقه به در خورد

جوابی ندادم ... مثلا داشتم آهنگ گوش میکردم دیگه ..

درو باز کرد ...نگاهشو بخوبی روی خودم حس میکردم ..دستام یخ کرده بود ..
چند لحظه همون طور بی صدا کنار در وایستاده بود ..بالاخره به خودش اومد ..سرفه ای کرد و
چمدون کوچولویی که همراهش بود رو کنار چمدونهای من گذاشت ..حالا دقیقا رو به روی من
بود ..نگاش کردم ..اون لباسای ورزشی قرمز ..سورمه ایش توی حلقم که اینقدر بهش میومد ..
هندزفری رو از تو گوشم در آوردم ...درست نشستم ..و پاهای سفیدمو پوشوندم ...
سرشو با در آوردن ساعتش و حلقش گرم کرده بود ..

_ چی شده چرا نمیخوابی؟؟

سرشو بالا نیاورد ...این چه لباسیه پوشیدی؟؟

_ لباسه دیگه ..مگه چشمه؟؟ من عادت ندارم با چادر بخوابم و جوراب پام کنم ..

یعنی باور کنم نمیخواستی منو وسوسه کنی؟؟؟

_ شونه هامو بالا انداختمهر طور مایلی ..

شیده داری میری روی اعصابم ..بلند شو یه لباس پوشیده بپوش ..

_ بلند شدم و رفتم رو به روش ..چی شده میترسی دچار وسوسه شی به من نگاه نمیکنی ..تو

که به خودت خیلی مینازیدی ..

جوابمو نداد

_ با صدای دلفریبی گفتم ...بردیا

شیده ما با هم صحبت کردیم ..این کارای بچه گونه رو کنار بذار ...ما از فردا کارهای مهم تری

داریم ..ذهنمو بهم نریز ..

_ من هیچ قراری با تو نداشتم ...این تو بودی که میگفتی اگه لختم کنارت بخوابم دلت

نمیخواد حتی لمس کنی ..حالا چی شده

الانشم همینو میگم ..ولی درست نیست که ما توی یک اتاق کنار هم بخوابیم ..من به پدرت

قول دادم .. تو اینجا بخواب من میرم اتاق کناری...اگه

دستمو گذاشتم روی لباس و نداشتم حرفشو ادامه بده ...

_ تو هیچ جا نمیری ..بابای من و هم بهانه نکن ...یک کلمه بگو نمیتونی خودتو کنترل کنی ..بگو کم میاری ...بعد هر جا خواستی میتونی بری....دستم از روی لباس برداشت ..
عصبی خندید ...کم میارم ???هوا برداشتت خانوم هوس انگیز ...
_ منو یا تو رو ??

میخواهی منو تحریک کنی ...جلوتر اومد ..دستاشو دور کمرم گذاشت ..قلبم دیوونه وار میتپید ...خم شد و لاله گوشمو بین لباس گرفت ...وقتی میگفتم تو هم مثل بقیه دخترها توی رویاهات زندگی میکنی ...زود دل میبازی ..این لحظه ها رو پیش بینی میکردم ..ولی نمیدونستم تو آتیش تند تره ...خوبه که با اون مغز کوچیکت میخوای از کمترین زمانی که با منی استفاده بیریبعد با یک دستش منو به پشت چرخوند و توی بغلش گرفت ...حالا توی بغلش بودم ..پشت بهش ..گردنمو کج کرد ...یکی از دستاشو از روی کمرم برداشت و توی موهام کشید ..نفس های بلند و داغش ..بیشتر داغم میکرد ...داشتم از خود بیخود میشدم ...از تو انگار میلرزیدمباز صدای خواستنیشو شنیدم ...اگه فکر میکنی میتونی منو وسوسه کنی اشتباه کردیبین ...دستشو روی سینم گذاشت ..بین چه جوری داره میزنه ..تو فقط داری خودتو عذاب میدی ...من اونمی که تو فکر میکنی نیستم ..من مثل هر کس دیگه ای نیستم ..من بردیام ..محاله بتونی منو بدام هوست بندازی ..

_ خدایا نذار گریم بگیره ..نذار ببازم ...حتی اگه به ضررم باشه ..حتی اگه دنیای دخترانمو از دست بدمسرمو از زیر نوازش دستاش کنار کشیدم ...باید ریسک میکردم ...وقتی جواب داد ...آبروشو میبرد ..همونطور که توی بغلش بودم بطرفش چرخیدم ..حالا دیگه چشم تو چشم هم بودیم ..هم قدش نبودم ..مجبور شدم سرمو بالا بگیرم ..نگاهم و توی اون نگاه مغرورش ..که حالا رنگ تمسخر گرفته بود دوختم ...دست بردم و اولین دگمه لباسشو باز کردم ..دومیسومی که رسید دستمو گرفت ...ادامه ندادم ..دستم بردم توی لباسش و نوازش وار روی سینهش کشیدم ...دست دیگشو بالا آوردم و روی لبام گذاشتم ...میخواهی بگی طعم لبامو دوست نداری ...تو که هنوز نچشیدی ..یکی از سر انگشتاشو بردم توی دهنم و

خیسش کردم...داشت بی طاقت میشد..اینو از ناآرومیهاش میفهمیدم...دستشو از بین لبام بیرون آورد...اومد بره...دوباره جلوس وایستادم..ایندفعه آروم زیپ کنار لباسمو کمی پایین کشیدم..بیکه لباس شل شد و پایین تر افتاد..حالا نیمی از سینم دیده میشد...قبل از اینکه من پیشتر برم...با یک حرکت وحشیانه منو به طرف دیوار پش سرم کوبوند...بلافاصله دستامو بالای سرم برد و زیر اون دستاش قویش روی دیوار نگه داشت...سرشو کج کرد..به سمت لبام...نفسم بالا نمیومد..داشتم موفق میشدم..مگه همینو نمیخواستم..پس چرا دارم میلرزم...چرا دلم میخواد هلش بدم..نگو شنیده..نگو که میخوای اونم از ته دلش این رابطه رو بخواد...نگو که نمیخوای فقط با تحریک تو به اون مرحله برسین...قبل از اینکه من تصمیمی بگیرم..خودش عقب رفت...دیوونه شده بودم..بردیا حتی نخواست که لبامو ببوسه..خدایا من داشتم شکست میخوردم..اونی که اشتباه میکرد من بودم...نه..نباید اینجوری میشد...من بالاخره شکستش میدادم...باید بیشتر فکر کنم..باید کاری کنم که خودش بیاد طرفم..

دگمه های لباسشو بست..کاپشن ورزشیشو برداشت که بره بیرون ...

در و باز کرد..چند لحظه مکث کرد و بطرفم اومد...دستشو زیر چونم برد و سرمو بالا آورد..میدونم که تمام سعیتو کردی..ولی متاسفم...گفته بودم که این تویی که میبازی...پس دیگه از فکر اینکه منو تحریک کنی بیا بیرون..از شدت استرسو و هیجان و حالام که بغض...عرق کرده بودم..یکی از حلقه های موهام کنار لبم چسبیده بود..با انگشت کنارش زد و انگشتشو روی لبام کشید...ازت نمیگذرم...خودتم میدونی که نمیتونم از دختر لطیف و هوس انگیزی مثل تو بگذرم..مخصوصا که زن قانونیم باشی ولی هر وقت که خودم بخوام...هر وقت دلم بخواد..نه زمانی که تو تحریکم کنی...همونطور که به چشم نگاه میکرد..چند قدم عقب رفت و از در خارج شد ...

درد...بیرقان...خدا کنه امشب که میخوابی..کچل بشی..جیگرم حال بیاد..ببینم صبح بازم..دردی وری میگی..یا نه؟؟فکر کرده من دارم برایش له له میزنم...حالا میزنم ها..ولی قد مورچه ...

با همون لباس مکش مرگه ما رفتم توی رختخواب ...باید آدمش میکردم ..آره جون خودت ...من تو همین رختخواب میمونم ...تاهوس که کردی ...دلت که خواست ...بیای ..وقتتم تلف نشه .

شکل قورباغه ای خوایدم ..جوری که عمرا اگه میخواست اینجا بخوابه ...جا بگیره ... از بردیا که خبری نبود ..اونقدر فکر وخیال کردم ..که بالاخره همون شکلی خوابم برد ..

با صدای خوندن پرنده ای که تا حالا نشنیده بودم بیدار شدم .. دستامو به دو تا طرفم باز کردم ...دست چپم روی رختخواب خورد ولی دست راستم ..روی محل سفتی فرود اومد ..هول شدم ..با دیدن دماغ بردیا که با فاصله دورتری از من روی زمین خوابیده بود ..یاد جریانات دیشب افتادم ...بی لیاقت ..کچلم نشده بود ...شانس ندارم که ...

نمیخوای دستتو بر داری ..؟؟

آخ کاش محکم تر زده بودم ..حداقلش دلم خنک میشد ..

دستمو گرفت که از روی صورتش برداره ...

همچین جیغ زدم و دستمو کشیدم ..که چسبید به سقف ...

چته .؟؟ چرا این جوری میکنی ؟؟

توی جام نشستم ..دفعه آخرت باشه ..به من دست میزنی ...

صدای قهقهش بلند شد ..

با تعجب نگاش میکردم ..تمام سعیم رو میکردم که دهن مبارکم باز نمونه ...

وای خدایا ..دختر تو چقدر با نمکی ...

_ ا ...تنهایی به این نتیجه رسیدی ..؟؟

نه واقعا میگم ..شیده ..توی عمرم شخصیتی جالب تر از تو ندیدم ..امکان نداره کسی بتونه کارای تو رو پیش بینی کنهباز خندید ...دیشب ..هوس خوابیدن توی بغلمو کرده بودی ..صبحش میگی دستتم بهت نخورهبالاخره ما این وسط چکاره ایم ؟؟ تکلیف ما رو معلوم کن ..عزیزم ..

_ هر هر هر ...جناب با نمک دیدم دیشب نیومدی ..نگو تو آب نمک خوابیده بودی ...گفته باشم ...از این به بعد دستت به من بخوره ..نخورده ..حالا هم برو بیرون میخوام لباسمو عوض کنم ..

خوشم اومد ..نیشش جمع شد ..

نقشه جدیدت چیه ??

_ کشتن تو ...

جرتشو نداری . ..امکان نداره دلت بخواد شوهر خوشتیپی مثل منو از دست بدی ..

جوابشو ندادم ...رفتم سراغ چمدون ..بلوز آستین بلند کرم رنگی که توش طرحهای کویسم نارنجی داشت برداشتم ..شلوار جین جذب سورمه ای که دیشب پوشیده بودم ..برداشتمو بدون اینکه نیم نگاهی به بردیا بندازم ..از اتاق بیرون اومدم ...

جذبه رو داشتین ...خوشمان آمد ..افسر پلیس مملکت ..ضایع شد ..بنده خدا فکر کرد هرشب از من التماسو از اون ناز و غمزه ...

یه دوش حسابی گرفتم ..لباسامو پوشیدم ...بعد از خوردن صبحونه ...رفتم توی اتاق ویک آرایش ملیح و خوشگل نارنجی کردمجیگری بودم ..شدم قلوه ..

تموم مدت که صبحونه میخوردم ..جلوی خودمو گرفتم که بردیا رو نگاه نکنم ...با ماه نسا کلی شوخی کردم که خجالتش بریزه ..اینقدر نگو خانوم مهندسکلی هم از آقاجون در مورد روستاشون ..سوال کردم ..ولی با جناب بردیا عمرا ..

همونطور که آرایش میکردم ..یاد حرف بردیا افتادم ...وقتی که از ماه نسا خواستم ..امروز روستا رو به من نشون بده ..با ناراحتی که از لحن صداش پیدا بود گفت ماه نسا امروز کار داره ...من خودمو همه جا رو نشون میدم ..بعد از صبحونه حاضر شو بریم ..

ماه نسا هم که فهمیده بود یه خبرایی هست ...مظلوم فقط نگاهمون میکرد ..

خوب..هوا که عالی بود البته کمی تا قسمتی باد خنک میوزید...بافت نازک سفیدی پوشیدم
..شلوارم که خوب بود..شال سورمه ایهم بصورت عجیب غریبی دور سرم بستم.....کفشهای
اسپرت ..

از در که بیرون اومدم..دیدم توی باغ وایستاده و با گوشیش حرف میزنه ..
منو که دید تماسشو قطع کرد...همونطور که با نگاهش توی صورتمو میکاوید..دستشو بطرفم
دراز کرد ..

از کنارش رد شدم...راحتم..لازم نیست دستمو بگیري ..
صدای عصبانیش از پشت سرم اومد...بین کارم به کجا رسیده که باید ناز بکشم..سر کار
خانوم من برای راحتی شما نگفتم که دستتو بدی...تو یا واقعا متوجه نمیشی برای چی اومیدیم
اینجا..یا..خودتو به اون راه میزنی..در هر صورت برای امنیت خودتم لازم بود...خود دانی ..
اداشو در آوردم..ی ی ی خود دانی..برو بابا...امنیت کیلو چند دلم میخواد سرمو به باد بدم
..تو چیکاره ای؟؟

در و بست..حداقل تا حالا کمی ادبو داشتی...اونم از دست دادی؟؟
تو دلم گفتم..منت کشی ممنوع..کاری میکنم که به دستو پام بیفتی ..
همون مسیر کوتاهی که دیشب توی بارون اومده بودیم رو تا سر کوچه رفتیم...با فاصله کمی
از هم ..

تمام حواسم به خونه هایی بود که دو طرف کوچه قرار داشت...همشون بیشتر از سنگ های
بزرگی درست شده بودن که بصورت نامنظمی روی هم چیده شده بود..تموم اون میدون
مانندی که داشتیم ازش رد میشدیم..پر از درختهای قدیمی و بزرگی بود که باعث شده بود
شاخه هاشون از همه طرف توی هم بره ..

_ اینجا مگه نباید گرمو و خشک باشه..من فکر میکردم..بیشتر درختهاشون نخله یا اصلا سر
سبز نیست...ولی اینجا از شمال هم سبز تره

اینجا دقیقا بین کوهها محصور شده ..بخاطر همین هم بارون زیاد میاد هم سرسبزه ..هواشو هم که میبینی ...خنک و دلپذیره ..

البته این روستا خیلی وقت نیست که آباد شده ..تا چند سال پیش همش پنجاه خانوار اینجا زندگی میکردناز وقتی آب و برق و بقیه امکانات به روستا داده شد ..جمعیتشم بیشتر شد

_ خوب تو از کجا این روستا و این خانواده رو میشناسی ..؟؟

قرار نشد فضولی کنی ...چیزایی که لازم نیست بدونی ..همونطور مسکوت میمونه ..

خوب حداقل بگو حالا باید چیکار کنیم ..؟؟

من امروز میرم شهر ..

_ وای میری تهرون ..

نخیر میرم جم ..

آها ...خوب ..

اونجا یه سری کار دارم که انجام میدم و برمیگردم ...تو تا وقتی من نیستم از خونه بیرون نمیای ..

ولی من که دیوونه میشم ..تازه مگه قرار نبود اگه خواستم درسم اینجا ادامه بدم ..حالا چون من نخواستم اینجا درس بخونم ..زندانی هم شدم ..

شیده ..تو تصمیمتو قبلا گرفتی ...از حالا هر کاری که من میگم انجام میدی ..تو امانتی پیش من ..یادت که نرفته ؟؟

هر قدمی که کنار بردیا برمیداشتم ...یه حسی داشتم ...انگار ..همه داشتن ما رو میپائیدن ..ناخوداگاه ..دور و برم و نگاه میکردم ...گاهی هم بر میگشتم پشت سرمو ..میدیدم ..

چیزی شده ؟؟

_ نه ولی احساس میکنم زیر نظرم ..

خوب خانوم عقل کل ..چند دفعه باید بگم لازم نیست بترسی ...تا وقتی به حرفای من گوش کنی هیچ اتفاقی نیفتهدرست فهمیدی..ما الان هم زیز نظر اونا هستیم هم افراد خودمون .. وای خدایامعلوم نیست هر کدومشون کجا قایم شدن ..شاید یکیشون همین سبزی فروش دوره گرد باشه که داره بر و بر منو نگاه میکنه ...

شیده حواست به خودمون باشه ..اینجوری بهت شک میکنن سعی کن طبیعی رفتار کنی .. بردیا ..؟؟

جانم ..

اوخ ..قربون اون جانم گفتنت عزیزمحیف که ...هیچی اصلا ...حرفم یادم رفت .. چی شد؟؟

میگم ..ماه نسا اینا خبر دارن .؟؟

از چی؟؟؟

همین که تو ماموری ..یا قراره چیکار کنیم ...

خوب ..حقیقتش توی این مورد نمیتونم خیلی برات توضیح بدم ..فقط همینقدر که ..ماه نسا از چیزی خبر نداره ...فکر میکنه ما اومدیم تحقیقات برای درسومون ..ولی حاجی چرا ..کم وبیش در جریانه ..

_ خوب یه سوال دیگه ...صبح که با ماه نسا حرف میزدم ..گفت یکی از برادرهاش توی همین چند روزه از سربازی بر میگرده ...اونوقت ...خوب ...راستش من اونجا دیگه راحت نیستم .. _ بردیا ...

ای بابا ..ما رو باش با کی داریم حرف میزنیم ..

_ بر ...

مطمئنی که ماه نسا همینو گفت ...

_ آره خوب ..حتی من پرسیدم . معمولاً چقدر میمونه اینجا..اونم گفت که خدمتش تموم شده و دیگه بر نمیگرده ..

شیده .. باید برگردیم ..

_ ولی من که هنوز ...

گفتم برمیگردیم ... همچنین با عصبانیت .. اینو گفت که خفه خون گرفتم و مثل جوجه دنبالش راه افتادم .. البته دنبالش که نه .. چون دستمو محکم گرفته بود و تقریباً میکشیدم بس که تند راه میرفت ... معلوم نیست چرا یهو جن زده شد؟؟

منو رسوند خونه و کلی سفارش کرد هم به خودم وهم به ماه نسا که حق ندارم از خونه بیام بیرون ... خودشم .. اول کمی با آقاجون صحبت کرد .. بعد هم رفت بیرون از خونه ..

منم یه خورده به ماه نسا کمک کردم .. بعدم لبتابمو روشن کردم و نشستم به ایمیل بازی با شیما ... آخه فعلاً خبری از گوشی .. نبود که بتونم با خونوادم صحبت کنم ..

آخی پس فردا عیده ... الان چقدر همه دارن میرن خرید .. مرید و خوش گذرونی .. جای من خالی ..

بردیا برای نهار هم نیومد .. سعی کردم با کتاب خوندن و آهنگ گوش کردن سرمو گرم کنم .. یه خورده هم از زیر زبون ماه نسا حرف کشیدم ... حداقل فهمیدم که پدر بزرگ بردیا یکی از بزرگای این روستا بوده .. و دیگه اینکه چون یه جورایی خان بوده .. همین آقاجون جز خدمتکاراش بوده و چند سالی هم تهرون زندگی میکرده .. یعنی پیش پدر بزرگ مادری بردیا ..

خوب برای امروز این اطلاعات بدک هم نبود ..

صدای یااااا... گفتن بردیا اومد ... ولی من از جام تکون نخوردم .. یکی از نقل های خوشمزه ای که ماه نسا کنار چاییم گذاشته بود رو خوردم ... وای که چقدر نرم و تازه بود ..

دستگیره در پایین کشیده شد ... بی ادب این بار نه در زد ... نه اهمی ... اوهومی ... سرشو انداخت مثل آهو وارد اتاق شد ...

شیده تو چرا همش تو اتاقی ... خوب برو پیش ماه نسا ..

_ اولا علیک سلام دوما ..من تا همین نیم ساعت پیش اونجا بودم ...با اجازتون خسته شدم
اومدم اینجا ..

خیلی خوب ...پاشو بریم بیرون کارت دارم ..

_ کجا؟؟

جای بدی نمیریم ..بلند شو حاضر شو ...

همون لباسای صبحو پوشیدم و رفتم بیرون ...انگار هوا از دیشب سردتر شده بود ..حال بیرون
رفتن نداشتم ..رفتم توی باغ که بهش بگم کارشو همینجا بگه ..ولی خبری از بردیا نبود
....مجبور شدم ..برم تا دم در ..

بدو دختر چقدر تنبلی تو ..بیا دیگه ..

_ چشمی واسش خوابوندم ...حال ندارم بردیا ..هر کاری داری همینجا بگو ..هوا سرده ..لباسم
زیاد نپوشیدم ..

دستمو گرفت و بدون توجه به گل لگد کردن من ... دنبال خودش کشید

_ خیلی خب دارم میام نکشون منو ..

رسیدیم سر کوچه ..بردیا رفت سمت یک دویست و شیش مشکی رنگ که کنار دیوار پارک
شده بود ..

دستامو بهم کوبیدم ..وای بردیا این مال ماست ..؟؟

همونطور که سرشو تکون میداد ..گفت ..آره ..سوار شو ..

..عین برق ...پریدم طرف ماشین و سوارش سدم ...

وای خدا ماشین داشتن چه نعمتیه ها ..همش با خودم میگفتم ..حالا همه جا باید پیاده گز کنیم
...چقدر این پسر به فکره ...نازی ..

از روستا که بیرون رفتیمرسیدیم به همون جاده خاکی و سنگی که دل روده من و داغون
کرده بود دیشب

_ کجا داریم میریم؟؟

یه جای خوب؟؟

دیگه هیچی نپرسیدم ..بیشتر.. جاده زیبایی که پیش روم بود و دید میزدم ..بردیا راست میگفت ...هر جا رو نگاه میکردی ..کوه بود و دره های عمیق ...حتی روی کوه ها هم درخت به چشم میخورد ...

بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدیم به محوطه بزرگی که پوشیده بود از درختهای هم قد ..یه جورایی شبیه باغ میوه بود ..بعضی از ردیفهای درختای قد کوتاه بودن و بعضیها بلند و پر شاخه ..

ماشینو نگه داشت ..و خودش پیاده شد ..

منم در و باز کردم ..کنار در و ایستاده بود و دو رو بر نگاه میکرد ..

_ اینجا باغ میوه س؟؟

آره ...به اون قد کوتاهها اشاره کرد ..اینجا زیتوننو اون یکیا لیمونمیدونی فصل رسیدن میوه ها که میشه اینجا چقدر خوشگل میشه ..بوی لیمو و زیتون همه جا میپیچه ...اون موقع دلت نمیخواد از زیر این درختها کنار بری ..

_ تو اینجا رو میشناختی ..

وقتی بچه بودم چند بار اومدم اینجانگاهشو از درختا گرفت ...دستشو بلند کرد و با اون یکی دستش حلقشو توی انگشتش چرخوند ...

آوردمت اینجا ..هم یه هوایی تازه کرده باشی ..هم ...

نگام کرد ..رنگ نگاهش تازه بود.. بکر بود ..نمیفهمیدمش ..

به یکی از درختا تکیه داد ...شیده ..میدونم زندگی تو به خطر انداختم ..میگم من ...چون من بودم که تو رو انتخاب کردم ..دلم میخواد باور کنی که تمام سعیمو میکنم ..تا صحیح وسالم برگردی پیش خونوادت ..مطمئن باش اگه توی این کار موفق بشیم ..برات خبرای خوبی دارم ..به شرط اینکه تو هم واقعا کممون کنی ...من بر خلاف چیزی که قول داده بودم ..باید ..فردا برگردم تهرون ..فقط ..یه چیزایی هست که باید توضیح بدم

دستم گرفت و کنار خودش کشید... قرار نبود تا وقتی ما اینجا هستیم..هیچ شخص دیگه ای به افراد خونه حاجی اضافه بشه..ولی متاسفانه پسر حاجی..همونطور که خودت گفتی داره از سربازی بر میگرده...و نگرانی من هم همینه..اون پسر واقعیست نیست..پسر خونده شه که حاجی بزرگش کرده..البته من شناختی ازش ندارم..ولی مطمئن باش..از تو همیشه مراقبت میشه حتی توی خونه...اینجا یک روستای کوچیکه..من هیچ کاری نمیتونم بکنم که جلوی اومدنشو بگیرم...مخصوصا که اینجا نامزد هم داره.....خیلی زود خبرا همه جا میپیچه و ما اینو نمیخوایم..میفهمی که چی میگم .
سرمو به علامت فهمیدن..پایین آوردم ..

نفس عمیقی کشید...خوبه..من به شهامت و عاقل بودن اعتماد کامل دارم..میخوام که خیلی مراقب خودت باشی تا زمانی که برگردم...اگه به کس دیگه ای اعتماد داشتم..مطمئنا جاتو عوض میکردم..ولی حالا..خواهش میکنم..حواست به همه چیز باشه..غیر از ماه نسا و حاجی به هیچ کس دیگه اعتماد نمیکنی..هیچ کس...متوجه شدی؟؟
نمیفهمیدم چرا اینقدر نگران شده...حس بدی داشت به جونم میفتاد ولی به روی خودم نیاوردم ...

باشه همه چیزو فهمیدم..نگران نباش...حالا بهتره بریم..داره شب میشه ..
تمام راه هر دو ساکت بودیم..من به رفتن بردیا و تنها شدنم فکر میکردم...وبردیا..خدا میدونه به چی فکر میکرد..وقتی وارد حیاط باغیه خوشگل آقاجون شدیم...صدای جیر جیرکها که از میون سبزه ها سرخوش آواز میخوندن همه جا رو پر کرده بود..بردیا پشت سرم بود و من جلوتر از اون..قبل از اینکه به وسط باغ برسیم..دستم یکدفعه کشیده شد و بازم قبل ازاینکه صدایی از گلوم بیرون بیاد..شوری دستی رو روی لبام حس کردم..با وحشت به رو به روم خیره شدم..بردیا بود..که منو اونطوری کشیده بود زیر یکی از درختای باغ ..
چشاش توی تاریکی برق میزد..دلم ریخت..میخواه چیکار کنه؟؟

دستشو از روی لبم برداشت و قبل از اینکه بتونم اعتراض کنم ..نرمی لباشو روی لبام حس کردم ..موج گرمی وارد رگام شد ..لباش انقدر داغ بود که حس میکردم همین الان لبامو ذوب میکنه ..از کاراش سر در نمیاوردم ..دستامو روی سینش گذاشتم و سعی کردم هلش بدم عقب ..داشتم نفس کم میاوردم ..حالم داشت یه جوری میشد ...گرم شده بود ..لذتی که از اون لبها داشت بهم میرسید ...تموم نشدنی بود ..باید به جوری جلو شو میگرفتم ولی فایده نداشت ..

وقتی تلاشمو دید ...لباشو از لبم جدا کرد ..خم شد توی صورتم ..

بوسیدمت تا زمانی که من نیستم ..فراموش نکنی تو در قبال من به عنوان همسر هرچند ظاهری ..مسئولیت داری ..که مراقب خودت باشیمطمئنم این بوسه رو نمیتونی فراموش کنی

لبامو با دست پاک کردم ...

_ تو با چه حقی اینکارو کردی ??

حقی که قانون در اختیارم گذاشته

_ نه مثل اینکه واقعا خودتم باورت شدهآقای مثلا محترم ...من همسر واقعی شما نیستم ...هیچ صنمی هم با تو ندارم که هیچ ..هر کاری هم دلم بخواد انجام میدماین تعهد شناسنامه ای فقط و فقط برای گناه نکردنمون بود ...اگه تحت تاثیر رفتار دیشب من قرار گرفتی ..باید بدونی ..همه چیز همون دیشب تموم شد ...خودتم میدونی من فقط میخواستم شرط ناگفته ای که بینمون بودو بیرم و گرنه ..من نه عاشقتم ..نه اهل خیالبافیم ..نه آرزومه که ببوسیم ...پس از این به بعد حواستو جمع میکنی ..

همونطور که دست به سینه به درخت تکیه داد بود منو زیر نظر داشت ..

شالمو مرتب کردم و به سمت خونه راه افتادم ...

دلم گرفته بود ..اصلا میلی به خوردن شام نداشتم ...از ماه نسا عذرخواهی کردم . به بهونه اینکه سرما خوردم ..ازش خواستم یه دست رختخواب دیگه برام آماده کنه ..

ماه نسا که رفت... رختخوابو به اتاق بغلی بردم و در اتاقو از تو قفل کردم.. تاپ شلوارک مشکی راحتیمو پوشیدم و توی رختخواب دراز کشیدم... دلم میخواست برگردم خونه.. بی دغدغه... مثل روزای قبل از آشنایی با بردیا.. برم سر کار.. برم دانشگاه... اصلا برم جواب مثبت بدم به یکی از خواستگارام... دلم نمیخواست بیشتر از این به بردیا وابسته شم... این وابستگیه یک طرفه داشت خطرناک میشد... دلم نمیخواست قصه چند سال پیش دوباره تکرار بشه.. لذتی که از لبای بردیا برده بود نشون میداد که دلم تا کجا پیش رفته... سرمو زیر بالش فرو کردم.. نمیخواستم اینجوری بشه.. نمیخواستم به این بهانه ها نزدیکم بشه.. نباید میذاشتم دوباره غرورم له بشه.. نمیذاشتم شکستم بده...

دستگیره در چند بار بالا و پایین شد.. شیده؟؟؟؟
_ جوابشو ندادم..

شیده در و باز کن... میدونم بیداری...

...

شیده.. زشته بچه بازی در نیار.. الان صدامو میشنون.. در و باز کن میخوام باهات حرف بزنم..

_ نمیخوام بینمت... خوابم میاد.. به اندازه کافی هم حرفاتو شنیدم...

با صدای بلندتری گفت... میگم در و باز کن..

ملافه رو مثل چادر روی سرم انداختم و قفل در باز کردم..

وارد اتاق شد و در رو بست..

فکر کنم با اون ملافه قرمز گل گلی خیل قیافه مضحکی پیدا کرده بودم.. چون به محض اینکه چشمش به من افتاد زد زیر خنده..

جدی نگاهش کردم...

_ در و باز نکردم بیای دندوناتو بهم نشون بدی..

همونطور که لبخند روی لبش بود آروم گفت... میدونی وقتی عصبانی میشی... بیشتر دلم میخواد اون کارو تکرار کنم... میدونی که چی میگم؟؟

نخیر این تا امشب ما رو دیوونه نمیکرد دست بردار نبود ..

اومدم هلش بدم سمت در اتاق که مچ دستمو محکم توی دستش گرفت و به طرف خودش کشید ..این باره چندمه که زورتو امتحان میکنی ...هنوز از رو نرفتی ..چون حرکتشو پیش بینی نکرده بودم تعادلمو از دست دادم ..توی بغلش افتادم و ملافه بصورت نصفه نیمه از روی بدنم سر خورد و پایین افتاد..نگاهش روی بدن سفیدم که به لطف اون شلوارک س ک سی و تاپش بیرون بود چرخید .. برای لحظه ای توی چشاش پر از خواستن شد ولی خیلی زود ظاهرشو حفظ کرد ..خم شد ملافه رو از روی زمین برداشت و روی شونه هام انداخت ..وقتی من نیستم حق نداری موقع خواب از این لباسا پوشی ..حالا برو بشین ..ته دلم از این غیرتش غنچ رفت ..اومدم برم بشینم ..که ادامه ملافه رفت زیر پام و داشتم باسر شیرجه میرفتم توی دیوار که دوباره امدادغیبی خوش بویی محکم بغلم کرد ..چون از پشت توی بغلش بودم .نمیتونستم صورتشو ببینم ولی از صدای نفسهای مقطع و گرمش میتونستم حسشو درک کنم منو آروم روی رختخواب نشوند و خودش کنارم نشست ..

اگه بخاطر بوسیدنم ناراحت شدی ..باید بگم نیومدم عذر خواهی کنم ...وقتی اون پیشنهاد و بهت دادم گفتم اگه اصرار دارم محرم شیم ..بخاطر اینکه ممکنه یه وقتهایی لازم بشه این مسائل و انجام بدیم ..

_ پوزخندی زدم ...حتما ..درختای باغ احتیاج داشتن به این امر خصوصی ..چون من که اونجا شخص خاصی رو ندیدم ...درسته ..

مسخره بازی در نیار ..منم همونطور که خودت گفتی ...نه عاشقتم ..نه هوس اون لبارو کرده بودم ..بیشتر بخاطر خودت بود که یادت بمونه تا زمانی که توی این ماموریتیم تو باید نقش یک زن متاهلو بازی کنی ..توی این مدت که من نیستم ..یا بعدش ..اگه به هر دلیلی کسی خواست بهت نزدیک شه ..یا چمیدونم ...خواستگار برات پیدا شد ..به خیال اینکه ما در ظاهر زن و شوهریم ... حق نداری دست از پا خطا کنی ..این بوسه لازم بود که هر لحظه به این موضوع فکر کنی ..

یاد اون لحظه افتادم ..اون حرصی که اون لبا داشت ...اونقدر که راه نفسمو گرفته بود ..نمیتونست فقط برای همین موضوع باشه ...

_ خوب همسر به ظاهر واقعی ..امر دیگه ای هم هست که اطاعت کنم؟؟

از توی جیب کاپشنش بسته کوچولویی در آورد ..اول به طرفم گرفت ولی دوباره عقبش برد ..باید قول بدی ..از این خط فقط برای تماس با پدر و مادرت و من استفاده میکنی ..نه هیچ کس دیگه و نه حتی از راه پیامک ..اصلا بزار راحتت کنم ..از زمانی که فعالش کنی ..تموم گفته هات توسط اداره شنود میشه ..متوجه شدی؟؟

آخ جون داریم مثل فیلمای پلیسی به جاهای حساسش میرسیم ..ایول ..دستمو به علامت سلام نظامی بردم کنار گوشم ...چشم قربان اطاعت میشه ...

خندش گرفته بود ..مطمنا دیگه فهمید من از قید داشتن عقل سالم خلاصم ..

بلند شد ..خوب لباساتو بردار بریم اتاقمون ..

ا....نه بابا ..چه خوشش اومده ..اتاقمون ...ولی خوشمان آمد بزار یه خورده ناز کنم براش ..

بلند شدم و در اتاقو باز کردم ..شما تشریف مبارکتون و بیرین ..من همینجا راحتم ..

شیده ..میای ..یا ببرمت ..؟؟

گفتم ..که ..

مرتیکه غول ..نذاشت حرفمو تموم کنم ..مثل پر کاه ..یغلم کرد و قبل از ابراز هیچ اعتراضی ..نشوندم روی رختخواب ...به قول خودش ...اتاقمون ...

_ خیلی بی ادبی ...نگفتی کسی ..ما رو تو اون وضعییت بینه پیش خودش چه فکری میکنه؟؟

همونطور که لباسشو عوض میکرد ..با شیطنت خندید ..نه ..چه فکری میکنه؟؟؟

گاله رو باز کردم که بگم ..مثل این دامادایی که دارن عروس و میبرن توی حجله ...ولی خدار رو شکر با همین مغز نخودیم احساس کردم ..چیز جالبی از گفتنش در نییاد ..اینه که با ناز گفتم ..فکر میکنه تو خیلی پر رویی ...پشتمو کردم بهش و دراز کشیدم ..چند لحظه بعد دراز

کشید روی رختخواب ..ولی صدای نفساش نزدیک تر میشد به من ..سینش چسبیده بود به شونه هام ...موهامو از روی گوشم کنار زد و گفت ..میدونستی خیلی هوس انگیزی ...

بعد با فاصله از من دراز کشید ..

عادت کرده بودم با شنیدن صدای توکا ...پرنده خوشگلی که روی شاخه های نزدیک ترین درخت به پنجره اتاقم میخوند بیدار شم ..

امروز سومین روز بود که بردیا رفته بود تهرون ..جاش حسابی خالی بود ..خصوصا وقتی یاد حرفهای اون شبش میفتم ..یه جورایی حس اینکه واقعا زنش بهم دست میداد ..

توی این چند روز یکی دوبار با بابا اینا صحبت کردم و بردیا هم خودش تماس میگرفت و ار اوضاع و احوالم باخبر میشد ..

طفلک ماه نسا هم سعی میکرد ..سرم و گرم کنه ..در کنار کارهای خودش ..گاهی منو میبرد توی روستای با صفاشون قدم میزدیم ..با اهالی مهربون و خونگرمش ..صحبت میکردمماه نسا ..از خودش میگفت ...از اینکه دو ساله اسم یکی از جوونای ده که ناف بر همدیگن روشه و منتظره از شهر برگرده و مراسم عروسیشونو بگیرن ..از تاریخچه بوجود اومدن روستاشون برام میگفت و هر جوری بود منو سرگرم میکرد ...این دو سه باری که رفته بودم بیرون بخوبی حس میکردم ..زیر نظرم ..خیلی راحت میشد حدس زد اون گروهی که از فردای روزی که ما وارد اینجا شدیم ...برای نصب نیمکت و ایستگاهی برای ایستادن ..مینی بوس و اتوبوس اومده بودن ..قطعا شانسی نمیتونه باشه ..و حتی یکی دو مورد دیگه که نمیتونستم حدس بزنم کیا خودین ..کیا دشمن ..

روی شکم دراز کشیده بودم و لنگهای خوشتراشم رو توی هوا تکون میدادم ..آدامس گنده ای به قول مامانم قد لنگه کفش ..زیر دندونهام ترق ترق صدا میداد و من عشق میکردم توی همچین محیط آرومی ..رمانهای عشقی و بدون سانسور بخونم ...تازه به جای ..لب گرفتن و این حرفها رسیده بودم که گوشیم شروع کرد به لرزیدن ..

شماره بردیا بود ..

الو ... بردیا ... سلام خوبی؟؟؟

..نه هنوز ...چطور مگه ...؟؟؟

باشه ...ولی داری نگرانم میکنی ...چی شده؟؟؟

..همین الان؟؟؟آخه چرا؟؟؟

حداقل بگو چی شده؟؟؟دارم میمیرم از نگرانی ..

باشه ..نگران نباش خبری شد ..باهات تماس میگیرم ..

گوشی رو گذاشتم کنار ..همه حسای خوبم پرید ..از بس نگران بود این پسره ...بردیا ازم

خواسته بود کل اطلاعاتی که در مورد آشناها و خونوادم دارم از تو لب تا بم پاک کنم ...

صدای ماه نسا که میگفت برم واسه نهار ...باعث شد زودتر چند تا فایللی که از عکسام مونده

بودو دلیت کنم...از وقتی بردیا رفته بود ...آقا جونم برای نهار نمیومد ..منم دیگه در قیدو بند

لباسام نبودم ..شلوار برمودای آبی رنگی پام بود با یه تیشرت سفید آستین کوتاه ..موهامم که

دورم بود مثل همیشه ..فقط یه تل سفید جلوی موهام زده بودم که هی نیان جلوی چشمم ...

تازه در اتاقو بستم ...که احساس کردم ...یه چیزی از روی پام رد شد ..نگاه کردن همانو یه

مارمولک چندش که نزدیک پام بود دیدن همان ...جیغ بلندی از حلقوم مبارک ول کردم و دو

متر پریدم عقب ...و چون اصلا یادم نبود پشت سرم پله ست در کسری از ثانیه فهمیدم که الان

با صورت مثل کتلت میچسبم کف حیاط ..ولی این امدادای غیبی که همیشه مثل فرشته ها دورم

بال میزنن ...وسط زمین و هوا گرفتمم ..گفتم نکنه این بردیا ست که با اون تلفنه الکی

میخواسته سر کارم بذاره الانم اینجاست ..با این فکر ..برگشتم به سمت عقب ..ولی بادیدن

یک مرد جوون سیبیلو و هیکللی دوباره صحنه جیغ بنفش کشیدن و پریدن عقب و افتادن توی

بغل یه نفر دیگه تکرار شد ... خوب که خوشبختانه اینبار از بغل نرمش میشد حدس زد که توی بغل ماه نسام

ای وای ..خدا مرگم ..خانم جان نترسین...غریبه نیست ..برادرمه ...جمشید ...گفته بودم بهتان که قراره برگرده ...

_ دستمو گذاشتم روی قلبم ... ای ..تون به تون ..بشی ...نیگا ..تو رو خدا قلبم داره عین گنجیش میزنه ..جای شوهرم خالی ...اگه بود الان یه دل سیر کتک خورده بودی ...
اهمی کرد ...معذرت میخوام ...شرمنده ...نمیخواستم بترسونمتون .. خبر نداشتم مهمون داریم ...

موهامو که پریشون شده بود ..از توی صورتم عقب زدم ...صاف وایستادم
چقدر قیافش عجیب بود ..اصلا نمیخورد روستایی باشه ..مخصوصا با اون لفظ قلم حرف زدنشسنش رو نمیتونستم درست تشخیص بدم ..به نظرم ..شاید 24_25 رو داشت ولی هیکلش از این گنده ها بود ..قد بلند و از بردیا هم هیکلی تر ...سیلپهای مشکی و پری داشت ...صورت سبزه و آفتاب خورده ..چشای مشکی معمولی که زیر ابروهای پرپشتش گم شده بود ...موهاشم که زیر کلاه بود و اصلا دیده نمیشد ..فکر کنم اونقدری که این بشر پشم و پيله داشت الان اگه کلاهشو بر میداشت ..خرمن گیسوانش میریخت دورش ..معلوم نیست بچه گیهاش چی خورده که تاثیرش روی موهای بدنش معجزه کرده ..یادم باشه بعدا ازش پیرسم ..

خانم جان ...شیده خانم ...

بله ...بله ...خوبم ماه نسا ..چیزی نیست ...

_ سرمو پایین انداختم...تقصیر خودم بود ...هنوز هم مثل بچه گیهام از این چیزا میترسم ...به هر حال من شیده هستم...قراره که چند وقتی مزاحمتون باشم ...

لبخندی زدخوشبختم ...ماه نسا که معرفی کرد ..جمشیدمباعث افتخاره که خانوم محترمی مثل شما مهمان ما هستن ..

شیده خانم .. غذا از دهان افتاد .. بفرما .. داخل ...

تازه یادم افتاد باچه قیافه ای وایستادم .. دارم با یه غریبه خوش و بش میکنم بیا .. اینهمه بردیا سفارش کرد ... آخرش ... این شد ...

_ ببخشید .. شما بفرمائین .. منم الان میام خدمتتون دد ... برو ... که ... رفتی ..

چپیدم تو اتاق ... سریع .. یک زیر سارافونی مشکی پوشیدم .. روش هم سارافون زرشکی .. شلوار جین مشکیمم پام کردم ... با روسری نازکی که مخلوطی از رنگهای لباسام بود .. و زود رفتم پیششون ...

زیر نگاه نافذ جمشید غذای مختصری خوردم .. فکر کنم فهمید .. چون زودتر بلند شد و با گفتن ببخشید میرم استراحت کنم .. ما رو تنها گذاشت ...

آخیش ... نفس راحتی کشیدم ... چه بد دیگه آزادیم تموم شد ... شانس ندارم که ...

ماه نسا خندش گرفته بود ... شیده خانم .. معذب میشی ها ..؟؟

_ نه بابا ... دیگه قرار نیست راحت باشم ... مثلاً خونه خودش بنده خدا .. میگم حالا نامزد این آقا جمشید کیه .. چرا این مدت من ندیدمش .. باهاش رابطه ندارین ..

نه .. خانم جان .. نامزدشم همون تهرانه ... ما هم تا حالا یکبار بیشتر ندیدیمش .. خودشان .. مقبول هم شدن .. (از هم خوششون اومد) دفعه قبلی که جمشید به خانه آمد .. نازنینم با خودش آورده بود .. انگار هیچ کسی نداره .. آقاجون .. حلقه دستشان کرد .. تا وقتی که خودشان صلاح بدانن .. برایشان عروسی بگیره ... آخه جمشید .. هم کار میکرد .. هم سربازی میرفت ...

که اینطور ... مبارکه ... فقط یه چیزه دیگه ... این داداشت .. اصلاً شبیه آقاجون نیست .. حتما به والده خدایامرزت کشیده .. نه؟؟

ها خوب .. بیشتر به والده شبیه ... البت یکی دیگه از برادرهامم شبیه والده شده .. ولی ما شبیه آقاجونیم ..

سفره رو که جمع کردیم .. برگشتم اتاقم .. البته با یک چایی خوش طعم که ماه نسا زحمتشو کشیده بود

به بردیا خبر دادم که جمشید اومده ... ولی معلوم بود که خیرا رو زودتر بهش دادن .. چون اصلا تعجب نکرد ... فقط معلوم بود که خیلی عصبیه .. درکش میکردم .. حتما نگران بود من دسته گل آب ندَم ...

یه چرت کوتاه زدم و حاضر شدم ... قرار بود با ماه نسا اینا بریم عید دیدنی ..
به پیشنهاد من همه با ماشین رفتیم ...

مهمونی خسته کننده ای بود یه سری افراد مسن و بزرگسال دور هم نشسته بودن و به لهجه غلیظ خودشون صحبت میکردن ... منم تا گردن رفته بودم توی گوشیم .. و یا بازی میکردم .. یا آهنگ گوش میدادم ..

اگه خسته شدین میتونیم با هم بریم همین دور و بر یه دوری بزیم ...
جمشید بود که بی توجه به نگاههای بقیه نشسته بود کنارم ..
_ خیلی جدی گفتم ... نه خوبه .. سرم گرمه ...

میترسین با من بیاین ؟..

_ مگه شما لولویی ؟؟

نمیدونم ... گفتم حتما دلیلش همینه ..

_ نخیر ... دلیل خاصی نداره ... همینجا راحت ترم ..

چند وقته با بردیا نامزدین ؟؟

_ چه زود آمارمو در آورده بود ... چقدرم صمیمی اسم بردیا رو آورد ..

_ شما بردیا رو میشناسین ...؟؟

با تمسخر .. پوز خندی تحویلم داد ... از من چیزی براتون نگفته .. نه؟؟؟

خوب ... نگفته بود که با شما .. در این حد آشنائیت داره ...

نگاهش و به من دوخت ... با اینکه چند سال از بردیا کوچیک ترم ولی چون بچه که بودیم .. پیش اونا زندگی میکردم ... بردیا رو خوب میشناسم ... خوب البته ... بعد از اینکه از اونجا اومدیم ... خیلی کم همدیگه رو میبینیم .. طوری که الان چند ساله اصلا ندیدمش ...

_ این برام عجیب بود... بردیا به من گفته بود... اصلا نمیدونه که جمشید چه جور آدمیه
...معلوم نبود.. کی به کیه؟؟؟ چی به کیه ؟
_ سعی کردم... موضوع بحثو عوض کنم..
_ چرا دیر رفتین خدمت سر بازی؟؟
درس میخوندم ...

چی؟ منظورم چه رشته ای؟

کشاورزی ...

_ چه خوب.. با این آب و هوایی که این روستا داره چقدر کشاورزی رونق داره.. مخصوصا که
درسشو هم خونده باشی....

خدا رو شکر.. بیشتر از این حرفامون ادامه پیدا نکرد.. آقاجون قباشو.. روی دوشش مرتب
کرد.. و با گفتن.. یاا... به قصد رفتن.. از جاش بلند شد ...

با اینکه در اتاقو قفل کرده بودم ولی بازم.. استرس داشتم... امشب اولین شبی بود که جمشید
هم توی این خونه میخواید.. نمیدونم چرا اینجوری شده بودم.. از بس بردیا گفته بود به هیچ
کس اعتماد نکنم.. داشتم خل میشدم ..

لب تابو روشن کردم و چند تا آهنگ که دوست داشتمو لیست کردم و پلی.. صداشو کمی
زیادتر کردم.. البته نه اونقدر که مزاحم بقیه بشه ..

رختخوابمو پهن کردم و دراز کشیدم روش... دستامو زیر سرم گذاشتم و به سقف اتاق خیره
شدم.. کاش زودتر بردیا میومد ..

با صدای آروم و دلنشین مرتض پاشایی... بغضی توی گلو من نشست ..

یکی هست... تو قلبم.. که هر شب واسه اون مینویسمو و اون خوابه

نمیخوام بدونه.. واسه اونه که قلب من اینهمه بی تابه

یه کاغذ... یه خودکار.. دوباره شده همدم این دل دیوونه

یه نامه که خیسه ...پر از اشکه و کسی بازم اونو نمیخونه ...
یه روز همینجا ...توی اتاقم ...یه دفعه رفت و داره میره ...
چیزی نگفتم ...آخه نخواستم دلشو غصه بگیره ...
گریه میکردم ...در رو که میبست ...
میدونستم که میمیرم ...اون عزیزم بود ...نمیتونستم ...جلوی راشو بگیرم ..
میترسم ...که روزی برسه ..که اونو نبینم ..بمیرم تنها
خدایا ...کمک کن ...نمیخوام بدونه دارم جون میکنم اینجا ...
سکوت اتاق و داره میشکته ..تیک تاک ساعت رو دیوار ..
دوباره نمیخوام بشه باور من که دیگه نیامد انگار ...
خوب خدا روشکر سالمم ..اوضاع ..امن و امان ..
شیده خانم ...
همونطور که از روی رختخواب بلند میشدم ..داد زدم ..جانم ...اومدم ..
خمیازه کنان ...در رو باز کردم ..
سلام شیده خانم ..صبحتان بخیر ..بیدارتان کردم ..
_ سلام عزیزم ..نه بابا ..لنگ ظهره ..اینقدر خسته بودم ..که توکا هم روش کم شد امروز ...
خندید ..میگم ..خانم جان ...
_ لپشو گرفتم ..امان از دست تو ...کشتم خودمو تو بالاخره نگفتی ..شیده ...منم از امروز میگم
...ماه نسا خانم جان ...خوشت میاد ??
دوباره غش کرد از خنده ...آخه نمیتانم ...عادت کردم ...همیجوری راحتم به خدا ...
_ باشه ...تسلیم ..حالا چی میخواستی بگی ??
والا وقتی به جمشید گفتم شما این چند روز هیچ کجا نرفتی ...گفت ..باید از امروز بیریمتان
..جاهای دیدنی ای دور و برا ..بلکه سرتان گرم شد ...حالا اگه خود شما هم رضایت دارین
...برای نهار ..با چند تا از این دخترای فامیل بریم ..امامزاده پیر بابا ..

سرمو خاروندم... حالا چی باید میگفتم.. این بدبختها برای من.. این کارا رو میکنین... حالا بگم
نميام ..

باشه فقط به بردیا زنگ بزنم.. آگه راضی بود... چشم.. زود آماده میشم... تا تو بری منم میام
پیشت ..

ماه نسا که رفت رختخوابمو جمع کردم.... شماره بردیا رو گرفتم.. هنوز بوق دومو نزده
..گوشی رو برداشت ...

الو.. شیده... خوبی؟؟؟ چیزی شده؟؟

سلام... آره.. کشتم... من روح سرگردانم ...

واقعا که... تو دست از این کارات بر نمیداری؟؟ من اینجا هزار جور فکر و خیال افتاد توی
سرم... بعد این خانوم.. شوخیش گرفته ..

_ میگم آگه میخوای بیا منو بزن... شوخیم نگرفته.. تو اصلا میداری یک کلمه بلغور کنم
.... همینطوری.. فقط بلدی آدمو نگران کنی... اشتباه کردم بهت زنگ زدم.. اصلا تو چیکاره ای

که من باید از تو اجازه بگیرم..؟؟ من دارم با ماه نسا اینا میرم بیرون... کاری نداری؟؟

شیده... اون روی منو بالا نیار... اینهمه سفارش کردم.. آخرش... یاد ددر.. دودور افتاده... تو
هیچ جا نمیری.. حتما.. برادره ماه نسا هم هست...؟؟

_ تو که از من اسمشو بهتر بلدی... چرا لقمه رو دور سرت میپچونی... بگو جمشید دیگه.. آدم
رفیق بچگیشو اینقدر زود یادش میره؟؟

با صدای پر از حرص و خشمی گفت... شیده تا با اون مرتیکه حرف زدی؟؟؟ من چقدر
سفارش کردم.. آخه من به توی... لاالا... شیده.. تو اونجا مثل یکی از افراد ما هستی.. باید هر
چی که بهت دستور میدن.. گوش بدی... خواهش میکنم.. لجبازی نکن... آگه تنهایی میخوای
بری با ماه نسا.. حرفی نیست.. همین.. نزدیکیا برین ..

_ تنها نیستیم... جمشید و چند تا دختر دیگه هم هستن... بنظرت.. آگه آدم خطرناکی هم باشه
..توی جمع میتونه کاری به من داشته باشه؟؟

شیده...شیده..آخه من به تو چی بگم..

_ باور کن جدی می‌گم...تا جایی که من فهمیدم..آدم بدی به نظر نی‌ماد..غیر از اون فکر نمی‌کنی..شک کنه؟؟دیروزم می‌رسید چرا باه‌اش نمی‌رم بیرون..شاید ازش می‌ترسم..
بردیا ساکت شده بود..

بردیا ...

بله؟؟

هستی..پس چرا جواب نمی‌دی؟؟

دارم فکر می‌کنم...دیگه چی ازت پرسید؟؟؟باه‌اش تنها بودی؟؟

باز شروع شد...نخیر تنها نبود..جلوی یک ایل آدم..داشتیم صحبت می‌کردیم..فقط پرسید ما کی نامزد کردیم؟؟منم پی‌چوندمش و جواب ندادم ...

خوبه...خیالم راحت شد..بیادت باشه..اطلاعات بهی‌جوجه نمی‌دی...در هیچ موردی...امروزو برو باه‌اشون...منم می‌گم بچه‌ها حسابی حواسشون باشه....ولی گوشیت کنارت باشه....راه نیفتی..باه‌اش تنها بری..اینور..اونور...میدونی که خیلی زود خبردار می‌شم...دارم همه تلاشمو می‌کنم این موضوع زودتر تموم بشه...شاید فردا برگردم ...

شیده؟؟

_ بله؟؟اوضاع خیلی پیچیده شده..باید زودتر اقدام کنیم..فرصتمون کم شده..تو که نمی‌ترسی؟؟.هنوزم دیر نشده..اگه ...

به دیوار تکیه دادم...نه..مطمئن باش..هیچوقت از این تصمیم پشیمون نمی‌شم..من با میل و علاقه خودم..این کار رو شروع کردم..حتی اگه توی بدترین شرایط قرار بگیرم..بازم راضیم..خدا کنه بتونم..به شما ها کمک کنم...میدونی که سعیم رو می‌کنم ..

تو تا همین الانم به همه ثابت کردی...که من توی انتخاب تو اشتباه نکردم...فقط..حواستو جمع کن..از حالا به بعد..هر اتفاقی ممکنه پیش بیاد...تو باید خیلی قوی باشی و به من اعتماد کنی...حالا میتونی بری...دیگه سفارش نمی‌کنم ..

وقتی داشتم حاضر میشدم که برم ...یک لحظه احساس کردم ..سایه ای از پشت پنجره کنار رفت ...به سمت پنجره رفتم ..تا مطمئن شدم ..ولی چیز خاصی ندیدم ...احتمالا تحت تاثیر جو ...توصیه های بردیا ..دچار توهم گشته بودم ..

جمشید و ماه نسا نزدیک در باغ منتظرم بودن ..زنیل بزرگی ..توی دست جمشید بود و سبد کوچک تری هم ..کنار پای ماه نسا ..

_ وای ببخشین ..خیلی معطلتون کردم ...این بردیا ول نمیکرد که ... میگفت وایسین وقتی من اومدم بریم ..اینجوری بیشتر خوش میگذره ..

آخی ...خوب خانم جان ..میخواهی برگردیم ..صبر کنیم تا آقای مهندس که آمدن ..با هم بریم ..

..سنگینی نگاه جمشید و روی خودم حس میکردم ..منتظر بود بین من چی میگم ..

دست ماه نسا رو توی دستام گرفتم ...وای که تو چقدر ..روح مهربونی داری ..خوش بحال شوهرت ماه نسا ...از زندگی با تو لذت میبره ..

گونه های سفیدش رنگ گرفت و سرشو پایین انداخت ..

_ بریم عزیزم ..بردیا رو بعدا هم میتونیم بیاریمش ..کپک زدم از بس توی خونه موندم ...

..داشتیم ..وسایلو عقب ماشین میذاشتیم که ..دوتا دختر همسن و سال خودم ..از سر کوچه وارد شدن ..

بعد از احوالپرسی و آشنایی ..متوجه شدم ..که هر دوشون ..دختر خاله های ماه نسا هستن ..والبته از دو تا خاله ..دخترهای خونگرمو خوبی به نظر میرسیدن ..مخصوصا یکیشون که زیاده

صداش میکردن و خیلی شیطون بود ..اون یکی ..گلناز بود و تا جایی که من شدم پلیسیم میگفت ...یه جورایی .. به جمشید چشم میدوخت که آدمو به شک مینداخت ..

باید از همون مسیری که اونروز با بردیا رفته بودیم میگذشتیم ..جمشید آدرس میداد و منم میرفتم ..شاید یکساعت توی راه بودیم ..تا رسیدیم به محوطه کوچولویی که مثل همون باغ ماه

نسا اینا بود ..

از ماشین پیاده شدم ..

اینجاست؟؟

همشون خندیدن ...هر هر هر ..جک گفتم مگه ..؟؟

زیاده همونطور که زیر انداز زیلو مانندی رو از صندوق عقب بر میداشت ..گفت ..شیده جان

..از اینجا به بعد نمیتانیم با ماشین بریم ..حالا بیا خودت مبینی ..خوشگل خانم ..

خواستم بهشون تو آوردن وسایل کمک کنم که نداشتن ..و بیشترشونو جمشید . برداشت

..بالاخره ..اون یال و کوپال به یه دردی میخورد دیگه ..

توی عمرم عجیب تر از اینجا ندیده بودماگه من تنهایی اومدم بودم توی این باغ عمرا اگه

متوجه میشدم که راه به کجا داره ...از گوشه سمت راست باغ ..حفره کوچیکی ..که نهایتا

آدمی به ابعاد جمشید میتونست ازش رد بشه وجود داشت ..که ادامه ش تونل مانند بود ..و به

سمت پایین و زیر زمین کشیده میشد ..چند متری که تقریبا با سر خم شده باید رد میشدیم

..واقعا نفس گیر بود ..بالاخره تونل تموم شد .وقتی از جای پلکانی مانندی بالا رفتیم که از

سنگ درست شده بود ..پشتمو صاف کردم ..زمین بزرگی که دور تا دورش دیوارهای سنگی

و قدیمی قرار داشت ..یه چیزی مثل دیوارهای قلعهدوباره از دروازه مانندی که روی یکی

از همون دیوارها قرار داشت گذشتیم ..با قرار گرفتن پاهام بعد از اون دروازه خودمو وسط

یک قلعه قدیمی دیدم ..باورم نمیشد ..اونقدر بزرگ و زیبا بود که نمیتونستم چشم ازش

بردارم ..البته اینکه میگم زیبا ..بخاطر طرح معماریش بود و گرنه اغلب دیوارهاش فرو ریخته

بودبا ذوق بالا و پایین میپردم ..چقدر خوب شد که باهاشون اومدم ...من عاشق معماریهای

قدیم بودم ..دخترها از ذوق کودکانه من ..میخندیدند ..و جمشید هم با اون چهره ..خونسردش

نگاهم میکرد ..

سر تاسر محوط بیرونی قلعه ..چمنزار و گل های رنگ و وارنگ بودهمون کنارها زیلو رو

پهن کردیم ..با اینکه صبحونه نخورده بودم ..بهیجوجه احساس گرسنگی نمیکردم ..دلم

میخواست برم توی اون قلعه ی ..زیبا رو ببینم ..

بچه ها کدومتون میان با من بریم توی قلعه؟؟

ماه نسا که اصلا نشنید من چی میگم...چون دورتر از ما داشت بساط اجاق رو بر پا میکرد
..ولی زبیده و گلناز با ترس به هم نگاه کردند ..

راستی ..میخواین برین داخل ..؟؟

آره خوب مگه نمیشه رفت؟؟

خوب چرا ولی میگن درون قلعه خیلی ترسناکه ..ما که تا به حال ندیدیم ..

_ خوب حالا میریم میبینیم ..نکنه میترسین؟..

زبیده ..خندید ..خوب ایکه پیدااست ..ناجور هم میترسیم ...به نظر من که شما هم نرو ..

آقا جمشید ..مییشه منو بیرین اونجا ..البته اگه نمیترسین ..

بدون اینکه به حرفم توجه کنه ..از جاش بلند شد ..بریم ..

_ آخ جون ..مرسی ..مرسی ..

پشت سرش ..با خوشحالی راه افتادم ..و برای دخترها دست تکون دادم ..

مطمئنن نمیترسین؟؟

خوب اگه میترسیدم که پیشنهاد میدادم ..نه؟؟

چد سالتونه؟؟

_ چطور مگه؟؟

فکر کنم فاصله سنیتون با بردیا زیاد باشه ..

ای بابا باز این گیر داد به بردیا ..

_ ای ..خیلی هم ..نه ..

عاشق هم شدین ..؟؟

نه ..به زور کتکهای پدرم ...نامزد کردم ..

صورتش توی اون تاریکی دیده نمیشد ..

عجیبه؟؟

چی؟؟

اینکه پسر مغرور و خشکی مثل بردیا چطور با روحیه لطیف و شادی مثل شما جور شده.. تا جایی که من میشناختمش اهل ازدواج و زن و این حرفا نبود.. مخصوصا با دختر کم سنی مثل شما..

دستمو به دیوار گرفتم تا یه وقت.. از روی پله های داغون شده جلوی پام پرت نشم.. حالا که جور شده.. خودتون هم میگین خیلی وقته ندیدینش.. چطور اینقدر از نظریاتش قاطع صحبت میکنید..

دوشش دارین؟؟

_ دیگه داشت پر رو میشد.. فکر نمیکنم.. به شما مربوط باشه..

صدای نفسهای منقطع و عصبانیش رو میشنیدم.. ترسیده بودم... توی این جای پرت و تاریک.. هر بلایی میخواست میتونست سرم در بیاره.. بردیا حق داره من واقعا کله خرم (با پوزش از دوستان)

حق با شماست.. عذر میخوام.. فقط من این اواخر.. خبرهای دیگه ای شنیده بودم.. ولی مثل اینکه شایعه بوده.. بخاطر همین.. کنجاوی کردم..

آخیش وارد اتاقک.. روشنی شدیم که حدس میزدم.. تقربا روی بام قلعه بود..

_ مثلا چه خبری؟؟

اینکه قرار بود آقای مهندس با دختر فوق العاده پولدارو حتی بزرگتر از خودش ازدواج کنه..

سعی کردم خودمو نبازم... نه شایعه نبود.. یه همچین قراری بود ولی خوشبختانه.. منتفی شد..

_ خوب حالا شما از خودتون بگین.. از ماه نسا شنیدم.. شما هم نامزد دارین... پس چرا با خودتون نیاوردینش؟؟

کار داشت... نتونست مرخصی بگیره... شاید تا وقی شما اینجائید.. اون هم بیاد.. خوشحال میشم شما با هم آشنا بشید..

حتما.. شما کجا با همدیگه آشنا شدین.. البته اگه فضولی نباشه؟؟

نه مهم نیست ..توی یک شرکت دارویی ..اون منشی بود و من هم مسئول پذیرش دارو ..
خوب رسیدیم روی پشت بام ..
خدای من چه منظره ای ...تمام زمینهای اطراف زیر پامون بود ..بطور کامل به تمام نقاط تسلط
داشتی ..چه کیفی میکردن ..نگهبان های اون موقع ..
برگشتم بطرف جمشید ...دستاش زیر بغل هم زده بود و بطوره خیره ای به من نگاه میکرد ..
ناخودآگاه اخمی روی صورتم جا خوش کرد ..
خوب ..ممنون که من همراهی کردین ..بهتره برگردیم ..بچه ها منتظرم ..
نه ..اگه از اینجا نگاهشون کنی میبینی که سرشون گرمه ..
بطرف جایی که اشاره میکرد خم شدم ...بی انصافها داشتن بدون من وسطی بازی میکردن ..
آخ ... دلم سوخت ..بریم زودتر ...بی ادبا تا دیدن ما نیستیم ..شروع کردن ..خوش گذرونی ..
چرا با بردیا ازدواج کردی؟؟
دستمو که داشتم برای بچه ها تکون میدادم ..توی هوا موند ..با تعجب بطرفش برگشتم ..
چی؟؟
اصلا ازدواج کردین ..یا؟؟
با عصبانیت بطرفش رفتم ...شما به چه اجازه ای با من ..اینطوری صحبت میکنین؟؟چطور
میتونین توی مسائل خصوصی من دخالت کنین؟؟
اومدم برم ..
صبر کن ..جوابتو نشنیده میخوای بری ..
نمیخوای بدونی چرا تو رو اینجا تنها گذاشته؟؟
خدایا کمک کن چی بگم ..
_ نخیر نمیخوام بدونم ..راحتم بزارین ..
اینبار ..اومد جلوی راهم ...ولی من میخوام بدونی ...تو حیفیحیفی که بازیچه کارای کثیف
اون بشی...من کمکت میکنم که برگردی ...

_ چى دارى مىگى ..اصلا تو كى هستى كه منو نصيحت مىكنى

اومد جلوتر ...دستشو نوازش گونه روى صورت‌م كشيد ...

رفتم عقب ..ولم كن ..دستتو به من نزن ..مىخوام برگردم ..اگه ..به‌م نزديك بشى ...جيج مىزنم

..

هيشكاريت ندارم ...فقط ..خواستم كمكت كنم ..مىدونم حرفاى منو باور نمىكنى ..ولى من

برديا رو خوب مىشناسم ...مىخواى بگم الان داره چيكار مىكنه ..لان ..همون دخترى كه ظاهرا

ولش كرده بود رو توى بغلش گرفتهمىدونى چى مىخواد؟؟ مثل هميشه ..از زير دستياش

به عنوان پله استفاده مىكنه ..مىخواد داماد اون خونواده بشه ..تو رو آورده اينجا كه سر از

كاراش در نيارى ..بهت قول مىدم بزودى همه چيز رو ميشه ...نزار بدبختت كنه ..من مىدونم

كه شما هنوز ازدواج نكرديننزار جلوتر از اين بره ..

نزديك تر شد ...

_ گفتم نيا جلوتر ...

باشه ..ولى مىخوام بدونى ..منم از تو خوشم اومده ...تو خوبى ...ساده اى ...مثل گل لطيفى ..نمى

زارم ..برديا دستش به تو برسه ..

خنديدم ...اونقدر كه چشم اشكى شد ..

عصبانى شده بود ..نخند ...با تو ام ..به چى مىخندى ??

صاف وايتسام ...رفتم جلوتر ...خوشتم اومدهاز من ???از كى ??? نكنه وقتى توى راه اينجا

بودى ??يا ..از ديروز ظهر ???بزار بينم ...با انگشتم حساب كردم .. خوب سر و جمع

...ديروز ..دو ساعت .. شايدم سه ساعت ...خيلى زمان زياديهدوباره خنديدم ...عصبانى

شدم ...نمىفهميدم دارم چى مىگم

صبر كن ..شيده صبر كن ...اين آشنائى مال ديروز و امروز نيست ...خيلى وقته كه مىشناسمت

.....تموم لحظاتى كه با برديا بيرون ميرفتىتموم وقتهايى كه ميرفتى دانشگاهوقتى

برمىگشتى ...وقتى ميرفتى خونه خواهرت وقتى ..با برديا دعوا مىكردى ...توى در بند ...بازم

بگم... کافی نیست... چرا باور نمیکنی...؟؟؟ من دروغ نمیگم.. تموم این مدت.. مراقبت بودم.... ولی داره دیر میشه... اینبار دیگه نمیذارم دیر بشه... تو باید مال من بشی..... بزار توی زندگی.. حداقل تو رو داشته باشم... همیشه بهترینها توی دست بردیا بود.. بزار ایبار تو سهم من باشی ..

فصل چهاردهم

خدای من.. بردیا میدونست... یه چیزی میدونست که میگفت باید بهش اعتماد داشته باشم.. شاید داره حقیقتو میگه... نه.. شاید داره منو امتحان میکنه.. آگه از مامورهای خود بردیا باشه.. چی؟؟ یا.. آگه از قاچاقچیها... وای نه.. همیشه... بردیا همچین آدمی نیست... به حرفه‌اش اطمینان دارم.. جشماش نمیتونه به من دروغ بگه ...

چرا منو تعقیب میکرده... اصلا از کجا منو میشناسی...؟؟

قدمی جلوتر اومد.. همه چیز اتفاقی بود... من اون دختری که قراره با بردیا ازدواج کنه میشناسم... پدرش رئیسمه... چند ماه پیش وقتی بردیا برای دیدن رئیسم اومده بود دیدمش... وقتی اون رفت.. دستور گرفتم تعقیبش کنم.. فردای اون روز تو رو دیدم... وقتی از اداره اومدی بیرون و سوار ماشین بردیا شدی... اون لحظه هیچ حسی نداشتم.. ولی دفعه های بعدی.. یه چیزی تغییر کرده بود... اونروز که از دانشگاه اومدی بیرون... وقتی خوردم بهت و تمام برگه هایی که دستت بود ریخت روی زمین... نگاه آرومت.. دلمو لرزوند... اومدم جمعشون کنم... گفتم... مهم نیست.. خودم جمعشون میکنم... پیش میاد.. مهربون بودی... زیبا بودی.. کم کم به بردیا حسودیم میشد.. وقتی دستتو میگرفت... وقتی.. خنده های زیباتو برای اون میکرده... بی تاب میشدم.. دلم میخواست مال من باشی میخواستم.. کنار تو من راه برم.. شبها وقتی برق اتاقت خاموش میشد... قدم میزدم.. سیگار میکشیدم.. یه جوری جلوی خودمو میگرفتم.. نیام توی خونت... خودمو با این فکر که.. برای همیشه با این کار از دستت میدم.. راضی میکردهم.. ولی... حالا تو پیشمی... رو به رومی.. کافیه دستمو دراز کنم تا لمست کنم

...شیده..خواهش میکنم...یک قدم بطرفم بردار..اونوقت میبینی..دنیا رو بخاطرت بهم میریزم ..

یک قدم دیگه نزدیک شد ...

عرق سردی روی صورتم نشسته بود...دلم نمیخواست گریه کنم...نمیخواستم بترسم...نمیخواستم بهش اعتماد کنم...نمیخواستم دلم براش بسوزه..میخواستم برم خونه..بردیا رو میخواستم ..

یک قدم رفتم عقب ...

نیا جلو..دست از سرم بردار...چرا نمیخوای باور کنی..منو و بردیا زن و شوهریم..من شوهرمو دوست دارم..حتی اگه تمام حرفای تو درست باشه...حتی اگه بخواد با کس دیگه ای ارتباط داشته باشه...مهم نیست...دوستش دارم..پس نزدیکم نشو..نزار وضع بیشتر از این بد بشه...اگه بردیا بفهمه..دیگه همیشه هیچ کاری کرد...خواهش میکنم جمشید...برو دنبال زندگیت..من اونقدر ها که تو فکر میکنی خوب نیستم..برو پیش نامزدت..مگه نگفتی میخوای بیاریش اینجا...پس ..

صدای زنگ گوشیم..از جام پروردم...میدونستم...خبر بهش رسیده ...

نمیتونستم لرزش صدامو کنترل کنم ..

الو...بردیا ..

ساکت باش..فقط ساکت باش..وقتی برسم اونجا..تکلیفتو معلوم میکنم..گوشیو بده به اون عوضی ..

بغض بدجور راه نفسمو گرفته بود ..

گوشیو بطرفش دراز کردم ..

بدون اینکه از من چشم برداره...گوشیو گرفت و در گوشش گذاشت ..

سلام بر دوست عزیزم..چه عجب صدای شما رو شنیدیم..الان اتفاقا ذکر خیرت بود...میدونی که با کی؟..نامزدت...تبریک میگم...مثل همیشه بهترین موردها رو انتخاب کردی ..

نه ..نگران نباش ..جای بدی نیستیم ..الان توی قلعه پیر بابائیم ..دوست داشت اینجا رو ببینه ..منم رسم ادب رو به جا آوردم ...

زیاد حرص نخور داریم بر میگردیم پیش بچه ها ..کاش تو هم اینجا بودی ...جات خیلی خالیه ..

نمیدونم ..اگه امروز بهش خوش گذاشته باشه ..احتمال داره فردا بیرمشون ..یه جای دیگه ..مطمئن باش نمیدارم بهش بد بگذره ..منم مثل تو ..چه فرقی میکنه ..

.....حتما ...عجله نکن ..ما هستیم کنارش ..

گوشیو بر گردوند ..زهر خندی روی لبش بود ..با تو کار داره ...

الو ...بر...

چی بهت میگفت؟؟ دستش بهت بخوره ...قید تمام ماموریتو میزنم .فهمیدی چی میگم ...تا یک ساعت دیگه ..خونه ای ...فقط دلم میخواد خبری جز این بشنوم ...

ارتباط قطع شد ..

بغضم و فرو خوردم ..بدون اینکه نگاهی به اون بندازم ..راهمو به سمت پلکان تاریک قلعه کج کردم بر کن شیده ..اونجا خطرناکه ..صبر کن منم پیام ..

سرم گیج میرفت ...سردم شده بود ...صدای بردیا توی گوشم میپیچید ..صدای جمشید بدتر از

اون اکو میشد ..گوشامو گرفتم ...نمیخوام چیزی بشنوم ...من مقصر نیستم ...من فقط میخوام

برم خونه ..میخوام بخوابم ...سعی کردم چشممو باز نگه دارم ..باز بود ولی انگار بسته بود

...پرده سیاهی ..میرفت و میومد ...اون پایین هوا نبود ..بازم سرم گیج رفت ..جایی نبود که

دستمو بهش بگیرم ..بازم جمشید بود ..از پشت سر بغلم کرد ...دیگه حس نداشتم ..رها شدم

...

صداها ی گنگی میشنیدم ...سعی کردم چشممو باز کنم ..ولی بیرمق تر از اونی بودم که قادر به

انجام دادن این کار باشم ..و باز خواب ..آرامش ...

خانم جان...شیده خانم ...
چشامو باز کردم ..
وای خدایا شکرت...آقا مهندس ...بیدار شدن انگاری ..چشاشان بازه ..
خدایا باز دارم فکر میکنم ..یا توهمه ...نگاهم به اطراف چرخید ...ماه نسا بود ...مثل همیشه با
چهره مهربونش ..و ...کنارش ...
شیده ..عزیزم من اینجام ...نگران نباش ...
دستمو توی دستای گرمش گرفت ..
بردیا بود ...توهم نبود ...بردیای من بود که نگران دستمو نوازش میکرد ..
بردیا ...
جانم ...
آقای مهندس چستان روشن ..سلامت شدن ..من میرم براشان ..جوشانده دم کنم ..کاری
داشتین ..صدا بزنین ..
باشه ماه نسا ممنوم ..
به کمک بردیا و بالشتهایی که پشتم گذاشت ...نشستم و به اونا تکیه دادم ..
_ کی اومدی؟؟من چم شده بود؟؟
یادت نیاد ..؟؟
کمی به مغزم فشار آوردم ..قلعه ..همه هیجانی که ظرف دو ثانیه دود شد به هوا رفت
..جمشید ...حرفهای بردیا ..
اشک توی چشم نشست ..
سرمو توی بغلش گرفت ..ببخش ..خیلی تند رفتم ...تو گناهی نداشتی ..وقتی بچه ها خبر دادن
..روی قلعه تنها با اون وایستادی ..دیوونه شدم ..نمیدونی توی اون لحظه چی کشیدم ..هیچ
کاری از دستم بر نمیومد ...ولی تموم شد ...دیگه نمیذارم لحظه ای تنها بمونی ..
_ نمیخواهی بدونی چی میگفت ...

سرشو به علامت منفی تکون داد ..

_کی منو آورد از اونجا ...من چیزی از اون لحظه یادم نیست ..

_رنگ چهره اش قرمز شد..وقتی از حال رفته بودی ..اون بغلت میکنه و برت میگردونن اینجا

و از درمونها دکتر رو میارن که سرم بهت وصل کنه ...دکتر گفت شک عصبی بوده ..با اون

آمپول های آرامش بخشی که بهت زده بود ..از دیروز تا همین الان خواب بودی ...

صدای یاا...آقاجون از پشت در شنیده شد ...

شالمو که کنارم بود روی سرم انداخت و مرتبش کرد ...

بفرمائید حاجی ...در بازه ..

سلام علیکم ..

سلام آقاجون ..

خندید ..سلام دخترم ...چطوری بابا ...بلا به دور باشه انشاء... بهتری؟؟

ممنون شما رو دیدم بهترم شدم ..

آی آی ..دختره شیطان ...دیشب خونه سوت و کور بود بابا ...هممون نگرانت بودیم ..اون

دختر که فقط اشک میریخت ...میگفت به اون دخل داشته که تو رو برده اونجا ..و گر نه اینطور

نمیشدی ...

ای وای ..صداش کنین بیاد ..فشار من افتاده چه ربطی به گردش و بیرون رفتن داره آخه

...آقاجون بیزحمت صداش کنین ..

چشم خودش الان میاد ..به گمونم داشت برات چیزی درست میکرد ...جمشیدم فرستادم بره

..گوشت تازه بگیره ..امشب برای دختر گلماں ...بساط کباب راه بندازیم ..بلکه جون بگیری

...اینم از شوهرت آقاجان ...اونقدر دلتنگت بود ..نتانست تا پس فردا که قرار بود برگردی صبر

کنه ..از همون دیشب که رسیده ..بنده خدا هیچ چیزی هم از گلوش پایین نرفته ...فقط بالای

سرت نشسته ...قدر همو بدانین ...

به بردیا که تا گوشاش قرمز شده بود نگاه کردم.. سرشو با ور رفتن به گوشیش گرم کرده بود ..

با اینکه هنوز نگران بودم ولی حالا که بردیا کنارم بود دیگه از چیزی نمیترسیدم .. فقط .نمیدونستم باید با دیدن جمشید چه عکس العملی نشون بدم ..

تا شب غیر از ماه نسا .. گلناز و زبیده هم .. بهمون سر زدن ... ولی از جمشید خبری نبود ...

بردیا هم رفته بود بیرون ... صورتمو آب زدم و آرایش ملایمی کردم که چهره مو شاداب تر نشون بده .. بلوز نازک یقه اسکی که برنگ فیروزه ای بود تنم کردم و با شلوار جین سورمه ای ستش کردم .. روسری کوچولویی هم روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم

توی باغ فرش بزرگی پهن و چند پشته هم به درختان پشت سر تکیه داده بودن .. آقاجون روی فرش نشسته بود و جمشید کنارش قرار داشت .. وقتی در اتاقو بستم .. هر دو بطرفم برگشتن .. لبخند آقاجون و با لبخند جواب دادم و به جمشید که بلند شده بود و داشت به طرفم میومد نزدیک شدم ..

خوشحالم که بهتر شدین ..

سرمو پایین انداختم .. ممنون .. لطف شما هم بود .. ببخشید اگه گردشتونو خراب کردم ..

خیلی آروم طوری که آقاجون متوجه نشه .. دستشو روی سینش گذاشت ... جای تو اینجاست .. اینو فراموش نکن ... ازت نمیگذرم ..

شیده ...

بردیابود که از پشت سر جمشید داشت بطرفم میومد ..

به سمتش رفتم .. منو بدون شرم توی بغلش کشید ... خانوم خودم ... سر حال شده ...

خوب آقاجون .. با اجازتون .. من و شیده همین توی باغ یه خورده قدم میزنیم ... برمیگردیم ..

برید پسرم ... برای شام صداتون میکنم

همونطور که توی بغلش فشارم میداد .. از اونجا دور شدیم ولی میدونستم .. این ظاهرکاری برای فریب دادن جمشیده .. چون با اون نگاه غضبناکش داشت بردیا رو میخورد ..

باز چی داشت میگفت؟؟... انگار از رو نمیره این مردک..
هیچی.. بردیا باور کن... فقط میگفت خوشحاله که من خوب شدم.. همین... به دقیقه هم نکشید
که تو اومدی ..
سعی کردم دستمو از توی دستاش در بیارم ..
_ خوب دیگه نمایش تموم شد... میتونی دستمو ول کنی ...
شیده جان.. تا زمانی که من اینطور تشخیص میدم.. تو به همین شکل توی بغلم میمونی ...
_ نمیخوام ...
میخوای.. نگو که دلت برای من تنگ نشده بود ...
_ شتر در خواب بیند پنبه دانه ...
درست صحبت کن ..
_ نکنم چیکار میکنی... تمام اون اتفاقا تقصیر تو بود.. آگه تو اونطوری منو نمیترسوندی... با
اون تهدیدات... حاله اونجوری نمیشد.. بازومو ول کن ..
جمشید داره نگاهمون میکنه... برنگرد ...
_ بردیا دارم از این وضع خسته میشم... پس کی تموم میشه...؟؟ از این نقش بازی کردن
خسته شدم ..
یه خورده دیگه باید تحمل کنی.. از فردا شروع میکنیم همه چیز آماده شده.. امشب یاید توی
حرفات بگی که فردا میخوای از گورستان تاریخیه اینجا برای تحقیقت شروع کنی... اینو وقتی
میگی که جمشید هم حضور داشته باشه فقط همین... متوجه شدی ..
با شنیدن صدای خش خش اومدم بر گردم بطرفی که صدا میومد ولی توی یک حرکت.. بردیا
رو به روی من قرار گرفت.. و دقیقا مقابل طرفی که صدا از اونجا اومد ..
با تعجب به دستهای بردیا که دور کمرمو گرفته بود نگاه کردم... یکی از دستاش و زیر چونم
گذاشت و سرمو بالا گرفت... قلبم تند تر میزد... سرشو پایین آورد.. بوی خوش عطرش به
ثانیه نکشید که مثل نسیم خنکی توی تموم وجودم پیچید..... چشممو بستم... داغی لباش زیر

چونم رو سوزوند ... بیشتر منو به خودش فشرد ... نفساش تندتر شده بود ... با پشت انگشتاش گونمو نوازش کرد ... چشمو باز کردم ... رگه های قرمز توی چشاش .. قلبمو میلرزوند ... نگاهش آروم از روی چشم سر خورد و روی لیام ثابت موند ... دوباره سرشو دم گوشم گذاشت ... شیده ... خواهش میکنم منو همراهی کن .. دستاتو بنداز دور گردنم .. استرس داشتم .. زبونمو روی لبای خشک شدم کشیدم .. سعی کردم .. چیزی که میگه گوش کنم ... دستامو دور گرنش حلقه کردم ... حالا چشم .. مقابل لباش قرار گرفته بود .. نزدیک نزدیک .. پلک نمیزد .. بنظرم گرمش شده بود ... کلافه بود .. اینبار دیگه طولش نداد .. لباشو روی لبام گذاشت ... بعد باتموم وجود شروع به خوردنشون کرد ... چند لحظه گذشت ... برای لحظه ای صورتشو عقب برد .. قطره ای از اشکم روی گونم چکید ... شیده ... متاسفم ...

_ سرمو به چپ و راست حرکت دادم .. خودم خواستم ... این نمایشو ... قطره اشکی دیگه ای پایین چکید ... تو .. همسرمی ... میدونم ... میدونم که قبلا گفته بودی ... ولی ... من .. دیگه نمیتونستم ادامه بدم .. دستامو از دور گردنش باز کردم .. قدمی به عقب برداشتم .. ولی قبل از اینکه من پشتمو بهش بکنم ... دوباره محکم بطرف خودش کشید ... اینبار ... با خشونت .. با حرص ... چرخوندم بطرف درختی که پشت خودش قرار داشت ... حالا بر عکس شده بودیم .. من پشت به درخت بودم و اون مقابلم ... حالا میتونستم .. پرهیب هیکل جمشید رو از پشت درختی در فاصله دورتر تشخیص بدم .. دستاشو دو طرف صورتم به تنه درخت تکیه داد ...

پس چرا اشک میریزی .. مگه تو نبودی که میخواستی شرطو ببری ... بردی ... من نتونستم در مقابل تو وسوسه نشم .. صورتشو دوباره نزدیکم کرد ... من نتونستم از این لبا بگذرم ... به لبام خیره شد ... نتونستم گرمای بدنتو فراموش کنم ... همینو میخواستی ... اینا نمایش نیست

...میخوام از وجودت سیراب بشم... تو راست میگفتی.. حق با تو بود.. دوباره طعم گس لبای
داغشو حس کردم... نرم و آتشین.. نفس نفس میزد ...

_ بسه .. بسه ..

صورتشو عقب برد ...

مگه همینو نمیخواستی... من نتونستم در مقابل لذتی که اونشب این لبها به من داد وسوسه نشم
..میخوام هر لحظه مزه شو بچشم ...

دستمو بردم.. بالا... ولی نتوستم.. نتونستم که روی گوش بنشونم... سینم میسوخت... با دست
اشکامو پاک کردم .

_ ..به اون نمایش بیشتر راضی بودم... کاش خرابش نمیکردی.. من که چیزی نگفتم... چرا
..با من اینکار رو کردی... آگه.. حسست فقط هوسه... چرا اومدی سراغ من؟؟... من تا این حد
در نظرت.. پست اومدم؟؟.. که فقط برای ارضای هوست اینکار رو بکنی.. دوباره اشک لعنتی
از چشمم لبریز شد ...

اون که اون پشت وایستاده... شرفش می ارزه به تموم مردونگی تو.. دیروز میتونست خیلی
راحت هر بلایی میخواد سرم بیاره ولی اونقدر غیرت داشت.. که با روحم بازی نکنه.. برات
متاسفم بردیا... آگه.. دلم میومد نقشو خراب کنم.. همین الان از اینجا میرفتم... ولی حیف که
..

اشکامو پاک کردم.. بازم اشتباه کرده بودم... قبل از اینکه بتونه دستمو بگیره.. بطرف.. خونه
دویدم ...

حالا باید با این حال نزارم.. میشستم.. کبابم میخوردم.... حوصله اینکه برم کمک بچه ها
نداشتم.. همونجا روی فرش کنار آقاجون نشستم ...

پس مهندس کو آقاجون..؟؟ قالش گذاشتی ..

لبخند کم جونی روی لبم اومد.. نه.. کار داشت.. فکر کنم.. اونم بیاد الان ..

ماه نسا و بقیه ...سینی پر از سیخ های کبابو آوردن ولی هنوز خبری از بردیا نبود ..جمشید هم چند دقیقه بعد از من اومد نشست ..ولی دلم نمیخواست حتی چشمش بهش بیفته .. آقاجون خودش رفت تا بردیا رو صدا کنه ..بعد از چند لحظه به همراه اون ..از ته باغ ...پیداشون شد ..

همگی ببخشید ..چون مجبور شدم زودتر پیام اینجا یه سری از کارام موند که حالا باید تلفنی حلشون کنم ...بازم ..شرمنده ..

نه آقاجون ..دشمنت شرمنده ...بفرما بشین ...از دهن میفته ...

چند لقمه به احترام آقاجون و ماه نسا ..بزور آب خوردم ..بغض توی گلوم اونقدر بزرگ بود که اجازه نده چیزی از کنارش به راحتی عبور کنه ... شیده جان ..پس چرا نمیخوری ..رنگ به چهره نداری ها ..

به صورت ..مهربون گلناز نگاه کردم ...نه عزیزم ..خوبم ..چون مسکن زیاد استفاده کردم ..خیلی میل ندارم ...ولی بازم ..خوردم ...واقعا از همتون ممنوم ..

چند تیکه دیگه بخور ..باید ..به خودت برسی که دوباره فشارت نیفته ..

بردیا بود که با تحکم مخصوص خودش داشت دستور میداد ..

_ گفتم که کافیه ..بیشتر از این نمیتونم بخورم ..

باشه پس بیا پیش من بشین ..

با گفتن این جمله اول جو ساکتی بوجود اومد ...بعد صدای آروم خنده دخترها بلند شد ...

پاشو آقاجان ..شوهرت از همه کاراش زده که بیاد پیش تو ..خوب حالا دلش نمیخواد جدا بشینی ازش ...

_ مونده بودم ...احساس خوبی نداشتم ..جمشید زیادی ساکت شده بود ..از اون طرف انگار بردیا هم یه جوری شده بود ..

بلند شدم .. و جلوی نگاههای خندون بقیه .. رفتم کنار بردیا نشستم .. با چنگال تکه گوشت کوچولویی رو برداشت و بطرف دهنم گرفت .. آخریشه ... قول میدم دیگه اصرار نکنم ... مگه فردا نمیخوای بری تحقیقتو شروع کنی .. اونوقت اینجوری .. با این حال میخوای بری .. خوب .. دلیل حرکتاشو فهمیدم ... میخواست یه جوری حرف اون گورستانو پیش بکشه .. با دلخوری نگاهش کردم ... ولی نگاهش یه جوری بود ... بهش نمیخورد فقط به اون دلیل محبت کنه .. نمیدونم .. شاید من پیش خودم .. اینجوری برداشت کردم .. با دیدن نگاه پر از خشم جمشید .. همونطور که گوشتو توی دهنم گذاشتم ... به سرفه افتادم .. ماه نسا ... زودتر از همه لیوان آبی پر کرد و بدستم داد .. آخی خدا خیرت بده ماه نسا داشتم خفه میشدم ... خندید .. نوش جانتان ..

سفره که جمع شد .. یکی یکی به هوای خستگی و خواب و غیره رفتن توی خونه ... اوادم بلند شم که دستمو توی دستش گرفت و نگذاشت تکون بخورم .. کجا؟؟

_ مبینی که حال ندارم .. میخوام برم بخوابم .. حال نمایش بازی کردنم ندارم .. صبر کن .. میخوام باهم حرف بزیم .. چند لحظه .. هر دومون ساکت بودیم ..

من واقعا نمیدونم .. تو چی میخوای .. دلت نمیخواست رابطه برقرار کردنمون نمایش باشه ... گفتم نیست .. مگه تو اینجوری نمیخواستی ... مگه خودت نبود که شب اول خواستی پیشم بخوابی؟؟ آگه من همون شب بهت دست میزدم .. راضی میشدی ..؟؟ تو میخواستی .. به من بفهمونی که هیچ مردی نمیتونه در مقابل وسوسه های یک زن دووم بیاره؟؟ درسته .. اینو ثابت کردی .. پس دلیل ناراحتی و دلخوریت چیه؟؟ امروز چون حال مساعدی نداشتی .. وقتی اون حرفا رو زدی چیزی بهت نگفتم ... حالا دیگه اون مرتیکه بهتر از منه؟؟ اصلا متوجه شدی که چی از دهن اوادم بیرون؟؟

— بردیا سرم درد میکنه ..حالم خوب نیست ..اصلا هر چی تو میگی درسته ..هر کاری هم بگی من انجام میدم ..اینطوری راضی میشی ..؟؟میخواوی بریم ..بخواییم؟ ..حرفی ندارم ..شاید منظورت همینه ..فقط بحث و شروع نکن ..ظرفیت امشبم کامله ..بزار توهین و تحقیری هم برای فردا بمونه ...

سرمو به طرف خودش چرخوند ..چی داری میگی شیده؟؟

توهین چیه؟؟تحقیر کدومه؟؟

میدونم از کارای من سر در نیاری ..حق داری ...ولی اگه نمیزارم بری توی خونه برای اینکه که همه حرفامون شنود میشه ..

آخه چرا؟؟خوب ..مگه ما چی میخوایم بگیریم ..که اونا ندونن؟؟تو که از خودشونی ..همه چیرو بهشون میگی ..مگه اینطور نیست؟؟

میگم نمیگیری ..همینه دیگه ...آخه دختر خوب ..کی از خودمون حرف زد ...منظورم ..اونان ..دیشب تموم اتاقو گشتم ..دو تا سنسور قوی توی اتاق جا سازی کردن

کی؟؟آخه چطور ممکنه اومده باشن توی خونه ای که ماها هستیم ..تبا گفتن این حرف تازه چیزی یادم اومد ...خدای من ..جمشید ..جمشید از نیروهای اوناست ..دیروز برای همین ما رو از خونه دور کرده بود ..چطور بهش شک نکردم ..

سر دردم یادم رفت ..

— بردیا یه سوال پپرسم؟؟

ده تا سوال پپرسم ..فقط زودتر ..که بریم بخواییم ...میدونی که اونجا همیشه از این حرفا زد ..

چرا برات مهم نبود که دیروز جمشید چی به من گفته؟؟شاید اطلاعاتی به من داده باشه ..یعنی اصلا مهم نبود ..؟؟

موهاشو با دست مرتب کرد ..نشیم خنکی که میوزید موهای نرمشو بهم میریخت ..

مهم بود ...بیشتر از اونی که حتی فکرشو بکنی ..نگاهی به من کرد ..من تمام حرفاتو با جمشید میشنیدم ..دیگه لازم نبود از تو پپرسم ..

خیلی وقت بود ..دهنم اینجوری باز نمونده بود ..تشبیه غار براش کم بود
_ چطور ممکنه ...چه جوری؟؟نکنه ..به من میکروفون وصل کرده بودین ..نگو آره که خنده
داره ...چون امکان نداره ..

خندید ..چرا امکان نداشته باشه ..؟؟

_ آخه کی اینکارو کردی که من متوجه نشدم ..پس یعنی الانم حرفای ما رو میشنون؟؟
خوب راستش ..الان که نه ..این ارتباط از دیروز توی اون قلعه قطع شد ..

شب آخر وقتی داشتی میخواییدی یادته ..بهت چی گفتم؟؟

یاد اونشب افتادم ..فکر نمیکنم ..اون شبو با تموم لحظاتش ...با تموم حرفهایی که بینمون
گذشته بود یادم میرفت ..وقتی خم شد و گفت ...میدونی که خیلی هوس انگیزی ..
نگاهش میخندید..

خوب.. پس یادت اومد ...وقتی لاله گوشتو لمس کردم ..سنسور ریزی که شکل نگین بود رو
پشت گوشوارت زدمتوی این مدت دقت کرده بودم که هیچوقت گوشواره هاتو از گوشت
در نیاری ..فقط خدا خدا میکردم که شانس من هوس عوض کردنشونو نکنی ..که خوشبختانه
این ماجرا تا دیروز مشکلی نداشت ..ولی دیروز بعد از اینکه با من صحبت کردی ..آخرین
صدا ..مربوط به صدا زدن جمشید بود که ازت میخواست وایستی ..بعد پارازیت ها شروع شد و
چند دقیقه بعدش هیچ صدایی نیومد ...و این یعنی ..احتمالا همون موقع که داشتی میفتادی و
جمشید گرفتت ..سنسور از گوشواره جدا شده ..اون موقع بود که دیگه نتوستم تحمل کنم
..اگه برای تو اتفاقی میفتاد هیچوقت خودمو نمیبخشیدم ..

سر دردت خوب شد؟؟

عالی ..الان خیلی بهترم ..حالا یه سوال دیگه ..

اگه مطمئنین که جمشید با اوناست چرا جلوشو نگرفتی که اینجا نیاد ...یا اصلا چرا باهاش مدارا
میکنی ...تو دیروز اونقدر عصبانی شده بودی که من ..فکر کردم ..وقتی بررسی اینجا ..جمشید و
کت بسته میبری ...یا چمیدونم حسابشو میرسی ..ولی تو خیلی خونسرد رفتار کردی ..

غمی توی نگاهش نشست .. لیوان رو پر از آب کرد و یک نفس بالا کشید ..
شیده میخوام چیزایی که مدتهاست توی دلمه .. خیلی وقته که حتی با عزیزترین موجود زندگی
.. مادرم هم در موردش حرفی نزدم .. ولی میخوام .. آروم شم .. دارم از هجوم این فکرها دیوونه
میشم ...

منو بیشتر به خودش نزدیکتر کرد ..

گفته بودم که میخوام بوسیله اون دختر وارد گروهشون بشم .. یادت که نرفته ..
سرمو به معنی نه تکون دادم ..

خوب یکی از دلایلم همینه .. جمشید یکی از مهمترین اعضا باندشونه .. اگه من دیروز خودمو
کنترل نمیکردم .. اگه حقشو کف دستش میذاشتم .. اونا شک پیدا میکردن ... من به اونا گفتم
که دارم فقط با تو بازی میکنم .. دارم ازت سوء استفاده میکنم .. تا جای عطیقه رو پیدا کنیم
.. اگه میفهمیدن .. من دارم بخاطر تو با جمشید درگیر میشم .. ممکن بود همه چی خراب شه
... از همه مهمتر تو بودی .. چون تو هم بخطر میافتاد ... جمشید آدم فوق العاده خطرناکیه
.. احساسم میگه اون واقعا از تو خوشش اومده .. اون اصلا آدم احساساتی نیست .. فقط خلافت
میشناسه .. حاضره برای پول بیشتر .. سر هر کسی رو که دستور بدن .. بزنه .. ولی ... (نفس
عمیقی کشید) ولی حرفهایی که دیروز به تو زد .. منو ترسوند ... اینا نمیتونه نقشه باشه .. بخاطر
همین بود که تا وقتی خودمو رسوندم اینجا از نگرانی هزار بار مردموزنده شدم .. فکرشم
نمیکردم که به تو دلبسته باشه ..

دلیل دومش .. احترامیه که برای حاجی قائم ... مثل پدرم دوستش دارم .. نمیخواستم حرمت
خونه ای که زمو اونجا بهش سپردم بشکنم ... اتفاقی بیفته که نباید .. و اینکه دیگه امکان نداشت
بتونیم اینجا بمونیم ..

.. دستاش سرد شده بودن ..

نگاهشو به آسمون دوخت ..

جمشید توی خونه ما بدنیا اومد ..از من 6 سال کوچیکتره ...اون موقع ..حاجی همه کاره پدرم بود ..تمام کارهای خونه با نظارت حاجی شکل میگرفت ..اون قدر متین و مهربون بود که همه با جون و دل ازش اطاعت میکردن ..اون موقع ..فقط منو و برادرم بودیم ..برسام از من چهار سال بزرگتر بود ..ولی با هم نمیساختیم ..اون قلدر بود و همیشه دلش میخواست حرف اونو گوش بدم و منم ..بچه ای نبودم که بشه بهم زور گفتدرست یادم نیست ..ولی اون موقع ها چندین خدمتکار زن و مرد داشتیم ..یعنی ..دو یا سه تا زن و علی یار یه مرد جوون غیر از حاجی که راننده حساب میشد ...کوچیکترین خدمتکاره خونه بانو بود ..همیشه هوای منو داشت ..هر موقع فرصت میکرد ..کلی بازی میکرد باهام ..قصه هایی که بلد بود برام میگفت ..نمیزاشت زیاد تنها بمونم ..مادرم همه فکر و ذکرش بزرگ کردن ما بود ..به چیز دیگه ای توجه نداشت ..اتفاقایی که توی خونه میفتاد اصلا زیر نظر مادرم نبود ..یعنی خودش نمیخواست ..همیشه یا سر سجاده پیداش میکردم ..یا کنار برسام ..

مدتی بود که میدیدم علی یار زیاد دور و بر بانو میگرده ...بهش حسودیم میشد ..نمیخواستم ..کسی حواسشو پرت کنه ..ولی انگار خود بانو هم ناراضی بود ..اینو از بهانه هایی که میاورد میفهمیدم ..وقتی علی یار ازم میپرسید الان بانو کدوم اتاقه یا داره چیکار میکنه ..همیشه جوابایی که بانو بهم یاد میداد میگفتم ..بانو داره لباس میشوره ...بانو تنها نیست ..سمیه هم پیشش دارن غذا درست میکنن ..

بهار بود ..ما برای دیدن اقوام مادری به اینجا اومده بودیم ..پدرم به تمام خدمتکارا مرخص داده بود غیر از بانو که خودش نمیخواست جایی بره ..اونم چون هیچ کسی رو غیر از ما نداشت ...قرار شد حاجی که مرد خدا شناس و قابل اعتمادی بود ..بمونه خونه خودش که ته باغمون بود

چند روزی اینجا موندیم ..ولی هیچ خبری از تهران نداشتیم ..راه طولانی رو نمیشد که بری و بیای ..دلم برای بانو تنگ شده بود ..بالاخره پدرم تصمیم به برگشت گرفت ..

وقتی برگشتیم.. فکر کردم مثل همیشه بانو میاد استقبالم ..الان میرم توی بغل مهربونش ..ولی نیومد.... بانو نیومد

_ مرده بود؟؟

با نگاهی مملو از غم بهم خیره شد ...کاش مرده بود ..کاش هیچوقت تنهانش نذاشته بودیم ...اگه بزرگتر بودم ..هیچوقت نمیذاشتم این اتفاق براش بیفته ..اون روز من متوجه نشدم ..چی شده فقط میگفتن برای بانو اتفاق بدی افتاده ..بانو افسرده شده بود ..کنار آشپزخونه مینشست و گریه میکرد ..کارش شده بود این ...دیگه اصلا منو نمیدید ..تنها تغییری که اون روزها افتاد بیرون کردن ..علی یار بود ..مرد سگ صفتی که بعدها فهمیدم ..در نبود ما ..وارد خونه شده و توی فرصتی که میدونسته حاجی نیست ..به بانو تجاوز میکنهحال بانو اونقدر بد میشه که حاجی مجبور میشه چندین نوبت بیرش بیمارستان ..پدرم مرد سرشناسی بود ..نمیتونست بزاره اوضاع همونطوری بمونه ..علی یارو به جرم تجاوز ..به زندان انداختنش ..وقتی به پای پدرم افتاده بود که ببخشتش هیچوقت یادم نمیره ..ولی پدرم اونقدر عصبانی بود که اعتنایی نکرد ...نزاشتن هیچکس از این ماجرا بویی بیره ..مدت کوتاهی نگذشته بود که حال بانو بد شد ..من که چیزی درک نمیکردم ..ولی بعد از مدتی شکمش بزرگ شد ..پدر و مادرم اهل خدا و پیغمبر بودن ..نمیتونستن به امون خدا رهانش کنن ..مخصوصا که پدرم ...توی این اتفاق خودش و مقصر میدونست ..

اون موقع بود که حاجی جوونمردی کرد و پا پیش گذاشت ...بانو با اختلاف سنی تقریبا زیادی ..به عقد حاجی در اومد ..

از شدت هیجان ..داشتم از دستشویی میمردم ولی بزور خودمو نگه داشته بودم ..تازه فهمیدم ..چقدر حاجی روح بزرگی داره ...و این احترام بردیا از کجا سرچشمه میگیره ..

_ مگه بانو چند سالش بود؟؟

یادم نیست ولی فکر نمیکنم 14 _ 15 سال بیشتر داشت ..ولی حاجی فکر کنم چهل و داشت ..

خوب بعدش چی شد؟؟

مادر نداشت بانو اون بچه رو از بین ببره ..میگفت گناه بزرگیه ..کشتن ..اون بچه ..اینجوری شد که خونه ته باغو براشون درست کردن و جمشید دنیا اومد ..چند ماه بعد هم خواهر من نم اشک گوشه چشاش برق میزد .. دنیا اومد ...جمشید و لاله با هم بزرگ شدن ..هرچقدر سعی میکردن اونا رو از هم جدا کنن نمیشد ..مخصوصا که درگیری ها و استرسهای بانو روی لاله که توی شکم مادر بود تاثیر گذاشته بود و لاله ..با ناراحتی قلبی مادرزادی دنیا اومد ..بخاطر همین نمیتونستن بهش فشار وارد کنن ..وقتی نارحت میشد نفسش میگرفت ...و مجبور بودن هر چند وقت یکبار چند روزی بیمارستان بخوابوننش ..

از اون طرف جمشید روز به روز عصبی تر بار میومد ..بانو به هیچوجه محبتی بهش نمیکرد ..و جمشید مثل یک علف خودرو بزرگ شد ..فکر کنم ..دور رو بر شونزده سالگیش بود که حاجی و بانو از پدر خواستن اجازه بده اونا برگردن روستا...
وای بردیا ...بانو همون والده ست ..

سرشو پایین آورد ..بله ..والده ..خدا رحمتش کنه ...وقتی بزرگتر شدم ..همیشه بهم میگفت که از زندگی راضیه ..میگفت قسمتش این بوده اینجوری سر راهه حاجی قرار بگیره ..نمیدونم ولی فکر نمیکنم حاجی هیچوقت اون موضوعو به روش آورده باشه ...اونقدر با محبت بود که حتی هیچوقت توی محبت کردن به جمشید کم نداشت ..بین بچه هاشون هم همینطور ..اگه بدون دونستن گذشتشون میدیدشون امکان نداشت بفهمی این بچه از خودش نیست ..مثل همین حالا ...تو چیزی احساس کردی توی این چند روز ..

نه ...به هیچوجه ..ولی انگار جمشیدم آقا جونو دوست داره ..
خوب کیه که چشمش اون همه محبتو نبینه ...ولی الانو هم نبین ..سال به سال اینجا پیداش نمیشه ..

خوب تو چرا اینقدر از این موضوع ناراحتی ...اصلا دشمنیه جمشید با تو بخاطر چیه؟؟
هنوز تموم نشده ..ماجرا اینجوری ختم نشد ...لاله هم مثل جمشید بزرگ شد ولی هر چی بزرگ تر میشد میفهمید جمشید اون کسی نیست که بخواد بهش دل ببندد ..اون قدر معصوم و

ساده بود .. که وقتی جمشید برای دیدنش اومد اینجا .. بهش گفت که مثل برادر دوستش داره .. همین .. ولی جمشید دست بردار نبود .. دیگه روستا نمیرفت .. اینجا هم جایی نداشت .. یه مدت آواره کوچه خیابون شده بود .. ولی یکدفعه از این رو به اون روشد .. قیافش آدمیزادی شده بود .. میگفت جایی کار گیر آورده .. به خودش میرسی .. درسشو ادامه داد .. یه مدت بود میدیدم لاله توی خودش .. زیاد حرف نمیزد .. بیشتر توی اتاقتش بود .. همه نگرانش شده بودیم .. من و اون رابطه خوبی داشتیم .. معمولا حرفاشو برام میگفت ولی اینبار فرق میکرد .. وقتی دیدم خودش چیزی نمیگه .. افتادم دنبالش .. چندین روز .. تعقیبش کردم .. تا آخرش فهمیدم موضوع از چه قراره .. جمشید عوضی میومد دنبالش .. چند دقیقه توی ماشین میشستن .. بعد پیاده میشد و برمیکشت خونه ...

اونروز کارد میزدی خونم در نمیومد .. سعی کردم جلوی خودمو بگیرم .. باید اول حرفهای لاله رو گوش میدادم ..

وقتی بهش گفتم که دیدمشون ... زرد زیر گریه مثل ابر بهار گریه میکرد .. همه چیزو گفت .. گفت که تا چند وقت اون مزاحمش میشده و لاله کم محلیش میکرده .. تا اینکه یک روز میاد سر راهش و بهش میگه .. اونا هم خونن ..

چی؟؟

آرومتر ... همه رو خبردار کردی ..

دستم روی دهنم گذاشتم .. وای بیخشید .. نتونستم خودمو کنترل کنم ..

دوباره به گوشه ای از باغ خیره شد ..

همین کثافت توی گوشش خونده بود که .. اون بلا رو پدر من سر مادرش آورده و بعد انداخته گردن راننده .. باور نکردنی بود .. این اراجیف که بوی خون میداد ... همین باعث شده بود لاله بهم بریزه .. ولی من آرومتم کردم .. قسم خوردم که امکان نداره این حرفها درست باشه ... باور کرد ... یعنی حداقل نشون داد که باور کرده ..

از فردا دوباره ر‌فتم سراغ جمشید ..این بار تنها نبودم ..با برسام رفتیم ..اونقدر کتکش زدیم تا لو داد که این حرفارو اون علی یار بی همه چیز تو کلش فرو کرده ..چه خوش باور بودیم که فکر میکردیم ..بعد از اون اتفاق جرئت نکرده این اطراف بیاد ..ولی از وقتی جمشید ..هفت هشت سالش بوده ..میومده سراغش ..حالا که وضعش بهتر شده بود ..بچشو زیر بال و پر خودش گرفته بودنمیدونم جمشید چه جوری این حرفارو باور کرده بود ..شایدم وقتی دیده بود به نفعشه خودشو به ما بچسبونه ..قبول کرد....کاش همون موقع ها برای همیشه از زندگی محوش میکردیم ..ولی اون ..ساکت نموند ..این شایعاتو بزرگتر کرد ..تا جایی که همه خبردار شده بودن ...حتی توی روستا ..

پدرم از علی یار و جمشید شکایت کرد .وقت دادگاه تعیین شد..ولی نتیجش قبل از اینکه بتونه کسی رو خوشحال کنه ..عزادارمون کرد ..

قطره اشکی ..از کنار چشمهای دوست داشتنیش روی صورتش روون شد ..

ما از لاله غافل شده بودیم ..سه شب قبل از بر گزار شدن دادگاه لاله غیبش زد ..از مدرسه برنگشت ...تمام شهر رو گشتیم ..ولی انگار آب شده بود ..پلیس جمشیدو زیر نظر گرفت ...ولی بی فایده بود ...لاله بعد از دو روز بی خبری ..برگشت ..رنگی به چهره نداشت ..پدر نگذاشت هیچکس با اون صحبت کنه ...گفت تا فردا صبح صبر کنیم ..حالش بهتر بشه ..حتی اجازه نداد مادرم وارد اتاقش بشه...نمیتونستیم روی حرف پدرم حرف بزیم ..نگران بودم ...تموم شب توی اتاقم راه ر‌فتم ..بیشتر از این طاقت نداشتم .نزدیک صبح بود ..آهسته ..خودمو به اتاقش رسوندم ...دلم گرفت وقتی دیدم ..لیدا خواهر کوچیکترم که از لاله دو سال کوچیکتر بود ...پشت در بحالت نشسته خوابش برده ..

بلندش کردم و گفتم بره توی اتاقش ..نرفت ..اونقدر گریه کرد که گفتم باشه ..همین جا بشین تا صدات بزوم ..

در اتاقشو آهسته باز کردم ..هوا هنوز کامل روشن نشده بود ..اولین شبق های آفتاب تازه داشت خودشو از پشت کوهها نشون میداد ..لاله با همون لباسای مدرسهش روی تخت ..دراز

کشیده بود ..پشتش به در بودآروم وارد اتاق شدم ..بطرف تختخوابش رفتم ...موهای
مواجش روی صورتشو گرفته بود ...دستمو جلو بردم ..موهاشو از روی صورتش کنار زدم
..انگشتم روی صورتش کشیده شد ..احساس کردم ..صورتش خیلی سردهدستمو روی
کمرش گذاشتم و بطرف خودم برش گردوندم ..برگشت ولی بی نفسبدن بی رمقش که
بیحال بطرفم برگشت ..قلبم برای یک لحظه از کار افتاد ...نبض دستشو گرفتم ..نمیزد
...نمیخواستم باور کنم ..گوشمو روی لباس گذاشتم
نفسی خارج نمیشد

لاله رفت ...رفت و با خودش آرامشو از خونه ما برد ...پدرم سگته کرد ...مادرم صبح تاشب از
توی اتاق لاله تگون نمیخورد ..هر چقدر که من و برسام تلاش میکردیم ..کمکشون کنیم بی
فایده بود ...پلیس هیچ سرنخی از دزدیده شدن لاله بدست نیاورد ...پزشک قانونی..گواهی داد
که لاله باکره بوده و هیچ آسیبی بهش وارد نشده ..توی شک بودیم ..نمیفهمیدیم موضوع چیه
..داشتم دیوونه میشدم ..مدام فکر میکردم پس چی شده؟؟فقط اینو میدونستم که این وسط
جمشید ..نمیتونه بی تقصیر باشه ..تا اینکه ..اونروز رفتم سر خاکش ...چند ماه از فوتش
میگذشت ...هنوز دلم آروم و قرار نداشت ..حاضر بودم هر چی دارم بدم ..فقط بفهمم ..سر لاله
چی اومده بود..

اونروز وقتی نزدیک خاکش رسیدم ..سیمینو دیدم ...سیمین دوست صمیمی لاله بود ..من که
نمیشناختمش ..ولی از لیدا شنیده بودم توی مراسم ختم لاله ..خیلی جیغ و داد میکرده
...اونروزها رفتم ..سراغش گفتم شاید ..لاله چیزی به اون گفته باشه ..ولی بی فایده بود ..اون
اصرار داشت که چیزی نمیدونه ..

پشتش به من بود ...شونه هاش ..تگون میخورد ...گلهای روی خاک رو پر پر میکرد و با صدای
پر بغضی ..با لاله حرف میزد ...تا جایی که میشد نزدیکش شدم ..از دلتنگیاش میگفت ..از
اینکه دیگه هیچ کس نیست که بتونه باهاش درد دل کنه ...خواستم برگردم عقب تر ..چیز
مهمی که نمیگفت ..نمیخواستم ..مزاحمش بشم ..ولی هنوز دومین قدمو بر نداشته بودم ..که

اسم آشنایی رو به زبون آورد... جمشید.. داشت جمشید و نفرین میکرد.. دیگه حال خودمو نفهمیدم.. صبرم تموم شده بود.. اولش با خواهش ازش خواستم اگه چیزی میدونه بگه.. ولی اون خیلی سرسخت بود.. میگفت اشتباه شنیدم و اون اصلا جمشید و نمیشناسه.. وقتی دیدم فایده نداره.. از راه دیگه ای وارد شدم.. ترسوندمش.. گفتم.. من یه مدرک پیدا کردم که لاله گفته.. تو همه چیزو میدونی... اگه به من بگی... پلیس دیگه دخالت نمیکنه ولی در غیر اینصورت.. مجبور میشم.. اون مدرک و بدم بهشون..

باور نمیکرد... ولی وقتی گفتم فردا میارمش.. راضی شد..

گفت که لاله جمشیدو دوست داشته... گفت که حرفهای اونو مبنی بر اینکه اونا خواهر و برادرن باور کرده بوده.. اونروز جمشید اومده دنبالش... سیمین خودش دیده که سوار ماشین جمشید شده.. ولی بعد از اون دیگه خبر نداشته... تا اینکه.. بعد از ظهر همون روزی که لاله برگشت خونه... لاله زنگ میزنه و با سیمین قرار میزاره... گریه امونش نمیداد...

بعد از اینکه آروم شد.. ادامه داد..

با هم رفته بودن پارک نزدیک خونشون... لاله حالش خوب نبوده... خوب نفس نمیکشیده ولی هر چقدر سیمین بهش اصرار میکنه که برن بیمارستان گوش نمیده.. اینجا که رسید بردیا ساکت شد..

دستم روی دستاش گذاشتم.. بردیا خوبی؟؟ میخوای ادامه ندی..

جمشید به هوای نشون دادن مدرک لاله رو مییره خونه ای که مال علی یار بوده..

وقتی میره توی اتاق.. در رو از روش قفل میکنن.. بعد از مدتی... جمشید میره سراغش.. بهش میگه که دوستش داره.. میگه.. همه چیزو دروغ گفته.. گفته اگه با هم رابطه داشته باشن دیگه هیچکس نمیتونه او نارو ازهم جدا کنه.. اونوقت.. بدون توجه به اعتراضهای لاله بهش دست درازی میکنه.. وقتی میخواست بهش تجاوز کنه.. لاله بیهوش میشه...

اونقدر عصبانی شده بود که تمام رگهای گردن و پیشونیش بیرون زده بود..

دستشو توی دستهام گرفتم .. بردیا .. کافیه .. داری خودتو داغون میکنی ... آروم باش .. میدونم خیلی سخته .. میدونم چی بهتون گذشته .. حتی فکرش پشتمو میلرزونه .. ولی با عذاب دادن خودت چیزی درست نمیشه .. لاله هم راضی نیست تو رو اینجوری ببینه ..

اون پیشرف .. احتمالاً وقتی لاله رو توی اون حال میبینه منصرف میشه .. نمیدونم چرا؟؟ ولی بازم آزادش نمیکنن .. فرداش .. وقتی لاله بهوش میاد .. بهش قول میده که رضایت پدرمو برای ازدواجشون بگیره .. و جمشید قبول میکنه .. ولی تهدیدش میکنه که اگه بگه کجا بوده .. جون ماها به خطر میفته ... بعد هم میارنش نزدیک خونه و ولش میکنن .. بعد از اونم که لاله اومده پیش سیمین .. ولی قسمش داده به هیچ وجه نباید کسی چیزی بفهمه .. اونقدر ترسیده بوده که گریه میکرده و میگفته اگه جمشید بفهمه خونادمو میکشه ..

اگه اونشب پدر میزاشت ما باهاش صحبت کنیم .. میفهمیدیم که حالش بد شده .. میرسوندیمش جایی .. ولی .. همه چیز دست به دست هم داد تا ... لاله رو از دست بدیم ..

میخواستم همه چیزو به دوستم که توی کلانتری بود بگم ولی دلم به حال التماسای سیمین سوخت .. میگفت ناپدریش اگه بفهمه که این باید بره دادگاه ... مادرشو طلاق میده ... لاله هم اینو نمیخواست ... اون اینقدر دلرحم بود که تحت هیچ شرایطی حاضر نبود کسی بخاطر اون عذاب بکشه .. سکوت کردم .. این رازو با هیچ کس در میون نذاشتم ... بجاش .. قسم خوردم ... قسم خوردم .. که انتقام لاله رو بگیرم .. اون موقع سال دوم دانشگاه پلیس بودم .. شب و روز درس خوندم ... حتی تابستونها هم واحد بر میداشتم .. از جمشیدم غافل نشده بودم ... از همه چیزش باخبر بودم ... ولی داشت دیر میشد .. اون لحظه به لحظه جلوتر میرفت .. با پلیس همکاری داشتم ... دیگه میدونستم عضو یکی از باندهای خطرناک شده که مدتهاست .. تحت تعقیب .. اون علی یار نامرد ... اونم بود .. باید طاقت میاوردم .. باید .. به اصله کاریشون میرسیدم ... باید اونقدر مدرک ازشون جمع میکردم که اعدام کوچکتترین مجازاتشون باشه ..

حس انتقام باعث پیشرفتم شده بود .. ظرف مدت کوتاهی که از استخدام میگذشت .. اولین درجه رو گرفتم ... درجه بعدی ... دیگه مشکل ترین پرونده ها رو به من میدادن ... لا ینحل

ترینشون ..بالاخره گیرم افتاد ..پرونده علی یار ..رئیس باند وارد کننده داروهای قاچاق ...ولی حالا ..بالاتریها ...به این مهره های کوچیک راضی نبودنباید نفوذ پیدا میکردم بینشون ولی نمیشد ..کار آسونی نبود ...چندین بار با نقشه های مختلف پیش رفتیم ولی نفوذ میون اونها مثل رد شدن از یک دژ فولادی بود...ولی اینبار نقشمون گرفت یعنی تا حالا که نقشه موفقیت آمیز بوده ..از حالا به بعدشو هم خدا میدونه؟؟تمام این مدت نذاشتم جمشید چیزی بفهمه ..ولی حالا طاقتم تموم شده ...دیگه نمیتونم ..حالا دیگه دست گذاشته روی تو ..دیگه مطمئن نیستم ..بتونم بازم ظاهر مو حفظ کنم ..بازم ..جلوی خودمو بگیرم ..

توی چشم زل زد ...

نگرانی توی چشاش پر بود ...کنارش نشستم ..سرمو روی شونش گذاشتم ...

بردیا متاسفم ...برای همه چیز متاسفم ..مطمئن باش از جون و دل بهت کمک میکنم تا روحت آروم بگیره ...فقط بیشتر از این خودتو عذاب نده ..اینطوری همه چیز خراب میشه ..مثل همیشه قوی باش ...دیگه چیزی نمونده ..تو جمشیدو به سزاش میرسونی ..منم کنارتم ..ایندفعه تو تنها نیستی ..منم هستم ...حتی اگه جونم در خطر باشه ..

میدونم ...تو تا همین جا هم خیلی کمک کردی ..الان خیلی سبک ترم ..انگار سنگینی اون راز کمتر عذابم میده ..

لبخندی زدم ...

_ خوب پس حالا پاشو بریم ..مگه خسته نبودی ..بریم ..استراحت کن ..فردا خیلی کار داریم ..

بلند شد و دستشو بطرفم دراز کرد ..

نزدیک در اتاق ...وایستاد ..

شیده ..

_ جانم ..

برگشت بطرفم ...

دیگه اینجوری جوابمو نده ..

_ چرا؟؟

.سرشو پایین انداخت ..

.بریم تو ..

..وا؟؟ سوال کردم ..

.شیده ..

.خیلی خوب بابا ..نزن ..میرم ..

از اینکه ..رذل ترین آدمها دارن صدای ما رو میشنون ..حالم بد میشد ..میترسیدم ..ولی چاره

ای نبود ..وضعمون لحظه به لحظه داشت ..حساس تر میشد ..

شیده ..اینجا یه خورده سرده ..بریم ..اون اتاق بخوایم ..با دست ..به اتاق کوچکتی که با یک

در از وسط اتاق جدا میشد اشاره کرد ..

آره ...منم موافقم ..

همونطور که رختخوابو برمیداشت ..به من اشاره کرد که برم در اتاقو قفل کنم ..

در رو قفل کردم ..ولی چه فایده ..اصلا احساس آرامش نمیکردم ...اوناهر کاری میتونستن

انجام بدن ..حتی اینکه نصفه شب وارد اتاق بشن ..با این فکر ..به حالت دو فرار کردم و کنار

بردیا که رختخوابو گوشه اتاق پهن کرده بود و حالا داشت دگمه های پیراهنشو باز میکرد

وایستادم ..

چیزی شده؟؟

_ نه ..

پس چرا ..اینجوری اومدی ..

...یه خورده ترسیدم ..

خانوم ..من ..از چی میترسه؟؟

برگشتم به طرفش ...خوشم میومد استادی بود توی نقش بازی کردن ..الان نمیتونستی

فکرشم بکنی که تا چند دقیقه پیش ..چقدر حالش بد بود ..حالا ..

نمیدونم انگار یه سایه دیدم...بعدم..با دست اشاره کردم..که الکی میگم..

شیده ...

_جونم ...

چشاشو بهم دوخت..جلوتر اومد ..

مگه نگفتم اینجوری جوابمو ندی ..

_خوب چرا؟؟پس جه جوری جواب بدم ..منظورتو نمیفهمم ..

خم شد و در گوشم گفت ...خودتو به اون راه نزن ..خودتم خوب میدونی که این لحن جواب

دادنت چقدر روی آدم تاثیر میذاره ..

متعجب نگاهش کردم ..باور کن نمیدونم ..چی میگی ..

باشه خودت خواستی ..

در یک لحظه منو توی بغلش کشید ...دوباره طعم لبای داغش ..دیوونم کرد ..همونطور که

دوباره خم شد بطرفم ..زمزمه کرد ..اینجوری که جواب میدی دیگه ..نمیتونم نقش بازی کنم

..نمیتونم ...ازت بگذرم ..

منو توی بغلش گرفت و آروم روی رختخواب گذاشت ..

کنارم دراز کشید ..گیره پشت سرمو که موهامو محکم توی خودش گرفته بود ..باز کرد

....گیره با صدای تیکی باز شد و موهام روی بالش ریخت ..

دوباره صورتشو نزدیکم کرد ...

دیگه نمیتونم ..دیگه نمیتونم خودمو گول بزنم ..تو برام مثل بقیه دخترها نبودی ..بارها به

خودم گفتم ..تو هم از جنس اونایی ..ولی تو نبودی ...مثل هیچکس نبودی ..دختر مغروری که

..وقتی توی چشم زل میزد ..ازم نمیترسید ..برام عشوه نمیومد ..دنبال بدست آوردن دل من

نبود ..مثل ماهی بودی ..وقتی فکر میکردم ..نمیتونم داشته باشمت از دستم سر میخوری

...تمرکزمو بهم میریختیوقتی برای اولی بار این حسو تجربه کردم ...توی هواپیما بود

..وقتی ..دیدمت ..از کنار اون پسره بلند شده بودی ..مستاصل دنبال ..جای امن تری میگشتی

..توجهم جلب کردی ..مخصوصا با بی محلی که موقع تحویل بارها کردی ...فهمیدم ..تویه جورایی فرق داری ...منظورتو فهمیدم ..نشون دادی که دنبال من نیستی ..هر کس دیگه ای جای تو بود ..از آشنایی با مادرم سوءاستفاده میکرد ..ولی ..تو حتی نخواستی از من تشکر کنی ..

دستمو توی دستاش گرفت ..تک تک انگشتامو بطرف لباش میبرد و میبوسید..ازش خجالت میکشیدم ...باورم نمیشد ..این بردیا همون رئیس بداخلاق و مغرور خودمه که نمیشد باهاش حرف زد ..

خودمو جمع کردم و توی بغلش فرو رفتم ..

یک دستشو زیر شونه هام گذاشت و با دست دیگش صورتمو نوازش کرد

تموم نزدیک شدن هام بهت ظاهرا نمایش بود ...بهانه ای نداشتم غیر از اون حرفها ..از ته دلم ..خواهان اون ارتباط ها بودمخندید ..از همون لحظه ای که بهم محرم شدیم ..احساس خواستنو توی وجودم سرکوب میکردم ..زنم شده بودی ..ولی نمیتونستم نزدیکت شم ..مجبور شدم ..وقتی مجبور بودیم ..نمایش بازی کنیم ...من با تمام وجودم میبوسیدمت ..ولی نمیخواستم نشون بدم که چقدر بهت نیاز دارم ..

سرمو از توی بغلش در آوردم ...توی چشاش نگاه نمیکردم ..

بردیا بسه ...صدامو نو میشنون ..بعدم ..من خجالت میکشم ..بگیر بخواب ..

اینبار با عطش بیشتری ..بوسیدم ..وقتی تماس لبهاش با لبام قطع شد ...زبونمو روی لبام کشیدم ..

خندید ..خیلی شیطونی شیده ..حالا خجالتم میکشی ..پس کی بود ..اونی که اونشب منو تا سرحد جنون برد بعدم خونسرد گرفت خوابید ..اصلا میدونی اونشب با من چیکار کردی ..به اندازه کافی داشتم روی خودم کار میکردم که وسوسه نشم ..یا کار اشتباهی ازم سر نزنه ..بعد ..میام تو اتاق میبینم ..خانوم با اون لباسی که همه جای بدنش بیرون بود داره کتاب مطالعه میکنه ..دوباره با صدای بلند خندید ...

یعنی شیده ..خدا خیلی بهت رحم کرد اونشب ...نمیدونی چه فشاری رو تحمل کردم ..و گرنه همون شب ..شب عروسیت میشد ..

با مشت توی سینهش کوبیدم ...خیلی بدی بردیا ...اصلا خیلی هم بی تربیتی ..
با انگشت اشارش روی لبم کشید ...پبین ..خودت تنت میخاره ..وقتی اینجوری ناز و عشوه میای ..دیگه ..برات متاسف میشممحاله امشب قصر در بری ..
بردیا خیلی لوسی ..تو به بابام قول دادی ..

عشق خواستنی من ...عروسک دلربای خودم ..امشب فقط یه کوچولو شیطنت میکنیم ..اصل
کاریا رو میزاریم واسه شب عروسیمون ..اینجوری راضی میشی ..
قلبم داشت از توی دهنم بیرون میزد ...از ته دلم ..میخواستم توی وجود بردیا حل بشم ..حتی
اگه میخواست حاضر بودم ..همون شب ..هر کاری میخواد انجام بدم ..
عروس خانوم ...؟؟

بردیا ...

جون بردیا..

وای بردیا تو رو خدا اینجوری حرف نزن ..حالم داره یه جوری میشه ..

خوب دقیقا چجوری ..؟؟

بی ادب ..

شیده ...

پشتمو کردم بهش ...

لباشو روی گردنم گذاشت ...دیگه طاقت نداشتم ..

بردیا ...پاشو برقو خاموش کن ..

..نه ..نمیشه ..توی روشنی بهتر همه جا رو میبینم ..

الان جیغ میزنم ..

بزن ..ولی از من میشنوی ..این جیغ و نکه دار برای ..همون موقعی که خودت میدونی ..

پتو رو روی سرم کشیدم...عجب بی تربیتی بود ها...عمرا اگه فکرم میرسید اون گودزیلای
جذاب اینقدر احساساتی و حریص باشه...خدا بهم رحم کنه ..
بلند شد و برقو خاموش کرد ..
دوباره کنارم دراز کشید ..
شیده...

دیگه نمیتونم صبر کنم ..اجازه میدی ??
_ چقدرم که تو صبر کردی ..بمیرم برات ...
دستشو به سمت اولین دگمه لباسم برد
حرفی نداشتم ...خیلی وقت بود ..حرفی نداشتم ...
صبح با نوازش دستی روی لبهام چشامو باز کردم ...
صبح بخیر ..عروس خانوم ..

سلام ..دستهامو دور گردنش گره زدم ...بخاطر بلند کردن دستهام..پتو به پایین کشیده شد و
نیمی از لباس زیر قرمز رنگم پیدا شد ...تازه یاد اتفاقات دیشب افتادم ..با دیدن برق چشای
بردیا که ثابت مونده بود روی اون قسمت ..جیغ کشان ..پتو رو تا زیر چشم بالا کشیدم ..
صدای قهقه بردیا بلند شده بود ..

شیده ...تو هنوز از من خجالت میکشی ..??
چشامو یه بار بستمو باز کردم ...
خم شد و روی چشامو بوسید ..امون از دست کارای تو ..پس دیشب اون کی بود که ...
دوباره دستمو از زیر پتو بیرون آوردم و روی لباس گذاشتم ...
_ بردیا ..من خجالت میکشم ..از این حرفا نزن ...دیشبم برق خاموش بود ..و گر نه...
دوباره خندید ..لباشو روی دستم گذاشت و منو توی بغلش کشید ..

خانوم خجالتیه خودم .. یعنی ما باید از این به بعد همیشه توی تاریکی .. کارامونو انجام بدیم
؟؟اونوقت ..ممکنه مشکلی ..چیزی پیش بیاد ..

بردییییییا..

خوب ..خوب ..بیخشین ...ولی جون من شیده به من رحم کن ..دیشب منو تاسر حد جنون
پیش میبردی...بعد ..یکدفعه یاد قول من به بابات میفتادی ...امشب دیگه از اون خبرا نیست ها
...گفته باشم ...من دیگه صبر ندارم ..

بردیا؟؟؟

جونم ؟

_ تو که دیشب گفتی ..فقط شیطنت کوچولو ...حالا پشیمون شدیپس من دیگه پشت
نمیخوابم ...

اومد سرشو بکنه زیر پتو که گوششو گاز گرفتم ..آی پسره پررو ..من موندم ..تو تا این سن
..چطوری تونستی خودتو نگه داری ..

همونطور که دستشو به زور زیر پتو جا میکرد ..خندید ..

الانم اگه بخوام ..انگشتم بهت نمیخوره ...ولی میدونی که گفته بودم از تو نمیتونم بگذرم ..

جدی؟؟

همونطور که دستشو از زیر پتو در میاوردم گفتم ...

یعنی ..واقعا میتونی ..؟؟

سرشو روی بالش گذاشت و منو با یک حرکت ..بطرف خودش کشید..آخه چرا باور نمیکنی
..میخواهی امتحان کنی؟؟...تو برای من با همه فرق داری ..خیلی از هم سن و سالهای من الان
بچه مدرسه ای دارن ولی من تا این سن حتی به کسی فکر هم نکردم ..چه برسه ..به ..مراحل
بعدی ..البته ..

_ نگران شدم ...البته چی؟؟

نمیخوام دروغ گفته باشم ..وقتی با ..اون دختره ..ساغر رفتم ماموریت ..تمام سعیشو کرد ..حتیاصلا هیچ چی ..ولش کن ..

سر مو روی سینه برهنه ش گذاشتم ..بردیا خواهش میکنم ..بقیه شو بگو ..
شرط داره ...الان دوباره بخوایم ...

_ بردیا زشته ..همه بیدار میشن ..بینن ما هنوز خوایم ..چه فکری میکنن ??

انگشتشو به علامت فکر کردن روی لباس گذاشت ..خوب ..اول اینکه ما مثلا میخوایم ...ولی نمیخوایم ...خندید...دوم اینکه ..من چند روزه که پیش خانومم نبودم ...پس حق دارم که بیشتر کنارش باشم ..و مورد آخر ..اینکه ...هر فکر بدی که بکنن حق دارن ...چون منم دقیقا میخوام همون فکرای بد و انجام بدم ..
_ بردیا ..

تا شب ...هم اینجوری بگی بردیا ..فایده نداره که هیچ وضع بدتر میشه ..میدونی که چقدر از این بردیا گفتنت لذت میبرم ...حالا هم گوش کن بقیشو بگم که میخوام زودتر الکی بخوابم ..
وقتی توی هتل بودیم ..نصفه شب ..اوامد در اتاقم ..

_ نیم خیز شدم ...

_ نه ???

در رو که باز کردم ..وارد شد ..روی لباس خوابش مانتو پوشیده بود ..بدون اینکه دگمه هاشو ببندد ..اوامده بود پیش من ..به هوای اینکه ترسیده و حالش خوب نیست ..

_ بدون اینکه حواسم باشه که با ...همون لباس زیرم ...سر جام نشستم ...از شدت حسودی ..داشتم میمردم ..اصلا به چیز دیگه ای فکر هم نمیکردم ..

_ خوب ..بعدش ??

همونطور که بیرون از پنجره رو نگاه میکرد ادامه داد ..هیچی ..اوامد مانتوشو در پیاره ..که دستاشو گرفتم و نداشتم ادامه بده ...در اتاقو باز کردم و با زبون بی زبونی بیرونش کردم ..

_ قسم بخور ...قسم بخور که دستش نزدی ...یا حتی نگاهش نکردی ...

با صدای لرزان من ..نگاهشو از شاخه های درخت بیرون از پنجره گرفت ..و منو نگاه کرد ..

شیده؟؟ گریه میکنی؟؟

_ نمیتونم باور کنم بهش دست نزدی ..

دستشو دور کمرم گذاشت ..و آرام روی رختخواب خوابوند ..

قسم میخورم ..قسم میخورم ..به روح لاله ..خوبه؟؟

دماغمو بالا کشیدم ...و سرمو به علامت مثبت پایین آوردم ..با پایین آوردن سرم ...و دیدن

وضعیت س...ک...س...ی که خوابیده بودم ..فقط وقت کردم ..بطرف بردیا نگاه کنم ..ولی

قبل از هر چیزی ..نرمی لباسو روی لبای منتظرم حس کردم ...مثل دیشب ...پر از شور

...بود..پر از خواستنپتو رو که رومون کشید ...دیگه نمیخواستم به چیزی فکر کنم

....نمیخواستم ..این لحظات رو با هیچ فکر و حس بدی عوض کنم ...حالا فقط ...دلم میخواست

..برای صدمین بار طعم گس لبای بردیا رو روی لبام حس کنم ...روی تک تک اعضای بدنم

..دوباره وقت خوابیدن الکیمون شده بود ...

فصل پانزدهم

..بعد از دوش گرفتن من ..که بردیا تموم مدت همون جلوی بالکن قدم میزد ...یه صبحونه

درست حسابی خوردیم ...نه از جمشید خبری بود و نه آقاجونوالا اون موقعی که ما از

اتاقمون اومیدیم بیرون ...نزدیک ظهر بود ..و معلوم بود همه رفته بودن پی کارشون ...حسابی

آبرومون رفت ..

_ خوب ..حالا من چی پوشم ...؟؟

یه چیزی که توی دست و پات نباشهمانتوی راحتی که بلند نباشه

_ بردیا؟؟

بگو عزیزم ..

_ بچه ها دیشب کجا خوابیدن ...؟؟

همون اول ده ...یکی از روستائیاها ..اجاره یکسال خونه توی این جا رو ازمون گرفت و خوشو خالی کرد ..

_ خوب اگه همشون ..میخواستیم بگم پلیس باشن که یه دفعه یادم افتاد حرفهامون شنود میشه ...بردیا هم نگران بهم زل زده بود..

انگشتشو به علامت سکوت روی بینیش گذاشت ..

...خانوم مجسمانه ...باز من لب گرفتم ..تو رفتی تو حس ...

دیگه خدایی نمیشد دهنمو باز نکنم ..اینه که تا جایی که آرواره های دو طرف فکم اجازه میداد دهنمو باز کردم ..بابا ..مظلوم گیر آورده ..آش نخورده و دهن سوخته ..

انگار از نگاهم ...متوجه شده بودکوله رو برداشت و همونطور که در اتاقو باز میکرد ..یه لب جانانه و آرتیستی ..ما رو مهمون کردبعد هم دستمو گرفت و از اتاق بیرون کشید ..

آخیش ...داشتم میمردم ..بس که سوال داشتم و باید خفه خون میگرفتم ..

ماه نسا..

ماه نسا ..کفگیر به دست ..از آشپزخونه بیرون اومد ..

بله آقا مهندس ..؟

ما داریم میریم ...میدونی که احتمال داره تا شب برنگردیم ...گفتم به حاجی هم خبر بدی نگران نشه ...

چشم ..به روی چشم ..مراقب خودتان باشین ..فقط شیده خانم هنوز خوب نشدن ..کاش امروز نمیرفتین ...

رفتم جلو و بغلش کردم ...مرسی خواهر جون ..نگران نباش ...من خوبم ..سعی میکنیم امروز و زودتر برگردیم ..

باشه ..در امان خدا ..

داشتم از پله پایین میرفتیم که بردیا دوباره به سمت ماه نسا برگشت ..

راستی ... ماه نسا ..میخواستم جمشید و با خودم بیرم ..ولی معلوم نیست کجا رفته ..تو نمیدونی
؟؟

راستش ...صبح خیلی زود رفت از خانه بیرون ..گفت ..میره شهر و امکان داره چند روز بر
نگرده ...

بردیا ..تشکری کرد و دوباره بطرف در باغ راه افتادیم ..

_ تو واقعا میخواستی با خودمون بیریمش ..

اوهوم ..وقتی جلوی چشم باشه ..خیالم راحت تره ..مطمئنم رفته ..تعیین تکلیف کنه ..

_ میگم بردیا ..این بچه هایی که دیشب اومدن ..همشون پلیسن ..؟؟

نه ...چطور مگه ..

_ هیچی گفتم ..اگه همشون مامور باشن که ..اوناشک میکنن ..هیچ کس چیزی از حفاری و

نقشه پیدا کردن نمیدونه ...اینجوری دستمون رو میشه ..

بازوم و فشار داد ...میبینم ..روز به روز بیشتر شبیه خانوم مارپل میشی....ولی عجب سوتی ای

رو رد کردیم ...اگه اون حرف و زده بودی ...بیچاره میشدیم ..

_ آره ..چقدرم به نفع تو کار کردملبام کبود شد ..اون چه طرز ..بوسیدن بود ..

در صندوق عقب ماشینو باز کرد ...اون تنبیهت بود که دیگه اونطوری با اون نگاههای وسوسه

کنندت به من خیره نشی ..نگو که دلت نمیخواست ..همچین تعجب کردی و ناراحت شدی که

چرا واقعیت نداشته ..که من نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..بایک تیر دو نشون زدیم ..هم

..سکوت ناگهانی تو ..مشکوکشون نکرد ..هم لذت بی نظیری نصیب من شد ..

حالا پیر سوار شو... که ..حسابی دیر شد ..

کنار خونه ...روستایی خوشگلی ...که نمای ظاهریش ..سنگ و خشت بود ..نگه داشت تقریبا

..آخر همون میدونی بود که جایگاه اتوبوس و مینی بوساشون بود ...از اون محافظایی که

اونروز با ماه نسا دیده بودم خبری نبود ..خوب حتما کارشون تموم شده بوده ..آخه چندین

نیمکت و سایه بون آهنی روی اونها ..گوشه ای از میدون و زیر درختهای سر به فلک کشیده

...خود نمایی میکرد...عاشق فضای اینجا بودم..تازه حکمت اون سایه بونو هم نمیدونستم.با سایه گسترده شده همیشگی درختها نیازی به سایه بون نبود...ولی بعد که کمی از مخ عزیزم کار کشیدم.حدس زدم بخاطر محافظت مسافرا از بارون و برف بوده که..اینجا...خیلی هم کم نیست ...

دو ماشین قدیمی و درب و داغون که فکر کنم..از این آهوهای قدیمی بودن..در دو جهت مخالف نزدیک در خونه پارک شده بود..چندین آقای جوان و برومند..و یکی دو تا هم میانسال..در رفت و آمد به توی خونه و ماشین بودن که با دیدن..ما..دست از کار کشیدن .. از ماشین پیاده شدم و سلام..احوالپرسی مختصری..با همه بجا آوردیم...تازه اومدم..تک تک زیر نظر بگیرمشون که با دیدن..شکل و شمایل بردیا..فهمیدم..باید برم سوار ماشین شم ... اوخ...قربون اون غیرتت بشم..خودتو...غیرتت تو حلقم...اخمای تو همت..هم تو حلقم...همینطور که بطرف ماشین میرفتم..زیر چشمی نگاه کردم.بقیه مشغول کاراشون شدن..بردیا هم با اینکه داشت با یکی از افرادش صحبت میکرد حواسش به من بود...قبل از اینکه سوار شم..لبخند پر عشوه ای تحویلش دادم و لبامو به حالت بوسه غنچه کردم...در آنی از لحظه..رنگ صورتش قرمز شد و به سرفه افتاد.....غش کردم از خنده...حالا کل تمرکزش از بین رفت ...

سوار ماشین شدم..و به پشتی صندلی تکیه دادم..هر دو دقیقه یکبار نگاهی به من مینداخت تا بالاخره صحبتش تموم شد و بطرف من اومد...سرشو از سمت شیشه طرف من آورد تو..دختر..تو خیلی نترسی...حالا که اینقدر هوس بغل منو کردی...همین الان بر میگرددیم خونه...میدونی که یه چیز مهم یادم رفته ...

_ آب دهنمو قورت دادم...وای نه تو رو خدا بردیا..ببخشین..من که کاری نکردم..تو خودت ذهنت منحرفه..تقصیر من چیه؟؟
خندید...آخه تو چرا اینقدر شیطونی؟؟
_خودمو لوس کردم ..

_ بردیا جونم ...
شیده ...بسه ..داری وضعو بدتر میکنی ...
بلند خندیدم ...
حیف ...حیف که دست و پام بسته س..و گرنه بهت نشون میدادم ..
من میرم توی خونه ..الان برمیگردم ...از ماشین پیاده نشی ..دیگه کارا تموم شده ..الان حرکت میکنیم ..
باشه عزیزم ..ولی زود بیای ..
بردیا ..رفت توی خونه و تقریباً ده دقیقه بعد ..با مرد میانسالی که مثل بقیه لباس شخصی تنش بود ..به سمت ماشین اومد ...
دوباره از ماشین پیاده شدم..بردیا اونو جناب سرگرد عباسی معرفی کرد..
لبخند مهربونی روی لباش نشست ..خوب پس دلیل آشفتگی های این اواخر جناب سرگردمون رو هم فهمیدیم ..اگه تا حالا شک داشتم ..الان که دیدم بجای ساعت ده....ساعت یازده و نیم اومد مطمئن شدم بردیا دیگه از دست رفته ...
..سید ..داشتیم ...؟؟
خوب تا حالا که نداشتیم ..از این به بعد داریم ..
_ خدا خفت نکنه بردیا ..صبح بهش گفتم دیر میشه ها ..زشته ...با کمال پررویی گفت ...بشه ..مهم نیست ..حالا تحویل بگیره ..آبروم رفت ..
با شرمندگی سرمو پایین انداختم ..بردیا با خنده ای که ..از صداش پیدا بود گفت بریم سوار شیم ..چون تقریباً همه سوار ماشینها شده بودن ..
هر چقدر اصرار کرد که سید با ما بیاد ..قبول نکرد ..در حالیکه به بردیا چشمک میزد ..گفت ..نه ..والا ...تا حال نقش مترسک سر جالیز بازی نکرده بودم ...که میخوای بندازی گردنم ...ما نیستیم ...همون ..تنهایی برین ...همه راحت ترن ..خانومتتم دعا به جون من میکنه ..این اول آشنایی ..نمیخوام نفرینش پشت سرم باشه ..

... ای وای جناب سرگرد ..این حرفا چیه ..باور کنبن ...شما با ما بیاین ما خوشحال میشیم
...مخصوصا که بردیا ارادت خاصی به شما داره ..

همونطور که دونه های تسبیح توی دستش رو میچرخوند ..به بردیا نگاهی با خنده انداخت ..
جدی ...خوب پس حالا که اینطوره ..رفتنی خودتون برین ..که منم بتونم به بچه ها آدرس بدم
...ولی برگشتنی ..مزاحمتون میشم ..
خواهش میکنم ...خوشحال میشیم ..
با بردیا دست داد و ما سوار ماشین شدیم ..

به به سلام ..خانوم خوشگلم ...باز که با هم تنها شدیم ...ببین چه دوستایی دارم ..خودشون
میدونن نباید مزاحم ما بشن ..

_ وای بردیا خجالت بکش ..این حرفها چیه ..مثلا دوستته ...اونم جناب سرگرد مملکت ..آخه
ما تو ماشین چیکار میخوایم بکنیم که کسی مزاحمون نشه ..

همونطور که به با دست به ماشینها اشاره میکرد ..جلوتر از ما حرکت کنن ..بطرف جاده راه
افتاد ...

اختیار دارین ...نفرمایین ...حالا ...یه لب کوچولو رو که میتونم یواشکی بگیرم ...

_ بردیا ...زشته ..ما الان توی ماموریتیم ..نه تو ماه عسل ...

دست راستشو از روی فرمون برداشت و روی پام گذاشت ...آخ آخ نگو ..کاش الان توی ماه
عسل بودیم ..بزار ...موقعش برشه ..ماه عسلی بیرمت ...که تا آخر عمر فراموش نکنی ...

مثلا چطوری؟؟ من که کلا همه مسافرتامو هر چقدر هم بهم خوش بگذره ..بازم ...زود
فراموشش میکنم ...فکر نمیکنم ..استثنا وجود داشته باشه ...

فشاری به رون پام وارد کرد ...شیده ...چرا میخوای منو تحریک کنی ...؟؟یعنی تو این
ماموریتو ..با همه اتفاقاش میتونی فراموش کنی ...دیشبو ...چی؟؟؟امروز صبح؟؟؟

بلند خندیدم ...خیلی خوب ..بابا ..تسلیم ..شوخی کردم ...

باشه ...منم امشب شوخیو بهت نشون میدم ...

حالا فلشو بزن بلکه از این حال و احوال پیام بیرون ..
همونطور که فلشو از توی داشبورت بر میداشتم .. گفتم .. بردیا ... الان اون عتیقه توی همین
قبرستونه؟؟
چرا میپرسی؟؟
_ خوب ... کنجکاوم .. میخوام بدونم .. مثلا .. من صاحب اون عتیقه ام ..ها ..
عزیز من .. اون چیزایی که قرار بود بدونی ... برات .. مو به مو توضیح دادم .. ولی ... دونستن این
چیزا .. ضرورتی نداره ..
_ آخه چرا .. خوب مثلا اگه من بدونم که توی این قبرستونه ... چه اتفاقی میفته ...؟؟
شیده ... لطف کن و یه خورده دیگه طاقت بیار ... گفتم که نمیخوام چیزی در این مورد پرسی
.. وقتی هم میرسیم اونجا .. تو از کنار من تکون نمیخوری .. نمیخوام با هیچ کدوم از بچه ها
صحبت کنی
با نارحتی .. رومو بطرف پنجره کردم .. ازش دلخور شده بودم ... با اینکه میدونستم .. داره برای
امنیت خودم این کارو میکنه بازم .. دست خودم نبود .. فضول بودم دیگه .. کاریش نمیشد کرد ..
صدای آهنگی که بلند شده بود .. حواسمو پرت کرد ..
_ چرا صداشو زیاد کردی؟ ..
چون میخوام .. خوب گوش بدیش ..
دلم نمیخواه گوش بدم ...
با همون دست راستش دستمو گرفت و زیر دست گرم خودش روی دنده گذاشت
عروسکم ... قهری؟؟؟ ... دلت میاد؟؟؟
_ محلش نذاشتم ...
شیده ی من ... عروس خوشگلم ... سفید برفیه خوردنیه بردیا ...
با این طرز حرف زدنش ... دلم .. ریخت پایین ... همونطور ملایم دستمو نوازش میکرد ...
برگشتم بطرفش .. همه احساسمو توی چشم ریختم ..

...اونم داشت نگام میکرد ..

وای شیدهتو داری با من چیکار میکنی ...باور کن ..الان دلم میخواد ماشینو نگه دارمیه دلی از عزا دریارم ...اونجوری نگام نکن ..میشه ???

خوب پس چیکار کنم ...اونورو نیگا نکنم ..به تو هم نیگا نکنم ...میخواهی سرمو بکنم تو داشبورده ...راضی میشی..

قهقهه زد ...عشق خواستنی من ..بیخود کنم اگه اینو بخوام ...فقط ..به خودم نگاه کن ..ولی معمولیمیدونی که چی میگم ..تو که خوب واردی چه جوری تحریک کنی ...الان لطفا رحم کن ..

اصلا اون کیف سی دی ها رو بردار ..اون سی دی قرمز و بده من ...

داشبورده و باز کردم و سی دی رو از توی کیف پیدا و داخل دستگاہ گذاشتم ...

آلبوم آهنگهای علی عبدالمالکی بود ...کنترل و برداشت و با چند بار جلو زدن ..روی ترکی که میخواست نگه داشت و قبل از اینکه پلی کنه ...دوباره دستمو گرفت و این بار روی پای خودش گذاشت ...مجبور شدم ..برم نزدیکترش ..چون کم مونده بود بازوی خاله سوسکیم ..از جا در بیاد ..

خیلی برام جالب بود ..بار اولی که توی ماشینش نشستم ..سکوتی که توی ماشین بود ..داشت اعصابمو بهم میریخت ..فکر میکردم ..اون بی احساس ترین موجودیه که من تا به اون موقع دیدم ..ولی حالا ...پشیمون بودم از تموم اون فکرای بچه گونه که نمیداشت واقعا اون و بشناسم .

...مثل خودم ..عاشق آهنگ بود ..و این ..نشون میداد که روح لطیفی داره ..برعکس قیافه مغرورش ..

صدای عبدالمالکی ..با ولوم نسبتا زیاد توی فضای ماشین پخش شد

(دوست جونیای عزیزم ..خواهش میکنم ..این آهنگ با احساس تو ی همین لحظه گوش بدین ...حتی اگه ندارین ..دانلودش کنین ..میخوام حس بردیا نسبت به شیده رو واقعا درک کنین با تمام وجودتون)

عزیزم ..شیرینم ...

مکن ناز

بیا باز

با دلم ..تو بساز

میدونی که سخته ..انتظار

تو نزار ..بمونم ..بی قرار

میدونی بی تو ...من ..سرده

گله از دل ..نه ..از دردمه

میدونی بی تو ..من ..سرده

گله از دل ..نه ..از دردمه

عزیزم ...شیرینم ...

مکن ناز

بیا باز

با دلم ..تو بساز

وای چقدر این آهنگ به دل مینشست ...دوباره آهنگ و از اول گذاشتم ..و به بردیا نگاه کردم ...این بار نگاهش متوجه جاده بود ..ولی وقتی دستمو برد به طرف لباش و نرم بوسیدشون ...متوجه شدم ...فهمیده که دارم نگاهش میکنم

تموم وجودم لبریز از عشقش شده بود ...اگه ..روم میشد ...همون لحظه بلند اعتراف میکردم که چقدر برام مهمه ...که چقدر دوستش دارم ...که وجودم به وجودش بستس ...

جاده کم کم خاکی میشد... گرد و خاکی که از رد شدن لاستیک به هوا بلند شده بود... باعث شد.. بردیا شیشه ها رو بالا بده ...

_ بردیا... این قبرستونه ..هنوز استفاده میشه ..یا مترو که س؟؟

نه عزیزم ..متروکس ...شاید ...یه چیزی حدود 300 سال پیش ...مورد استفاده بوده ..ولی سالهاست ...که هیچ مرده ای اونجا دفن نشده ...

_ وای پس چه قدر قدیمیه؟؟

اومدم سوال دیگه ای پپرسم که صدای زنگ گوشیش شنیده شد ...

جان سید؟؟

نه نه ..آهسته تر برن ...من برم جلو ...فقط سید جان ..008 یادت نره ...

نگاهی به ساعت روی مچش انداخت ...باشهبزن ...

_ باز این هیجانه داشت کار خرابی میکرد ...بردیا هم گازشو گرفته بود و داشت با سرعت از

کنار ماشینهای گروه رد میشد ...

کم کم ...تک و توک درختای نخل توی راه دیده میشدن ...سمت راست...درختها زیادتر شده

بود ...بیید مجنون ...نخل و درختای دیگه ای که من نمیشناختمشون ...

سمت چپ دیوار کوتاهی ..در امتداد جاده ...کشیده شده بود ...چند دقیقه بعد بردیا سرعت

ماشینو کم کردحالا میتونستم تشخیص بدم ...اون دیوار قدیمی بیشترش از خشتهای قهوه

ای رنگی ساخته شده بود ...شاید ...خاک رس بودن که بعد از گذشت این همه سال به این

رنگ در اومده بودن ...البته اگه بشه گفت دیوار ...چون ...بیشتر قسمتهاش فرو ریخته بود ...

ماشین وایستاد ...

و چند لحظه بعد ...بقیه بچه ها هم رسیدن ...

شیده تو همینجا بشین ...تا برگردم ..

قبل از اینکه دستگیره در رو بگیره ...محکم دستشو چسبیدم ...

_ وای بردیا ..تو رو خدا منو اینجا تنها نزاری ...میتروسم ...

خوشگل خندید... دختر خوب... من کی گفتم تنهات میذارم... از الان به بعد تو فقط کنار خودم
قدم بر میداری... الان دارم میرم... به بچه ها دستورات لازمو بدم... بعد میام که تو رو با خودم
ببرم..

نفس راحتی کشیدم و دستشو رها کردم ..

سکوت محضی همه جا رو پر کرده بود... وقتی.. به دور و بر نگاه میکردم.. دلم میگرفت
..... چقدر رعب آور بود.. محوطه بیرونیش این شکلیه.. ببین.. توش چه جوریه ..
.. دستمو بردم .. پشت صندلی و کولمو برداشتم ..

آینه رو از داخلش در آوردم... قیافم دیدنی بود... حالا نکنه .. این.. مرده... پرده... ها منو با این
قیافه اشتباه بگیرن یهو از پشت خفتم کنن ...

با این فکر.. سریع از توی کیف لوازم آرایشم ..یه رژ خوش رنگ صورتی در آوردم و روی لبام
کشیدم... خط چشم باریکی ضمیمش کردم و گونهامم کمی رژگونه زدم... حالا برای مهمونی
رفتن هم اینکار رو نمیکردم ولی توی این قبرستون دیگه زشت بود... گناه داشتن این ننه
مرده ها.. بزار فکر کنن رفتن بهشت.. دارن حوری... پری میبینن...

خوب آقایون ارواح... بیزحمت برین سراغ روح بعدی ...

شیده...؟؟

جیغ کوتاهی کشیدم ..

وای.. وای.. خداجون مردم ...

در ماشینو باز کرد و زیر بازومو گرفت

چی شد.. ترسیدی آخه داشتی با خودت حرف میزدی.. بلند داد زدم... بشنوی ..

_ ای به گور.. اون... لا الا... ..

آخه پسر جان... زهرم ترکید.. بچه ی نداشتم سقط شد... دندونام افتاد توی نافم.. این چه طرز
صدا زدنه.. اونم توی این قبرستونه وامونده صاحابه ...

بردیا .. که انگار جک گفته بودم ... هر هر کنان ... کمک کرد .. از ماشین پیاده شم همونطور که کولمو میداد دستم .. گفت ... شیده من از دست تو کجا برم .. توی این وضعیتم .. دست از شوخی بر میداری ..

_ ای بابا ... شوخی کدومه برادره من .. قبض روح شدم ... اونوقت تو میخندی ...

با ابروهای بالا رفته بردیا ... به پشت سرم نگاه کردم ... دو تا از آقایون جوون و گوگولی با نیش باز به من نگاه میکردن ..

آخ ... سرفه ای کردم و سرمو به علامت سلام کردن ... تکون دادم .. خوب این حرکت الان بهتر جواب میداد ...

همراه بردیا در حالیکه اون دوتا بادیگارد هم با فاصله ... پشت سرمون حرکت میکردن .. به سمت ورودی قبرستون راه افتادیم ...

حالا خوبه مانتوی گشاد پوشیدم و گرنه با این بادی که الان .. از پشت سرمون وزیدن گرفته بود ... کل دار و ندارم از پشت بیرون افتاده بود ... خدا رحم کرد

دو سه نفری که وارد گورستان شده بودن .. با کلی دم و دستگاه بیل و کلنگ و کلی چیزای دیگه .. منتظر رسیدن ما بودن ..

... وقتی .. چشمم به محیط درونیش افتاد .. از تعجب .. هنگ کرده بودم ... اونقدر وسیع بود که تهش رو نمیشد دید .. روی بیشتر قبرها .. مثل قبرهای فراغنه و اهرام ... سنگها و خشتهایی به شکل مثلث و گاهی هم شکل شیرهای سنگی به چشم میخورد .. همونطور که کنار بردیا قدم برمیداشتم .. چشمم به بعضی از اونها میافتاد که به حالت پله مانند به زیر زمین راه داشت ... جرئت نمیکردم ... یک لحظه قدم کندتر از بردیا بر دارم ... احساس بدی داشتم ...

حالا توی اون هاگیر ... واگیر ... بوته های خارهم .. توی هوا بلند شده بودن ... نمیدونستم حواسم به بردیا باشه که جلوتر نره ... یا مراقب باشم .. بوته ها با بدن من برخورد نکنن ... چون در این صورت ... جیغ بنفشی میکشیدم .. که تیر اندازی توی خود گروه شروع بشه

_ بردیا آروم تر برو ... من میفتم توی این قبرا .. راحت میشی ها ...

دستم گرفت و دنبال خودش کشوند...شیده..وقت نداریم...خواهشا زودتر بیا..نباید به تاریکی هوا بخوریم...اگه حواستو جمع کنی...اتفاقی برات نمیفته ..

..بالاخره باد و بوران تموم شد...حالا دیگه..تقریبا به آخر گورستان رسیده بودیم ..

سه دالون کوچیک کنار هم و چسبیده به دیوار اصلی روی زمین بنا شده بود...از ورودیش که چیزی پیدا نبود..تنها چیزی که دیده میشد تاریکی محض بود..خدا بخیر بگذرونه...چون همه اومدن همین قسمت و وسایلشون رو روی زمین پهن کردن ..

بردیا داشت با گوشیش حرف میزد و همونطور هم با دست به بقیه اشاره میکرد که چیکار کنن....دور و برمو نگاه کردم...اثری از سید نبود ...

وایستادم تا حرفاش تموم شد ...

بردیا..میگم این آقاسید..نیستش ها...حواست هست؟؟

آره..میدونم ...

خوب کجاست؟؟

نگاه غضبناکی کرد که نزدیک بود...همونجا..سدی که از توی راه زده بودم...بشکنه و سیل همه شونو با خودش ببره ..

ای بابا..اینم قاطی داره..یه لحظه خودشو برام هشدر و پشدر میکنه...لحظه بعدی..بیخود و بیجهت پاچمو میگیره

دندونامو نشونش دادم ...

چیه خوب؟؟؟روحیه نامتعادلی داری ها...اصلا من میرم..اونطرف تر..بتونی به کارت برسی ..

دستاشو به کمرش زد ..

باشه.....برو.....

پشت کلمو خاروندم...شوخی هم نمیشد کرد باهاش ..

_ نه دیگه..همینجا هستم در خدمتت..تنهات نمیذارم ...

خیلی جدی جلوی خندشو گرفت و به سمت اون دو تا بادیاگارده کر و لال رفت ..

هنوز هیچی نشده..صدای قار و قور شکم بلند شده بود..یه شکلات از زیپ جلوی کوله در آوردم و با دو حرکت بلیعدمش ..

دو نفر از بچه ها در حالیکه کلاه چراغ داری روی سرشون گذاشته بودن با چند تا وسیله وارد دالون وسطی شدن ...

بردیا هم داشت ..از همون کلاهها روی سرش میذاشت ...

_ وای بردیا ..تو هم میخوای بری اون تو ...

جوابی نداد ..داشت کاغذ قهوه ای رنگی رو با دقت نگاه میکرد ...

سرمو بردم جلوتر ..کلی شکل های عجیب غریب روی اون ترسیم شده بود که من هیچی ازش نفهمیدم ..فکر هم نمیکنم بردیا چیزی فهمیده باشه ...دیگه تا جایی که به من گفته بود ..استاد دانشگاه بود ...مدیر کل هم بود ...پلیس هم که جای خودش ...دیگه نقشه کش ??? عمرا ...اگه باور کنم ..

خوب بریم

_ من که کلاه ندارم ...

کلاه واسه چی ???

_ مگه کله من با تو فرق داره ...??

قرار نیست تو با ما بیای اون تو ...همین بیرون ..پیش بچه ها میمونی تا ما برگردیم ...
قلبم وایستاد ..

بردیا تو قول دادی منو تنها نذاری ...من اینجا از ترس میمیرم ...

عزیز من ...تو تنها نیستی ..چند تا از بچه ها ..اینجان ...لازم نیست ..نگران باشی ...کار ما خیلی طول نمیکشهآخرش ..میام تو رو هم میبرم ...چون لازمه که یه سر بیای اون پایین ..

با غصه نگاهش کردم ...بردیا خواهش میکنم ..من احساس بدی دارم ...بزار منم باهات پیام ..قول میدم ..هیچ کار اشتباهی ازم سر نزنه ...سوالم نمیپرسم ..فقط منو تنها

شیده ...

داری بیخودی وقتمو میگیری ...بچه ها اون تو منتظرن ...بچه بازی در نیاراین افراد و پس
واسه چی دنبال خودم کشوندم اینجا ..ناسلامتی محافظن ...دیگه از چی میترسی ...نقشه رو لوله
کرد و بدون اینکه به من نگاه کنه ..فقط به اون چند تا مامور دو رو برم ..اشاره ای کرد و از
ورودی دالون به سمت پایین پله سرازیر شد ...

اشک توی چشمم حلقه زده بود ...واقعا میترسیدم ..همون جلوی پله به دیوار تکیه دادم ..دلم
نمیخواست گریه کنم ...اونم جلوی این همه نره غول که بر و بر منو نگاه میکردن ...
چند بار به ساعت نگاه کردم ..چیزی حدود یک ساعت بود که از رفتنشون میگذشت ...از بس
استرس داشتم ..واقعا دیگه نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم ...نزدیک بود همونجا خودمو
خیس کنم ..

نگاهی به افراد انداختم ...همچین میگم افراد انگار اونا ..زیردست من و منم فرمانده گردان ...
خدایا چیکار کنم ..گوشییش هم که محاله اون زیر آنتن بده ...

دو تا از اونا ..مثل مجسمه ابوالهول رو به روی من و ایستاده بودن و از زیر چشم منو میپائیدن
..دو تای دیگه ...دستاشونو توی جیبشون کرده بودن و گردو بشکن بازی میکردن ...آخه مثل
نگهبان قدم میزدن .یکی از سمت چپ و اون یکی از سمت راست ..بعد به هم میرسیدن .
دوباره جهت خلاف همدیگه ادامه میدادن ...

باز داشتم پوست لبمو میکندم ...باید یک کاری میکردم
از روی پله بلند شدم و با دست خاکای پشت ماتمو تکوندم ..
به سمت اون مجسمه ها رفتم ...

اوهوم ...اهم...بیخشین ...

صاف و ایستادن ...یکیشون ..یک قدم جلوتر گذاشت ..بله؟؟؟کاری دارین؟؟

_ خوب ...من خسته شدم ..چه طوری باید بهشون خبر بدیم که زودتر بیان؟؟

الان که همیشه ...خانوم فرهنگ ..ما هیچ دسترسی به گروه نداریم ..متاسفانه باید تحمل کنین
..ولی فکر نمیکنم ..دیگه زیاد طول بکشه ..اگه امری دارین من در خدمتونم ..

کولمو از این دست به اون دست دادم... بیخشین... اینجا... ایا نا شما دستشویی نمیدونین
کجاست؟؟؟

خندش گرفته بود... سرشو پایین انداخت ...

خوب... حقیقتش... دستشویی که فکر نمیکنم... اما ...

بنده خدا رو توی منگنه گذاشته بودم... داشت فکر میکرد... بالاخره برگشت و با اون مجسمه
دومی شروع به پچ پچ کرد... بعد به سمت اومد ...

خانوم فرهنگ... لطفا تشریف بیارین ...

_ کجا؟؟؟

خوب جایی که مشکلتون حل شه ...

_ یعنی دلم میخواست مثل موش کور.. زمینو بکنم.. برم زیرش... از قراره معلوم.. میخواست
منو بیره اون پشت و پسلا یه جایی بشینم... اونم.. مثل این مامانا... چادرشو بگیره کسی منو
نبینه

خاک به سرم... تو شلوارم اون کارو انجام میدادم... بهتر بود از این کار ...

خانوم فرهنگ؟؟؟

_ بله...؟؟؟ بله؟؟؟

خوب؟؟ نمیخواین تشریف بیارین؟؟

_ راستش.. نه پشیمون شدم... میتونم صبر کنم ...

با تعجب نگاهی انداخت... و ابروهاشو بالا برد ...

اما ...

..... میدونم تو شرایط خوبی نیستیم.. ولی.. تا جایی که امکان داره... نمیذارم... معذب باشین
...

عجب پیله ای بود ها... آقا جان من... اصلا رفت بالا ...

_ نه دیگه... نمیخوام گرفتارتون کنم... منتظر میشم.. جناب سرگرد بیان... بازم ممنوم ...

بعد سر مو پایین انداختم و شروع به قدم زدن کردم ..
یعنی دیگه واقعا چشمم جایی رو نمیدید .. فکر کنم اون حس بدی که داشتم .. بخاطر همین
موضوع بود ..

با شنیدن صدای بچه ها که از توی مقبره میومد ... فهمیدم خدا واقع نجاتم داد و بردیا داره میاد
...

اول یکی دوتا شون اومدن بیرون و بعد قیافه خاکی .. مالی بردیا پشت سر اونا ظاهر شد ...
اگه هر موقع دیگه بود حتی نگاهش نمیکردم ... ولی الان پای آبروم در میون بود ... نفهمیدم چه
جوری خودمو بهش رسونم ...

از رنگ و روم فهمید .. یه چیزی شده .. با نگرانی .. کلا هشو از سرش برداشت ... و آروم پرسید
... شیده ... خوبی؟؟؟ چیزی شده؟؟؟

_ آره ... یعنی نه .. خیلی مهم نیست .. فقط زود بیا اینطرف کارت دارم ...

پشت سرم راه افتاد ...

شیده ... خوب بگو چی شده ...؟؟؟ نگرانم کردی ..

کمی که از پیش بچه ها دورتر شدیم .. موضوعو گفتم ...

صداش رفت بالا یعنی تو واقعا نمیتونستی خودتو نگه داری ...؟؟؟ باید حتما .. همچین چیزی
رو به اونا میگفتی ... واقعا توقع نداشتم ... بچه سه ساله بیشتر از تو تحمل داره ...

_ بردیا اصلا میفهمی چی داری میگی؟؟؟ من از وسط راه این مشکل و دارم .. دست خودمم
نیست .. از بچگی وقتی دچار استرس و هیجان میشم .. باید حتما برم دستشویی .. وقتی خودم و
نگه میدارم .. بعد خیلی اذیت میشم ... حالا به نظر شما من باید چیکار میکردم؟؟؟ اصلا تو که
قرار نبود منو ببری اون پایین .. چرا دنبال خودت راه انداختی توی این بر بیابون ... تازه حالا یه
چیزی هم بدهکار شدم ..؟؟؟

اینقدر عصبی شده بودم که اگه امکان داشت همین الان خودم .. سوار ماشین میشدم و گورمو
گم میکردم ..

شیده... ببخشین... من فکر کردم داری لوس بازی در میاری.. متاسفم... ولی باور کن اگه لازم نبود بیای اون قدر شعورم میرسید که تو رو با خودم نیارم.. قبلش که گفتم آخرش میام میبرمت.. الانم بخاطر تو اومدم.. حالا بیا بریم.. اون پایین جایی هست که کارت راه بیفته... بریم؟؟

بدون اینکه نگاهی یهش بندازم... آروم گفتم.. بریم...
خانوم من نمیخواه یه نگاه شوهرشو مهمون کنه؟؟

به طرف بچه ها راه افتادم و همونطور که بند کولمو مینداختم روی شونم.. گفتم.. بردیا.. حوصله ندارم.. الان هم.. فکر نمیکنم وقت مناسبی برای نگاهای عاشقونه باشه..
فکر کنم حساب کار دستش اومد.. بی حرف کنارم راه افتاد...
_ نگفتی.. دلیل اومدن من چی بود؟؟ من که نه سر پیازم نه تهش..؟؟

دلیلش اینه که اونا فکر میکنن نقشه رو تو حفظی... یعنی مشخصات کل نقشه فقط توی ذهن تو هست.. نه روی کاغذ.. پس باید یه جوری تظاهر میکردیم که.. داریم به واسطه تو جستجو میکنیم...

_ پس اون کاغذ نقشه چیه دستت؟؟

فکر کنم داشتم زیاد سوال میپرسیدم چون چند لحظه ساکت شد و بعد خیلی مختصر جواب داد که اون مشخصات مربوط به نقشه یه جای دیگه ست...
.. کلاهی که بردیا روی سرم گذاشت برام خیلی گشاد بود.. تا نزدیک چشم پایین اومده بود... ولی چاره ای نبود...

قرار شد.. بقیه همونجا بمونن و ما بریم پایین.. چند دقیقه بعدش.. یکی دونفرشون بیان پیشمون اون پایین... که البته متوجه شدم.. بردیا بخاطر راحتی من این دستور رو داد...
ورودی دالون.. که پله های طولانی و درب و داغونی داشت.. فوق العاده ترسناک بود.. اگه نور چراغای روی کلاهمون نبود... امکان نداشت جلوی پامونو ببینیم... مخصوصا هر چه بطرف پایین میرفتی...

بردیا دستمو محکم گرفته بود... با این همه وقتی پله تموم شد..نمیدونم پام به خاکایی که اونجا ریخته شده بود گیر کرد یا..چیز دیگه بود که سکندری خوردم و نزدیک بود ولو شم روی زمین ...

شیده خیلی مراقب باش...خواست فقط به جلوی پات باشه

بوی بدی به مشام میرسید ...

با ادامه شالم جلوی بینمو گرفتم...بردیا این بوی چیه ...؟؟اینجا که دیگه مرده ای هم مونده که بگم بوی اونه ...

خوب بچه ها مجبور شدن ..یه خورده فضای داخل قبر اصلی رو حفاری کنن ...بوی خاک مخصوص اینجا ..چون اکسیژنی هم نیست ..باعث بوجود آوردن این بو شده ...

اومدم باز سوال پرسم که بخاطر همون بو سرفم گرفت

حالت خوبه ..اگه خیلی سختته ..الان برگردیم ..

با دست اشاره کردم که خوبم ...

از توی کولم ..شیشه آبو در آوردم و چند قورت خوردم ..

_ خوب چیزه ..اگه میشه ...من دیگه نمیتونم ..صبر کنم ..

بازومو گرفت و به سمت چپ پیچید که دهلیز کوچیکی قرار داشت ... خوب رسیدیم ..من

برمیگردم عقب تر که یه موقع بچه ها نیان اینطرف ...تو هم زودتر بیا ..

چاره ای نبود ...نه دلم میخواست بمونه ...که آبروریزی بشه ..نه میخواستم بره ...چون واقعا

موندن تنهایی اونجا وحشتناک بود ...

نفهمیدم چه جوری ...کارمو انجام دادم ..بعد با عجله خودمو به بردیا که چند متر اونطرفتر بود

رسوندم ...

_ بریم

...آخیش ...نفس راحتی کشیدم ...تا آخر عمر این فلاکتو فراموش نمیکردم که مصیبتی شده

بود برام ..

راهروی باریکی که از پایین پله ها شروع میشد .. به محلی که ما الان رسیده ایم ختم شده بود .. دو طرفش .. دو یا سه تا از همون دهلیزهای کوچیک ساخته بودند که گویا .. به گفته بردیا .. اون زمانها دقیقا مثل قبر های فراغنه .. وسایل زینتی و خوراکی و حتی ظروف استفاده از اون غذاها رو توی این مکانها قرار میدادن .. و در اصل برای افراد سرشناسی که میمردن یک خونه درست میکردن ... که البته الان به مدد دزدیهای مختلف که از اون زمان تا حالا صورت گرفته بوده .. هیچ بقایایی از اون شوکت نمونه بود ..

سنگ خیلی بزرگی .. شبیه به جعبه روی قبر صاحب این مقبره گذاشته شده بود که دور تا دورش به خاطر کنده کاریهای بچه ها .. خالی شده بود ...

وای بردیا ... عتیقه رو اینجا گذاشته بودین ...؟؟

جناب سرگرد؟؟

محمد .. بیا ... پایین من پیش مقبره ام ...

اول نور کلاهدش پیدا شد و بعد همون محمد نامی که بردیا صداش زد ...

قربان سید تماس گرفتن ...

بردیا نگاهی گذرا به من انداخت ..

خوب؟؟

دستورات انجام شده ... با موفقیت ..

باشه .. ما چند دقیقه دیگه اینجا میمونیم که جای شکی نمونه .. به بچه ها بگو آماده باشن

.. برمیگردیم فقط .. اول نهارشونو بده .. بعد حرکت میکنیم .. تا شما .. مشغول شین ما هم

میایم بالا ...

محمد سلام نظامی داد و بطرف پله رفت ..

_ خوب ... جواب سوال من چی شد؟؟

نخیر مثل اینکه باید صد بار برات توضیح بدم ... قرار شد سوالایی که مربوط به خودت نیست

.. نکنی ... آخه عزیز من چطوری باید بهت بگم .. ممکنه چون فکر میکنن تو فقط از جای دقیق

عتیقه خبر داری ..جونت به خطر بیفته ...وقتی کمتر بدونی ..برای خودت بهتره ...بزار خیالتو راحت کنم ..اینا همش تله بودفقط محض رد گم کنی ..قرار نبود امروز اینجا چیزی پیدا بشه ...

حالا خیالت راحت شد ...ولی خواهشا دیگه در مورد جای عتیقه چیزی نپرسچون امکان نداره جوابتو بدم ..

_ حالا همیشه زودتر بریم بالا ..

چی شد ...مگه تو نبودی که اونموقع میخواستی با ما بیای ...حالا تحمل دو دقیقه موندن اینجا رو نداری ...

_ جوابی نداشتم ..راست میگفت ..اگه قرار بود با اونا یکساعت این پایین بمونم ..اونم در شرایطی که داشتن ..کلی خاک برداری میکردن ..قطعا میمردم ..

بی حرف ..وایستاده بودم و با نوک پام روی خاک ها ضربه میزدم ...

هنوز از دستم دلخوری؟؟

شونم درد گرفته بود ...کوله رو از روی دوشم برداشتم و دستم گرفتم ...

نه ...چرا دلخور؟؟

شیده شیطان من پس چرا مثل همیشه نیست؟؟اومد جلوتر و دستش و زیر چونم گذاشت ...

به من نگاه کن ..

_ نمیخوام ..

دلت میاد ...؟؟

_ آره ..مگه تو دلت اومد که منو اینجا تنها نداری .؟؟..مگه تو دلت اومد اونجوری بخاطر مورد

اضطراری که واقعا داشتم عذاب میکشیدم ..سرم داد نکشی؟؟؟

الانم دیگه نمیخوام چیزی بشنوم ..میخوام برم بالا .. دارم خفه میشم ..

کوله رو از دستم گرفت ...شیده ...من که گفتم متاسفم ...اون لحظه از اینکه تو همچین مسئله ای رو به بچه ها گفته بودی ..واقعا عصبی شدم ..ولی بعدش که فهمیدم چاره دیگه ای نداشتی ..عذرخواهی کردم ..

_ دستشو از روی گونم برداشتم ..

باشه ..حالا بریم دیگه ...

قیافش توی هم رفته بود ..با ناراحتی که از لحن صداش پیدا بود گفت ..مثل اینکه برعکس شده ..نکنه من باید از تو دستور بگیرم ..هر موقع من تشخیص بدم بریم ...تو اجازه داری که بری ..نکنه یادت رفته که ...من ...

_ از کنارش رد شدم ..آره یادم رفته ...تو رئیس بودی ...فقط همینبودی ...جناب بردیا ...الان دیگه نه من کارمند اون اداره ام ..نه تو رئیس اونجا ...که اگه هنوز هم توی اون شرایط بودیم ...بازم چیزی برای من فرق نمیکردحالام اگه میبینی اینجا ...و پیه همه چیزو به تنم مالیدم ..فقط بخاطر قولیه که به تو دادمتو هم اینو توی مغزت فرو کن ..من جزء افراد زیردست نیستمدوست دخترت هم نیستم که هر موقع هوس کردی دست به سر و گوشم بکشی ..و هر وقت از جای دیگه عصبانی بودی عقده هاتو سر من خالی کنی ... چند قدم رفتم جلو ولی دوباره به طرفش برگشتم..

_ وقتی داشتی ..منو اون بالا تنها میداشتی ...نمیتونستی با ملایمت ..ازم بخوای اونجا بمونم ...بی انصاف تو حتی برنگشتی به من نگاه کنی ..این بود خواستنت ..اون جمله های رویایی رو فقط موقع ارضاء هوست بلد بودی بهم بگی ...اون لحظه فکر کردم چقدر بی احساسی ..حس اینکه ..تا الان داشتی با احساسم بازی میکردی بهم دست داد ..اینکه برات با این بچه های گروهت هیچ فرقی ندارم

بدون اینکه منتظر جوابش بشم ..از اون گور لعنتی بیرون اومدم ...

با اومدن بیرون از اونجا ..نور بیرون چشممو اذیت کرد ...کلاهو از سرم در آوردم و جلوی
چشمام گرفتم تا عادت کنن به نور... بلافاصله هم نفس عمیقی کشیدم تا ریه هام جون بگیرن
...

خانوم فرهنگ ...بفرمائید..

صدای همون محمد بود که ..سینی محتوی ساندویچها رو بطرفم گرفته بود ...

همزمان با بیرون اومدن بردیا از اونجا ..گفتم ..مرسی ...میل ندارم ...نوش جونتون ..

بده من سینی رو ...

سینی رو از اون گرفت و کنارم ایستاد ...با من قهر کردی ...با شکتمت قهری ..نزدیک چهاره
...تا بخوایم برگردیم غربه ...ضعف میکنی ...

_ تعارف نمیکنم ...واقعا میل ندارم ...الان فقط میخوام برم یه جایی استراحت کنم ..غیر از اون
هم ..این ساندویچ ها الان فاسد شدن ..چند ساعته موندن بیرون ..زیر آفتاب لابد ...

آها پس بگو ..چرا نمیخوری میترسی مسموم بشی...ولی نترس ...اینا همه توی یخچال ماشین
بوده ..تازه و سالمه ...حالا بردار بخور ..همه دارن نگاهمون میکنن ...

یکی از ساندویچها رو برداشتم و توی سایه یکی از اون مقبره ها روی سنگی نشستم ..

فصل شانزدهم

توی طول راه ...تموم مدت خودمو به خواب زدم ..البته اوایلش الکی بود ولی کم کم واقعا
خوابم برده بود ...

با اینکه قرار بود برگشتنی سید هم با ما بیاد ..نمیدونم چرا غیبتش زده بود ..با خودمم قرار
گذاشته بودم ..دیگه تا جایی که امکان داره هیچ سوالی مخصوصا در محدوده کاری ازش
نپرسم ..اونم که انگار بهش بر خورده بود ...فقط ..همون اول که سوار شدماومدم بخوابم
که گفت ..شالتو درست کن بعد بخواب ..

حوصله بحث نداشتم ..کاری که گفته بود انجام دادم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم ..

با شنیدن اسمم چشممو باز کردم... بردیا بود که داشت.. کولمو از پشت ماشین بر میداشت و ازم میخواست که بیدار شم... چقدر خوابه بهم چسبید.. فکر کنم غروب شده بود ولی ابرهای سیاه توی آسمون نمیذاشت درست حدس بزنم ..

از ماشین پیاده شدم و همراه بردیا به سمت خونه باغ راه افتادیم ...
بردیا .. غرق در افکارش بود

سلام ...

صدای جمشید بود که باعث شد .. من و بردیا هر دو به طرفش برگردیم ..

بردیا با خشم و بدون اینکه جوابش رو بده .. فقط سری تکون داد و قبل از اینکه بتونم سلام کنم .. با فشار دستش روی بازوم بطرف خونه کشیده شدم ...

_ بردیا آرومتر ... داری بازوم میکنی .. دردم گرفته ...

زود باش .. خوشم نیاید زیاد .. دور و برت پیلکه ...

_ باشه دارم میام ... حالا ولم کن ..

جناب بردیا قبلا مودب تر بودی

دیگه رسیده بودیم به در خونه .. بردیا نه خودش اعتنایی به حرف جمشید کرد و نه گذاشت .. من حتی برگردم بطرفش ..

در تا نیمه باز بود ...

با دست دیگش که آزاد بود .. در و فشار داد و بازش کرد ..

یاا..... صابخونه ...

خدا رو شکر که چهره نورانی آقاجون .. جلوی ایوون پیدا شد .. دیگه واقعا ترسیده بودم .. هر لحظه انتظار داشتم یقه همدیگه رو بگیرن .. و یه بلایی سر بردیا بیاد ..

به به ... سلام آقاجان ... بفرمائین ... خوش آمدین ..

از صدای آقاجون ... ماه نسا هم .. از توی آشپزخونه بیرون اومد ...

بطرفش رفتم .. و همدیگه رو بغل کردیم ...

سلام خانم جان ..چقدر خوب شد که قبل از تاریکی هوا رسیدین و گرنه از دلشوره می‌مردم
...به گمانم ..باران هم توی راهه ...مدام ..دعا می‌کردم که گیر باران نیفتین...
گونشو بوسیدم ..مرسی عزیزم ...گفتم که زود برمیگردیم ...وای نمیدونی چقدر خسته شدم
ماه نسا ...اگه یه خورده توی ماشین نمیخوایدم ..الان ..همینجا بیهوش میشدم ..
بردیا داشت با آقاجون حال و احوال می‌کرد ..ولی نمیدونم چرا از ...جم...
کسی نیست ما رو تحویل بگیره ..
بفرما ..هنوز داشتم میگفتم معلوم نیست چرا نرسید چون دقیقاً پشت سرمون بود ...خدایی
خیلی مشکوک میزد این جمشید ..
..آقاجون جواب سلامشو داد و ماه نسا با تعجب گفت ..ای وای داداش مگه شما قرار نبود چند
روز دیگه بیائی ؟
چرا ..ولی اگه ناراحتی برگردم ..
خدا مرگم ..نه برار جان خوش آمدی ..فقط نگرانتان شدم که نکنه ..حالت خوب نبوده زود
برگشتی ..حالا بفرما ...رو به ما کرد بفرماین داخل ..
اول آقاجون رفت تو ..و بعد جمشید و ماه نسا ..منم که میخواستم برم دستشویی ..بردیا هم
..خودشو سرگرم ..باز کردن بند کفشاش کرده بود ...
من همینجا منتظرم ..برو دستشویی و برگرد ..
_ آستین مانتوم بالا زدم و بطرف دستشویی رفتم ..
_ ولی من بعدش میخوام برم یه دوش بگیرم ..میخواهی همینطوری اینجا ایستی؟؟
کفشهاشو در آورد و روی پله نشست ...به کارت برس ...
همونطور که در دستشویی رو میبستم .شونمو بالا انداختم ...خود دانی ..
صدای رعد و برق باعث شد ..با حالت دو از دستشویی بیرون ..
بردیا دستشو زده بود زیر چونش و به باغ نگاه می‌کرد..
آروم بطرف پله رفتم ...خدا کنه متوجه ترسیدن من نشده باشه ..

اومدم از کنارش رد بشم ..دستمو گرفت

_ باز چی شده ..ول کن دستمو ..یکی میاد بیرون ...زشته ..

سعی کردم دستمو از توی دستش بیرون بکشم ..ولی موفق نشدم ..

بشین...

_ بردیا ..خواهش میکنم ..خسته م ...میخوام زود یه دوش بگیرم و بخوابم..

گفتم بشین ..کارت دارم ...میدونی که همیشه اون تو حرف زد ..پس چند دقیقه بمون ..بعد برو

..

راست میگفت ..باز یادم رفته بود که اونجا باید مراقب حرف زدنم باشم ..

نشستم کنارش ..

_ خوب؟؟؟

قرار بود فردا تنها بریم ..نمیخواستم ..تو رو با خودم ببرم ..ولی ..حالا ..با اومدن اون ..دیگه

نمیتونم نگران نباشم ..فکر نمیکردم این چند روز دیگه پیداش شه ..معلوم نیست چه نقشه ای

تو کلشه ..فردا باید بریم یه جای دیگه ...هم دورتره ..هم خطرناک ترنمیدونم چه تصمیمی

بگیرم ..از یه طرف نمیخوام مثل امروز اذیت شی ..از اونطرف ..امکان نداره بذارم اینجا تنها

بمونی ...

بعد ..نگاهشو از باغ گرفت و به من خیره شد ...

_ بردیا ...صدای من توی صدای بلند رعد و برق دیگه ای گم شد ..

اولین نمه بارون روی گونم نشست ...ناخودآگاه لبخند زدم و کف دستمو دراز کردم ..تا بارون

روش بشینه ..

تا حالا دقت نکرده بودم ..وقتی میخندی روی گونت چال میفته ...

دستی رو که زیر بارون گرفته بودم ..توی دستش گرفت ...

شیده ...متاسفم ...بخاطر امروز واقعا متاسفم ...

_ مهم نیست ...گذشت ..

نه نگذشته ... من همون دختر شاد و شیطونو ميخوام ... من اين شیده رو دوست ندارم ... نميخوام غم و دلخوری رو توی نگاهت بينم .. ميدونم دلتو شکوندم ... ولی .. دليل داشتم ... اگه اون موقع نگات ميکردم .. نميتونستم .. تنهات بذارم .. کافي بود به چشمهات نگاه کنم .. اون موقع ديگه نميتونستم ...

خودشو نزديک تر کرد به من ... شیده .. داری چيکار ميکنی با من ... ديگه نميتونم درست فکر کنم .. تمرکز ندارم ... نميتونم تصميم درستی بگيرم ... دارم پشيمون ميشم ... دلم نميخواه اينجا باشی .. نميخواه جونت به خطر بيفته .. نميخواه توی حسرتت بمونم ... ديگه نميذارم .. قصه لاله تکرار بشه ...

دستشو لا به لای موهاش فرو کرد ...
سرمو روی شونش گذاشتم ...

_ برديا ... ميدونم چه حسی داری ... ميدونم نگرانی ... ولی نميخواه اينطوری باشی ... منم همون برديای مغرور و ميخوام ... همونی که جذبش منو ديوونه کرد ... ميخوام اينو بدونی ... بدونی که من با ميل خودم اينجا اومدم ... الانم ميدونم چقدر توی خطر محاصره ايم ... ميدونم اين ماموريت از هر چيزی برات مهمتره ... تو هم از من نخواه تنهات بذارم ... من هر جایی که برم بازم .. خطر تهديدم ميکنه ... پس فرقی نداره ... چه اينجا بمونم چه .. برگردم .. تهران ... من ميخوام پيش تو باشم ... بزار فردا باهات بيام ... اينجوری وقتی پيشت باشم ... خيال تو هم راحت تره ... ولی با اينجا موندنم .. هم تو دل نگران ميمونی .. هم من .. از دلشوره ميميرم ...

دستشو دور شونه م حلقه کرد و منو به خودش فشار داد ...

_ باور کن اتفاقی برام نميفته .. نميخواه نگران باشی ...

سرشو بطرفم خم کرد ..

باشه ... ولی بايد جلوی بقيه يه جوری تظاهر کنی که انگار فردا خونه ميمونی .. حالا م پاشو برريم تو ... بارون تند شده سرما ميخوری ...

_ بازو شو گرفتم ... نه برديا .. يه خورده ديگه بشينيم ...

خندید... پاشو دختر... تا الان که خسته بودی..میخواستی بری بخوابی...حالا بر عکس شده
...خودش بلند شد و دست منو هم گرفت و بلندم کرد ..
_ خوب پس تو برو پیش بقیه ..منم میرم لباس و حوالمو بردارم ...
از جلوی در سالن رد شدم ..دیدم ..بردیا هم داره دنبالم میاد ...
_ ...تو کجا میای ...برو دیگه
جوابمو نداد ...فقط دستمو کشید دنبال خودش و رفتیم توی حموم ...
خوب اینم از قفل ...یک قدم بطرفم اومد ...
_ بردیا...چیکار میکنی ...بخدا زشته ...اون بدبختها منتظرمون ...اگه ببینن ..تو هم این جایی
آبرومون میره ...
قدم بعدی ...درست روبه روم قرار گرفته بود ..
صبح کی بود که لباسو واسم غنچه میکرد؟؟؟ ...کی چشمک میزد؟؟؟ ...خوب نمیخواهی نتیجه
دلبری کردناتو ببینی ...
سرشو پایین آورد ...دستاشو دو طرف صورتم روی دیوار حائل کرد
نظرت چیه ..سهم امروزم و الان بگیرم ...نمیتونم ..تا موقع خواب صبر کنم ...
نگاهش مابین چشم و لبم میچرخید ...
لباشو نزدیکتر کرد ...صدای نفسهای تند شدش ..از خود بیخودم میکرد ..ولی نمیخواستم
اینطوری باشه ...هنوز فکرایه که از ظهر توی سرم جا خوش کرده بود ...روحم و قلقلک میداد
....
دستمو روی لباس گذاشتم ...
نگاهش توی چشم قفل شد ...
بردیا ...خواهش میکنم ..حالا نه ...قرار نبود بین ما اتفاقی بیفته ...من هنوز مطمئن نیستمکه
....که ...چه جوری بگم؟؟ که از روی خواستن باشه ...شاید ...هوسهشاید چون محرمت
شدم ..به طرفم کشیده ..میشی ...

نگاهش رنگ خشم گرفت ... دستمو از روی لباس برداشت ..

چی داری میگی؟؟؟..یعنی تو هیچ حسی به من نداری ...

_ بردیا ..صبر کن ..منظورم ..فقط خودم نبود ..

سرمو پایین انداختممن احساس خودمو خوب میدونم ..ولی این ..تویی که نمیشناسمت

...شب اول ..که دیدم ..ازم گذشتی ..ته دلم خوشحال شدم ...قبول کردم که باختم ..که تو

هوس نمیشناسی ...که قولی که به پدرم دادی رو فراموش نکردی ...ولی از وقتی برگشتی

..داری با احساسم بازی میکنی ..داری خلاف اون چیزی رو که بهم نشون داده بودی انجام

میدی ..اگه توی همین مدت کوتاه ..دلتو بزخم ..چی؟؟؟اونوقت ..چی به سرم میاد؟؟

اشک توی چشم نشست ...بردیا ..خودمم موندم ...بهم ثابت کن تو همون بردیایی ...که

هیچی روت تاثیر نمیداشت ...

نگاهی سرد ..به چشم انداخت ..

بعد از این همه اتفاق هنوز بی اعتمادی ..تو چطور به خودت اجازه میدی ...اینطوری در مورد

من فکر کنی ...من اگه فقط دنبال هوس بودم ..همون قبل از اومدن به اینجا ...خودمو نشون

میدادم ...ولی اشتباه کردم ...وقتی هنوز به حس تو آگاه نبودم ...نباید بهت نزدیک میشدم

..دیشب بهت گفتم ...نگفتم؟؟نگفتم ..همه چی بمونه برای بعد از ازدواج اصلیمون ..یعنی

اینقدر نامرد به نظرت اومدم که ..بخوام زیر قولم بزخم ..هنوز هم دیر نشده ..اگه این حرفا رو

همون دیروز زده بودی ..تا همینجا هم پیش نمیرفتیم ..

قفل در رو باز کرد ..بدون اینکه نگاهم کنه ...آروم گفت ...امشب میتونی راحت و ..بی دغدغه

بخوابی ..حالا تا من میرم پیش بقیه ..برو وسایلتو بردار ...دوش بگیر ..

بردیارفت و منو توی همون حالت باقی گذاشت ...نمیدونستم کار درستی کردم یا نه

؟؟..میدونستم دوستم داره ..ولی این شیظنتای همیشگیش ...یه جورایی میترسوندم ...فکر این

که بعد از تموم شدن ماموریت ..ازم جدا میشد ..به جنونم میکشوند ..کاش میفهمید منم بهش

نیاز دارم ..ولی الان موقعش نیست ..نمیخواستم بیشتر از این پیش بریم ...باید بازم امتحانش میکردم ...

بعد از اینکه دوش گرفتم ...زیر اون آب داغ و دلپذیر ..خستگی از تنم در اومد ..اگه به خودم بود میرفتم اتاق و میخوابیدم ..ولی خیلی زشت بود ...تازه نقشم که باید بازی میکردم .. موهامو همونطور نیمه خیس ..بافتم ...زیر سارافونی بنفشم و پوشیدم و روش پیراهن ساده و بلندی پوشیدم که با سه رنگ صورتی و بنفش و سفید ..طراحی شده بود ..بلندیش هم تا قوزک پام میرسید ...پوشیده و راحت بود ..بس که این مدت شلوار پوشیده بودم دیگه سالم بد میشد

توی آینه ..خودمو نگاه کردم ..گونه هام بخاطر زیر آب داغ زیاد موندن قرمز شده بود ...مداد چشمو توی چشم کشیدم ..که خیلی بی روح نباشه چهرم و به طرف مهمونخونه راه افتادم .. قبل از وارد شدن ..شال سفیدمو روی موهام مرتب کردم و داخل شدم ..

بردیا ..کنار آقاجون نشسته بود و در حال صحبت بودن ...ولی از جمشید خبری نبود ..با ورودم .. ماه نسا که داشت میوه پوست میگرفت لبخندی زد و تعارف کرد ..بالای مهمونخونه و پیش بردیا بشینم ...

نشستم کنار ماه نسا ...

آروم در گوشم گفت ..ای وای خانم جان بفرمائین پیش آقای مهندس ..

دستم رو روی دستش گذاشتم ...نه ..عزیزم ..خوبه ..دلم واست تنگ شده بود امروز زیاد ندیدمت ...

لبخند نازی روی لباش نشستخیلی ممنون شیده خانوم ..ولی آخه ..نمیدونین که آقای مهندس چطورری نگاتان میکنه ...خدا نکرده ..ناراحت نشن ...

بدون اینکه به بردیا نگاه کنم ..گفتم نه عزیزم ..خوشحالم میشه امروز همش ..اذیتش کردم ...حالا داره نفس میکشه ...خوب چه خبر ..امروز که بچه ها نیومدن ??

چرا...زبیده یه سری آمد ولی دید شما هم نیستین..زیاد نماند..گفت..هر موقع تانستین
تشریف ببرین پیشش ...

یا....

جمشید بود که از ته اون راهروی آخری سالن..بطرفمون میومد ...

_ آروم گفتم..بفرمائین ...

مستقیم به من چشم دوخته بود ...

ممنون...همونطور که کنار بردیا می نشست رو به ماه نسا کرد ..

پس چرا..برای شیده خانوم چایی نیوردی ??

چشم ..الان میارم ..اصلا فراموشم شده بود ..

به بردیا نگاه کردم ..دستش مشت شده روی پاش بود ...چشاش باز قرمز شده بود ...

ای بابا چه بدبختیه دارم ...خوب تقصیر من چیه این به فکره ..اصلا بذار یه خورده حسودیش

بشه ...اینجوری تکلیفش با خودش هم روشن میشه ...

ماه نسا ..با سینی چای وارد شد و بطرف من اومد ...

مرسی عزیزم ..ولی اول ببر خدمت آقاجون

نه آقاجان ..ما قبل از اومدن شما خوردیم ..شما بفرما ...

_ چشم ...لیوان چای رو ار توی سینی برداشتم

آقاجون دوباره شروع کرد به حرف زدن با بردیا در مورد ...فروش محصولات امسالشون

...ولی اینبار مشخص بود ..بردیا حواسش بیشتر به ..طرفی که من نشسته بودم ..بود تا گوش

دادن حرفهای آقاجون ...

جمشید هم بدون خجالت ...منو میپائید ...دیدم جو بدیه ...به ماه نسا گفتم ..بریم کمکش کنم

..شام بیاره ...

همه چیز که روی سفره چیده شد .. بردیا یک دستشو باز کرد .. بطرف من .. و خیلی آروم گفت
... خوب خانومم ..دیگه دلتنگیت برای ماه نسا خانوم ..رفع شد ..حالا ..تشریف بیار پیش خودم
...

لبام و با دندون گاز گرفتم ... بردیا ...؟؟

آقاجون بلند خندید ...باباجان خوب راست میگه بنده خدا ...میخواه خانومش پیش خودش
بشینه ...برو ..دخترم ...انشاءء...که همیشه همینطور طاقت دوری از همدیگه رو نداشته باشین
...

با خجالت رفتم کنار بردیا نشستم و اخمهای گره خورده تو هم جمشید رو به جون خریدم
..احساس میکردم جمشید بیش از حد ..ساکت شده ..به نظرم این نشونه خوبی نبود ..نمیدونم
چرا بردیا با این حرکات تحریکش میکرد ...نگاههای جمشید به بردیا ...پر از خشم و کینه بود
...چیزی از گلوم پایین نمیرفت ...سرمو با یکی دوتا از شامی های خوشمزه ماه نسا گرم کردم
...

شیده خانوم ..چرا چیزی میل نمیکنین ..نکنه این غذا رو دوست ندارین ...

به جای من بردیا جواب داد ..شیده کلا تو رژیمه ...من زیاد دوست ندارم خانومم ..تپلی باشه
...و گرنه شیده عاشق شامیه ..اونم ..دستپخت ماه نسا ...که هیچکس نمیتونه ازش بگذره ..

به زور ..لبخند نصفه نیمه ای تحویل جمشید دادم ..بله درست میگه بردیا ..ممنون...همین قدر
که خوردم کافی بودبا اجازتون من میرم ..استراحت کنم ...امروز واقعا خیلی خسته شدم
...به ماه نسا نگاهی کردم ...ولی فردا بعد از انجام کارها ..حسابی با هم وقت میگذرونیم ...
چشم شیده خانم ..شما بفرمائین اتاقتانفردا ..اگه ..خواستین میریم بیرون با دخترها ..
شب به خیر گفتم ..و بدون اینکه به هیچ کدوم نگاه کنم از سالن خارج شدم ...

بارون همچنان بی وقفه می باریدقبل از اینکه برم توی اتاق کمی توی ایوون ..نشستم
..اونقدر که دیگه سردم شد ..نفس عمیقی کشیدم و بطرف اتاق رفتم ..

حال اینکه لباسامو عوض کنم نداشتم .. رختخواب و پهن کردم ... نمیدونستم .. بردیا امشب میاد اینجا پیش من بخوابه .. یا نه؟؟ دراز کشیدم ... روزهای اول که عادت به خوابیدن روی زمین رو نداشتم ... کمرم خیلی درد میگرفت ولی حالا بهتر بود ... فکر کنم عادت کرده بودم .. گوشیمو برداشتم و شماره مامان اینا رو گرفتم .. دلم برای هر کدومشون یه ذره شده بود ...

داشتم با شیما صحبت میکردم که بردیا وارد اتاق شد ..

بلند شدم نشستم ... همونطور زیر نظرش داشتم بینم چیکار میکنه ..

میخواستم خداحافظی کنم که شیما .. یه چیزی گفت ...

با دهن باز گوش میدادم ..

_ نه؟؟

_ خوب بابا چی گفت؟؟

آخه چرا ... من که گفتم .. دلم نمیخواه دیگه بینمش ... این دیگه چه جورشه ..

.....

خوب باشه من به این کارا کار ندارم ... بیخود کرده ... پسره یالقوز دنبالم راه افتاده ...

با گفتن این حرف بردیا که داشت لباسشو عوض میکرد .. بطرفم برگشت ...

_ شیما ... الان بیشتر از این نمیتونم حرف بزنم .. فردا خودم تماس میگیرم .. باهات .. بیرون

نری ها کارت دارم

_ باشه عزیزم ... شما ها هم مراقب خودتون باشین ... خدافظ ...

گوشی رو کنار کیفم گذاشتم ...

پسره احمق .. دوباره با .. عمه اینا شال و کلا کرده .. رفته خونمون .. با پرویی تموم گفته .. اوامده

تهرون .. ولی نتونسته منو پیدا کنه .. بعدم .. گفته یا شمارشو بدین .. یا .. آدرس خونشو ..

بابا هم گفته .. من برای یه مدت کوتاه رفتم .. خارج از کشور

در مورد کی داشتی صحبت میکردی؟؟

_ به بردیا نگاه کردم که با بالاتنه لخت ... دست به سینه داشت به من نگاه میکرد ..

خواستگرای قدیمی ...

انگشتشو روی بینیش گذاشت ...شیده مگه نگفتی بعد از شام بریم ..زیر بارون قدم بزیم
...اومدی بخوابی ...پاشو تنبل ...پاشو ..چتر بر میدارم ..بریم زیر بارون ...اونجا عشق بازی
دیگه کیفی داره ...

همونطور گیج نگاش میکردمچند لحظه طول کشید تا بفهمم منظورش چیه ..

_ شیده خودتو به خواب نزن ...بلند شو ...

با خشم بهم نگاه کرد ...

منم دستامو به کمرم زدم و جلوش وایستادم ..

_ خوابم میاد بردیا ..دست بردار...

من کاری ندارم خودت پیشنهادشو دادی ...حالام پاشو عزیزم ...قول میدم ..بهت بد نگذره ...

زل زدم توی چشاش ...

_ نمیام ..

میای ..

_ نمیام ...

خوب مثل اینکه ...با زبون خوش کارمون راه نمیفته ...

بطرف چمدونش رفت و سوئیشرتشو در آورد ..بعد هم از توی کمد ...بارونی بهارمو بیرون

کشید و به طرفم اومد ...

بردیا ...نمیپوشم ...

بارونی روی شوئم انداخت ...تا من لباسمو میپوشم ..دم در باش ..عشقم ..

نگاه پر جذبه ای که رگه های خشم بخوبی توش مشخص بود ..بهم انداخت ..و با اشاره دست

..فهموند که ..سریع بیوشمش ..

چاره ای نبود ...بارونی رو تنم کردم ...و چترم از توی کیفم برداشتم ..

پشت در وایستاده بود ...به محض دیدنم ..در اتاقو بست و بازوم به طرف خودش کشید ...

چند دقیقه بعد ... پشت خونه و مابین درختای باغ .. زیر چتر وایستاده .. بودیم .. البته .. این قسمت ... ششیه ... انباری کوچیکی بود که در .. هم نداشت ... چند فانوس به در و دیوارش آویزون بود و مقدار زیادی هیزم تا نزدیک سقف روی هم چیده شده .. بود ...
خوب؟؟؟

_ کلاه بارونی رو از روی سرم .. پایین انداختم ...

_ متوجه نمیشم ...

شیده با اعصاب من بازی نکن ... منظور از خواستگاری .. قدیمی چی بود ...

_ خونسرد گفتم ... منظور خاصی نداشتم .. سوال پرسیدی ... جوابشو دادم .. نکنه میخواستی دروغ بشنوی ...

_ دندوناشو از خشم روی هم سایید منظور ... حامده.؟.

_ هر کی ... دلیلی نمیبینم .. همه چیزو واست توضیح بدم ..

چرا مجبوری همه چیزو بگی .. میدونی که فعلا .. زنمی ... تا زمانی که .. این عقد ... ادامه داشته باشه .. تو مجبوری .. مسائل خصوصیتو برام توضیح بدی ...

_ خوب ... و اگه ندم؟؟

تو دختر عاقلی هستی ... میدونی که داری با دم شیر بازی میکنی ... هنوز حرفهای سر شبتو هضم نکردم .. نزار .. اون روم بالا بیاد ..

دیگه نمیتونستم خونسردیمو حفظ کنم .. انگشت اشارمو چند بار روی سینه زدم ... آقای شیر خوراکی ... میدونی که ازت نمیتوسم ... پس بیخود برام .. شاخ و شونه نکش ... چیه .. نکنه هنوز از اینکه جلوی لذت بردنت و گرفتم .. دلخوری ...

میتونستی به جای .. دلخوری همونجا زنگ بزنی .. به پدرم بگی .. منو واقعا میخوای ... بگی که بعد از ماموریت با خونوات میای خواستگاری ... میگفتی قولی که دادم تا اون موقع سر جاشه ... میبینی .. تو خودت هنوز نمیدونی ... چه حسی به من داری ... حالا من بهت میگم ... تو منو .. برای ارضای هوست میخواستی ... کی ازمن بهتر؟؟؟ توی این روستای دور افتاده ... دختری

که زن شرعیت حساب میشه... محرمت... خوب چرا از این فرصت به نحو احسن استفاده لازمو نبری ???

دستشو برد بالا.. چشمو بستم.. چند ثانیه گذشت ولی خبری نشد ...

قطارت بارون.. روی صورت مینشست... آهسته چشمو باز کردم... بردیا.. از خشم نفس نفس میزد.. موهای خوش حالتش خیس شده بود و قطره های بارون از نوک موهاش سر میخورد.. روی صورتش.. چتر کنار پاش افتاده بود و دستاش به حالت مشت شده ...

بار آخرت باشه... هر چی به دهنتم میرسه.. بگی... دفعه بعد خشمم رو به این راحتی نمیتونم کنترل کنم... ولی برای الانت هم یه پیشنهاد دارم... یک قدم بهم نزدیکتر شد.. آگه.. هوای این حامد خان به سرت زده... کور خوندی... این عقد تا ابد.. سر جاش باقی میمونه... تو از الان تا.. هر وقت که من بخوام... زنم میمونی ...

فصل هفدهم

توی دلم قند آب کردن... اونم چی کیلو کیلو.. حس اینکه برای همیشه زن بردیا بمونم... وجودمو لبریز از خوشی میکرد ..

سرمو پایین انداختم.. نباید میذاشتم بفهمه چی تو سرم میگذره... بی حرف پشتمو کردم و بطرف اتاقمون راه افتادم ..

صبر کن ..

_ نموندم ...

گفتم.. صبر کن ...

وایستادم ...

چتر رو روی سرم گرفت و کنارم راه افتاد ...

دلم میخواست بازم زیر بارون راه بریم...کنار بردیا...میخواستم..دستم و میون دستهای مردونه و گرمش بگیره....دلم میخواست..برم تو بغلش...بوی بدنشو به مشام بکشم...براش بگم که میخوامش..ولی همچین چیزی امکان نداشت..بردیا باید خودش..میومد طرفم..من نمیخواستم عشق و گدایی کنم ..

موهای خیس شدم..باعث شده بود که تموم پشتتم خیس بشه..احساس لرز میکردم..مطمئن بودم..سرما میخورم...ولی بازم می ارزید...به تا ابد زن بردیا موندن می ارزید ...
وارد اتاق که شدیم..برام حوله آورد ...

موهاتو خشک کن...ولی قبلش لباساتو سریع عوض کن ...

بازم بی حرف بطرف اتاق عقبی رفتم...روی پتوی پهن شده کنار اتاق نشستم..همونطور خیس...خسته بودم..خوابم میومد..خوشحال بودم...قرار بود عقدمون همینطور بمونه...نه...غصه هم داشتم...کاش بردیا...عاشقم بود..کاش همین الان..منو توی بغلش میگرفت...بازم برام حرف میزد..میگفت که اونم منو دوست داره..گفت..من بهش اعتماد ندارم؟؟؟؟چرا اینو گفت...من که بهش اعتماد دارم..میدونم..قلبم..میگه که اون نگاه..گرم و خاص بردیا...اون..لبای تشنه که باوجود میل به سیراب شدن...تونست خودشو نگه داره هوس نیست...لذت بردن از محرمش نیست...شاید غرورشه...اینی که داره غصمو زیاد میکنه..غرورشه ..

چشام داشت گرم میشد...ولی سردم بود..خیلی...لرز کرده بودم...فکر کنم...صدای بردیا میاد...ولی حسشو ندارم..سرم و از روی زانوم بلند کنم...الان خوابم..میاد...سرده...خونه خیلی سرده ...

نمیدونم ساعت چند بود....گرمم بود...چشامو باز کردم..صدای ترق ترق سوخته شدن هیزم های توی شومینه..سکوت اتاقو میشکست ..

با فاصله کمی کنار شومینه...توی رختخوابم بودم...نمیدونستم..بردیا کجاست...دوباره چشامو بستم و باز کردم..تنها نوری که فضای اتاقو تا حدی روشن میکرد..نور قرمز و گاهی زرد رنگی بود که از شعله های آتیش توی شومینه به چشم میخورد ...

چشام که به تاریکی اونجا عادت کرد...متوجه شدم بردیا...همون کنار رختخواب...دراز کشیده.....نمیتونستم حدس بزنم..بیداره...یا خواب...
سعی کردم نیم خیز بشم...دستم روی زمینی که بردیا دراز کشیده بود بردم...روی زمین خالی بود..اون قالیهای خشک و سرد..
دلم سوخت...من چی فکر کرده بودم...چی باعث شده بود دلشو بشکونم...چطور مهربونیاشو نمیدیدم..اون مدیر کل...خشک و مغرور...چطوری میتونست...اینقدر مهربون و دلرحم باشه...پس الان کجا رفته بود اون غرور؟؟
آروم دستمو روی روی دستش گذاشتم...و آهسته صداش کردم...
_ بردیا؟؟؟؟
با اولین صدا...بیدار شد...
با عجله..کنارم نشست...چیه عزیزم..؟؟بهتری؟؟؟دیگه سردت نیست؟؟؟
چیزی میخوای؟؟
بغضمو قورت دادم..با صدای خفه ای گفتم...چرا روی زمین خوابیدی؟؟؟
خوبه...اذیت نمیشم..تو نگران نباش..حالا میخوای برات آب بیارم..؟؟
_ آره..مرسی...خیلی تشنمه...گرمم هست...انگار توی کوره گذاشتم...
نزدیکتر شد...دستشو روی پیشونیم گذاشت...
تب نداری عزیزم...فکر میکنم چون کنار شومینه..گذاشتمت...داغ شدی...کمکت میکنم..بلند شی..تا جاتو بندازم..عقب تر...فقط صبر کن اول برات آب بیارم..
چند لحظه بعد با آب خنکی..کنار بالشم نشست...کمک کرد کامل بشینم و لیوان آب رو جلوی لبام گرفت...
اونقدر عطش داشتم..که کل آب رو تا تهش..خوردم...زبونم و روی لبای خشک شدم کشیدم
...

بردیا همونطور آروم ..به لبام خیره شده ..بود ..توی ..فضای نیمه تاریک اونجا نمیتونستم حدس بزنم ..نگاهش چطوریه؟؟ولی نمیتونستم ..فکر خودمو به زبون بیارم ...فکری که ..لحظه لحظه بیشتر داشت جون میگرفت ...فکر ..برطرف کردن ..خشکی لبام ...که فقط لبای داغ همسرم بود که میتونست ...تازشون کنه

کی میدونه شاید بردیا ..هم به همین فکر ...فکر میکرد ..

_ مرسی..بردیا ...خیلی تشنم بود ..

چیزی نگفت ...حتی لبخندی هم روی لباش ننشست ...یک دستشو پشت سرم ..گذاشت و دست دیگشو دور کمرم ..بلندم کرد و روی یکی از سکوی های فرش شده ..کنار شومینه نشوندم ..

با سرعت ...رختخوابو برداشت و به اتاق آخری برد ..

تازه یاد لباسای خیسم افتادم ..یاد اون لحظه ای که انگار داشتم بیهوش میشدم ..

یه نگاه ..به لباسای تنم کردم ..دیگه از اون پیراهن بلند و بارونی خبری نبود ...یکی از بلوزای خودم ..بههم پوشونده بود ..با دامن کوتاهی که تا بالای زانوم بود ..موهام ..خشک شده بودن و همونطور باز دورم ریخته بود ...

حس خوبی توی رگام سرازیر شد ..یعنی ..بردیا لباسمو عوض کرده بودشایدم ..رفته ..ماه نسا رو صدا زده ..ولی نه ..بعید میدونم ...مثلا مازن و شوهریم ...خنده دار بوده اگه ..همچین درخواستی از ماه نسا میکرده ..

آروم ..بلوزمو جلو کشیدم ..بینم ..رنگ لباس زیرمم ..تغییر کرده ..؟؟

نگران نباش ...اونا خیس نشده بودن ...و گرنه اونا رو هم عوض میکردم ...

در عرض یک ثانیه ..دوباره حرارت کم شده از بدنم ..برگشت ...و حتی بیشتر از چند لحظه قبل ..گر گرفتم ...با اینکه منو بردیا ..یکشب سابقه کنار هم خوابیدن و داشتیم ..ولی اوشب نه بردیا ..به خودش اجازه داد بود ..زیادتر از حدش پیشروی کنه ..نه من راضی به کامل شدن لذتم بودم ...

ولی حالا از اینکه یه موقع لازم میشده بردیا اونا رو هم بخواد عوض کنه ... واقعا خجالت میکشیدم ..

خم شد و دستشو دور شونه هام گرفت ... با کمکش بلند شدم و بطرف رختخوابم رفتم ... وقتی دراز کشیدم ... پتو رو تا نیمه روی شکمم کشید ...

_ گرمه بردیا ... پتو رو نمیخوام ..

نمیشه ... دوباره لرز میکنی ... الان تاثیر مسکنه و گرنه سر شب تب داشتی ... با فاصله کنارم نشست ...

چرا نمیخوابی؟؟

_ نمیدونم .. فعلا خواب از سرم پریده ...

میدونستم .. باید حواسم به حرفام باشه که باز سوتی ندم .. خیلی آروم گفتم ...

بردیا .. تو هم بیا بخواب .. فکر نکنم تونسته باشی .. اینجوری فردا .. نمیتونی بری ..

نگران نباش ... یه خورده خوابیدم .. فردا هم بینم چطور پیش میره ... شاید دیرتر رفتیم .. ولی اگه تا اونموقع .. بهتر نشده باشی ... ما هم نمیریم ..

_ خوب من که حدود نقشه رو برات گفتم ... حالا فردا رو بدون من برین .. اینجوری عقب میفتین ..

برای اولین بار .. بعد از .. اون اتفاق توی حموم .. خندید ...

فهمیدم .. بخاطر حواسم که جمع بوده و سوتی ندادم .. خندش گرفته ... خودمم .. کلی ذوق کردم که .. باز خرابکاری نکردم ...

_ نمیای بخوابی؟؟

بلند شد و چراغو خاموش کرد ...

از صدای خش خش حدس زدم .. داره ... لباسشو در میاره ...

چند لحظه بعد ... آروم کنار من .. روی رختخواب ... دراز کشید ... خودمو کمی کنار تر کشیدم که راحت تر بخوابه ...

پتو رو هم ..روش کشیدم ...
_ بردیا مرسی ...بابت همه چیز ...
بطرفم چرخید ...ولی تا جایی که میتونست سعی میکرد ...با بدن من تماسی نداشته باشه ..
_ بخاطر اینکه باعث سرما خوردنت شدم ...تشکر میکنی ...یا بخاطر ..عذابای روحی و جسمی
..که تو این مدت به خاطر من دچارش شدی ..؟؟
صداش گرفته بود ..
اونقدر نزدیک هم بودیم و به حالت نجوا گونه صحبت میکردم ..که مطمئن بودم ..کسی
نمیتونه به راحتی ..چیزی از حرفامون رو تشخیص بده ..
_ بخاطر هیچ کدوم ...قبل از اینکه ..با تو برم زیر بارون ..خودم ..نشستم ..توی ایوونپس
اون چند دقیقه که کنارت بودم نمیتونسته باعث سرما خوردنم بشه ...غیر از اون ..من که
چیزیم نشده ...تا صبح خوب میشم ..
بزار یه چیزی اعتراف کنم ..من نه به خاطر تو ...که میدونی ..وقتی اون پیشنهاد و به من دادی
من ..اصلا ..تو رو نمیشناختم ...که فقط بخاطر دل خودم بود ...قبول کردم ..
تو به من هیچ دینی نداری بردیا ...اگه دیشب ..کنارت خوابیدم ...اگه هیچ اعتراضی نداشتی
...چون بازم خودم میخواستم ...چون بهت اعتماد داشتم ...چون میدونستم دست از پا خطا
نمیکنی ...حرفای توی حموم از حسم چشمه میگرفت ...از پیشروی ..این احساس که شاید
درست نباشه ...که از راه عقل جلو بریم بهتره تا دلمون ..پس میبینی که تو به هیچ وجه مقصر
نیستی ..
در مورد اون تلفن هم فردا که حالم بهتر شد ..برات توضیح میدم ..اگه ..با آرامش ازم
میپرسیدی ..همون سر شب برات همه چیز و توضیح میدادم ..
حالا بهتره استراحت کنی ...منم خوابم گرفت ...بازم ممنوم ..منم جز دردسر برای تو چیزی
ندارم ...شب بخیر ..

پشتمو کردم و سعی کردم ..بغضمو بیشتر ..به عقب برومولی انگار توی این کار ..مهارت نداشتم ...اولین قطره اشک با سماجت ..بی صدا از گوشه چشمم ..روی بالش چکید...

شیده؟؟

_جانم؟؟

ساکت شد ...فکر کنم باز خراب کاری کردم ..آخه چند دفعه ای بهم گفته بود اینجوری نگم جانم ...ولی دست خودم نبود ...صدام اینجوری بود ..نمیخواستم فکر بدی کنه ...فکر این که میخوام تحریکش کنم ...بخاطر همین سریع گفتم ...بردیا ...چیزی میخواستی ..بگی ...بگو ..من هنوز نخواییدم ...

بازم ..ساکت بود ...

آروم ..برگشتم ..به سمتش ..

اتاق تاریکه تاریک بود ..نمیتونستم ..متوجه بشم ..داره نگاه میکنه ..یا نه ..دستمو بردم سمت صورتش ...ولی از جایی که شانس ندارم ..دقیقا روی حساس ترین قسمت صوترش گذاشتم .. با لمس نرمی و داغیش ..متوجه شدم ..دستم روی لباشه ...

اومدم ..دستمو عقب بکشم ..ولی گرمای دستشو روی دستام حس کردم ...و بعد از چند لحظه ..حرکت آروم لباشو روی نوک انگشتم ...با احساس ...با نفس های بلند و کشیده ...وقتی ..آخرین بوسه روی دستم زد ...توی دستاش نگهش داشت . و با صدای آروم و خفه ای گفت ...راحت بخواب ...شب بخیر عزیزم ..

اون لحظه ...دلم میخواست داد بزدم ..بگم اشتباه کردم بردیا ...تو رو خدا دوباره بغلم ..کن ..میخوام ..همون بردیای دیروز باشیولی ..گریه امانم نداد ...دلم نمیخواست دستمو از دستش بیرون بکشمبخاطر همین ..با اون دستم ..پتو رو روی سرم کشیدم ...یه وقت نکنه ..چیزی بفهمه ...

نمیدونم ..چقدر طول کشید ..تا خوابم برد ..ولی با روشن شدن مختصر اتاق ..فهمیدم ..دم ..صبحه ...و اینبار با حس آرامشی که از دستش بهم منتقل میشد ...خوابم برد ...

آقای مهندس ... کاش ..بیدارشان میکردین ...نکنه خدایی ناکرده ..ضعف بهشان دست بده ..دیشبم که چیزی نخوردن

نه یه خورده دیگه بخوابه بهتره ..دیروز خیلی خسته شد ..دیشبم نتونست درست بخوابه ..حالا خوبه دیگه تب نکرد ..
...ها ..درست میفرمائین ..خدا را شکر ...

بوی خوش عطر هل که توی فضا پیچیده شده بود ...دلمو برد ...توی رختخواب غلطی زدم و چشممو باز کردم ..

ای وای خانوم جان ..بیدار شدین ..الحمدالله که بهترین ...خدا را صد هزار مرتبه شکر ...از بس ..خوبین ..چشتان زدن ..الان میرم ..هم اسپند دود میکن براتان هم ..صبحانه تان را میارم ...
نه ماه نسا جان ..به اندازه کافی به تو زحمت میدم ...نمیخواه بیاری اینجا ..الان خودم میام ...سالن ..بهترم ..نگران نباش ..

نه نمیخواه بلند شی ..ممکنه بهت ضعف دست بده ...من میرم ..میگیرم از ماه نسا ...

تو دراز بکش ...بیا این چایی رو بخور تا من بیام ..

ماه نسا ..لبخندی زد و به همراه بردیا از در خارج شد ..

خواستم بلند شم ولی واقعا حال نداشتم ..دلم میخواست ..بازم دراز بکشمبا فکر این که برم کنار پنجره ..که بتونم ..بیرون و تماشا کنم ..آروم از جام بلند شدماول به طرف کمد رفتم ..باید لباسمو عوض میکردمدامن بلند ..سورمه ایمو که حالت راسته داشت ..بیرون آوردم و بلوز سفیدی که خالهای درشت سورمه ای ..روش نقش بسته بود ..ست کردم و رفتم توی اتاق عقبی و پشت دیوار....عوضشون کردم ..داشتم ..زیپ دامنو بالا میکشیدم که ..صدای در اومد و متعاقبش شیده گفتن بردیا ...

_ اینجام ..بردیا ..دارم لباسمو عوض میکنم ...ای بابا ..حالا اگه این درست شد ..همیشه با زیپ ها درگیری داشتم ..یعنی وقتها از حرصی که میخوردم اونقدر محکم میکشیدمشون ..که اون

تیکه کوچولوئه ..جدا میشد و میموند دستم ...خوب بالاخره ..درست شد ... نفس راحتی کشیدم

شال هم روی سرم انداختم ..و به سمت در اتاق رفتم ..

نگاهی از سر تحسین ..به سر تا پام انداخت ..

کجا میری؟؟

_ دستشویی ...

هنوز داره بارون میاد نم نم ..صبر کن ..بعد ...سوئشرت خودشو ..از روی جالباسی برداشت و

تم کرد ..کلاهشو هم سرم گذاشت ...میخوای باهات پیام ..

_ نه مرسی ..میرم ..زود میام ..زیاد حال ندارم وایستم بیرون ..

سری تکون داد و از جلوی در کنار رفت ..

اونقدر سوئشرتش برام گشاد بود که ..تا پایین باسنم ..رسیده بود ..آستیناش که ..دیگه نگو

..همونطور که دمپایی پام میکردم ..آستیناشو بطرف بالا تا زدم ...

صورتمو شستم ...زیر چشم گود افتاده بود ..از بچگی همینطوری بودم ..به محض اینکه کمی

حال ندار میشدم ..ریز چشمم ..گود میفتاد ...

صورتمو چند بار آب زدممسواک کردم ...دلم میخواست کمی آرایش کنم ولی اصلا حسش

و نداشتم ...بیخیال شدم ..

وای اینقدر باغ خوشگل شده بود ...که واقعا دلم میخواست ..همونجا تا شب قدم بزنم ...ولی

کی جرئت داشتهم از بردیا ..هم ..از افتادن توی رختخواب ...

لخ لخ کنان از جلوی سالن ..رد شدم ...داشتم دمپاییا رو از پام در میاوردم که ...با صدای سلام

کردن جمشید ...هول شدم ...

برگشتم به سمتش ...سلام ...بیخشید حواسم نبود ...

خدا بد نده ...بهتری؟؟

_ ممنون ...بله ...یه خورده بهتر شدم ...

داشتم میومدم ..عیادت ...

لبخند بیجونی زدم که بیشتر شبیه به گریه بود ...مرسیداشتم میرفتم صبحونه بخورم
.....شما هم بفرمائین ...

نه دیگه ...الان که دیدمت ...خیالم راحت شدباید بیشتر استراحت کنی ...گفتم ماه نسا
..برات ..غذای مخصوص درست کنه ..باید حتما کامل بخوریش ..و گرنه ..با من طرفی ..

سرمو ..تکون دادم ...باشه ..حتما ...دیگه به اون چشای گستاخ که داشت درسته قورتم میداد
نگاه نکردمدرو باز کردم ..و وارد اتاقمون شدم

به محض اینکه ..وارد شدم ...قیافه ..وحشتناک شده از عصبانیت بردیا رو جلوی صورتم دیدم
...

وای ...قلبم ...

_ چرا اینجا وایستادی ...؟؟ترسوندیم ..

چی میگفت این مرتیکه ...

_ هیچی ...مگه خودت نشنیدی ..گفت ..میخواسته ..بیاد عیادت ...منم که گفتم ..میخوام
صبحونه بخورم ..اونم رفت ..

باشه ...تو برو صبحونت و بخور ..من الان میام ..در و باز کرد و از اتاق بیرون رفت ..

ای خدا ..خودت ..بخیر بگذرون ...دیگه واقعا داشتم خسته میشدم ..کاش زودتر ..همه چی
تموم شه ..برگردیم تهران ...

بردیا نزدیک ظهر بود که برگشت ...توی خودش بود ..معلوم بود زیاد حوصله نداره ..
سلام کردم ..

سلام بهتر شدی؟؟

_ آره ..یه خورده بهترم ...تواومدم پرسم کجا بودیچرا دیر اومدی ..ولی یادم افتاد
بهم گفته بود سوالایی که مربوط به من همیشه پرسم ازش ...

چی میخواستی پرسسی؟؟

هیچی...ولش کن ..

چرا تنهایی؟؟ ماه نسا..کجاست؟؟

با با بنده خدا..کلی کار داره ..اینا مگه مثل ما بیکارن ...منم که افتادم گردنشرفته نهار

درست کنه ...طفلک بازم هی میاد سر میزنه ..

این لندهور چی؟؟ نیومد که اینجا؟؟

_ نه...

دوباره ..روی پتویی که کنار پنجره ..انداخته شده بود ..دراز کشیدم

نشست کنارم ...مگه بهتر نشدی ..پس چرا دراز میکشی؟؟ میخوای ببرمت دکتر؟؟

نه ..لازم نیست ..فقط یه خورده گیجم ...بیشتر دلم میخواد دراز بکشم ..زیاد حال ندارم بشینم

..تو چیکار کردی ..امروز که از کار افتادیولی کاش میرفتی ..

..نه ..قرار شد ..یکی دو روز دیگه بریم ..تو باید خوب استراحت کنی ...فردا اگه خوب بودی

..میریم ..بیرون میگردیم ..اگه دوست داشتی به ماه نسا بگو این دوستاتم با خودش بیاره ...

_ یعنی ..تو هم میای؟؟

نه پس میزارم ...مثل دفعه پیش بشه

چند لحظه ساکت شد ..

چند کیلومتر دورتر از اینجا ..یه جنگلی هست که اگه بینیش ...عاشقش میشی...مطمئنم

..حسابی روحیت عوض میشه ..

مونده بودم ...حالا چه وقته جنگل رفتنه ..اونم ..تو این اوضاع ...از این طرف معلوم بود ..یه

چیزی فکرشو حسابی درگیر کرده ...از اونطرف برنامه ..پیک نیک میزاره ...نمیدونم ..هر چی

بود که ..باز اون حس بده اومده بود سراغماسترس داشتم ..ولی سعی کردم ..افکار بد و از

ذهنم دور کنم ..

کاش میتونستم ازش همه چیزو پیرسم...اگه این لعنتیا توی اتاق شنود نذاشته بودن..این همه مکافات نداشتیم..هر حرفی که میخواستم بزنم..باید...کلی زبونمو دور دهنم میچرخوندم که یه وقت دسته گل آب ندم ...

شیده..چیزی میخوای برات بیارم ..؟؟

صداش از توی اطاق عقبی میومد ..

_ نه مرسی ...چایی میخواستم که قبل از اومدنت ماه نسا زحمتشو کشید ...حالا تو چرا رفتی اونجا؟؟چیکار میکنی؟؟

اومد بیرون ...لباسشو با یه تیشرت ..مشکی نارنجی ..عوض کرده بود ...شلوار ورزشی مشکی رنگی هم پاش کرده بود ...محوش شده بودم ...چون پوست صورتش سفید بود ...اونقدر با این لباسا ...جیگر شده بود که ..فقط باید ..با یک حرکت ...سریع ... (از اون حرکتها که پلنگا دنبال شکارشون میکنن)..بله ...باید ..میبلعیدیش ...اینقدر خیره بهش نگاه میکردم ..که تیک عصبی گرفتم ..یهو ..انگار نبض زیر چشمم هی میزد ...وقت گیر آورده بود ...

خوشت اومد؟؟نیومده ...برم عوضشون کنم ...!!

_ عین ملنگا نگاش میکردم ...

_ با منی؟؟؟

نه ...با این ...دور و بریاتم ...

آها ...گفتم ..اگه با من بودی که سخت در اشتباهی ..شاید نگام به تو بود ولی حواسم ..جای دیگه ای سیر میکرد ..

اونوقت کجا؟؟

هوم....

_ خدایا ..یه چی یادم بنداز دیگه ..

_آخه روم همیشه بگم ...

یعنی اینقدر بده؟؟

_ ..نه ...خوب ...حالا تو چرا گیر دادی ..به من؟؟.

نشست ...روی لبه پنجره ...

باشه ..اونم قبول ...باور کردم ...منو با اون چشات نمیخوردی ...

نیشم ناخودآگاه شل شد ...

_ آخی ... دقیقاً زد به خال ...نازی خودشم میدونه که الان حلقوم مبارکم ...سخت هوس

خوردنشو کرده ...

الان بود که بندو آب بدم ...زیر چشمی نگاهی بهش انداختم ...دستشو به حالت ماساژ روی

گردنش میکشید ..حواسش به بیرون از پنجره بود ...

بی هوا ..به سمت نگاه کرد ..

بارون قطع شده ...میخواهی یه چیزی بپوشی ..ببرمت توی باغ ..؟؟

مستاصل بودم ..احتمالاً باز کارم داشت که میخواست به هوای بیرون رفتن ..بهم بگه ..

_ باشه ...

به طرف کمد رفت ...بردیا ..اگه میشه ..اون پانچ طوسیمو بده ...

سری تکون داد و بعد از چند دقیقه ..با ...همون پانچ و یه شال سفید ضخیم اومد کنارم

_ بده خودم میپوشم ..خودتم یه چیزی تنت کن ...

نه خوبه ...من سردم نمیشه ...

چند دقیقه بعد ...در حالیکه هر دومون سکوت کرده بودیم ...کنار هم قدم میزدیم ..

با بارونی که از دیشب ..همه جا رو شستشو داده بود ..خیلی از شکوفه های درختا ..روی زمین

ریخته بودن ...

_ فکر کنم آقا جون اینا امسال محصول درست حسابی نداشته باشن ..

من منتظرم ..

با تعجب ..بهش نگاه کردم ...

منتظر چی ...محصولاً؟؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت ...

_ خوب من از کجا بدونم ..منظورت چیه؟؟زیادی رو من حساب باز کردی ها ..

باز رفته بود تو مد ...عصبانیت ...

منظورم ...ماجرای حامده ...

_ نفس حبس شده تو سینمو بیرون فرستادم ...پس یادش نرفته بود ...این میتونست معنی

خوبی داشته باشه ...

_ دقیقا چی رو میخوای بدونی؟؟

دوستش داری؟؟

_ چند لحظه ..ساکت موندم ...بدون اینکه بخوام ..ذهنم پر کشید ..به اونموقع ها ...عین فیلم

...تمام صحنه ها از جلوی چشمم رد شدن ...

_ میشه ..یه جایی بشینیم ..خسته شدم ..

با نگاهش ..دور و برو دید زدهمه جا خیسه و نم داره ...میخوای بریم ..همون جای دیشبی

؟؟

_ جلوتر از اون برافه افتادم ...نمیدونستم چی رو برافه بگم ...دلم نمیخواست یه مشت دروغ

برافه تعریف کنم ..ولی ..از گفتن واقعیت هم حس خوبی نداشتم ...دلم راضی نبود ..

دو تا تنه کوچیک درخت که شکل چهار پایه بود ...فکر کنم ازشون برای خوردن هیزمها

استفاده میکردن ...از گوشه کنار انباری هیزمها پیدا کرد ...و روبه روی هم گذاشت ..

بشین ..

پایین دامنه جمع کردم ..و آهسته روی تنه نشستم ...وای ..چقدر سرد بود ...

راحتی ..سردت نیست ..؟؟

لبخندی روی لبم نشست ...چقدر احساس خوبی بهم دست میداد ...وقتی اینقدر به بهم توجه

نشون میداد ..

توی چشای خوش حالتش نگاه کردم ...

_ دوستش داشتم .چند سال پیش ...وقتی هنوز شناخت درستی از عشق نداشتم ...با دو تا نگاه و کمی توجهش فکر کردم ...دوستم داره ...فکر میکردم ..این همون عشقه ...همون که دوستام ..ازش کلی تعریف میکردنهه ...توی عوالم بچگی ..مدام ..فکر میکردم ...بالاخره یه روز میاد که منو به عنوان عروسش بیره ...

سعی میکردم ..خودمو خانوم تر از چیزی که هستم نشون بدم ..شاید بفهمه دیگه بزرگ شدم ..پا پیش بزاره ...ولی ..نشد ..هیچی اونجور که من فکر میکردم نشد ..حامد ..رفت خواستگاری دختر خالمبه همین راحتی ...

اوایلش خیلی سخت بود ...افسره شده بودم ..همش دنبال دلیل انتخابش میگشتمکه چرا ...باید منو ندیده باشه ...ولی گذشت ..منم...فراموشش کردم ...هر سالی که میگذشت ...تازه میفهمیدم ..که اون حس ...عشق نبوده ...حس بچه گونه ای که من ازش تعبیر دیگه ای کرده بودم ...سعی کردم دیگه چشمم بهش نیفته ...هر جایی که احتمال میدادم اونم هست ..نمیرفتم ..کلاسای ..مختلف و بهونه کردم ..که نمیرسم ..تا اینکه ...این آخریا ...مامان عکسای جدیدمو که شیما برایش فرستاده بوده ..به عمم نشون میده ...ایشونم ..کلی از بزرگ شدن و زیباتر شدنم ذوق میکنه و ..پیغام میده که وقتی من برای مرخصی رفتم مشهد میان خواستگاری ..

رفتم ...هر چی خواستم از سرم بازشون کنم نشد ...اومدن ...ولی مثل اینکه تازه ..چشاش منو میدید ..جواب منفیمو همون مجلس ..کاملا واضح ...بهشون دادم ..ولی اون دیگه دست بردار نیست ...بقیشو هم که خودت میدونی ...چند باز تلفنی خواست باهام قرار بذاره ..ولی ..من ...قبول نکردم ..تا حالا که ..دیشب ..فهمیدم ..با خونوادش اومده بودن خونمون و با اصرار میخواستن ...بفهمه من چرا غیبم زده ...شیما میگفت ...همشون یه جورایی شک کرده بودن ..بابامم مجبور میشه بگه ..یه مدت کوتاه رفتم ...سوئد ..

نفس راحتی کشیدم ...

صورتش قرمز شده بودبا پاش روی زمین ضرب گرفت ...فکر کنم اعصابش بهم ریخت ... یعنی باور کنم ..که بین تو و اون هیچ چیز دیگه ای نبوده ..

نگاه تندی بطرفش کردم ...

اگه هنوز شک داری ... مشکل خودته ... من .. هر چی که اتفاق افتاده بود .. کاملاً واضح برات توضیح دادم ... اگه راستشو بخوای ... در اصل این چیزا به تو مربوط نمیشد ... میدونی که ما صرفاً بخاطر یک هدف .. ازدواج کردیم .. یادم نیاد تو از این سوالا قبلاً پرسیده باشی ... که البته درستشم همین بود .. زندگی گذشته ما به هیچکدوممون ربط نداشت ... میدونی که من و تو نه عاشق هم شدیم .. نه .. بصورت طبیعی به عقد هم در اومدیم ..

کافیه .. اینا رو خودم میدونم ..

_ بردیا ...

با ناراحتی روشو به سمت دیگه ای کرد ...

دلت میخواست دروغ بشنوی ..؟؟ باور کن ... من هیچ صمنی با اون ندارم .. اگه چیزی بینمون بود که نمیومدم به این راحتی پیشنهاد تو رو قبول کنم ... میتونم شمارشو بدم خودت باهش صحبت کنی ...

بلند شدم از روی نیم تنه ... حالا متوجه شدی کی به کی اعتماد داره ... وقتی برام گفتم اونشب توی هتل .. به اون دختره دست نزدی ... باورت کردم ... چون بهت اعتماد داشتم ... دیگه میل خودته که تو هم حرفامو باور کنی یا نه ...

کجا؟؟

چیزایی که بخاطرش شنیدنش منو آوردی اینجا .. شنیدی .. فکر نکنم چیز دیگه ای مونده باشه ...

بشین ... منم باهات کار دارم ..

نگاهش آرومتر شده بود ... فکش دیگه منقبض نبود ...

دوباره سر جام نشستم ...

اونجا نمیتونستم برات توضیح بدم

دیگه نمیتونم شیده ..بیشتر از این نمیتونم طاقت بیارم ..من توی این چند سال ..نهایت سعیمو کردم که ..یه جوری انتقام لاله رو بگیرم ..حالا این بازی به آخرش رسیدههر لحظه داریم درگیرتر میشیم ..حالا دیگه خودم تنها نیستم ...با حلقه توی دستش ..بازی میکرد .. نمیخوام برات اتفاقی بیفته ..امروز ..برنامه رو تغییر دادم ..با اینکه هیچکس موافق نبود ..ولی راضی شون کردم ..نمیخوام ..تو رو تو این شرایط بینمکارا رو جلو انداختم ... اگه خدا بخواد ...و همه چی اونجوری که میخوام پیش بره ...شاید دو سه روز دیگه برگردیم ..تهران ...

از شوق زیاد ...نزدیک بود ..مثل بچه ها بالا پایین پرم ...خیلی سخت جلوی این کار احمقانه رو گرفتم ...

_ باورم نمیشه ...یعنی ممکنه ..به این زودی برگردیم ...؟؟

نگاهش غصه دار شد ..ولی ..به زور لبخند زد ..

میدونم خیلی سخت گذشت بهت ..از همه دورت کردم ..برای دختر ..فعالی مثل تو ..خیلی مشکل بود که بتونی اینجا رو تحمل کنی ...ولی تو نشون دادی که از عهده ش بر میای

آخرین چیزی که باید بگم ...

مکثی کرد ...

سرشو پایین انداخت ...

فردا ...

صدای زنگ همراهش ..شنیده شد ...

بله ...

بله ..جناب سرهنگ ...نخیر ...هنوز توی موقعیتش قرار نگرفتیم ...بله بچه ها ..حواسشون هست ...همه چی ..طبق برنامه پیش میره ..

.....

آخه ...خوب ..من که ..اطمینان دادم ...پس ..چرا؟؟

چشم ..قربان ...

خدانگهدار..

گوشی رو توی جیبش گذاشت ...

_ خوب ..من منتظرم ...چی میخواستی بگی ...؟؟

...کلافه دستشو توی موهاش کشید ...هیچی ...چیز مهمی نبود ..همون که فردا میریم جنگل ..

_ بردیا ..منو بچه فرض کردی؟؟ اینو که یکبار گفته بودی ..اونی که الان پشیمون شدی از

گفتنش رو میخوام بدونم ..

متاسفم ..الان نمیتونم ...شاید فردا ..تو موقعیت بهتری ...گفتمحالا بلند شو بریم ..تا بدتر

نشدی ..میدونی که فعلا مجبوریم ..برای حرف زدن به این جا پناه بیاریم ..

با دلخوری ..بلند شدم ..

شیده؟؟

برنگشتم ...بطرفش ...

_ بگو؟؟

منو ..میبخشی؟؟

_ برای چی؟؟؟ مگه ..چه کاری انجام دادی که ..باید بیخشت ..

کنارم قرار گرفت و دستمو توی دستاش گرفت ...

برای همه چیز ...تو راست میگی ..تو به من اعتماد کردی ..از همون لحظه اول ...

میخوام بدونی اگه ...ظاهرم نشون میده ..بهت بی اعتمادم ..اصلا اینطور نیست دقیقا برعکسه

..من ..به تو ..اطمینان دارم ..به تک تک حرفات ...اعتماد دارم ...بهم فرصت بده ...خودمو

اونجوری که میخوام ..بهت بشناسونم ..تو نمیدونی من الان تو چه شرایطی هستمو

نمیخوامم بدونی ...نمیخوام ..بیشتر از این ..باعث رنجشت بشم ..نمیخوام نگران بشی...پس

بهم فرصت بده ...به موقعش همه چیزو میفهمی ...فقط قول بده ..منو میبخشی..

وایستادم ...

_ بردیا داری میترسونیم... تو که کاری نکردی... چرا باید تو رو ببخشم... آگه اتفاقی افتاده بگو... من.. طاقت شنیدنشو دارم... یه دفعه یاد.. مامان اینا افتادم ...
_ وای نکنه.. برای خونوادم چیزی پیش اومده؟؟ آره؟؟ بردیا آره؟؟
نه... باور کن.. نه عزیزم.. اونا همشون خوبن... من حتی نذاشتم پای پدرت به این بازی کشیده بشه.. میدونی که قرار بود.. اونم.. بیاد اینجا... ولی.. من نذاشتم ..
دستم رو قلبم گذاشتم.. آخی... یه لحظه... تموم فکرهای بد و نگران کننده.. هجوم آورد سمتم ...
_ ولی هنوز نگفتی ...

قبل از اینکه حرفمو ادامه بدم.. منو توی بغلش کشید ...
نمیدونستم.. چی شده.. هر چی.. بود بد جور بردیا رو بهم ریخته بود... احساس میکردم میخواد اتفاقی بیفته که من از اون بیخبرم..... مثل همیشه نفس عمیقی کشیدم... تا بوی عطرش... مستم کنه... سرمو روی شونش گذاشتم ..

_ بردیا... هر چی شده... هر چی که میخواد بشه.. مهم نبوده... الانم نیست... آگه میخوای بشنوی که میبخشمت... باشه... از الان تا آخر دنیا.. میبخشمت ...
فصل پانزدهم

بعد از خوردن نهار.. با بردیا به اتاق برگشتیم... یه جوری نگام میکرد.. ته چشاش.. پر از حرف بود.. حرفای نگفته ای که... اجازه خروج از اونجا رو نداشتن ...
کنار هم زیر پنجره دوست داشتنی من.. دراز کشیدیم... بی حرف ...
بردیا... دلم هوای شنیدن آهنگ کرده... آگه اذیت نمیشی.. بزارم ...
دستاشو توی هم قلاب کرد و زیر سرش گذاشت ...

نه.. چرا اذیت... اتفاقا.. منم.. بدم نمیومد... منتهی حالشو نذاشتم... تازه اجازه هم نذاشتم.. از خانوم گلم ..

به معنای واقعی.. از شنیدن دوباره خانوم گلمش گفتن.. غرق لذت شدم ..

نیم خیز شدم و لب تابمو از بالای سرم برداشتم ...

دلم میخواست ... حرفای دلمو بهش بگم لیست بلند بالای آهنگها رو بالا و پایین بردم ... تا بالاخره یکیش نظر مو جلب کرد ... این شاید تا حدودی چیزی بود که میخواستم ..
دوستای گلم .. بازم .. ازتون میخوام .. این آهنگ و ... در همین حین که این قسمتها رو میخونین گوش بدین .. مرسی ..

(جونم واست بگه از شهاب تیام)

افتاده نگاهت تو چشم عاشقم

شک نکن هنوزم شیهه سابقم ..

شک نکن هنوزم میلرزه زانو هام ...

وقتی که بخوام من کنارت راه بیام ...

این منم که مستم

مست و خرابه تو ...

دوست دارم بدونم .. دیگه جوابه تو ...

دوست دارم بدونم .. تو با من هستی یا ..؟؟

اشتباه گرفتم ... تو رو با اون چشات ...

وقتی تو چشات .. زل زدم نشستم ..

حس میکنم تو دنیای دیگه هستم ..

منم دوست ندارم کس دیگه رو بینم ..

روی هر چشی چشممو بستم

جونم واست بگه ... بگه رک و راست ..

تو رو میخوام ... یه جورایی خاص

میخوام بگم ... بزار بگم .. نشی بی احساس

..هر دو در سکوتی که پر از حرف بود ... آهنگ و گوش دادیم ... آهنگهای بعدی رو ..سلکت کردم ..تا بی وقفه فقط بخونن ..
خیلی جالب بود آهنگ بعدی هم ... حرفهای من بود ... سرمو رو روی شونه اش گذاشتم ... و دستمو دور پهلوش قرار دادم ..

(طاقت ندارماز شهاب تیام)

یکی بیاد غم و از دلم در آره ... جای غم .. اسم تو رو ... رو قلبم بذاره ..
مگه غیر تو کسی رو خواسته بودم ...
مگه جز تو به کسی وابسته بودم ...
حسی که تو چشاته .. دنیای منه ..
چشمایی که انگار با من حرف میزنه

اینجا که رسید ... تکونی خورد و دستشو دور شونم حلقه کرد و بیشتر به خودش فشرد ... سرشو آروم بطرفم چرخوند و نگاهی که تا لحظه ای قبل به سقف چوبی اطاق دوخته بود .. روی چشم .. زوم کرد ...

کسی که زندگیشو پاک ریخته به پات ..
آره منم .. اونی که میمیره برات ...
بگو ... بگو .. من دیگه طاقت ندارم ..
آخه به دوری تو عادت ندارم ..
یه چند شبه که خوابه راحت ندارم ...
بگو ... تو هم یه خواب راحت نداری ...
بگو ... تو هم مثل من طاقت نداری

میشد گفت هر دو تو هم فرو رفته بودیم...اونقدر توی آغوش مردونش آروم میشدم
..که دیگه...هیچ چیزی نمیتونست...نگرانم کنه...داشتم وسوسه میشدم...وسوسه..لمس
لبش...لمس سینش که..الان..از هیجان پنهونش به سختی..بالا و پایین میرفت...نگاهش
میگفت که...اونم..همینو میخواد...ولی نمیدونم چرا..هیچی نمیگفت...نمیدونم..چرا..هر دو
مون و از قید..طناب شکی که داشتیم..رها نمیکرد...نگاهمو..به سختی ازش گرفتم
...نمیخواستم..بیشتر از این..هر دومون تحریک شیم.....نمیخواستم..غرورمو بشکونم...من
میتونستم باز صبر کنم...باید..میتونستم ...

نمیدونم چقدر گذشته بود....ولی از آرامشی که بهم..منتقل کرده بود...بی اونکه بفهمم خوابم
برده بود

با صدای تقه خوردن به در...چشامو باز کردم.....ملافه ای روم کشیده شده بود و..خبری از
بردی نبود ...

نشستم توی جام....شالمو روی موهام انداختم...بفرمائین ..

..در با صدای قیژی باز شد و هیکل درشت..جمشید..در حالیکه...سینی..حاوی لیوانهای چایی
توش به چشم میخورد..وارد اتاق شد ..
خیلی سریع..خودمو جمع جور کردم ...
_سلام ..

لبخندی زد...سلام...شیده خانوم...چه عجب..بیدار شدی...خستگی از تنت رفت..یا نه هنوز
؟؟

_ بله...ممنون...ماه نسا نیست؟؟

چرا...الان میاد...داشت...میوه می آورد..گفتم...من این چایی ها رو بیارم ...

_ جوابی ندادم...قربونم بره...میخواست نیاره ...

تا وقتی که..آقای ظاهرا شوهرت...پیشته که...چشات برق میزنه از خوشی..پس چرا الان
پکری..؟؟

پوزخندی زد و سینی رو جلوی من روی فرش گذاشت ...

نمیخواستم .. باهاش حرف بزنم ... نگاهم رو به حلقه ظریفی که توی انگشتم خودنمایی میکرد .. دوختم ... یاد حرکت ظهر بردیا افتادم که .. با حلقش بازی میکرد ... جالب بود که هیچوقت حلقشو از دستش در نمیآورد ...

نمیخواهی با من حرف بزنی؟؟ دستشو روی ریشهای انبوهش که کم مونده ... یا کریم بره روش لونه درست کنه .. کشید ... شایدم از ترس بردیا جرئت نمیکنی ... آگه اینطوره .. نمیخواه نگران باشی ... فکر نکنم .. حالا .. حالا پیدا شه ...

دلم ریخت ... انگار خبر داشت که بردیا کجاست ...

... میدونی بردیا کجا رفته؟؟

شونه هاشو بالا انداخت ... نه برام مهم نبود که بدونم ... ولی چون با ماشین رفت و سفارشتو به ماه نسا کرد ..

... سفارش؟؟

دهنش .. با مسخره کج کرد بله .. گفتن ... خانومشون حتما شام بخورن و اصلا تنها نمونن .. تا ایشون برگردن

فصل هجدهم

با نگاه خیرش داشت اعصابمو خورد میکرد ..

چطور میتونی اینهمه بهش اعتماد داشته باشی...؟؟

... خواهش میکنم توی مسائل خصوصیه من دخالت نکن ... دلم نمیخواه .. تا وقتی اینجا هستیم .. حرمت خونه آقاجون شکسته بشه ... آگه یه وقت بردیا الان برسه ... موقعیت بدی پیش میاد ..

بیاد ... منو از چی میترسونی ..؟؟ آگه دارم کوتاه میام ... فقط بخاطر شرایط خاصی که توش هستیم ..

و گرنه بردیا هم خوب میدونه .. خیلی راحت میتونم ... تو رو ازش بگیرم ..

...خندیدم... منو بگیری.. مگه من.. عروسکم..؟؟چی پیش خودت فکر کردی..؟؟من عاشق بردیام.. اینو دفعه پیشم بهت گفتم... دلم نمیخواد بینمت... چرا دست از سرم بر نمیداری...؟؟

شیده... پا رو دم من نذار..

... آخه همیشه... دم شما اونقدر درازه که هر جا پامو میذارم.. بازم میره رو دمتون ...

دندوناشو با خشم روی هم سایید ...

نوبت منم میرسه که اون زبون خوشگلنو کوتاه کنم... همیشه اینجوری نیمونه... تو مال منی.. فقط مال خودم... نمیذارم کس دیگه ای تصاحبت کنه... چیزی نمونده این نمایش مسخره تموم بشه ...

از حرفاش میترسیدم.. ولی نمیخواستم بذارم.. اینو متوجه بشه ...

معلوم نبود.. این ماه نسا رفته میوه ها رو از رو درخت بچینه... که اینهمه طولش داد

چی شد... ساکت شدی... جوابی نداشتی.. یا ترسیدی عزیزم ..

... اخمام تو هم رفت... به من نگو عزیزم ...

با یک خیز از جاش بلند شد... و بطرفم اومد ..

منم.. با وحشت بلند شدم... و یک قدم عقب رفتم ...

توی یک لحظه کمرم توی دستاش بزرگش گرفت و مثل پر کاهی بطرف خودش کشید ...

با مشت.. به جونش افتادم.. ولم کن.. عوضی.. ولم کن.. ازت متنفرم... ولم کن.. وگرنه داد میزنم ..

سرشو نزدیک صورتم آورد ...

... دیگه نفس نمیکشیدم.. که مبادا بوی نفسشو حس کنم ...

میبینی.. به چه راحتی میتونم... پیام پیشت... الان نامزدت کجاست؟؟.. چه جوری میخواد حساب منو برسه...؟؟

حالا... منو ببوس

..حال تهوع بهم دست داد ...
دیگه بیشتر از این جایز نبود رعایت حالشو بکنم ..دهنمو باز کردم ..تا ..جیغ بکشم ..ولی
دست بزرگشو روی لبام گذاشت ...چندشم شد ...با همه قدرتم ...لگد محکمی ..به ساق پاش
کویدم ...
هیچ عکس العملی نشون نداد ...
توی چشم خیره شد ...
رامت میکنم ..زیبای وحشی ...
کاری میکنم ...لبی برات نمونه ...که اونجوری با حرارت تقدیمش کنی به عشقت
دستشو از روی لبام برداشت ..و ولم کرد ..
اگه یکبار دیگه بینم ..داری با اون مرتیکه ..آشغال عشق بازی میکنی ..همونجا ..نفسشو میبرم
...
الان میرم ..چون برنامه های مهم تری برات دارم ..فکر نکن از جیغ و دادت میترسم ...یا از
اومدن اون ..یارو ..میرم ..چون خودم میخوام ...میخوام ...خونه ای که لیاقتت رو داشته باشه
آماده کنم ...
حرفی که بهت زدم ..یادت نره ...من همه جا مراقبتم ...دیگه هم سعی نکن ...منو تحریک کنی
..چون بد میبینی..
لبخند چندش آوری تحویلیم داد ...در رو باز کرد و همونطور که بیرون میرفت ...آروم نجوا
کرد ...لحظه وصال نزدیک است ...عشقم ..
در بسته شد و من ..مات و مبهوت ...کنار دیوار سر خوردم ...
دستمو محکم روی لبام کشیدم ..اشک بی امان ..از چشم فرو میریخت ...سرمو زیر بالش فرو
کردم تا هق هق گریمو خفه کنم ...

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود... صدای ..برخورد شاخه های درخت که باد به پنجره میکوبوندشون ..سکوت اتاق رو میشکستسرم درد میکردصدای نفرت انگیز جمشید توی گوشم میپیچید ..لحظه وصال ...

یاد ...مظلومیت لاله افتادم ...یاد لحظه های سختی که کنار این بی رحم ..سر کرده بود ..یاد التماسهاش ...تم میلرزید ..پتو رو دور خودم گرفتم ... شیده ..خانوم ...بیدارین؟؟؟

جوابی ندادم

دوباره صدای ماه نسا بلند شد ...

کمی بعد ..در باز شد و چهره ..مهربونش ...پیدا شد در حالیکه بسته بزرگی روی دستاش خودنمایی میکرد ...

به محض اینکه ..قیافه ..منو پیچیده شده در پتو ..و با اون چشای گریون دید..بسته رو ول کرد و بطرفم دوید ...

خدا مرگوم خانم جان ..چی شدینمگه خواب نبودین ...چه بلایی سرتان آمده ...سردتانه ???

بدون اینکه منتظر جواب من بشه ..به بیرون دوید و با چند کنده بزرگ درخت ..به اتاق برگشتآتیش داخل شومینه که ...زیاد شدکنارم نشست و کمی آب رو به زور به خوردم داد ...

حالا بگید چی شده؟؟؟از دلواپسی داروم میمیرم ..بنده خدا آقای مهندس انگار یه چیزی میدانست که اوهمه سفارشتانه کرد ..چقدر بی عقلی کردم ..به خیالم هنوز خوابین ..یکبار سر زدم دیدم ..خوابین ...بار دوم آمدم که سر بزنم ..جمشید گفت .خبر گرفته ازتان ...ولی شما هنوز در خوابین ...اینه که ..رفتم خانه خاله کوب برای گرفتن ای تحفه ها ..با سرش اشاره ای به ..بسته افتاده کنار در اتاق کرد ...

دلم براش سوخت ..چشای خوشگلش ...پر از غم شده بود و با نگرانی ..نگاهم میکرد ...

سعی کردم ..لبخند بزدم ...نمیدونم تا چه حد ..موفق شدم ...
_ چیز مهمی نیست عزیزم ...نگران نباش ...از خواب بیدار شدم ...دیدم ...بردیا نیست ..دلم
گرفت ...دلم برای خونوادم خیلی تنگ شده ماه نسا ...
اشکام دوباره ..راه صورتمو در پیش گرفتن ..
بلند شد و کنارم روی پتو نشست ...سرمو توی بغلش گرفت ...
حق دارین خانم جانباید دلتان بگیره ...موهم جاتان بودم ..از ای بدتر میشدم ..ولی باید
خدا را شکر کنین ..آخه اولی که آقاجان ..صحبت کردن که شما میانین ..گفتن ..قرار نیست
آقای مهندس بیاد ..و شماره ..سپردن به آقاجان ..ولی بنده خدا انگار دلش طاقت نیاورد
..زنش تنها توی غربت بمانه ...
الانم حتم داروم ...هر جا که باشن پیدایشان میشه ...بعد ..خدایی نکرده شما ره با ای وضع
بینن ..خوب ..هول میکنن ...ها خانم جان؟؟
سرمو روی پاش گذاشتم ...
چقدر تو خوبی ..ماه نسا ...اگه تو نبودی ..من یک روزم اینجا ..طاقت نمی‌آوردم ...
_ مهربون خندید ...
خوب پس ..وقتی گرم شدین ...پاشین ..بینیم براتان ...چه ..سوغاتی ..آوردم ..
دوباره یاد جمشید افتادم ...پس ..احمق میدونسته ..ماه نسا نیست ...خودش دست به سر کرده
ش ...راست میگه ...هر کاری ازش بر میاد ..الان میتونست هر بلایی میخواد سرم بیارهمگه
بردیا نمیگفت ..حتی توی خونه هم امنیت دارم ...پس چرا ...کسی به دادم نرسید...
شیده خانوم میشنوبین؟؟
_ سرمو از روی پاهاش برداشتم ..ببخش ماه نسا ..حواسم رفت پیش بردیا ...متوجه نشدم چی
گفتی؟؟
بلند شد و بسته ای که حرفشو زده بود ...آورد و توی دستام گذاشت ...
قابل شماره نداره ...باز کنین ..بینین ...خوشتان میاد؟؟

بقچه خوش رنگی که معلوم بود کار دسته رو از توی نایلونش در آوردم و روی زمین گذاشتم ..وقتی بازش کردم ..چشمم به ..پارچه رنگینی که توش بود افتاد...برش داشتم ...و تاشو باز کردم ...باورم نمیشد ...پیراهن بلندی که از نوعی پارچه نخی لطیف دوخته شده بود ..رنگهای شادی که توش بکار رفته بود ..آدمو به وجد می آورد....

جیغ خفیفی کشیدم و دستامو دور گردنش حلقه کردم ...

_ وای ماه نسا خیلی نازه ...من همیشه عاشق این لباسای محلی بودم ..هیچوقت فکر نمیکردم ..از کسی همچین هدیه ای بگیرم ...مرسی ...مرسی ..که اینقدر ماهی ...

در حالیکه غش غش از ذوق من میخندید ..جلیقه ..نیلی رنگی از زیر ..همون پارچه که من ندیده بودمش برداشت ...و به دستم داد ..اینم جلیقه شه ..که باید رویشان پوشین ...خدا را شکر که خوشتان آمد ...وقتی آقا جان ای فکر رو به سرورم انداخت ..فکر نمیکردم که تا ای حد ..خوشتان بیاد ..ولی حالا میبینم که آقا جان ..حق داشتن ...

دوباره ..رو زانو هام بلند شدم و لپ قرمز شو بوسیدم ..

_ واقعا ممنوم ..هیچ چیزی نمیتونست الان منو تا این حد ...خوشحال کنه ...نمیدونم ..چی بهت بگم ...بازم ..مرسی ...ماه نسا ..خیلی دوستت دارم ..

قابل نداره ..بیشتر از ای شرمنده نکنین ..حالا کی به تتان میکنین ??

دوباره پیرهنو ..نگاه کردم ...مطمئن بودم خیلی بهم میاد ...باشه ..وقتی همه بودن ..هم آقا جون ..هم بردیا ...

..ها ..فکر ..خوبیه ...هر دوشان کلی تعجب میکنن ..خصوصا آقای مهندس ...

خوب پس حالا که خدا را شکر بهتر شدین بریم او خانه الاناست که آقا جان سر برسن ...چای هم گذاشته بودم ..تا حالا حتم داروم سیاه شده

لباسا رو آروم توی بقچه پیچیدم ..تا بذارمشون توی کمد ..یه موقع بردیا نیندشون ..

_ نه عزیزم تو برو به کارات برس منم یه خورده که بهتر شدم خودم میام پیشتون ..

سرشو به چپ و راست تکون داد ..نمیشه خانم جان ..به آقای مهندس قول دادوم تنهاتان نذاروم ولی با بیفکری که کردوم شرمنده تان شدم ..نخواین بیشتر پیششان شرمسار بشوم . دلم نیومد اصرارشو ندید بگیرم ...با اینکه اصلا حالشو نداشتم ولی بلند شدم ..بقچه رو توی چمدونم گذاشتم و همراهش بطرف آشپزخونه رفتیم ... خدا بگم این بردیا رو چیکار کنه با این سفارشاش ..کم نگران نبودن خودش شدم ..حالا باید با این حالم برم بشینم پیش اون مردک روانی و شام میل کنم ...

فصل شانزدهم

_ میگم آقاجون ..اگه فردا رفتیم جنگل ..میشه شما هم باهامون بیاین ..من که یکی دو روز دیگه بیشتر مهمونتون نیستم ..دلم میخواد بیشتر شما رو بینم ... الهی شکری گفت و همونطور که از ماه نسا تشکر میکرد لبخندی زد به روم ... آقاجان پیرمردی مثل من جز دست و پا گیر کردنتان به چه دردی میخوره ?? _ وای تو رو خدا اینطوری نگین ..شما هر جا باشین ..آرامشو و برکت رو با خودتون میارین ..اصلا اگه فردا نیاین منم نمیروم ...

تسیب دانه درشت و سبز رنگشو از کنار سفره برداشت و کنار شومینه به پشتی تکیه داد ... باشه ..روی چشمم ..حالا که خانوم مهربونی مثل شما دوست داره ...حرفی نیمونه ..فقط صبح زود باید برم ..سر ..زمین و بر گردم دیرتان که نمیشه ..?? نه ..آقاجون ..هر چقدر دیر کردین اشکال نداره ..خیالتون راحت باشه ..میخوایم واسه نهار اونجا باشیم ..پس خیلی مهم نیست اگه دیر کنین .. از وقتی ..وارد سالن شده بودم ..حتی به جمشید نگاه هم نداخته بودم ..ولی طبق معمول سر سفره ..سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم .. خوش بحالتون آقاجان ...کاش یکی هم منو دعوت میکرد ... همونطور که قاشق خالی رو روی بشقاب میذاشتم نگاهی گذرا به چهره خندونش انداختم ..چشاش برق میزد ...میتونستم ..خوشحالی رو از ته چشاش بخونم ..

مونده بودم چی باید بگم ..مگه امکان داشت اونو دعوت کنم ..اونوقت جواب بردیا رو چی باید میدادم ...اگه هم چیزی نمیگفتم ..خیلی بد مشد بقیه که از ماجرای ما خبر نداشتن ...

_ کاری نمیشد کرد ..باید خودمو به اون راه میزدم ..

_ ماه نسا دستت درد نکنه مثل همیشه خوشمزه بود ...جای بردیا خالی ...دستپختت رو خیلی دوست داره ..اینقدر ..این مدت ..این غذاهای خوشمزه رو خوردم و خوابیدم ..فکر کنم چند کیلویی چاق شده باشم ..از حلقه ازدواجم معلومه ببین ...

دستم کمی بالا بردم و سعی کردم حلقمو توی انگشتم بچرخونم ..

نیم نگاهی به جمشید کردم ..دیگه اون لبخند مسخره روی لبش دیده نمیشد ..بجاش گره ای توی اخماش افتاده بود ..نگاهمون با هم تلاقی کرد ..نیشخندی تحویلش دادم ..

نه شیده خانوم ..شما خیلی هم برازنده ای ..ماشالا...چقدر هم که به آقای مهندس میابین ..هزارا ..و اکبر ..

خندم گرفت ..من کم حال جمشیدو گرفتم ..ماه نسا هم بدون اینکه بخواد ..ادامش داد..

ماه نسا ..بلند شو ..چایی بیار ...

طفلک ..سریع از جاش بلند شد و بدون اینکه حرفی بزنه ..از در رفت بیرون ..

خوب خانوم مهندس ..سوال ما جواب نداشت؟؟

همونطور که ظرفهای خالی رو توی هم میذاشتم ..بدون اینکه نگاهش کنم ..بلند شدم و گفتم شرمنده ..میدونین که ماشین ما ..زیاد جا نداره ...یه جای خالی بود که به لطف آقاجون دیگه خالی نیست ..ایشالا دفعه بعدی قسمت شد..با هم میریم ..

قبل از اینکه در رو پشت سرم ببندم ..صداشو شنیدم ..وسیلش و جور میکنم خانوم مهندس ..نگران نباشین ..

_ تو خواب مگه ببینی که بردیا بذاره تو هم بیای ..تو خیالاتت باش ..تا صبح دولتت بدمد ..

یه خورده تو جمع و جور کردن آشپزخونه به ماه نسا کمک کردم .ولی دیگه نداشت ظرفها رو بشورم ..منم خیلی اصرار نکردم ..دلم ..شور میزد ...معلوم نبود بردیا تا این وقته شب کجا مونده ..گوشیش هم آنتن نمیداد ..

شیده خانوم ..نگران نباشین الانه که آقاتان پیداشان بشه ..تا شما یه چایی تازه دم بخورین ..حتم که میرسن ..

_ نه ..عزیزم ..میل ندارم ..اونقدر نگرانشم که دیگه چیزی از گلوم پایین نمیره ...من میرم یه خورده دراز بکشم ..شاید بهتر بشم ..

چشم بفرما ..راحت باش ..شبستان بخیر خانم جان ..

اومدم بیرون از آشپزخونه ..نگاهی به آسمون پر ستاره انداختم ..دیگه خبری از اون ابرهای سیاه ..ظهر نبود ..خنکی هوا رو بخوبی میشد حس کرد ..دستامو زیر بغلام گذاشتم ..معلوم نبود اینجا تا کی میخواد اینقدر خنک باشه ..هنوزم وقتی از خونه پامو بیرون میداشتم ..فکر میکردم توی یکی از روستاهای شمالم ..

انگار امشب ..باغ هم ترسناک شده بود ..هر شب اینجا پر از نور بود ولی امشب یه جورایی زیادتر از شبهای قبل تاریک بود ..چقدر ..باغ توی تاریکی وهم آور میشد ..احساس ترس بهم دست داد ..از وقتی بچه بودم ..از تاریکی از هر چیزی بیشتر میترسیدم ..

با فکر های ترسناکی ..که هجوم آورد به مغزم ..عقب عقب رفتم و به سرعت وارد اتاقم شدم ..در رو که بستم ..دستمو دراز کردم تا توی تاریکی اتاق ..کلید برق و پیدا کنم ..کاش بردیا زودتر بیاد ..ترس همه وجودمو پر کرده بود ..اه حالا چرا این کلیدو ..پیدا نمیکنم ..هنوز کامل لمسش نکرده بودم که در یک لحظه از پشت سر توی بغل کسی کشیده شدم ...مهلت اینکه جیغ بزنم بهم داده نشد ..به ثانیه نرسید که بوی تند و زننده ای تموم شامم و پر کرد ..حس گیجی و بیحسی در آن واحد ..توی وجودم پیچید و غرق در تاریکی شدم ..

شیده ???

_ غلتی زدم ...بزار بخوابمخیلی خوابم میاد ..

دستی موهامو نوازش کرد...
بلند شو عزیزم ..خیلی خوابیدی ..مگه قرار نبود بریم جنگل؟؟
_ بریم؟؟؟
_ سعی کردم به مغزم فشار بیاوم ..کجا باید میرفتم؟؟ اصلا این کیه؟؟ هر کی هست صداس
خیلی آشناست...
فایده نداشت ..گیج تر از اونی بودم که ندیده بفهمم کیه؟؟
آروم چشمامو باز کردم ...تصویر محوی جلوی صورتم بود ...دوباره چشمامو بستم و باز کردم
...اینبار صورتم واضح تر شد...
_ بردیا ..؟؟
جان بردیا ...من اینجام عزیزم ..خوبی؟؟
سعی کردم نیم خیز شم ..چقدر بدنم بی حس بود ...
سرم گیج میشه ...بیحالم ...
خوب میشی ..چیزی نیست ..دیشب تنها بودی فکر کنم ترسیدی ...چون وقتی من اومدم دم
در اتاق افتاده بودی ...حتما فشارت افتاده ..چیزی یادت نیست ...؟؟
به بالش تکیه دادم ...آخ ..
چی شد؟؟
_ با دست پشت گوشمو ماساژ دادم ..نمیدونم چی شد یهو تیر کشید انگار ..
بیا ببینم ..
سرمو جلوتر آوردم ...تا بتونه بهتر ببینه ...
چیزی نیست ..شاید بدجور خوابیدی ...یه کوچولو قرمز شده فقط ...
_ نه یادم نیست ..اصلا نمیدونم چی شده ..فقط یادمه .بعد از شام ..به ماه نسا شب بخیر گفتم و
از آشپزخونه اومدم بیرون ..نمیدونم شاید بهتر که بشم ..یادم بیاد ..
سرشو تکون داد..وقتی دیدم اونجا افتادی خیلی نگران شدم ...

..ای بابا خوبه نرفتی بقیه رو بیدار کنی ..آبروم میرفت ..میگفتن این دختره غشیه لابد ...هر روز یه جور ..غش میکنم .. بازومو گرفت و کمکم کرد از جام بلند شم .. نگاهی به صورت رنگ پریده ش انداختم ...فکر کنم دیشب خوب نخوابیده ...چشماش قرمز شده بود ..هنوز آثار نگرانی توی صورتش به چشم میخورد .. _ بردیا تو که از من بدتری؟؟ چیزی شده ... دمپایی ها رو جلوی پام گذاشت ... نه ..دیشب دیر وقت اومدم ..تو رو هم اونجوری دیدم دیگه خوابم نبرد ..الان یه خورده خستم ..فقط .. _ خوب چه اصراریه فردا میریم ..بیرون ..امروز هر دومون استراحت میکنیم .. نه دیگه ..زشته ..همه ..آماده ان حتی آقاجون ..که گویا شیده خانوم دعوتش کردن ... _ قبل از اینکه در دستشویی رو ببندم ..گفتم .. _ کار اشتباهی کردم؟؟ نه عزیزم ..چرا اشتباه ..اتفاقا اینجوری خیلی بهتره ..میدونی که منم خیلی دوستش دارم ... صبحونه مختصری خوردیم ...حالا یه خورده جون گرفتم ..حداقل دیگه از اون سر گیجه مزخرف راحت شدم ... بردیا ..الان که هوا زیاد سرد نیست ..به نظرت چی بپوشم؟؟ نمیدونم داشت واسه کی اس میداد که حواسش اصلا به من نبود .. _ بردیا؟؟ سرشو بالا گرفت ...جانم .. میگم ..اونجا چون جنگله حتما سرده ..آره؟؟ آرهحتما یه لباس گرم برداری ..

شلوار لی سورمه ای دم پا گشاد پوشیدم ..با یک مانتوی بالای زانوی سبز لجنی ..شالو ..کوله ...دیگه حاضر بودم ..وقتی رفتم دستشویی ...یه خورده زیر ابرو هامو که حسابی ..تو چش بود برداشتم و مرتبشون کردم ..دیگه حداقل میشد گفت ..صورتتم از هپلی بودن در اومده بود ..

_ بردیا من حاضرم ..میرم کفشامو پیوشم تا بیای ..

فکر کنم نشنید چون داشت ..توی اتاق عقبی لباسشو میپوشید ...

دلم نمیخواست فکر کنم الان جمشید هم ممکنه بیرون باشه ...ولی بوداز اونجایی که من شانس نداشتم ..کنار پله تکیه داده بود به دیوار ایوون و توی فکر بود ...

پشتمو کردم بهش که یعنی ندیدمتداشتم بند کفشمو میبستم ...که سایه نحسش و کنارم دیدم ..

تو چرا خم میشی ...بزار خودم ببندم برات

_ دستتو بکش کنار ...

نچ نچ نچ ...باز که شدی زیبای وحشیهر چقدر بیشتر خشونت نشون بدی ...حریص تر میشم ..پس

چی شده ??

حرصمو روی گره زدن بند کفشم پیاده کردم ...عمر ا گره ای که زدم ...بعدا بتونم باز کنم ..

بلند شدم و به بردیا که با حرص و خشم ..ما رو نگاه میکرد ..لبخند زورکی زدم ..

چی باید میگفتم ...

چیزی نیست داشتم ..به خانومت میگفتم ..دیشب دعوتتم نکرد ...امروز شما ..این لطف و در حقم کردی ...خیلی وقته اون طرفا نرفتم ..بدم نمیومد ..همراهیتون کنم ...

نمیتونستم باور کنم ...شاید اشتباه شنیده بودم ..

لبام ناخوداگاه باز شد از هم ..تا اینو به زبون بیارم ..ولی ..با چهره خندون جمشید و رنگ سرخ شده بردیا ..فهمیدم ..هیچ اشتباهی در کار نبوده ..

لبام بسته شد ...به جاش یه بغض بزرگ ..ته گلوم برای خودش جا باز کرد ...

ته دلم یه جوری شد ... از کارای بردیا سر در نمیآوردم .. باورم نمیشد بردیا دعوتش کرده باشه ...

_ یه لحظه سرم گیج شد ... دستمو به درختی که کنارم بود گرفتم ... شاید اینم جز نقشه ش بوده ... ولی نه مگه میشه .. بردیا میخواست به من خوش بگذره مگه میشه اونو با خودمون بیاره ...

بردیا خودشو بهم رسوند و دستشو دور کمرم انداخت ...

شیده ما بریم عزیزم .. بقیه خودشون میان ...

قدم از قدم بر نداشتم ..

شیده خواهش میکنم .. همه چی خراب میشه ... بیا بریم تا برات توضیح بدم ...

دستم از روی درخت برداشت و فشار آرومی به کمرم وارد کرد .. تا وادار بشم راه بیفتم ...

بی اراده همراهش شدم ...

یه خورده که از جمشید دور شدیم .. نفسشو با صدای بلندی بیرون داد .. متاسفم ... باور کن

نمیخواستم اینطوری بشه .. همون صبح که بیدار شدم میخواستم توضیح بدم برات .. ولی وقتی

دیدم .. هنوز سر حال نیستی پشیمون شدم .. شیده میدونم درکش برات خیلی سخته ولی من

مجبورم تموم این کارا رو انجام بدم .. اینجا دیگه دست من نیست .. این دستور از بالا صادر

شده ... جزئی از نقشه ست .. حتی جنگل رفتنمون بخاطر تو نبود .. مجبور شدم اینو بگم ... بچه

ها از دیرو شروع کردن .. به کار .. چیزی که قرار بود حداقل یک هفته دیگه انجامش بدیم

... امروز داره انجام میشه ...

به جایی که ماشین پارک شده بود رسیدیم ...

برو بشین توی ماشین تا بقیه میان هر چی دوست داری پرس ..

در و باز کردم و ولو شدم روی صندلی ..

شیده خوبی؟؟ میخوای برم آب بیارم ..

با صدای خفه ای گفتم .. نه ... خوبم ..

پس حرف بزن ..توی خودت نریز ...هر چی دلت میخواد بهم بگو ..بهت حق میدم ...
هر روز یه خبر ..هر روز یه شک ..میدونم این آخری رو دیگه توقع نداشتی ...ولی نمیشد
کاری کرد ..فکر میکنی برای من آسون بود ...تو که خوب میدونی من چه احساسی نسبت به
اون دارم ..

با انگشتاش روی فرمون ضرب گرفت ..چند بار بطرفم نگاه کرد ...و باز به بیرون از پنجره
ماشین خیره شد..

هنوز یه چیز دیگه رو نگفتم ...

_ با وحشت بهش نگاه کردم ..

شیده ..خواهش میکنم ..اونجوری نگاه نکن ..به روح لاله قسم ..اگه الان میشد برگردیم ..یک
ثانیه هم صبر نمیکردم و برت میگردوندم ...ولی باور کن ..امروز آخرین روزه ...اگه این کارا
انجام نمیشد همه چی بهم میریخت ..

_ بگو ...حرف اصلیتو بزن ..دیگه چی مونده که از گفتنش واهمه داری ...

دستمو توی دستاش گرفت ...آروم پشت دستمو بوسید ...

قول میدی بیشتر از این بهم نریزی ..

..باشه فقط بگو ..

وقتی برسیم اونجا ..من ..مجبورم برگردم پیش گروه .تو باید یه مدت اونو تحمل کنی ..قول
میدم تا میتونم زود برگردم ..

بالاخره بغضم شکست ...اشکام بی محابا روی گونم ..میریختن ...

دستپاچه شده بود ..شیده ...خواهش میکنم ازت گریه نکن ..باشه اصلا نمیرم ...فقط ..

با نوک انگشتش اشکامو پاک کرد ..

فقط دیگه بیشتر از این منو داغون نکن ..

دست مردونشو که حالا از خشم فرو خوردش رگه‌اش بیرون زده بود ..توی دستام گرفتم ..

بردیا ..باشه ..برو ..اگه گریه میکنم نه بخاطر اونه ..میتروسم ..ولی بخاطر تو ..اگه امروز اینقدر مهمه ...اگه میگی روزه آخره ..پس یعنی امروز اون عطیقه رو بیرون میارین ..این یعنی ممکنه ببتون درگیری بشه ...چطور توقع داری من اونجا دووم بیارم ..تا تو برگردی من هزار بار میمیرم و زنده میشم ..

دوباره صدای حق هقم توی ماشین پیچید ...

دستشو دور شونم گذاشت و منو به خودش نزدیک کرد ..سرمو روی سینش گذاشتم ..شیده ی مهربونم ...من اونقدر ارزش ندارم که بخاطر من این اشکارو حروم کنیاز وقتی ..اومدم تو سرنوشتت جز پریشون کردنت کاری نکردم ..حقت نیست اینقدر عذاب یکشی ..نمیدونی چقدر پشیمونم ..نمیدونی ..دارم چی میکشم ...کاش همون موقع که فهمیدم برام چقدر باارزشی ..همه چیزو بهم میزدم ..ولی من با خودخواهی تموم ..آوردت اینجا ..چشامو بروی همه چی بستم ..خودمو گول زدم که هیچ اتفاقی نیفته ..ولی ..نمیدونستم دارم هر روز تو رو به خطر نزدیکتر میکنم ...الان هیچ راهی ندارم ..هیچ کاری نمیتونم برای خلاصیت انجام بدم ..صداش گرفته بود ..

_ بردیا ..قول بده ..سالم برگردی پیشممن فقط همینو ازت میخوام ..میدونم خدا دلمو نمیشکونه ..میسپرمت دستش ..از ته دل دعا میکنم نذاره خون لاله پایمال بشهحتی اگه برای من اتفاقی افتاد ..یادت باشه که این خودم بودم که تصمیم گرفتم باهات پیام ..تو حق نداری خودتو مقصر بدونی

با صدای ضربه ای که به شیشه ماشین خورد ..هر دو از هم جدا شدیم ..

صورت خندون و شیطونه ..زبیده از پشت شیشه نشون میداد بقیه هم اومدن ..

شیشه رو پایین کشیدم ..

ای وای شیده جان ببخشین ..مزاحم شدم ..ولی همه توی ماشین نشستن ..گفتن اگه شما هم حاضرین راه بیفتیم ..

سر هر دومون با این حرف به سمت عقب برگشت همه توی پژوی نقره ای رنگی نشسته بودن و به ما نگاه میکردن ..

از خجالت .. سرخ شدم ..

بدجنس چرا زودتر خبر ندادی ... از کی .. منتظرین اینجا ..

غش غش خندید ..

خیلی نیست والا .. شاید 5 دقیقه .. کسی هم متوجه شما نبود .. چون داشتن وسایل رو داخل صندوق عقب میذاشتن .. حواسشون نبود .. همین حالا تموم شد که پسر خاله ... گفتن پیام خبرتون کنم ..

بردیا .. سرفه ای کرد .. خوب پس بریم دیگه .. خیلی دیر شد ..

زبیده چشمکی برام زد و به طرف ماشین پشتی رفت ..

بردیا اینقدر حواسم پرت بود که متوجه ماشین نشدم ... از کجا اومده .. جمشید که ماشین نداشت ... همونطور که ماشینو روشن میکرد .. گفت .. آره .. جمشید صبح معلوم نیست از کجا رفت آوردش .. قرار بود با ما بیان که وقتی به جمشید گفتم .. بیاد که شما توی جنگل تنها نباشین .. خودش قبول کرد وسیله جور کنه ..

_ خوب کاش .. یه تعارف میزدیم حداقل آقاجون با ما بیاد اینجوری که زشته ...

نگران نباش .. آقاجون همون اول صبح که منو دید .. گفت .. جمشید وسیله پیدا کنه همشون با اون میان .. به قول خودش .. میخواست تو راحت باشی ...

ساکت شدم ...

نبینم باز کم حرف بشی ..

_ خوب آگه ما رو اونطوری دیده باشن خیلی زشت شده من خجالت میکشم .. به آقاجون نگاه کنم ...

آخه عزیز من خجالت واسه چی؟؟ تو زنی .. کاری هم که نمیکردیم .. تو سرتو گذاشته بودی رو شونم .. این که چیز بدی نیست ..

_ چرا .. هست بالاخره اینا روستایین .. این چیزا رو هم بد میدونن حتما ..

نگاه مهربونی بهم کرد ...

شیده .. منو بخشیدی ..؟؟

اون دفعه هم بهت گفتم .. چیزی نشده که ببخشمت ... آگه بخاطر این .. اتفاقای آخر میگی

... آره ... بازم میبخشمت .. چون تو هیچ تقصیری نداری ... من قرار بود هر کاری که شما

میخواین انجام بدم ... نه اینکه با بچه بازیهام .. باعث بشم همه چی بهم بریزه ... پس دیگه هیچ

وقت نمیخوام .. این سوال و ازم پرسی ..

_ فقط ...

فقط چی؟؟

هنوز نگرانم .. دست خودم نیست .. میترسم بردیا .. از دیروز دلم شور میزنه .. نمیتونم آرام

باشم ...

مگه .. ازم قول نگرفتی که سالم برگردم پیشت؟؟ آگه بهم اعتماد داری دیگه نباید نگران

باشی .. اصلا شاید واسه نهار خودمو رسوندم .. خیالت راحت شد؟؟

لبخندی روی لبم نشست .. ولی ته دلم .. بازم .. احساس خوبی نداشتم ..

شیده .. من به تو قول دادم .. تو هم باید یه قولی بدی ... ولی نه مثل قولی که اون دفعه دادی ...

_ کدوم دفعه؟؟

وقتی دفعه پیش با جمشید رفتی بیرون .. یادته چقدر سفارش کردم با اون .. تنها نمونی .. ولی تو

چیکار کردی؟؟؟

مگه میشد اون روز و فراموش کنم .. نفس عمیقی کشیدم ..

_ میدونم .. قبول دارم .. اون دفعه اشتباه کردم ..

_ پس میتونم .. انتظار داشته باشم اینبار .. اون اتفاق تکرار نشه ...؟؟

شیشه ماشینو کمی بالا دادم .. سرعت ماشین یه خورده زیاد بود و باعث میشد باد سردی .. وارد

ماشین بشه ...

قول میدم... مطمئن باش اونقدر ارزش میترسم که دیگه حاضر نیستم.. ثانیه ای.. باهاش تنها بمونم ...

خوبه خیالم تا حدودی راحت شد... تو هم اصلا نمیخواد بررسی.. بچه ها مثل همیشه مراقبتن.. هیچ غلطی نمیتونه بکنه ..

_ بردیا.. میتونم به سوال پیرسم.. فقط همین یکی.. آخه تا اینو ندونم خیالم راحت نمیشه ...
پیرس ..

این که.. الان ما رو زیر نظر دارن.. خوب.. واضحه.. ولی موقعی که عطیقه رو.. به ظاهر پیدا کردین.. همون موقع باید تحویل بدین به اونا..؟؟

شیده.. نمیشد اینو نپرسی.. آخه دختر خوب اگه جوابشو بدونی که بیشتر.. نگران میشی..

_ نه بردیا نگو که نمیخواین بدینش... اینجوری.. صد در صد بینتون در گیری پیش میاد.. اونوقت ..

شیده... اینقدر به این موضوع فکر نکن.. هنوز هیچی معلوم نیست شاید هم.. به اونجاها نرسه.. در هر صورت نمیخوام.. تمام مدت.. استرس داشته باشی.. معلومه منو دست کم گرفتی.. ناسلامتی.. یه چیزایی حالیمونه.. الکی که همچین پرونده ای رو به عهده من نمیذارن... پس دیگه فکر و خیال بیخودی ممنوع.. حالا یه چیزی بذار گوش بدیم.. کلی راه مونده تا برسیم... میتونی اگه خواستی بخوابی ..

با اینکه حرفاشو قبول نداشتم.. ولی بخاطر خودشم که بود.. سعی کردم.. چیزی که میگه گوش بدم ..

_ چی بذارم.. من که نمیدونم چی داری؟؟

خوب یه کاری میکنیم.. واسه اینکه حوصلمون سر نره... بازی میکنیم موافقی؟؟

_ بازی.. شوخیت گرفته ؟

شوخی چرا؟؟ الان فلش رو میزنی بعد چشاتو میندی و روی یکی از آهنگ ها نگه میداری اون میشه.. حرفهای دل تو... بعد نوبت من... موافقی؟؟

_ آره خوب ..خیلی جالبه ..فقط حواست پرت نمیشه ..
..نه عزیزم ...من آهنگ که گوش میکنم ..سر حال تر میشم...این که بهتره ...تا کسل بشیم و
بخواییم ..مخصوصا که من دیشبم نخواییدم ..
_ اوهوم.....

فلش رو زدم به دستگاه و کنترلشو برداشتم ..
چشامو بستم ..فکر کنم ..7_ 8 تا آهنگو رد کردم ...بعد روی یکی نگه داشتم ..صدای خواننده
ای که نمیشناختمش توی فضای ماشین پیچید ..

شاید همین یه شب باشه
که رو به روت نشستم و
دستای مهربونت و گذاشتی توی دستم و
بزار تموم لحظه هاش برای من خاطره شه ...
بودن تو کناره من یه آسمون آرامشه
شاید همین یه شب باشه
که اینطوری کنارتم ...
مخفی نکن حسنتو از منی که بی قرارتم ..
دارم نگاهت میکنم ..تو رو که دنیای منی
تویی که عاشقی ولی
سکوتتو نمیشکنی
شاید همین یه شب باشه
بشکن سکوت سنگی رو
با حرفات عاشقونه کن
شب به این قشنگی رو
زمان چه زود جلو میره

ساعت چه سرعتی داره

تو همچنان تو خودتی

دلت چه طاقتی داره

به اینجا که رسید ..استپ کردم ..چقدر با احساس خونده میشد ..هر دو مون سکوت کرده بودیم ..

بردیا ..بلند خندید ..

عجب ..پس این حرفه دلته ...؟؟

_ من کی گفتم حرف دلمه ..توی بازی قرارمون این شدحالا شما ..بفرمایین جناب سرگرد ..

اوه ..اوه ..چه خشن ..باشه بابا ..حرف دلت نبود ولی من مثل تو نیستم ..هیچ ترسی هم ندارم که دستم رو شه ..حالا کنترل و رد کن بیاد...

_ بین تو رو خدا چقدر جنسش خرابه ..بازم با این حرفش بهم فهموند حرف دلم بوده و دستم رو شده ...حالا نوبت منم میشه ..

..با یه دست ..کنترل رو گرفت. خیلی سریع چند ترک برد جلو ...

خوب ..1.....2.....3...

دروغ چرا ..حتی اگه بازی هم بود ...حتی اگه ..دو کلمه از احساسشو میشد فهمید ..بازم باورش داشتم ..خنده دار بود دو تا آدم گنده توی اوج نگرانی داشتیم باری میکردیم ...خوب میدونستم با این کارش میخواست ذهنمو از فکرای ناجور دور کنهولی دست خودم نبود ..دلم میخواست ..زودتر امروز تموم بشه ..یعنی میشد ..؟؟

آی خانوم؟؟

خانوم؟؟

_ نگاهمو از جاده گرفتم و بطرفش برگشتم ..

_ جانم؟؟

چشاش تو یه آن پر از شیطنت شد ..
_ بردیا لوس نشو ..منظوری نداشتم ..
با صدا خندید ..باشه ..امروز کلا ..همه چی رو انکار میکنی دیگه ??
خواست به بازیمون نیست ها ..نمیخوای گوش بدی ??
_ ..نه ..نه بذار ...خوب منتظر بودم تو انتخاب کنی ...آخ راستی نگاهت نکردم ..بینم چشاتو
بستی ...قبول نیست ..چشاتو ببند ..دوباره ..انتخاب کن ..
ای بابا ..به من چه ?? من چشمو بستم ..تقصیر خودت بود دیگه ...
معلوم بود داره دروغ میگه ..چون هر چی اصرار کردم ..دیگه چشاشو نبست و گیر داد که
همون آهنگو میخواد بذاره ..
بالاخره راضی شدم ..لبخند رضایت روی لبای خوش رنگش نشست ..
پلی روزد .. و بازهم صدای خواننده نا آشنایی توی گوشمون پیچید ...

دوستیه ساده ی ما غیر معمولی شد
نمیدونم اون روز تو وجودم چی شد؟؟?
نمیدونم چی شد که وجودم لرزید...
دل من این حسو از تو زودتر فهمید ...
تو که باشی پیشم ...دیگه چی کم دارم ??
چه دلیلی داره از تو دست بردارم ...
بین ما کی بیشتر
عاشقه ?? من یا تو ???
هر چی شد از حالا همه چیزش با تو ..
دیگه دست من نیست ..بستگی داره به تو ..
بستگی داره که تو ...تا کجا دوسم داری ??
بستگی داره که تو ...تا چه روزی بتونی ...

عاشق من بمونی ...منو تنها نذاری ...
دسته من نبود اگه ...اینجوری پیش اومد ...
میدونستم خوبی ...ولی نه ..تا این حد
انگاری صد ساله ...که تو رو میشناسم ..
واسه اینه انگار ..روی تو حساسم ...
دستمو جلو بردم و دستگاه رو خاموش کردم ..

_ منو سر کار گذاشتی ..

نگاهش پر از تعجب بود ...

چی داری میگی؟؟

_ از کی تا حالا ..از من خوشت اومده؟؟چطور تا حالا بروز ندادی جناب بردیا ...کلکه جدیدته
..یا باز باید منتظر یه خبر دیگه باشمبزار فکر کنم ..نکنه میخوای بگی ...شیده ..عزیزم ..من
دارم ازدواج میکنم ..ولی تو اصلا نگران نباشی ..اینجا همش نمایشه ..لازم بود ...یا شایدم
میخوای بگی ..دوستم داری ولی یه چند روز برم پیش جمشید ..چون جزء نقشست ..جمشیدم
یه کوچولو دست مالی ..قبل از اینکه حرفم تموم بشه ..با تو دهنی محکمی که ازش خوردم
..گرمیه خون

رو روی لبم احساس کردم ..

باورم نمیشد ...

نگاش کردم ..اشک از گوشه چشم ..پایین چکید ..

صدای دو رگه از خشمش توی ماشین پیچید فکر نکنی پشیمونم ...حیف که پشت فرمونم ...و
گره نشونت میدادم ..جواب حرفت چیه؟؟

شعورت همینقدر میرسید ..هر چی به ذهنت میرسه باید ..به زبون بیاری

محکم روی فرمون کوبید ..لعنت به تو ..

گوشه لبم میسوخت ..دلتم میسوخت ..منه احمقو بگو که اونجوری میخواستم اعتراف بگیرم
ازش ...نمیخواستم فقط با گوش دادن به اون آهنگ احساسشو بفهم ..میخواستم ..خودش بگه
..بگه که ..دوسم داره ...

با دیدن دستمالی که جلوم گرفته شد..به خودم اومدم ..

بگیر لبتو پاک کن ...

دستمالو گرفتم ..مچالش کردم و توی صورتش پرت کردم ..

_ ازت متنفرم ..چی شده غیرتی شدی جناب سرگرد بردیا ...؟؟فکر کردی با یه آهنگ منم
باید بگم ..عاشقتم ..کور خوندی ..اون روز که توی حموم ولم کردی ...با خودم گفتم ..نه شیده
..مردتر از این حرفاست ...دوستت داره ..الان میره زنگ میزنه به بابا ..همه چیزو میگه ..میگه
که دوستم داره ..ولی چی شد ...غیر از اینکه منو با اون مرتیکه هیز تنها گذاشتی ..چیکار
کردی ..تموم مدت پیشم نبودی ..فقط وقتی اشکمو در میاوردی ..محبتت قلمبه میشد ..نیم
ساعت بعد ..هیچ خبری نبود ...حالا

اشک امونم نمیداد ..دیگه نمیتونستم ..حرف بزنم ...داشتم خفه میشدم ...مهم نبود ..شوری
اشک داره زخم لبم و میسوزونه ..مهم نبود ..چشای پر از غرورش قرمز شده ..بی تابه
....پشیمونه ..داره حقیقتو میگه ...حرف دلش بود که من گند زدم بهش ..

_ نگو دار ...

شیده ..کافیه ..بچه بازی رو کنار بذار ...

_ گفتم نگو دار ..نترس نمیخوام خودکشی کنم ..تو حتی ارزش نداری پیشت بشینم ..چه برسه
به خودکشی ..نگه دار میخوام برم عقب بشینم ..

دست لرزونمو روی دستگیره در گذاشتم ..

سرعت ماشینو کم کرد ..

ماشین که کنار جاده ایستاد ..پیاده شدم ..در عقبو باز کردم و روی صندلی نشستم ..

ماشین جمشید .. با فاصله کمی از ما میومد .. مطمئنم دیده بودن که من رفتم عقب .. ولی مهم نبود بذار بفهمن .. دیگه چی مهمه ... از تو کولم که کنارم بود دستمالی برداشتم ... میدونستم از توی آینه داره نگاه میکنه .. چون سنگینی نگاهش رو حس میکردم .. سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشممو بستم ... میدونستم .. تقصیر خودم .. بود .. شاید اگه عجله نمیکردم .. خودشم به زبون میاورد .. ولی .. دیگه دیر شده بود .. حالا دلم .. ازش گرفته بود ..

هنوزم همون بردیا بود .. مغرور ... تا وقتی که به مقصد نرسیدیم .. حتی کلمه ای که بوی پشیمونی از توش حس بشه نگفت .. نخواییده بودم .. بخاطر همین .. با ایستادن ماشین چشممو باز کردم ... کنارمون ماشین جمشید پارک شده بود .. و جمشید همونطور که به کناره ماشینش تکیه داده بود .. با نگاه خشمگینی .. ما رو زیر نظر داشت ...

اومدم .. در و باز کنم ..

بشین سر جات ...

لحظه ای دستم شل شد ولی دوباره با حرص دستگیره رو جلو کشیدم ... و پیاده شدم ..

سریعتر از چیزی که فکر میکردم .. خودشو بهم رسوند و پشتش و به جمشید کرد ..

مگه با تو نبودم ..؟؟

سعی کردم از سمت راستش راه بگیرم ولی با یک قدم گذاشتن همون سمت .. جلومو گرفت ..

شیده ... من از تو دیوونه ترم ..

پس نزار کار به جاهای باریک کشیده بشه ... کاریت ندارم .. قربون صدقه و پشیمونی هم توی

کار نیست ... کاری که کردم .. جواب گستاخی بیش از حدت بود ... فقط یه چیزی ... خدا شاهده

اگه بچه ها خبر بدن ... تو دست از پا خطا کردی انگشتاشو لای موهاش فرو برد ... نمیخوام

حتی .. یک ثانیه کنار اون مرتیکه دیده بشی .. و گرنه .. ایندفعه .. سر و کارت ...

حرفشو خورد ...

_ چی شد...؟؟ چرا حرفتو کامل نزدی؟؟ اشکالی نداره خود کاملش میکنم..سر و کارم با توی
غول بیابونیه..نترس..طعم..سنگین دستتو چشیدم..فکر نکنم دیگه هوس..دوباره چشیدنشو
داشته باشم
حالا برو کنار ..
من دارم میرم ..
بی اعتنا از کنارش گذشتم ..
ولی از دلم گذشت ..به سلامت ..به خدا سپردمت ..
با بقیه هم خداحافظی کرد ..و برای چندمین بار ..از صبح ..منو به آقاجون سپرد ..
...من رفتم ..مراقب خودت باش
جوابی ندادم ...به جاش نگاهم به چشای پر از حرص جمشید افتاد
حالا میتونستم از صدای دور شدن ماشین بفهمم که رفت ...دیگه لازم نبود پشتمو کنم ...بطرف
جاده نگاه کردم ..ماشینش از دور مثل یه نقطه سیاه به نظر میرسید ...
دستی ...دور کمرم نشست ...
شیده جان بریم ..
به صورت معصوم گلناز نگاه کردم ..
_ گلناز من باهاش قهر کردم ...دوباره اشک لعنتی ..امون نداد ..
هیس ...شیده جا ..طوری نشده که ..برمیگردن ..با هم آشتی میکنین ..دوباره نازتانه میکشن
...همه ی ما میدانیم ..آقای مهندس تا چه حد به شما علاقه دارن؟؟..خو ..ای قهر و آشتیا نمک
زندگیتانه ..حالا اشکاتانه پاک کنینبیاین بریم ..همه رفتن انگار پسرخاله هم نگرانن
....منتظرمانه ..
بریم ..؟؟
صدای جمشید بود ...
اشکامو پاک کردم ..نباید جلوی اون نامرد اشک میریختم ..

به گلناز نگاه کردم ...بریم ..
کنار دخترها راه میرفتم ولی ..تمام حواسم به اون شعری بود که حرف دل بردیا رو میزد
...اولین بار بود میشنیدمش ..تنها کلماتی که ازش یادم مونده بود رو زیر لب زمزمه کردم ...
_ دسته من نبود اگه اینجوری پیش اومد...میدونستم خوبی ولی نه تا این حد..
دوباره بغض کردم ...
آخه من کجام خوب بود ...چرا این کار رو باهاش کردم ..
خانوم مهندس اگه خسته شدین ..کولتونو بدین به من ..انگار رنگتون پریده ...
_ نمیخواستم نگاه کنم ..
_ نه مرسی ..خوبم ..کولم زیاد سنگین نیست ...
دیگه حرفی پیش نیومد ...
نمیدونم شاید حدود نیم ساعت راه رفتیم ...تا بالاخره راضی شدن یه جایی بشینن ...صدای شر
شر آب و میتونستم به خوبی بشنوم ..احتمالا به چشمه ای که میگفتن نزدیک بودیم ...
زییده ..کنارم بود و داشت ..وسایلی که دستش بود روی زیرانداز میذاشت ...
_ زییده چرا نمیریم کنار چشمه ..اونجا که بهتره ..
بله ..باصفاتره ..ولی ..از اینجا به بعد ..دیگه زمین چمن نیست شیده جان ..سنگای ریز و
درشت داره که همیشه نشست ..حالا ..وسایلو که بذاریم ..میریم یه سر اونجا ..
_ باشه ..پس منتظر میشم ..
با اینکه عاشق طبیعت بودم ولی الان هیچ چیزی نمیتونست آروم کنه ..فکر دوباره پر کشید
به موقعیتی که الان بردیا توش بود ..از یه طرف نگران من بود ..از طرفه دیگه معلوم نبود
امروز چه اتفاقی میخواد بیفته ..نمیتونستم حدس بزنم ..بردیا هیچ چیزی رو برام کامل توضیح
نداده بود که الان ..بتونم جمع بندی کنم ..فکر نمیخواستم قبول کنه که اتفاق بدی در
انتظارمونه ولی دلم زرنگ تر و حساس تر از اونی بود که بخواد کوتاه بیاد ..
خوب شیده جان بریم دیگه ..

کجا؟؟

میریم لب چشمه پسر خاله ...شیده خانوم دلش میخواد زودتر اونجا رو ببینه
به جای جمشید آقاجون جواب دادبرین دخترم ..مراقب امانت آقای مهندس باشین
..شیطونی هم نکنید آقاجان ..شما برید خوش باشید ..من و جمشید ..بساط نهار و آماده میکنیم
...

روی تخته سنگ بزرگی کنار چشمه نشسته بودم ..دلم طاقت نداشت ..هر چند لحظه یک بار
گوشیمو چک میکردم ..شاید پیامی ..خبری از بردیا برسه ..ولی ..دریغ از ..یک ..پیام ..
صدای خنده از ته دل دخترا ..توجه همو بهشون جلب کرد ..زییده و ماه نسا پاچه شلواراشونو
بالا زده بودن و رفته بودن توی آب ..حالا داشتن ..به زور گلناز بدبختو میکشیدن که اونم بیاد
پیششون ..اونم ..محکم شاخه درخت و گرفته بود ...که نتونن ببرنش ..
_ دخترا ولش کنینیه وقت شاخه میشکنه

دوباره صدای جیغ و خنده شون بلند شد ...نخیر ..تا این بدبختو نبرن توی آب دست بردار
نیستن ..

کاش منم اینقدر استرس نداشتم ..کاش نگرانی برای لحظه ای دست از سرم بر میداشت
..شاید میتونستم اونموقع ..برم پیششون و از اون چشمه زیبا لذت ببرم ..
بعد از یک ساعت بالاخره رضایت دادن ..و بطرف جایی که بقیه نشسته بودن رفتیم ..

آقاجون در حال بادزدن ..جوجه ها بود ..ولی جمشید و نمیدیدم ..آها ..چرا ...حالا دیدمش
..جایی که قدم میزد خیلی ..توی دید نبود ..داشت با گوشیش صحبت میکرد ..از همون فاصله
دور میتونستم تشخیص بدم که عصبی به نظر میاد ..مدام دستاشو توی هوا تکون میداد و
آخرش ..گوشی رو بطرف چمن ها پرتاب کرد ..

دلم ریخت پایین ..میدونستم ناراحتی جمشید ..نمیتونه بی ربط به قضیه بردیا ..باشه ..حتما تا
حالا ..نتیجه حفاریشون مشخص شده ...یعنی الان چه اتفاقی افتاده ...چشامو بستم ...و توی دلم
..دعا کردم ..از خدا خواستم ..مراقب بردیا باشه ..

بوی دود تمام اون محوطه رو پر کرده بود ... فشار عصبی و حالام که این دودا ..داشت حال تهوع بهم دست میداد ..بلند شدم و یه خورده دورتر وایستادم ..فایده نداشت ..حالا از استرس ..دچار مشکل همیشه گیم هم شده بودم ...کلافه به دور و برم نگاه کردم ..با ماه نسا از همه راحت تر بودم ..به طرفش رفتم و به شونش زدم ...

برگشت ...جانم شیده خانوم ..

خم شدم و در گوشش ..مشکلمو گفتم ..

زییده ...تا شما سفره رو پهن کنین ..ما آمادیم ...بلند شد و به طرف آقاجون رفت ...چند لحظه بعد درحالیکه کولمو روی دوشم مینداختم ..از اونجا دور میشدیم ...

_ میگم ماه نسا ...من خیلی میترسم ..زیاد دور نشیم ..ها ...

نه خانم جان خیالت راحت ..ما اینجا ..زیاد آمدیم ..خوف نداره که ..

دیگه صدای چشمه رو اصلا نمیشنیدم ...حالا دوباه به قسمتای تاریکتر رسیده بودیم ..جایی که درختها با فاصله نزدیکتری به هم ..قد افراشته بودن و نور خورشید ..کمتر از میون شاخه ها میتونست عبور کنه ...

_ صبر کن ماه نسا ..خوبه همین جا ..بین ..به هیچ جا دید نداره ..میرم پشت اون بوته ها ...تو همین جا وایستا ...زود میام ..

باشه ..همین جا منتظر میشم ...یه وقت نترسین ...اون بوته ها خلی دوره به اینجا میخواین بازم پیام نزدیکتر ..

در حالیکه به همون طرف میرفتم ..داد زدم ..نه ..عزیزم ...نگران نباش ..نمیترسم ..

فصل بیستم

ماه نسا ...

دوباه با صدای بلندتری صداش کردم ...ولی ..هیچ صدایی جز ..بهم خوردن برگها که باد حرکتشون میداد چیزی شنیده نمیشد ..

حالا دیگه رسیده بودم به همون جایی که ماه نسا ..منتظرم بود ..
هیچ خبری ارزش نبود ...
ترس به دلم چنگ انداخت ...یه دور دیگه ...همون نزدیک چرخ زدم ...ولی فایده نداشت
..اینبار با تمام توانم داد زدم ..
ماه نسا ...
صدای خش خش از پشت سرم میومد.. انگار ..یکی داشت روی برگا قدم بر میداشت ...آب
دهنمو به سختی قورت دادم و آروم به سمت عقب چرخیدم ..
با دیدن ..هیكل بزرگ غریبه ای که ..نقاب سیاهی روی سر و صورتشو پوشونده بود ..عرق
سردی روی پیشونیم نشست ..نگاه ترسناکش ..بند بند وجودمو میلرزوند ..
یک قدم بطرفم بداشت ...
ولی من قدرت ...عقب رفتنو نداشتمزبونم بند اومده بود ...
اینبار دو قدم به سمتم برداشت ..
ن ...ن...ن...ن...دی...ک ..
نتونستم حرفم و کامل بگم ..سردی تیغ چاقو رو زیر گلویم حس کردم ..
هیس ...میدونی که هیچکس اینجا نیست ..پس بیخود ..تقلا نکن ..ببین ...مثل اون آروم باش
...و گرنه ...
_ بطرفی که اشاره کرد ..نگاه کردم ...لا به لای بوته های بلندی که ..سمت چپم بود ..روسری
قرمز رنگ ماه نسا رو دیدم ..تنها چیزی که از اونجا پیدا بود ...پاهاش بود ..و کنارشون همون
روسری ..
خدای من ..اشک ..به سرعت ..از چشم ..پایین ریخت ..
_ کثافت ...با اون چیکار کردی ...
دوباره چاقو رو زیر گردنم گذاشت و نزدیک تر شد

نچ ..نچ ..نچ..زبونت باز شد ..آهوی وحشیقرار نبود رم کنی ...نترس با اون کاری
نداشتیم ...واسه یه مدت میخوابه بعد بلند میشه میره سر خونه زندگیش ...البته اگه تا اون
موقع حیوونا پیداش نکرده باشن ...

..نا امید ..چشامو دور تا دور اونجا چرخوندم ...

پس کو ...این محافظایی که بردیا ..همش حرفشونو میزد ...کجان لعنتیا ..؟؟

..باید حتما منو میکشتن تا خودشونو میرسوندن ..

دنبال چی میگردی؟؟؟؟ نکنه منتظر اون ..مامورای مافنگی ..که با یک مشت نقش زمین
میشدنی...؟؟

_ ..چی میخوای از جونم آشغال ...

باز که داری بی ادب میشی ...چاقو رو توی جیبش گذاشتخوب دیگه ..فعلا وقت ندارم
..باشه بعدا خدمت اون زبون خوشگلت میرسم ..

هنوز تو شک حرفاش بودم که ضربه ای به پشت سرم خورد ...

..نگاه شرور و ترسناکش ..آخرین چیزی بود که دیدم ..بعد سقوط در تاریکی ...

(بردیا فرهنگ)

بله ...همه چیز طبق نقشه انجام شد تا اینجا که مشکلی پیش نیومده ...به ساعت بسته شده

روی مج دستم نگاهی انداختم ..شاید تا نیم ساعت دیگه قربان ...بله ..حتما ..

گوشی رو قطع کردم و دوباره شماره گرفتم ..

...بعد از چند لحظه ..صدای بله گفتن مصطفی توی گوشی پیچید ..

_ خسته نباشی ..چه خبر؟؟

_ اوهوم ...خوب ...نه ..جلوتر نه دیگه ..فقط تو همون محدوده باشین ...همه چیز تحت

کنترل باشه ..نمیخوام حتی یه لحظه غافل بشی..

_ خوبه .. از سید چه خبر؟؟

_ نه .. آخرشه ... اونم پایینه .. منم باید برم دیگه ... میدونی که برم پایین دیگه همیشه تماس بگیری .. دیگه سفارش نکنم .. باشه ... تا بعد ..

پاهام بس که اون پایین .. وایستاده بودم .. دیگه توان نداشت دلم میخواست یه خورده .. روی سنگ ورودی آب انبار میشستم .. ولی .. نمیشد ... الان اصلا وقتش نبود .. باید هر چه زودتر کار تموم میشد .. باید زودتر خودم و به شیده میرسوندم .. باید از دل کوچیکش در می آوردم .. دلم میخواست الان شمارشو میگرفتم .. تا شده حتی یه ثانیه صداشو میشنیدم .. ولی به سرهنگ قول داده بودم امروز تا زمانی که به نتیجه ای که میخواستیم نرسیدیم .. حواسم .. نره پیش اون .. پیش اون جمشید لعنتی ..

تا اینجا که همه چی داشت خوب پیش میرفت .. تمام رفت و آمدهاشون .. زیر نظر بچه ها بود .. حالا فقط مونده بود بیرون آوردن عطیقه و رسوندنش به اصل کاری ترین مهره .. بعد من میموندم و جمشید .. مطمئن بودم با خبر چینی که بین ما داشتن الان از تمام جزئیات کار حفاری با خبر بودن .. همه چیز آماده بود .. به محض بیرون آوردن کتیبه .. به جای دیگه ای منتقل میشد طبق خبری که داشتیم اونام اقدامات لازم برای خارج کردن کتیبه رو از ایران انجام داده بودن ..

شقیقه هامو فشار دادم تا شاید کمی از دردشون .. کم بشه ..

تصویر چشای اشک آلودش هنوز جلوی چشم بود .. لعنت به من .. چطور تونستم اون کار و انجام بدم ..

...مهندس ..

به سمت عقب برگشتم ..

چشامو ریز کردم تا نور آفتابی که حالا دقیقا توی چشمم افتاده بود کمتر آزارم بده ..

_ چی شده؟؟

نمایین پایین؟؟ بچه ها مثل اینکه به چیزی رسیدن .. منتظر شمان ..

..نفس عمیقی کشیدم ...پس بالاخره بهش رسیدیم ..باشه ..من میرم پایین ..
مهندس اشکالی نداره چند دقیقه اینجا هوابخورم ..اون پایین دیگه همیشه نفس کشید ..
سرمو به علامت موافقت تکون دادم و از پله ی شکسته و درب و داغون آب انبار پایین رفتم ..
_ میدونستم ..هوا خوردن بهونش بود ..میخواست زودتر گزارش بده به رئیساش
خیلی خوب شد ..حالا موند پیچوندنش که کار امیر حسین بود ..
هنوز به پایین پله نرسیده بودم که لرزش گوشیمو از توی جیب حس کردم ...دوباره چند پله
بطرف بالا برگشتم تا بهتر آنتن بده ..
_ الو ..سید... مگه قرار ..
_ امیر حسین!! ..چطور مگه؟؟ نه پایینهچی شده؟؟
_ میگم چی شده؟؟
_ نفس کشیدنم سخت شده بود ..
کی؟؟ پس ...
به سرفه افتادم ..خودم و به بالا رسوندم ..
_ دوباره بگو ..
دیگه داشتم داد میزدم ..نمیتونستم خودم و کنترل کنم ..
پس شماها کجا بودین؟؟ لعنتی ..لعنتی ..
با صدای من ..امیر حسین ..از آب انبار ..بیرون اومد و بطرفم دوید ..
بردیا آروم باشبده من گوشه رو ..
_ دوباره داد زدم ...
_ آخه چطور ممکنه ..اون همه آدم اونجا ..سید من به تو اطمینان کردمهمه امیدم به تو بود
..چطور؟؟ چطور؟؟ نتونستی
امیر حسین گوشه رو به زور از میون انگشتای قفل شدم بیرون کشید ..
امیر حسین چی شده سید؟؟

به سرهنگ خبر دادی...؟؟ باشه..باشه..سریع خبرش کنین...به منم اطلاع بدی..
_ دیگه چیزی از حرفهای امیرحسین نشنیدم..حالا صدای نگران شیده توی گوشم پیچیده بود
...بردیا..دلم شور میزنه..دست خودم نیست..چشای پر از اشکش..ترسی که از جمشید توی
نگاهش بود ..

مشت محکمی روی دیوار سنگی آب انبار کوییدم..ولی چیزی از عصبانیت کم نکرد جز
قطرات خون که بخاطر برخورد تیزی سنگی از کف دستم روزی زمین خاکی چکید ...
دیگه مهم نیست..باید برم ..الان هیچ چیزی جز نجات شیده برام مهم نیست ..

_ امیر حسین من دارم میرم ...

امیرحسین: سریع خبرشو بدی ..

گوشی رو قطع کرد و بطرفم اومد ..

تازه نگاهش به دستم افتاد..دستمو گرفت ..بردیا ..تو با خودت چیکار کردی مرد مومن..
دوباره گوشی رو از تو جیبش در آورد و شماره گرفت ..

امیرحسین: الو...موسوی ..سریع جعبه کمکهای اولیه رو از توی ماشین بیار ..فقط زود باش ..
بردیا ...پس اون صبرت کجا رفته ..چیکار میخوای بکنی؟؟

_ امیر حسین تو نمیفهمی ...جای من نیستی ..نمیدونی اون کثافته بی همه چیز چه حیوونیه..
اگه دستش به شیده برسه ..اگه ..

دیگه نتونستم حرفم و ادامه بدم ...بغض سنگینی راه حرف زدندمو سد کرده بود..

بردیا آروم باش ..بزار اول زخم دستتو ببندم ...اینجا آلوده ست ..عفونت میکنه ..بعدشم
...اونجوری که تو فکر میکنی نیست ...جمشید ..هنوز توی جنگله ..کار اون نبوده ..

_ خدای من ..دوباره زمان داره تکرار میشه ...در یک لحظه ..چهره معصوم و رنگ پریده لاله
توی نظرم اومد ..وقتی که اون توی چنگال دور و بریای جمشید زجر میکشید و ما نمیتونستیم
از جمشید حرف بکشیم ..درست مثل همون موقع ..اینبار هم خودش اقدام نکرده بود ...آشغال
...ایندفعه خودم میکشمش ..

با سوزش دستم .. به خودم اودم ... قطره های بتادین .. از روی دستم سر میخوردند پایین ..
امیر حسین: چیزی نیست موسوی .. برگرد سر پستت .. حواستم به همه چیز باشه ..
چشم قربان ... نگاهی به حال نزار من انداخت و بطرف عقب برگشت ..
زیر لب زمزمه کردم ... تو نمیشناسیش امیر حسین ... اون زنمو دوست داره ... مگه حرفهاشو
.. اونروز نشنیدی ... اون لعنتی ... چشمش دونبال زنم بود ... میخواد مثل لاله ... ازم بگیرش ... باید
برم ... دستمو کشیدم ... کافیه .. باید برم ..
امیرحسی دوباره دستمو گرفت و چسب بزرگی روی باندش زد ..
کجا میخوای بری ?? میخوای تمام زحمات هدر بره ... میخوای همه چیزو بهم بریزی ... بردیا
طاقت داشته باش ... شاید تا یک ساعت دیگه .. همه چیز تموم بشه ... نزار صدای سرهنگ در
پیاد ...
اگه صبر کنی منم باهات میام .. هر دومون با هم میریم دنبالش ..
دستمو لای موهام فرو کردم ..
اون میترسه ... نمیتونه .. طاقت بیاره .. اگه اون بهش نزدیک بشه ...
_ نه .. نمیتونم ... هیچ چی برام مهم نیست ... همه چیز و میسپرم به تو ... امیر حسین خودت
بهتر از من میدونی چیکار باید بکنی ... من باهات تماس میگیرم ..
عقب عقب رفتم ..
_ اگه ندیدمت حلالم کن .. امیرحسین ..
بردیا .. صبر کن حداقل به سرهنگ خبر بدیم ...
_ نه .. نمیتونم .. باید زودتر برم کلبه .. تا الان حتما ردیابی شده که کدوم سمت بردنش ..
دیگه صبر نکردم .. چیز دیگه ای بشنوم ...
با حس سرمای شدیدی به سختی چشممو باز کردم .. اولین چیزی که در مسیر دیدم بود .. سینی
محتوی آب و غذا بود که جلوی صورتم و روی زمین قرار داشت ..

سعی کردم بلند شم.. ولی با فهمیدن این که دستام با طناب محکمی بسته شده همونطور بیحرکت روی زمین موندم ..

تموم بدنم کوفته بود ..سرما به خوبی خودشو توی رگهام جا کرده بود ...سرمو به سمت راست چرخوندم ..پنجره ی کوچیکی نزدیک به سقف قرار داشت و من کنار دیوار و زیر اون پنجره ...در حالیکه زیرم پتوی سبز کهنه و بدبویی پهن شده بود ..

چشامو بستم و به ذهنم فشار آوردم ..خیلی زود قیافه معصومانه ی ماه نسا جلوی چشام نقش بست ..خدایا چه بلایی سرش آورده بودن ..
حالا علت اون دلشوره عجیب و درک میکردم ..

زیر دلم درد گرفته بود ..فشار پایین و وضعی که داشتم ...یادم انداخت ..به تاریخ عادت ماهیانه م نزدیک شدم ..دقیقا یادم نبود ماه پیش کی بوده ولی با احوالات الانم حدسش سخت نبود که موقعشه ..خدایا حالا باید چیکار میکردم ...من هر ماه بخاطر درل درد زیادم اون روز رو مرخصی میگرفتم ...ولی حالا ...اینجا ...بدون قرص و چیزی که لازم داشتم ..کی میخواست بدادم برسه ..

لامپ کم نوری که اتاق رو روشن میکرد نشون میداد نباید روز باشه ..

دوباره دستای بسته شدم و بین زانو هام گذاشتم و بعد از چند بار تلاش تونستم بشینم ..این حالت برای من که همیشه ورزش میکردم ..کار راحتی بود ولی نه در این شرایط که جونی برام نمونده بود ...احساس میکردم ضعف داره به تمام بدنم سرایت میکنه ...

یه خورده خودمو عقب کشیدم تا بتونم به دیواری که پشتم قرار داشت تکیه بدم ...حالا بهتر میتونستم اتاقی که زندانی شده بودم رو ببینم ..

یک اتاق کوچیک که هیچ وسیله ای توش نبود ..خالیه خالی ..

بغض کردم ..پس چرا هیچکس نمیاد سراغم ..اگه کار جمشید بوده ..پس کجاست؟؟نکنه کار اون نیست؟؟

پاهامو توی شکمم جمع کردم و سرمو روی دستام گذاشتم ..

چی در انتظارم بود؟؟..سرنوشت لاله ..؟؟

سرما نمیداشت تمرکز داشته باشم ..داشتم از حال میرفتم ...باید کمک میخواستم ..همه نیروم و جمع کردم و با صدای بلندی کمک خواستمکمک ..کسی اینجا نیست ؟؟؟!!!!!!

صدام اونقدر بلند نبود که کسی جز خودم شنیده باشه ...

دوباره شانسمو امتحان کردم ..ولی بازهم هیچ فایده ای نداشت ..

باید میرفتم نزدیک در ...شاید ..با لگد زدن به در میتونستم ..توجهشونو جلب کنم ..

آهسته از جام بلند شدم ..همونطور که به دیوار تکیه داده بودم ..ازش کمک گرفتم و ایستادم

...قدم اولدومین قدم ...دو قدم دیگه برمیداشتم ..میرسیدم ..ولی سرگیجه ...سرما .

بیحسی که توی پاهام بود قویتر از اراده ی من بودند ..دیگه رمق نداشتم

با صدای بلندی به پشت افتادمدرد توی ستون فقراتم پیچید و نفسم ...حبس شد ..

توی همون حال موندم ..کم کم ..حس درد جاشو به آرامشی عجیب داد ..خوابم گرفته بود

آره الان خواب بهترین دارو بود .. آرومم میکرد نمیداشت به چیزی فکر کنم ..پلکام سنگین

شده بود ...لحظه آخر ..قبل از اینکه روی هم بیفتن ...صدای قدم های شتابزده ای رو شنیدم

که به در نزدیک میشدن ..چشام بسته شد ولی مصرانه بازشون کردم ..شاید بردیا بود ...

کلید توی قفل چرخید و در با صدای خشکی باز شد ...

(بردیا)

آفتاب کم کم خودشو جمع و جور میکرد ..آخرین شعاعهاش نوک درختها دیده میشد ...

پام و بیشتر روی گاز فشار دادم ..فقط به رسیدن فکر میکردم ..چیزی نمونده بود ..روشنایی

کلبه ها رو میشد از همین فاصله تشخیص داد ..

چند کیلومتر مونده به دو راهی غربه ..چند خونه روستایی بر خلاف خونهای غربه با سنگ و

چوب ساخته شده بود که چون مابین درختان قدیمی اونجا محصور شده بود بچه ها اسمشونو

کلبه گذاشته بودن.و از روز اول شروع ماموریت ..اونجا مستقر شدن ..

درختها رو دور زدم و از راه مخفی که پشتشون بود به سمت کلبه رفتم ..
لاستیک ماشین با صدای بدی روی زمین کشیده شد و ایستاد ..
یکی دو تا از بچه ها که با لباس شخصی گشت میزدن .. با .. وحشت به من خیره شده بودن
.. ولی من بی توجه ... به سمت .. آخرین کلبه رفتم .. جایی که قرارگاه دستگاہهای شنود و
ردیاب بود ..
با باز کردن در .. اولی کسی که سراسیمه بطرف در برگشت .. سید بود ..
چند قدم بطرفم برداشت ..
بردیا تو اینجا چیکار میکنی !!؟؟
_ از من میپرسی .. سید؟؟ اوادم امانتیمو تحویل بگیرم .. بیارش ..
یکی دیگه از بچه ها به سمتون اومد ...
جناب سرگرد .. خواهش میکنم خونسردیتونو حفظ کنین .. همه چیز تحت کنترل .. جای نگرانی
نیست ...
با دست کنارش زدم ..
نگاهم به سید بود .. آخه چطور ممکنه اون همه مامور نتونسته باشن ازش محافظت کنن؟؟
دستشو روی شونم گذاشت ...
سید: میدونم هر چی بگی حق داری ... خطا از من بود بردیا ولی صبر کن توضیح بدم بعد
تویبخم کن ..
سرمو پایین انداختم .. نمیخواستم بهش بی احترامی کنم .. سید جای پدرم بود هیچوقت به
خودم اجازه نمیدادم .. توهینی بهش بشه .. یا بخوام تویببخش کنم ..
_ متاسفم .. تو شرایط بدی هستم .. دست خودم نیست ... تو که در جریانی .. من به اونا اعتماد
ندارم هر یک لحظه ای که دیرتر بشه .. زخم به مرگ نزدیکتر میشه ..
با اشاره سید .. لیوان آبی برام آوردن ..
سید: بردیا چند لحظه بشین تا آروم بشی .. بشین تا برات توضیح بدم ..

کمی از آب رو خوردم ..

_ صبر کن ..

به سمت ..ماموری که مسئول ردیابی شیده بود رفتم ..

_ گزارش بده ..

قربان ..یه چیزی حدود دو ساعت و 45 دقیقه از شروع حرکت سوژه میگذرهاینجا رو ببینید ... (با خودکاری که دستش بود ..از روی نقشه لب تاب نقطه قرمز رنگی رو نشون داد) ..از زمانی که ..به ما اطلاع داده شد ...تا نیم ساعت پیش نقطه در حال حرکت بود ..به این سمت ..ولی از بیست دقیقه پیش ..متوقف شده ..مسیر دوری نیست ...

سید: بردیا ..بچه ها رو فرستادم ...نمیخواد نگران باشی ..

به سمتش چرخیدم ..

_ کدوم بچه ها؟؟!! نکنه ..همونایی که توی جنگل مراقبش بودن ..

_ اصلا بقیه کجان ..حاجی ..دخترا ...؟؟

با چهره گرفته ای ..به صورت من نگاه کرد ..

تا قبل از دزدیده شدن شیده خانوم ..همه چیز تحت کنترل بود ..لحظه به لحظه مراقبشون بودیم ...

تا زمانی که داشتن آماده میشدن نهار بخورن ..شیده خانوم ..در گوش یکی از دخترا ..چیزی گفت و بعد هر دو باه بطرف حاجی رفتن ...گمان میکنم برای اجازه گرفتن ..رفته بودن ..

بچه ها بهم خبر دادن که اونا دارن از محل دورتر میشن ...خودم زیر نظرشون گرفتم ..از طرز راه رفتنشون که همراه با عجله بود حدس زدم به قصد گشت زدن ..نیومدن اون اطراف ..همون موقع دیدم از هم جدا شدن ..دو تا از بچه ها رو فرستادم مراقب جمشید باشن ..حسین و بهادر و خودم مراقب شیده خانوم ..

وقتی دیدم جمشید ..هیچ حرکتی نکرده خیالم از جهت اون راحت شد ..تا قبلش هم هیچ حرکت مشکوکی ندیده بودیم که نگران بشیم ..

شیده خانوم بطرف بوت‌ها میرفتن ..اونجا بود که ... (سرشو پایین انداخت و با دست عرق نشسته روی پیشونیش رو پاک کرد) حدس زدم ..کار ضروری دارن ..سریع بیسیم زدم و به بچه‌ها اطلاع دادم از اون محدوده دور بشن ..خودمم به سمت اونا رفتم

باور کن بردیا ..حتی یک درصد حدس نمی‌زدم ..توی 5 دقیقه اون اتفاق بیفته وقتی برگشتیم ..خبری از هیچ کدومشون نبود ..اون یکی دختر رو خیلی زود ..پیدا کردیم ...خوشبختانه ..فقط به پشت سرش ضربه زده بودن ..که خیلی زود بهوش اومد ..ولی ..اثری از شیده خانوم پیدا نکردیم ..جز ..این کوله ..

کوله شیده رو از کنار اتاق برام آورد ازش گرفتمحالا فهمیده بودم چی شده ...احتمالا از استرسی که داشته دوباره دچار همون مشکل دفعه پیش شده بود ..خدای من ...چه سهل انگاری کرده بودم ..چطور یادم نبود شیده چه مشکلی داره ??

_ سید ..آدرس و مشخصات دقیق محدوده ی ثبت شده رو می‌خوام ..

نگاهم هنوز روی کوله ش بود ..خدایا کمکش کن ..نذار این بار هم دیر برسم ..

نبود ..بردیا ..نبود ..هیكل تنومنده جمشید بود که بطرفم دوید ...صدای فریادهایی که میکشید ..نمیداشت خوابم بیره ...دستشو زیر گردن و پاهام انداخت و بغلم کرد ..حس اینکه مخالفتی نشون بدم نداشتم ..تنها صدای ناله م بلند شد ..بغلش گرم بود ...گرمای بدنش یه خورده هوشیارترم میکرد ...ولی بازم کافی نبود ..

صداهاشونو درهم و برهم میشنیدم ..کمی بعد صدای قدمهایی که دور میشدن و بدنبالش صدای بسته شدن در اتاق ..

احساس کرختی داشت از بدنم ..بیرون میرفت ..حالا گرمتر بودم ..میدونستم هر جا هستم ..شومینه هم هست ..با همون هیزم هایی که توش آروم آروم می‌سوزه و خاکستر میشه ...این و از صدای سوختنشون فهمیدم

آخ ..بازم این دل درد لعنتی ..دستم روی دلم ..گذاشتم ..با حس اینکه دستهام دیگه بسته نیست ..چشامو باز کردم

بیدار ش‌دی ..؟؟؟ خوبی؟؟ چرا دستت رو گذاشتی رو دلت؟؟؟ درد میکنه ؟
فکر میکردم توی اتاق تنهام ..ولی حالا صورت غمگین و نگران جمشید و میبینم که مقابل من
روی صندلی نشسته .

بی اختیار ..سعی کردم بلند شم ..دلم نمیخواست ..منو تو این وضع ببینهبرای خودم راحت
خوایدم ..اونم تو کمترین فاصله منو برانداز میکنه ...
دستشو روی بازوم گذاشت ..

شیده ..تو هنوز خوب نش‌دی ..باید بیشتر استراحت کنی ..بلند نشو ..
_ هه ..دلت برام میسوزه ..؟؟؟ تو دیگه چه جور دزدی هستی ..؟؟ دستور میدی منو بدزدن ..بعد
میندازم توی اون اتاقی که شکل سیاه چال بود ..حالا ..اینجایی ..ابراز نگرانی هم میکنی
؟؟؟ دیگه قراره چه بلایی سرم بیاری؟؟

صندلیشو جلوتر کشید و به تختخوابی که من روش دراز کشیده بودم نزدیک تر کرد ..
شیده ..حق داری ..من نمیخواستم اینطوری بشه ...ولی تو خودت مجبورم کردی ..هیچ راهی
غیر از دزدیدن نداشتی بودی ..باید دست رو دست میداشتم که اون بچه سوسول فردا ..با
خودش ببرت ..

سرشو به چپ و راست حرکت داد ..نه شیده ..اگه بمیرم هم ایندفعه نمیذارم ..کسی عشقمو از
چنگم بیرون بیاره ..ما تا چند ساعت دیگه برای همیشه از اینجا میریم ..میبرمت جایی که دیگه
دست هیچ بردیایی بهت نرسه ..میشی مال خودم ..عروس خودم ..همه عشقت من میشم ..
با ترس نگاهش میکردم ...قدرت حرف زدن نداشتم ..اگه بردیا خودشو نمیرسوند ..همه چیز
تموم میشد ...خدای من ..آخه بردیا چطور میتونه منو پیدا کنه ..؟

_ جمشید ..منو نترسون ..اگه دوستم داری بذار برم ..من نمیخوام پیشت باشم ..من شوهر
دارم ..آخه چرا باور نمیکنی ..به قرآن قسم ..بردیا شوهرمه ...ما با هم ازدواج کردیم ..بذار
برم ..قول میدم بردیا رو راضی کنم .کاریت نداشته باشه ..قو..
با صدای خنده ای که به نظرم اومد بیشتر عصیبه ..حرفم و قطع کرد ..

هیسدیگه نمیخوام اسم اون و از دهنتم بشنوم ..از این به بعد فقط من ..فقط اسم منو به زبونت میاری ..همین ..بردیا برای تو تموم شد ..

انگار نگاه وحشتزده ام ..روش تاثیر گذاشت ..

آرومتر شد ..شیده ..منم میتونم بهت محبت کنم ..کاری میکنم دیگه حتی یاد اون هم نیفتی ..فقط به من زمان بده ..بذار از اینجا بریم ..اونوقت میبینی کی عاشق تره ..اون که فقط از جسمت سوءاستفاده میکرد ..یا من؟؟اون که همه چیز و بهت دروغ گفت که ازت استفاده کنه؟؟یا من؟؟

دستمو توی دستاش گرفت ...با هم ازدواج میکنیم ..با سرما یه ای که توی این مدت ..جمع کردم ..میتونم هر جای این دنیا که دوست داشته باشی بیرمتفقط ..میخوام ..منو دوست داشته باشی ..مثلمثل اون ..همونطور که به اون نگاه میکردی ..به من نگاه کن ..همونطور با عشق ..

دستمو بطرف لباس برد ..

دوستت دارم ...تو عشق منی ..فقط ..خودم ..

دستمو عقب کشیدم ..

رنگ نگاهش تغییر کرد ..نمیدونم هر چی بود ولی خشم نبود ..شاید غصه ...حسرت ...

میدونم الان زوده ..توقع ندارم به این زودی عاشقم بشی ..وقتی یه مدت اونو نبینی ..همه چیز خودش درست میشه ..

ولی از حالا کم شروع میکنیم ..

از روی صندلی بلند شد و کنار من روی تختخواب نشست ..

توی چشم خیره شده بود و آروم دستشو به طرف صورت من میاورد ..

همونطور که نشسته بودم ..خودمو جمع کردم و عقب تر رفتم ..دیگه پشتم دیوار بود ..

دستش نزدیک لبم شد .

_ جمشید ..خواهش میکنم ..حالم خوب نیست ...دوباره فشارم میفته ...راحتم بزار ..

انگار با دیوار حرف میزدم...همونطور با حالت مسخ شده..دستشو روی لبم گذاشت ...

سرمو عقب کشیدم

صدای نفساش تندتر شد ..

با صدای آرومی که توش هیجان به خوبی حس میشد ...نجوا کردعروسک من ..نترس

...بزار نرمی لباتو حس کنم ..کاری بهت ندارم ..فقط بزار ..

بیشتر به جلو خم شد ...حالا نفسهای گرمش ..روی صورتم پخش میشد ...

حالم داشت به هم میخورد ...حتی نمیتونستم بهش نگاه کنم ..اومدم با دست هلش بدم عقب

ولی هر دو تا دستمو محکم میون دستهای بزرگش گرفت ...

اینبار صداشو برد بالاتر ...تحکم توی صداش موج میزد ...وقتی میگم کاری بهت ندارمیعنی

ندارم ...چرا میخوای با اعصابم بازی کنی ..چطور وقتی ..با اون مرتیکه عشق بازی میکردی از

این ادا اصولا واسش در نیاموردی ...

خواستم به زور دستهامو آزد کنم ..ولی بی فایده بود ...

ولم کن ..اون به قول تو مرتیکه ...عشقمه ...شوهرمه ..هر کاری که دلش بخواد با جون و دل

انجامش میدم ...ولی تو چی ...؟؟؟چی فکر کردیاینکه منو میدزدی .؟.نمیذاری اون

دستش بهم برسه ؟؟...هه !!!...عاشقت بشم؟؟؟!!!کور خوندی ..اگه تا ابد بهم محبت کنی

...بازم ازت متنفرم ..تا وقتی جون داشته باشم ..عاشق بر دیا میمونم ...اگه بخوای بهم دست

درازی کنی ..مطمئن باش خودمو ...

دستشو روی لبام گذاشت ...

باشه ..باشه این حرفو نزن ..هر چی که تو بخوای ..کاریت ندارم ..

با حسرت به لبام نگاهی انداخت ..

من حتی نمیخواستم ببوسمت ..میخواستم ..با دستم لمسشون کنم ..اینم توقع زیادیه؟؟...

_از شدت دل درد زیادی که داشتم ..نمیتونستم خوب حرف بزنم ...باید یه مسکن میخوردم

...هر لحظه هم ممکن بود ..وضعیتم خطرناک شه ..

جوابشو ندادم .. فقط لبمو با دندون گاز گرفتم ..

عقب تر رفت ...

چی شده؟؟ درد داری؟؟

سرمو به علامت مثبت پایین بردم ..

کجات درد میکنه؟؟ شاید پشتت ... بعد کلافه سرش و توی دستاش گرفت .. لعنتی .. همش

تقصیر اون بهادر احمقه .. ندونسته تو رو توی اون دخمه انداخته بود ... باور کن من گفته بودم

..یه جای مناسب برات درست کنن .. ولی .. اونا به دستور

نگاهش به مچ دستم افتاد .. آثار خون مردگی و کبودی .. یادگاری اون طناب های محکمی بود

که دستام و باهاش بسته بودن ..

دوباره خیلی آروم .. دستمو گرفت ... و بطرف لباش برد ..

نگاهش و مستقیم .. توی چشم دوخت ... بزار بیوسمش .. اینا .. بخاطر من اینجوری شدن

.. حداقل دستاتو ازم دریغ نکن ..

قبل از هر عکس العملی لبای داغش روی پوست دستم نشست ..

هنوز توی شک .. این کارش بودم که در اتاق باز شد ...

هر دو بطرف در برگشتیم ...

چیزی که میدیدم ... قابل باور نبود ... این امکان نداشت ... دستم همونطور توی دستاش بود ..

دهنم باز مونده بود ... بالاخره کلمات نصفه نیمه ای .. از بین لبام بیرون اومد ..

تو؟؟... تو ..!!!!!!

صدای لطیفش توی گوشم پیچید مثل همون موقع ها ...

آره من ... تعجب کردی .. نه؟؟

نگاه خشمگینی به دست من .. انداخت که بی حواس هنوز میون دستهای جمشید مونده بود ..

ناخودآگاه دستمو بیرون کشیدم ..

با اون لباسای بدن نمایی که پوشیده بود .. به حالت .. لوندی جلوتر اومد ...

جمشید .. عزیزم .. معرفی نمیکنی؟؟

..هاج و واج نگاهشون میکردم ..از دل دردم یادم رفت ..

صدای کلافه جمشید رو شنیدم

نیاز به معرفی نیست ..مگه تو رو نمیشناسه ..

خودشو به حالت چندشی به جمشید که حالا کنار تخت وایستاده بود چسبوند ..

نه عزیزم ..شیده منو به اسم آرزو میشناسه ...همکارش ...بعد پوزخندی تحویل من داد ..

خوب خودم میگم ..جمشید انگار بی حوصله ست امروز ...

نازنینم ..نامزد جمشید ...

خدایا ...باورم نمیشد ..میدونستم ..که طرف اونا بود ..بردیا این موضوع رو خیلی وقت پیش

برام گفته بود ..همون موقع که دیگه از آرزو خبری نبود تو اداره ...ولی این که اون نامزد

جمشید باشه ..!!!!..

خودم و جمع جور کردم ..اخمامو توی هم کشیدم ...نمیدونستم ..بردیا هنوز لو رفته یا نه ...اگه

الان میگفتم ..میدونم جاسوس بوده .خوب میفهمیدن بردیا این خبر و داده و در نتیجه اینو هم

میفهمیدن که اون ماموره ..سعی کردم خودمو کنترل کنم ..

نگاهی به نیش باز شدش کردم ...بهت نمیومد ..اینقدر کثافت و لجن باشی ..بوی گندت همه

اینجا رو برداشت ..حالا معلوم شد غیب شدنت دلیلش چی بوده ..سرت به این آخور گرم بوده

..

در یک آن همه اون ژست احمقانه ش از بین رفت و مثل وحشیها بطرفم حمله کرد ...

قبل از اینکه من بخوام حرکتی از خودم نشون بدم ...هیكل جمشید و دیدم که ما بین من اون

قرار گرفت ..

نازنین : برو کنار جمشید ...

جمشید پشتش به من بود و صورتش به طرف اون ... کی به تو اجازه داد بیای اینجا ...؟؟؟به چه

جرتی ..روی دستور من حرف زده بودی؟؟

چشم روشن ...چی شده ...؟؟؟به جای اینکه طرف منو بگیری ..طرف این دختره ی احمق و میگیری ...آره خوب کاری کردم ..نیاورده بودی منو مهمونی ...مثلا دزدیدیمش ..گروگانه ...نکنه یادت رفته؟؟؟!!خودم گفتم پرتش کنن توی اون خوک دونی ...نمیدونستم ..از این هرز....

صدای سیلی محکمی که به گوشش نشست ..توی اتاق پیچید ..به جای آرزو ..من دستمو روی گونه م گذاشتم ..باورم نمیشد جمشید از من دفاع کرده باشه ..حتی نداشت کلمه ش از دهن نجس اون دختر بیرون بیاد ..

یک باره دیگه ..فقط یک باره دیگه ..بهش توهین کنی ..حسابت با منه ..میشناسیم که؟؟؟حالام گورتو گم کن از جلوی چشم ..

با کنار رفتن بردیا ...صورت قرمز شده از خشمش رو دیدم ..یک دستش روی گوش بود ..از چشای بیرون زده ش خشم میباید ..نگاه پر از نفرتش و به من دوخت ... چند قدم عقب رفت ..

این بار سرشو به سمت جمشید که ..پایین تختخواب من وایستاده بود کرد .. چطور جرئت کردی روی من دست بلند کنی ..اونم بخاطر اونحالا فهمیدم ..تموم این مدت حواست کجا بود ...رئیس میدونه عاشق این شدی؟؟؟

جمشید : به تو مربوط نیست ...راتو بکش برو تا دوباره ...حالتو نگرفتم .. دستشو از روی صورتش برداشت ...

فهمیدم ...عزیزم ...نمیدونهباشه حالا بهت نشون میدم ..سریچی از قوانین ..یعنی چی ...بهت نشون میدم ...منو زدن یعنی چی؟؟؟

جمشید با دو قدم خوشو بهش رسوند ...حالا رنگ آرزو به وضوح پریده بود ..خودشو به دیوار پشت سرش چسبوند ...

موهای کوتاه و شرابی رنگش و توی دستش گرفت ..طوری که سرش به بالا کشیده شد

بگو...میخوام بشنوم ..قراره چه بلایی سرم بیاری عنکبوت ..منو از کی میترسونی...؟؟؟ها
؟؟؟!!! تموم شد ...رئیس و همه دستوراش ..برن به درکتو هم همینطور ...تقصیره منه که
گذاشتم آدرس اینجا رو پیدا کنی ..

صدای زنگ گوشی شنیده میشد ...نمیدونستم مال کدوم یکیشونه ...ولی با ول کردن موهای
آرزو و دست کردن جمشید توی جیب شلوارش ..فهمیدم ..گوشی اونه ..
همونطور که با خشم به آرزو نگاه میکرد ..با صدای نخراشیده ای گفت ...
الو؟؟؟

..بازم که تو ...مگه نگفتم مزاحم نشو ...

گوشی رو قطع کرد ..

در اتاق و باز کرد .. بازوی آرزو رو گرفت و خیلی محکم هلش داد بیرون ..با نعره وحشتناکی
...جعفر نامی رو صدا زد ...با اومدنش دستور داد ..چهار چشمی مراقب آرزو باشه و نذاره از
خونه بیرون بره ..

در رو بست و بطرفم اومد ...

تو این فاصله ...اونقدر درد کشیده بودم ..که دیگه داشتم ..بالا میاوردم ...از شدت دل درد و
اتفاقاتی که همه مثل شک بودن برام ..

با ناله صدایش زدم ...جمشید ...

تندتر خودشو بهم رسوند ...

جانمچی شده ..حالت بده ؟؟

_ جمشید خواهش میکنم یه مسکن بهم بده ..دارم از دل درد میمیرم ...

..با تعجب ..نگاهی به دلم انداخت ...

دلت ؟؟؟!!!...مگه ضربه خورده ..؟؟

سرمو به علامت ..منفی تکون دادم ..

شاید ...گرسنه ای ..تو از صبح چیزی نخوردی ...به سینی غذاتم دست نزده بودی ...

محکم به پیشونیش کویید... آخ عزیزم.. الان میگم ..

نذاشتم به دری وریاش ادامه بده ...

_ جمشید گرسنه نیستم .. فقط دلم درد میکنه ... چیز مهمی نیست .. طبیعیه .. فقط تو رو خدا یه

مسکن برام بیار .. الان از درد بیهوش میشم ...

رنگ نگاهش تغییر کرد .. لبخند محوی روی لباش نشست ...

متفکر ... چند قدم عقب رفت ... فهمیدم .. الان میگم .. برات بیارن ... میخوای .. آپولشو بزخم

.. فکر کنم سریعتر اثر میکنه ..

_ آره .. آره فقط .. زود باش ..

قبل از اینکه از اتاق بیرون بره .. دوباره صدای زنگ گوشیش بلند شد ..

بی اعتنا به گوشی .. از اتاق خارج شد و در رو قفل کرد ...

خودمو روی تختخواب ... مچاله کردم ... دیگه داشتم به خودم میپیچیدم از درد .. عرق سردی

روی پیشونیم نشسته بود .. حال تهوع امونمو بریده بود ...

چند دقیقه بعد .. دوباره صدای باز کردن قفل در اومد و جمشید .. با .. یه کیف .. وارد شد ...

بطرفم اومد و بالای سرم وایستاد ..

شیده .. دراز بکش ...

چیکار میخوای بکنی ..؟؟

خندید .. هیچی ... مگه نگفتی آپول خوبه .. میخوام ... تزریق کنم به پات دیگه ..

با وحشت ... گفتم .. نه نه ... آپول نمیخوام .. همون قرصشو بده ... اونم زود تاثیر میذاره ..

.. دستشو زیر پاهام .. برد و بطرف پایین کشیدم ..

با بغض گفتم ... جمشید .. نمیخوام ... اصلا .. دردشو تحمل میکنم .. نمیخوام آپول بزنی ..

بی حرف .. بلند شد و جالباسی آهنی که گوشه اتاق بود رو با یک دست بلند کرد و کنار

تختخوابم گذاشت ...

.. چه غلطی کرده بودم ..

_ جمشید ...

همونطور که ..سرومی رو از توی کیف در میاورد ...خم شد و دستمو بوسید ..
نمیخوام به پات بزnm ...خیالت راحت باشه ..میزnm توی سرومت ...برات بهتره ...ضعفتم
اینجوری از بین میرهبه ساعت گوشیش نگاه کرد ..حدودا ..سه ساعت دیگه ..باید از اینجا
بریم ...میخوام تا اون موقع حالت خوب شده باشه ..حالا آروم باش ...دستتو شل کن تا بتونم
رگ دستتو پیدا کنم ...

با کش محکمی دور بازومو بست ...پنبه الکلی رو روی رگم کشید و سوزن رو زیر پوستم فرو
برد ..

از بچگی از آمپول کلا میترسیدم ..هنورم فرقی نکرده بودم ..با فرو رفتن سوزن توی دستم
..آخی گفتم و صورتمو اونطرف چرخوندم ..
قطره اشکی از گوشه چشمم ..پایین اومد ..

دیگه ..دستم حس سوزش نداشتالان دیگه این ترس ..این درد ..در مقابل حرفهای
جمشید ...خنده دار به نظر میومد ..یعنی چی به سرم میاد ...تا سه ساعت دیگه؟؟...مگه
ممکنه بردیا خودشو برسونه ..یعنی ..همه چی تموم میشه ..؟؟
باز هم صدای زنگ گوشی ...
بر نگشتم ..به طرفش ...

الو؟؟

چی؟؟؟دوباره بگو ..صدات قطع و وصل میشه ...

الو ...صابر ..بلندتر بگو ..

آره ...چطور مگه؟؟؟

..به من ربطی ندارهمشکل خودشه ...

گفتم که نه ...من دیگه زیر دستش نیستم که بهم دستور بدهبهش بگو از این بعد راهمون از هم جداست

..بره به جهنم ...مرتیکه عوضی ..بگو به همین خیال باشه ...محاله ..اونو بهش تحویل بدم ...حالت شد ..؟؟

نهغیر ممکنه ...بار آخرت باشه ...به من زنگ میزنی
..هنوز گوشی رو روی میز گذاشته بود که دوباره صداش بلند شد ...
اینبار با عصبانیت ...داد زد ...
مرتیکه مگه نمیگم زنگ نزن ..

حالا تو گوش کن ..اگه پشت گوشت و دیدی اونو هم دیدیبرو ..هر جادلت میخواد شکایت کن ...لشکر بکش ..به پلیس بگوبهت گفته بودم ..اون مال من میشه ...ولی تو لجبازی کردی ...خیلی وقت پیش ..ازت خواستم ..ازش دست برداری ..گفتم ..اونو وارد این جریان نکن ...

گوشام تیز شد ...این یکی ..نمیتونست کسی جز بردیا باشه ...

شرمنده اخلاقم ..ما هیچ معامله ای با هم نمیکنیم

نه ...گفتم ...که ...در ضمن اگه فکر میکنی منو به حرف بکشونی که ردم و بزنی ..اشتباه میکنیاونقدرها هم پخمه نیستم ...
گوشی رو قطع کرد ...

فصل بیست و یک

(بردیا)

لعنت به تو ..لعنت به تو

گوشی رو پرت کردم روی صندلی ..سرم و روی فرمون ماشین گذاشتم ...

صدای جیرجیرکهایی که از میون سبزه های کنار جوب آب شنیده میشد بیشتر اعصابمو به هم میریخت ...

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم ..

نیم ساعت میشد که طبق مشخصات داده شده در مورد مکانی که شیده رو برده بودن ...اینجا رسیده بودم ...

شاید نیم ساعت راه تا ..بوشهر نداشت ..کنار جاده بود ..خونه باغ ویلایی بزرگی که ..معلوم بود خیلی قدیمیه ...در آهنی زنگ زدش ...دیوارهای کوتاهی که هیچ حفاظی نداشتن ..

تا چشم کار میکرد ..درخت بود که به صورت ردیفی جاده رو در بر گرفته بودن ..

دوباره به ساعت دستم نگاه کردم ..

زمان ..بی وقفه میگذشت ..

یعنی الان چیکار میکنه ??

بهم خبر داده بودن که جمشید اونجاست ...

گوشی رو برداشتم و شماره ی سید رو گرفتم ..

با اولین بوق تماس برقرار شد ...

_ سید چی شد ???

بردیا ...پسرم ...فقط یه خورده دیگه تحمل کن ..میدونم الان چه حسی داری ..میدونم توی چه

شرایط عذاب آوری هستی ...ولی چیزی نمونده ...

_ سید نمیتونم ...دیگه توان انتظار کشیدن رو ندارم ..اون لعنتی هم جواب تماسای منو نمیده

...آخه ..چطور باید تحمل کنم ...من چند قدم بیشتر با نجات دادنش فاصله ندارم ..اونوقت تا

کی باید منتظر دستور باشم ..??

دوباره .. ساعت و نگاه کردم .. الان ساعت 9 و 20 دقیقه ست ... من تا 10 صبر میکنم .. تموم کاری که میتونم در قبال مسئولیتم تو این شرایط انجام بدم همینه 10 من وارد باغ میشم ... همین ..

تماس قطع شد ...

باید .. دوباره امتحان میکردم ... شماره جمشید و گرفتم ..

بعد از چند بوق صدای پر از خشمش به گوش رسید ...

مگه کری ... چند بار گفتم دیگه زنگ نزن جواب نمیدم ... چه جوری باید اینو حالت کنم؟؟

سعی کردم بیشتر عصبانیش نکنم ... باید آرامش و خونسردیمو حفظ میکردم ..

_ جمشید ... بزار باهش حرف بزnm ... فقط یک کلمه ... میخوام ببینم خوبه یانه؟؟ .. قطع نکن

.. خواهش میکنم ..

با حرص ... خندید ..

چی شد .. آقای بردیا فرهنگ .. پسر حاجیه معروف ... تا حالا ندیده بودم التماس کنی ... دیدی

چه زود نوبت من شد؟؟ وقتی اون روز با خان داداشت .. توی صورتم مشت میخوابوندی ... بهت

نگفتم .. یه روز تلافی میکنم .. اون موقع التماسای منو با کتک جواب دادی ... حالا...

_ جمشید بزار صداش و بشنوم .. بعد هر کاری که بگی انجام میدم ..

چند لحظه مکث کرد .. انگار توی دو راهی مونده بود ..

نمیتونم .. باید تو رو فراموش کنه ... نمیخوام دوباره دچار هیجان بشه ... در ضمن تازه خوابش

برده ...

_ دندونامو روی هم فشار دادم ... لااقل بگو حالش چطوره؟؟؟ چیزیش که نیست؟؟

اینبار ... با هیجان عجیبی خندید ..

چیزیش که بود .. الان بهتره .. بهش سروم زدم ..

نفسم گرفت .. دیگه نتونستم خشم توی صدام و پنهون کنم ...

چه بلایی آوردی سرش لعنتی .. چیکارش کردی؟؟ قسم .. می ..

...هوی درست حرف بزن ..انگار یادت رفت تا یه دقیقه پیش التماس میکردی ..
_جمشید چی شده ???بگو ...چیکار کردی باهاش ..بگو تا ..خودم نیومدم ..
..تو چی فکر کردی با خودت؟؟..من الان بغل دستتم که هر وقت خواستی بیای سراغم؟؟...
اگه میبینی ..با خیال راحت دارم جوابت و میدم ..چون دیگه نگران ردیابی نیستم ...تا یه ساعت
دیگه ...همه چیز تمومه ...ولی قبلش میخوام خیالت و راحت کنم ...
شیده ..خونریزی داشت ...بهش ضعف دست داده بود ...
بدنم یخ کرد ..
_ خونریزی؟؟!!!!!!
آره ...طبیعی بود ..میدونی که ...اولین رابطه ..برای بعضیها خیلی سخته ...یه خورده اذیت شد
..ولی نگران نباش الان ..
دیگه حرفاشو نمیشنیدمتنها صدای فریادهای خودم بود که توی جاده ..طنین انداز میشد ...
کثافت ...آشغال ...میکشمت ...با دستای خودم میکشمت ...
اونقدر داد زدم که به سرفه افتادم ..به یقه پیراهنم چنگ انداختم و پارش کردمدیگه
نمیتونستم نفس بکشم ..دگمه ها پشت سر هم به اطراف پرت شدن ...
گوشی از دستای لرزوم سر خورد ..
خدای من ..چرا؟؟؟چرا من؟؟؟چرا شیده ی من؟؟؟یه بار بس نبود این بلا رو سرم آوردی ...
با زانو روی زمین افتادم ...اشک از چشمم سرازیر شد ..
خدایا ..چی بسرش آوردم؟؟چیکار کردم ..با دستای خودم ..راهیتم کردم ..
باید میرفتم ..شاید دروغ گفته بود ..از کجا معلوم نمیخواستی ..با حرفهای منو دیوونه کنه ..با
تنفری که ازم داره از هر کاری برای آزار دادن من دریغ نمیکنه ...
دستمو به دستگیره در ماشین گرفتم و بلند شدم ...نباید وا میدادم ...شیده الان به من احتیاج
داشت ...الان وقت شکستن نبود ...

سوار ماشین شدم...خواستم در رو ببندم که..صدای گوشیمو شنیدم...کنارم نبود...کلافه روی زمین رو نگاه کردم...یه خورده جلوتر از در ماشین..مابین چمنهای کنار جوب... نورش که خاموش و روشن میشد...پیدا بود..

همچنان خیره نگاهش میکردم...ذهنم درگیر بود.....

_ اگه میرفتم اونجا..همه چیز بهم میریخت ...

حالا..صفحه گوشی خاموش شده بود ...

پس شیده چی؟؟؟اگه دوباره دیر برسم....

دوباره صدای زنگ بلند شد...اینبار خم شدم و گوشی رو از روی چمن های خیس برداشتم ...

سرهنگ بود ...

الو.....

بردیا...چی شده...چرا صدات به این روز افتاده؟؟

چیزی نیست جناب سرهنگ.....امرتون و بفرمایین ..

همه چیز درست شد...نگران نباش...حالا میتونی بری داخل...فقط باید با بچه های پشتیبانی

هماهنگ کنی...بردیا..این یک دستوره از مافوقه...تنهایی حق نداری وارد اونجا بشی ...

الو..فرهنگ؟؟؟

بله قربان...دارم میشنوم...اطاعت میشه ...

بردیا نباید لو بری..تموم سعیت رو بکن بدون درگیری جدی تمومش کنی...اون از گروه جدا

شده..حالا با خیال راحت میتونی دستگیرش کنی..تو در نقش مامور به وظیفه عمل میکنی..نه

دشمن...پس فقط دستگیرش میکنی..نمیخوام با فکری که توی سرته..خودتو بدبخت کنی

...با کوچکتترین اشتباه...همه چی برمیگرده سر جای اولش...تمام زحمات این چند وقت ...

نفس عمیقی کشیدم ...

_ بله قربان...متوجه ام ...

مراقب باش ..من به تو اطمینان کامل دارم ..و همینطور میخوام بهترین مامورم ..سالم
...برگرده ...یا علی ..
تماس قطع شد ...
دیگه حتی ثانیه ای رو نباید از دست میدادم ...
گوشی رو روی صندلی کنارم انداختم و ماشین و روشن کردم ..
مجبور بودم چند متر برگردم عقببچه ها به اندازه من جلو نیومده بودن ...
خدا رو شکر حداقل جاده خلوت بود ...و گرنه ..کارمون سخت تر میشد ...
با نور چراغای ماشین علامت دادم ...و ماشین و کنار جاده نگه داشتم ..اکیپی که در قسمتهای
مختلف مستقر شده بودنجمع شدن ..دستورات لازم و دادم و هماهنگ کردم ...اگه ظرف
یک ساعت دیگه از من خبری نمیشد ...بچه ها وارد عمل میشدن ...
حالا پشت دیوارهای نه چندان بلند باغ بودیم ..
بطرف علی برگشتم ..
_ علی نمیخوام هیچ اشتباهی بکنین ...من که رفتم بالا ...طبق نقشه ...نمیخوام دیگه هیچ کس
اینجا دیده بشه ...خیالم راحت باشه ???
بله قربان ...متوجه شدم ...نگران نباشین ..
_ خیلی خوب ..حالا قلاب بگیر ..
با قلابی که گرفت خیلی سریع خودمو به بالای دیوار رسونم ..
هیچ صدایی از داخل باغ شنیده نمیشد ...
سکوت بود و سیاهی مطلق ...
با جهش بلندی از روی دیوار پایین پریدم ...
چند لحظه همونطور ساکت و بیحرکت ...روی زمین باقی موندم ..
هیچ حرکتی ..دیده نمیشد ..لااقل تا جایی که قدرت دید من توی اون تاریکی اجازه میداد ..

احتمال قوی ..جمشید با خیال اینکه تونسته بچه ها رو موقع تعقیب قال بذاره ..نیازی به داشتن ...محافظ ندیده ...و گرنه الان حداقل با یک سگ وحشتناک ..رو به رو میشدم ..

آروم بلند شدم و با احتیاط از بین درختها گذشتم ...

هر چقدر به محوطه اصلی ساختمون نزدیک تر میشدم ...بوی تند دود سیگار ..بیشتر به مشام میخورد ...

حالا ...میتونستم نور ضعیفی که از جلوی در ورودی ساختمون ...اینطرف باغ میتابید رو بینم ...

از پشت درختی که نسبت به بقیه درخت ها تنومندتر بود ..نگاهی به محوطه جلوی ساختمون انداختم ..

دو سه تا صندلی ..دور میزی ..گذاشته شده بود که روی دو تا از اونها ...مردهایی که دو برابر من هیکل داشتن ...نشسته بودن ...

یکیشون ...سرشو تکیه داده بود به پشتی صندلی و سیگار ..میکشید ...و اون یکی ...در حالیکه حواسش به باغ بود ...لیوان نوشیدنی رو به سمت دهنش میبرد ..

اگه یه زمان دیگه بود ..مطمئنا احتیاط بیشتری به خرج میدادم ..ولی الان ...هر دقیقه ای که میگذشت ...به ضررم بود ..نباید وقت رو از دست میدادم

آروم روی زمین نشستم ..با دستم ..روی زمین خاکی نزدیک پاهام ..دنبال خورده سنگ گشتم ..هر چی که بدستم میومد ..بیشتر سنگریزه بود و به کارم نمیومد...همونطور با زانو جلوتر رفتم ...اینبار با احساس دردی که زیر زانوم حس کردم ...دستمو جلو بردم و از زیر زانوم ...سنگ تقریبا کوچیکی رو برداشتم ...

از همون جایی که وایستاده بودم ..دستمو بالا بردم و با قدرت ...سنگ رو به طرفشون پرتاب کردم ..میدونستم فاصله بینمون اونقدر نیست که بهشون بخوره

سنگ ..با شاخه های درخت برخورد کرد و برگهای درختها رو تکون داد و با صدای کمی روی زمین افتاد ...خوشبختانه صداس اونقدر بود که توجهشون جلب بشه ..اونی که در حال نوشیدن بود ..لیوانش رو روی میز گذاشت و به طرف ...جایی که صدا رو شنیده بود اومد ..

حالا نفسمو توی سینه حبس کرده بودم ..

صداهای قدمهاش نزدیکتر شد ... از پرهیب درخت ... نگاهش کردم ... سرشو به اطراف میچرخوند و سعی میکرد با دقت ... همه جا رو زیر نظر بگیره ...
به طرفم اومد .. همزمان با قدمهایی که اون بر میداشت .. من .. دور درخت میچرخیدم .. تا دیده نشم ... حالا پشت سرش بودم ...

با برگتنش به سمتم ... دستمو بالا بردم و با آخرین قدرتم روی قسمت حساس گردنش زدم ...
ناله خفیفی کرد و به پشت روی زمین افتاد ... با پام .. هیکلشو به سمت خودم .. برگردوندم شاید
اگه تاثیر اون .. الکلی که وارد بدنش شده بود نبود .. به این راحتی از دستش خلاص
نمیشدم .. احتمالا تا چند ساعت بیهوش میموند ..

با شنیدن صدای خورد شدن برگها ... بلافاصله به سمت عقب برگشتم .. ولی دیر شده بود
.. مشت محکمی زیر چشمم فرود اومد ... درد وحشتناکی .. توی چشمم پیچید ... سرم گیج شد و
نامتعادل یک قدم عقب رفتم ..

.. سرمو چند بار به سمت چپ و راست حرکت دادم تا از حس گیجی رها بشم .. مشت دومش
به شکمم خورد ...

با زانو روی زمین افتادم ... تاثیر مشتش روی عضله های پیچیده بدنم .. اونقدر کاری نبود .. ولی
به من بهترین فرصت و میداد که حسابشو برسم .. با خم شدنم روی زمین در یک آن ... با تمام
قدرتم هر دو مچ پاهاشو گرفتم و به طرفم خودم کشیدم ..

بدن فربه و سنگینش ... با صدای بدی روی زمین افتاد ..

بطرفش رفتم و خم شدم روی صورتش ...

محال بود با ضربه ای که به سرش خورده بود ... بهوش بیاد ...

.. بلند شدم و این بار با احتیاط بیشتری ... جلو رفتم ...

بوی دود سیگار روشنی که روی میز مونده بود همه جا پخش بود و باعث میشد .. با اون سر
گیجه ای که داشتم .. نتونم راحت نفس بکشم ..

چشم تار میدید... خودمو به دیوار پشتی ساختمون اصلی رسونم.. و چند لحظه.. به دیوار تکیه دادم

حالم که بهتر شد... به سمت در ورودی رفتم که تا نیمه از شیشه های مشبک و رنگی درست شده بود ...

خم شدم و از گوشه شیشه قرمز رنگی داخل رو نگاه کردم ...

سالن بزرگی جلوی روم بود که از وسط با پله های سنگی قدیمی به دو قسمت.. تقسیم میشد... دو طرف سالن.. دو راهرو به چشم میخورد ..

بیشتر از این نمیتونستم.. چیزی ببینم.. نگاهی به اطرافم انداختم و در سالن رو باز کردم ..

همونطور که حدس میزدم.. توی راهرو ها چند اتاق وجود داشت ...

چیزی که باعث تعجبم شده بود.. سکوتش بود... با افکار درهم... به طرف اولین اتاق رفتم.. دستگیره رو به سمت پایین فشار دادم... در خیلی آروم باز شد.. اتاق کوچیکی که... خالی بود از هر وسیله ای ..

طاقچه بزرگی که به شکل شومینه بود.. نشون میداد.. قدمت خونه باید خیلی باشه.. من این نوع معماری رو توی خونه قدیمی مادر بزرگم دیده بودم ...

کلافه.. تک تک اتاقها رو گشتم ..

حالا یه فکر مثل خوره به جونم افتاده بود ...

اگه شیده رو اصلا اینجا نیاورده باشه؟؟؟ شاید ردیاب و پیدا کرده... شاید.. منو از قصد به اینجا کشونده که با پرت شدن حواسم.. بتونه شیده رو فراری بده... شاید ..

کلید برق رو زدم.. اتاق با نور ضعیفی روشن شد... پتوی سبز و کهنه ای کنار دیوار به صورت کج و معوجی پهن شده بود... و لیوان آبی با فاصله... کنارش به چشم میخورد ...

نفس عمیقی کشیدم.. میتونستم بوی عطر بدنشو حس کنم.. دوباره با تمام وجودم نفس کشیدم... حالا مطمئن بودم.. شیده اونجا بوده ...

قلبم از درد فشرده شد... شیده رو توی این دخمه نگه داشته بوده... خدای من ...

دیگه... نمیخواستم احتیاط کنم... یه حسی بهم میگفت دارم لحظه به لحظه از شیده دور میشم

..

با عجله از پله بالا رفتم.. اینجا از طبقه پایین کوچیکتر به نظر میرسید... سالن گردی سمت چپ بود.. ستونهای کار شده.. در چهار طرفش به چشم میخورد.. و شومینه بسیار بزرگی که.. فضای گوشه اتاق رو اشغال کرده بود... چیز مهمی به چشم نمیومد..

سمت راست با یک راهرو از اون قسمت جدا شده بود ...

با برداشتن قدمی بطرف اولین اتاق... صدای ضعیف ناله ای به گوشم خورد ...

قدمهامو تندتر برداشتم.. هفت تیر رو توی دستای عرق کردم.. محکم فشردم ..

در و آروم باز کردم.. اتاقی به ابعاد اتاقهای پایین که تنها فرقیش... تختخواب یک نفره ای بود که کنار دیوار قرار داشت و خالی از هر انسانی...

هر چه بطرف دومین اتاق نزدیک میشدم.. صدا واضح تر میشد... چشممو یه بار.. بازو بسته کردم.. باید انتظار هر چیزی رو داشتم.. حتی اینکه شیده رو کنار جمشید ببینم ..

در رو با یک حرکت باز کردم ..

از دیدن کسی که رو به روم بود... متعجب شده بودم.. اصلا نمیتونستم بفهمم که اون اینجا و توی این حالت چیکار میکنه؟؟

سعی کرد.. با وجود نوار چسبیده به جلوی لبهاش حرفی بزنه ولی صدایی جز ناله بلند نشد ..

به طرفش رفتم..... شیده کجاست؟؟

سرشو به چپ و راست تکون داد

هنوز یک اتاق مونده... بود.. با اینکه میدونستم.. اونجا هم خبری نیست.. بازم.. عقب گرد کردم ..

فکراتو بکن.. الان بر میگردد سراغت....

با باز کردن در اتاق آخری گرمای مطبوعی به صورتم خورد ..نگاهی به کنار دیوار و شومینه
...قدیمی و کوچیکش انداختمنزدیکتر شدم ...هنوز میشد ..داغی هیزمهای نیم سوخته ش
رو حس کرد ..

پس ردیاب اشتباه نکرده بود.. شیده اینجا بوده ...سروم خالی شده ای که از جالباسی آویزون
بود ...

راه و درست اومده بودم ...ولی ..دیر شده بود ...

روی تختخواب دست کشیدم ...

لعنت به من ..شاید اگه کمی زودتر رسیده بودم ...الان ..شیده کنارم بود ...

گوشی رو از توی جیبم در آوردم و روشنش کردم ...به محض روشن شدن ...شماره سیو شده
ی علی رو گرفتم ...

عجیب بود ..اونای چشم از در بر نداشته بودن ولی هیچ خبری از ورود یا خروج به باغ
نبوده.....دستم روی پیشونیم کشیدم ...

شاید ..در پشتی داشته باشه ...با اینکه قبلا تمام دور تا دور ساختمون ...بازرسی شده بود ولی
بازم ..دستور دادمبه سرعت ..تک تک سوراخ ...سمبه های اونجا رو بگردن

دوباره شماره گرفتم و اینبار با سید صحبت کردم ...

قبل از اینکه من چیزی بگم ..گفت که علامتهای ..ردیاب ..در حال حرکتن ...و این یعنی ..شیده
رو از اینجا بیرون برده بودن ...

قرار شد مشخصاتش رو برام ..بفرسته

گوشی رو توی جیبم گذاشتم ...

روبه روی آرزو و ایستادم ...

خم شدم و با یک حرکت ..چسب روی دهانش و کردم ...

صدای جیغی که نشون میداد دردش گرفته توی ..صدای کندن چسب گم شد ...

با حالت ...خشمگینی ..نگاهم کرد ...

نمیتونستین آروم تر این کارو بکنین ???

_ ساکت باش ...

کلافه و سرگردون شروع به قدم زدن توی اتاق کردم ..

هر چقدر بیشتر به ذهنم فشار میاوردم کمتر چیزی دستگیرم میشد..

روبروش وایستادم ..

_ کجا رفتن؟؟

شونه هاشو با بیخیالی بالا انداخت ...

من چمیدونم ...

با عصبانیت ... بطرفش خیز برداشتم ...

اونقدر ناگهانی اینکارو کردم که با دیدن عکس العمل من با وحشت خودشو عقب کشید..

_ بلند شو..

لبشو تر کرد..

کجا؟؟

_ گفتم بلند شو..

باور کنین من نمیدونم ... آخه از کجا باید خبر داشه باشم ..؟؟!!!

_ باشه .. پس میبرمت پیش کسیایی که بتونن ازت حرف بکشن ... اونجا زبونت باز میشه ...

با اینکه میشد اظطراب و توی چشاش دید ولی سعی کرد .. ظاهرشو طور دیگه ای نشون بده ..

من کاری نکردم که بترسم ...

_ اینجا چیکار میکردی ??? چرا .. زندانیت کرده بودن؟؟ اصلا تو چه نسبتی با جمشید داری

???

هیچی به خدا ... قرار بود با هم ازدواج کنیم ... نامزدش بودم . چند روز بود که ازش خبری

نداشتم اینه که .. او مدم اینجا .. که دیدم .. شیده هم پیششه .. منم عصبانی شدم و زیادی داد و

بیداد کردم .. اونم دستور داد بیارنم اینجا ...

– یعنی تو از اینکه شیده رو دزدیدن بیخبر بودی؟؟!!!

سرشو به علامت مثبت تکون داد ...

– تو میخوای من این چرندیاتی که بهم بافتی.. باور کنم؟؟

خوب ...اون دیگه میل خودتونه ..من حقیقتو گفتم ..چیز دیگه ای هم یادم نیاد ..

– همین؟؟؟

اوهوم ...

روی زانو نشستم روبه روش..

–اونقدر آشنا دارم که برات یک پرونده ردیف کنم

– به نظر تو جالب نیست بدونن تو قبلا همکار و دوست صمیمی شیده بودی؟؟و بعد از غیب

شدن ناگهانیت ..شیده دزدیده شد ...بعد هم که دست و پا بسته ...توی محلی که جمشید

..بوده پیدا کردیمت ...اینا رو کنار هم قرار بدیم ...ازش بد چیزی در نیاد ...

رنگ از صورت مدفون شده زیر آرایشش پرید ..آب دهنشو قورت داد ...

میشه دستامو باز کنین ..اینطوری ..اصلا نمیتونم فکر کنم ...حواسم پرت میشه ...

– خم شدم و طناب محکمی که دور دستاش گره خورده بود رو ..با بدبختی باز کردم ..

– خوب.. منتظرم ...

همونطور که مچ دستاشو ماساژ میداد ...گفت ..

خوب تا نیم ساعت پیش اینجا بودن...بعد یهو ..انگار یه صداهایی اومد ..فکر کنم بچه ها بهش

خبر دادن که ..بیرون یه خبرایی شده..اونم ..گذاشت و رفت ..منم فقط از ساکت شدن اینجا

بود که حدس زدم رفتنهمین ..باور کنین که اگه میدونستم کجا رفته حتما میگفتم ..

– تو از کجا این خونه رو بلد بودی؟؟

خوب ..راستش ...یکی دو بار دیگه اینجا اومده بودم ..با جمشید ...اینجا رو خیلی دوست داشت

..بیشتر مواقع میومد اینجا ..منم ..یه بار با خودش اومدم ..

– اینجا راه دیگه ای هم داره ..؟؟

مکث کوتاهی کرد ..

نه ... یعنی اگه داره هم اون به من نگفته ..

میدونستم ... بیشتر از اون که نشون میده .. میدونه .. ولی نمیخواد بروز بده ...

صدای بچه ها از طبقه پایین میومد ...

بلند شدم ...

_ پس تو چیز دیگه ای نمیدونی !!؟؟؟؟.

نگاهی کوتاه .. بهم انداخت ..

درسته ..

_ باشه بقیشو توی بازداشتگاه و به مامورای اونجا میگی ... اونا بهتر میدونن چطوری باهات کنار

بیان ..

از اتاق بیرون اومدم که امیر حسین رو دیدم .. داشت از اتاق اولی بیرون میومد ..

بردیا ..

دستشو که بطرفم دراز کرده بود .. فشردم ..

_ تو چرا اومدی اینجا؟؟

نمیتونستم توی این شرایط تنهات بذارم ... تا الان هم درگیر همون ماجرا بودم و گرنه زودتر

خودمو میرسوندم ...

خوب چه خبر؟؟؟ تونستی چیزی بفهمی؟؟

به دیوار تکیه دادم ... هیچی ... انگار آب شدن توی زمین فرو رفتن .. هیچ سرنخی ندارم .. نه

کسی از در باغ خارج شده .. نه توی خونه اثری ازشون هست ..

سید هم ..

با گفتن سید .. یادم افتاد قرار بوده مشخصات جدید و برام بفرسته ..

با عجله شمارشو گرفتم ..

الو بردیا ..

سلام سید...چه خبر؟؟؟ پس چرا ..

بردیا یه لحظه صبر کن ..

چی شده ..؟؟

مشخصات...نشون میده ..اونا از اون محدوده خارج نشدن.....شاید الان همون کنارت باشن

...باید با دقت بیشتری همه جا رو بگردی ...الان ..آخرین مشخصات دریافتی رو برات ..اس

میکنم ...

گوشی ..توی دستم مونده بود

امیرحسین: چی شده؟؟

_ اونا همینجان...سید گفت از اینجا دور نشدن ..

چشمم به صفحه خاموش شده گوشی بود ...

_ احتمالا یه در مخفی اینجا داره ..تنها...حدسی که میشه زد همینه ...

صدای رسیدن پیام اومد ..

..20 درجه به سمت غربدوباره با دقت نگاه کردم.. ..

امیر حسین نگاهشو از صفحه گوشی گرفت ..چطور ممکنه ...با این نشونی ..باید توی زمین

کناری باشنولی..اونجا که برهوته ..تا چند کیلومتری اینجا ساختمونی نداره

..سرمو توی دستام گرفتم ..داره امیرحسین ...داره ...اون ..عوضی بیخود این خونه رو انتخاب

نکرده بود ...این خونه خیلی قدیمیهصد در صد راه مخفی داره به بیرون ...

دوباره به سمت اتاقی که آرزو بود برگشتم ..

در حال کلنجار رفتن با طناب دور پاهاش بود ...

با دیدن من ...دست از تلاشش برداشت..

با عصبانیت بطرفش رفتم ..بازوشو گرفتم و بطرف دیوار پشت سرش بردم ..

بخاطر ..بسته بودن پاهاش ..دو سه بار نزدیک بود با مغز روی زمین پرت شه ..

بردیا ..آرومتر ...

– هیچی نگو امیر حسین ..هیچی ..

دوباره به صورت رنگ پریده ش نگاه کردم که حالا از ترس نفس های بلندی میکشید ..

– بگو ...

چ...چی...چی ...ب..

با یک حرکت ...هفت تیر امیر حسین و که کنار پهلوش بودم ..از جاش بیرون کشیدم و سر

لوله رو زیر گلوش گذاشتم ...

حالا ..مثل بید میلرزید ..

– بهت گفتم ..شوخی ندارم ...

– میدونم ..جاشونو بلدی ...تو از همه کارهای اون ک..ث..ا..فت با خبر بودیباید بگی توی

کدوم سوراخ قایم شده ...میدونم اینجاست...یا میگی ..یا خودم میفرستم جهنم ..

با گفتن این حرف فشار بیشتری زیر گلوش وارد کردم ...

بردیا ..چیکار میکنیبزار من ..باهاش..

با صدای بلندتری داد زدم ..

امیر حسین تو رو جدت ..برو کنار ..برو بیرون از اینجا ...

باشه ..باشه ...آروم باش دیگه چیزی نمیگم ...

دوباره توی صورتش داد زدم ...

خوب؟؟؟

چد وقت پیش..قبل از اینکه ...

چد وقت پیش..قبل از اینکه ...

نفس ..بلندی کشید ..

قبل از اینکه شیده رو ببینه ..منو آورد اینجا ..این باغ ..اونطوری که میگفت ..واسه ..رئیشه

.....که من بعدا ...

اونقدر زیر گلوشو محکم گرفته بودم که نمیتونست راحت حرف بزنه ...

حلقه دستمو از دور گردنش شل تر کردم ..

بعدا فهمیدم ..باباشه..وقتی اومدیم اینجا ...آخر شب بود که یک عده از دوستای باباش
...ریختن اینجا ...جمشید نمیخواست باباش بینتمون ...برای همون منو از یه راه مخفی بیرون

برد ...ولی ..

ساکت شد ...

دوباره ..با هفت تیر تهدیدش کردم ...

_ ولی چی؟؟

اونشب ..من زیادی خورده بودم ..چیز زیادی یادم نیستگیج بودم تموم مدت ..جمشید
منو دنبال خودش میکشید..که بتونه از اینجا بیره بیرون ...تنها چیزی که توی خاطر
موند..ضربه محکمی بود که به سرم خورد ..وقتی ..بیشتر دقت کردم..فهمیدم سرم به یک
سنگ برخورد کرده ..سنگ سیاهی که مثل سنگ های شومینه بود ...

بعد از حال رفتن ... قسم میخورم ...بیشتر از این چیزی نمیدونمفرداش ..هر چقدر از
جمشید پرسیدم چطوری از اون جا بیرون رفتیم ..چیزی نگفت ...اونقدر از بیهوشی من خیالش
راحت بود که ...فکر نمیکرد ..ممکنه چیزی یادم مونده باشه ...و گرنه الان منو زنده نمیداشت
..که بتونم جاشو به شما ..لو بدم..

_ شومینه؟؟؟اونی که توی اتاقه؟؟

سرشو تکون داد ..نه اون خیلی کوچیکه ...فکر نمیکنم اون باشه ..

توی اون لحظات ...اصلا یادم نبود ...یک شومینه با ابعاد خیلی بزرگتر ..توی پذیرایی هم
هست ..

بردیا راست میگه ..تنها جایی که سنگ سیاه داره همون ..شومینه ست که توی پذیراییه ..باید
بررسیش کنیم ..

دستمو از دور گلوش برداشتم ..

انگشت اشارمو به سمتش گرفتم ..

وای به حالت اگه دورغ گفته باشی ... به ماموری که جلوی در ایستاده بود اشاره کردم تا مراقبش باشه ..

صبر کن ..

دوباره به طرفش برگشتم ..

منم باهات میام ..

پوزخندی زدم و پشتمو کردم تا از اتاق خارج بشم ..

اون ... به خونت تشنست ... اگه بخوای با مامور ببری .. به نامزدت رحم نمیکنه ... مطمئن باش .. ولی اگه منو با خودت ببری .. من بهت کمک میکنم .. میتونی .. اعتماد کنی .. بعد از اینکه .. منو مثل یه دستمال کثیف .. کنار انداخت .. دیگه .. علاقه ای بهش ندارم .. ولی .. باید تلافی این کارشو بکنم .. غیر از اون .. شاید اونجا به دردت بخورم ..

بدم نمیگفت ... شاید اگه اونو جلوتر میفرستادم .. جلوی آزار رسوندنش به شیده رو میگرفتم ... اگه یک دفعه منو میدید .. ممکن بود هر کاری ازش سر بزنه ...

به ماموری که کنارش بود اشاره کردم طناب دور پاهاشو باز کنه و تحت مراقبت بیارش توی پذیرایی ..

با نزدیک شدنم به شومینه ... امیرحسین و دیدم که همراه علی ... در حال بررسی شومینه بودن ..

_ چی شد؟؟

علی: قربان .. در اینکه .. این جا راه به بیرون از این ساختمون داره شکی نیست ... ولی .. این که از کدوم طرف؟؟ اصلا مشخص نیست ..

_ امیرحسین نظر تو چیه؟؟

خوب .. از این طرف که .. نمیتونه باشه ...
به دیواره سمت چپ شومینه اشاره کرد ..
خم شدم .. و توی شومینه رو نگاه کردم ..

شاید اگه این حرف و از اون دختره نمیشنیدم به ذهنم خطور نمکیرد که ممکنه اینجا راه مخفی باشه ..

دیوارهای سوخته و سیاه شده از سوخت چوب .. جلوی هر ابهامی رو میگرفت ..

_ به نظرم باید سمت راست ... باشه .. دقت کردی .. فضای این طبقه از طبقه پایین کوچیکتره ... احتمالا .. از این طرف باید .. یه راهی داشته باشه .. و دستمو روی دیواره سمت راست کشیدم ..

امیر حسین با دقت بیشتری ... به فضای سالن نگاه کرد ...

درسته ... ولی حالا چطوری باید اونجا رو باز کنیم ..

_ خوب .. احتمال زیاد ... یه راهی داره چمیدونم ... فشار بدیمش .. یا یه رمزی که با حرکتش .. این در باز شه ...

هیزمها رو کنار زدم و بطور کامل رفتم داخل شومینه .. روی زانوهام نشستم و دستمو روی تمام قسمتهای دیوار کشیدم ..

_ نخیر .. انگار فایده ای نداره ..

میگم بردیا .. شاید ... کلیدش بیرون از اونجا باشه ... من این جاها رو میگردم ..

سرمو به طرف بالا گرفتم .. واقعا هواکش بود .. تموم قسمتهای چهار طرف پر از دوده های سیاه بود ... تا جایی که میتونستم بینم هیچ .. جسم اضافه ای نمیدیدم ..

.. همونطور به صورت نشسته عقب تر رفتم .. و پای راستمو توی شکم جمع کردم و بعد محکم به همون قسمت که احتمالا در بود کوبیدم ..

صدایی که شنیده شد ... دقیقا مثل برخورد جسمی به فلز بود که .. حالت لرزش داشت ... خودش بود ... اشتباه نکرده بودم .. ولی حالا چطور باید راه ورود به اونجا رو میفهمیدم ..

.. شاید نیم ساعت میشد که .. تمام .. قسمتهایی که فکر میکردیم .. امتحان کرده بودیم ... هر کدوم از بچه ها .. یه پیشنهاد میداد ولی .. هیچ کدوم نتیجه ای نداشت ..

خسته شدم بودم...دیگه حتی قدرت فکر کردن رو نداشتم..احساس میکردم هیچوقت مثل الان...سرخورده نبودم ..

بچه ها رو فرستادم پایین که استراحت کنن...خودم مونده بودم با امیرحسین که اصرارهای من برای رفتنش فایده ای نداشت ...

اگه مطمئن نبودم ..پشت این در چی انتظارمونو میکشه ...همین الان وسایل منفجر شدنشو تهیه میکردم ...ولی ..دستام برای انجام هر کاری بسته بودن ...

دوباره ..رفتم توی شومینه ...این بار ..نزدیک همون قسمت نشستم ..انگشتمو روی درزهای دور تا دورش کشیدم ...شاید فرجی بشه ...ولی بازهم نشد ..

به دیوار پشتم تکیه دادم ..دست چپمو روی زمین گذاشتم ...تا تکیه گاهم بشهبا لمس کردن زمین ..احساس کردم ...اون قسمت تکون خورد ..خودش بود ...گوشه ای ترین کنج شومینه ... فکرمم نمیرسید کلید معما رو اونجا پیدا کنم..

با عجله بیرون اومدم ...

با دستور من ..قرار شد ...تا زمانی که من تعیین نکردم هیچکس ..به اون سمت نیاد ...نمیدونستم چی پیش میاد ...نباید ریسک میکردمبه ساعت نگاهی انداختم ...ساعت نزدیک یک نیمه شب بود ...

_ اگه ...تا ساعت چهار خبری از مون نشد ...با احتیاط وارد میشین ..امیر حسین فقط چهار...نه زودتر ...

بر دیا مطمئنی؟؟..نمیخوای منم باهات پیاماگه تعدادشون زیاد باشه .. دستمو روی شونش گذاشتم ...

نگران نباش ..از پسشون بر میام ..حالا دختره رو بیارین بالا ..

فکرم ...مشغول بود ...یعنی الان ..شیده توی چه وضعیته ..؟؟؟

بر دیا ...؟؟

به سمت امیر حسین برگشتم ...

میدونست که نباید جلوی شیده ازم دستور بگیره
بردیا ... آوردنش ...
نگاهی به آرزو انداختم ..از نگاهش نمیتونستم بفهمم ..واقعا میخواد ..به من کمک کنه
...یا؟؟?
گردنمو که خشک شده بود ..چند بار به سمت راست و چپ حرکت دادم ...
_بریم ..
...مراقب خودت باش ...
چشامو روی هم گذاشتم ...
دوباره به اون تو برگشتم ...زیر لب بسم ا..گفتم و سنگی که خیلی نامحسوس بالاتر از سطح
زمین قرار داشت ...فشار دادم ...
در فلزی با صدای ..تیک بلندی باز شد ..با تمام قدرتم ..به داخل فشارش دادم ..

فصل بیست و دوم

شیده :

باز که ..وایستادی ..
میدونی که نیای مجبورم خودم بعلت کنم ..
تار عنکبوتی که به صورتم چسبیده بود ..با نفرت پاک کردم و قدمهامو بلندتر برداشتم ..
_ اَخه چقدر دیگه مونده ...من هنوز خوب نشدم باید یه جایی بشینم و گرنه ضعف میکنم
..غیر از اون دارم خفه میشم توی این دخمه ها ..
چیزی نمونده عزیزم الان میرسیم یه جایی که بتونی یه خورده استراحت کنی ..دلت که درد
نمیکنه ??
_ خیلی کم ..ولی دیگه واقعا نمیتونم راه برمیه خورده سر گیجه دارم ..

چند قدم ..بطرفم برگشت ...

من که همون اول گفتم ..بیا بغلت کنم ..خود لجبازت حاضر نشدی ..الانم دیر نشده ..

دستشو جلو آورد که بندازه دور شونم ..

_ برو عقب ...

صاف وایستاد ..

اونقدر نور کم بود که حالت چهره شو نمیتونستم تشخیص بدم ...از نفسای تندش فهمیدم

...عصبی شده ..

شیده هر چقدر دارم رعایت حالت و میکنم تو جسورتر میشی ..کاری نکن تا هنوز از این شهر

لعنتی نرفتم بیرون برم حساب و اون مرتیکه رو برسم تا خیالت راحت بشه ...

بغض کردم ...اونقدر خسته و داغون شده بودم که ..اگه ولم میکردن ..تا فردا صبح زار میزدم

..

_ مگه زوره ...نمیخوام بیا ..نمیخوامت ...

آستین مانتوم و گرفت و دنبال خودش کشید ..

راه بیفت ...

دستمو عقب کشیدم ..

ولم کن ...نمیام ..میخواهی چیکار کنی ...؟؟؟

صدای حق هقم توی دالون پیچید ..

داری میری رو اعصابم ..گریه نکن ..

بیا بریم ..

همونطور بیحرکت سر جام وایستاده بودم ...

باشه میل خودته ...یه خورده که اینجا بمونی ...عنکبوتا و موشا میان از تنهایی درت میارن ...

اگه فکر میکنی کسی میرسه که نجاتت بده ..باید بگم سخت در اشتباهی ..دیدنی که از کجاها

آوردمت ..

بعد راه افتاد ..

اشکامو پاک کردم .. از این که اینقدر از خودم ضعف نشون میدادم .. بدم میومد .. ولی توی اون

شرایط هیچ کاری نمیتونستم بکنم ...

با شنیدن صدای پای من .. برگشت ...

آفرین عشق خودم .. میدونستم عاقلی ... الان میرسیم به یکی از همون اتاقکای قبلی .. اونجا یه

خورده بیشتر استراحت میکنی بعد میریم ..

بی حرف پشت سرش میرفتم .. شایدم خودم میکشوندم ...

چیزی حدود .. ده دقیقه بعد .. رسیدیم به جایی که گفته بود .. این یکی از بقیه بزرگتر و مجهز

تر بود ... مجهز تنها بدلیل لامپ بزرگی .. که وسط سقف نصب شده بود و باعث شد من .. از اون

شب کوری لعنتی راحت بشم ..

مطمئنم بودم داریم به راه خروجی نزدیک میشیم .. حالا بوی نم و موندگی رو کمتر حس

میکردم ... دیوارهای این اتاقک سیمانی بود و این نشون میداد .. که راحت میتونستن مصالح رو

تا اینجا برسونن و گرنه مثل بقیه جاها ... سنگ و کاه گل بود .. باز

روی زمین خاکی و کنار یکی از همون دیوارها نشستم .. سردیش .. بلافاصله به بدنم منتقل شد

..

بازم سرو کله .. اون مرتیکه غول پیدا شد .. نمیدونم شاید قرار بود همینجا منتظر باشه ... از

وقتی اومدیم توی این تونل ... همیشه جلوتر از ما حرکت میکرد ..

_ یه مسکن میخوام ..

در حالی که داشت با اون غوله وحشتناک پچ پچ میکرد ... بدون این که برگرده طرفم .. گفت ..

بازم مسکن ... مگه درد داری؟؟ ..

_ حتما دارم که میخوام ..

این بار هر دو بطرفم برگشتن ..

نگاهم توی نگاه پر از هوس اون یکی گره خورد ...خودش بود همونی که منو از توی جنگل
دزدیده بود ...
لبخند کریهی روی لباش نشست ..
آب دهنمو قورت دادم ..
با صدای پر از حرص جمشید به خودم اومدم ..
به چی زل زدی مرتیکه ??
خیلی زود خودشو جمع و جور کرد ...هیچی ..رئیس ...من پس میرم ..
هری ...
جمشید چند قدم ..جلوتر اومد ...
اگه میتونی طاقت بیار ..این قرصا خواب آورده ...نمیخوام بیحال بشی...
_ نه داره خیلی درد میگیرهسعی میکنم خوابم نگیره ...ولی اگه بهم مسکن ندی ..بازم ..از
درد نمیتونم باهات پیام ..
به سمت ...ساک کوچیکی که روی زمین گذاشته بود رفت ...
نگاهم به اون بود ولی فکرم ..به بردیا ...به بابام ..مامانم ...حتما همشون نگرانم شدنبردیا
چی ??? اصلا داره دنبالم میگرده ??
بیا عزیزم ..
قرص و از روی کف دستش برداشتم و با بطری آبی که بدستم داد ...قورتش دادم ..
بطری رو ازم گرفت ..
با دقت به لبه ش نگاه کرد ...
از این قسمت خوردی ...نه ?? منتظر جواب من نشد ...آب و از همون طرف با ولع سر کشید ...
دلم یه جوری شد ...
بالاخره یه روز طعم واقعیشو میچشم ..

نمیخواستم به اونی که داره میگه فکر کنم... دستمو روی گوشام گذاشتم... دلم نمیخواست
بقیه حرفهایش و بشنوم ...

با دیدن صورتش جلوی چشم .. وحشتزده .. نگاهش کردم ...
_ چی شده ..؟؟!!!!

چرا گوشاتو گرفتی؟؟

همینطوری ... شقیقه هام درد میکردن .. گفتم .. شاید این ...

بطری آب رو محکم به طرف دیوار رو به رویی پرتاب کرد ..
دلم ریخت پایین ...

فریاد بلندش توی تونل میپیچید ..

حالا .. حتی از گوش کردن به حرفهای عاشقانه من حالت بد میشه ...؟؟!! ها !!؟؟

تا این حد از من متنفری؟؟ مگه من چیکارت کردم؟؟ چه بلایی سرت آوردم؟؟
کنارم نشست و دستشو دور شونم حلقه کرد ..

سعی کردم .. با دستام هلش بدم کنار ولی اون بیشتر خودشو بهم چسبوند ..

وقتی بهت گفتم .. شیده با من راه بیا .. برای همین موقع بود .. گفتم .. با اعصابم بازی نکن
... گفتم یا نگفتم؟؟ این طوری که تو از من فرار میکنی ... احساس میکنم جزام دارم .. پس یه
خورده ... کنار هم بودن .. هم عادتت میده ... هم مطمئن میشی که دیگه مال منی ...

با انگشت به سرم ضربه زد ... توی اون کلت فرو میکنی .. بردیا مرده ... من صاحبتم .. صاحب
عشقت ... صاحب روحت ... جسمت ..

سرمو بزور روی شونش گذاشت .. بعد انگار یاد چیزی افتاد ..

دستشو برد زیر موهام .. گیره فلزی رو باز کرد ... توی یه لحظه .. موهای بلندم .. دورم رها شدن
..

نگاهی پر حسرت بهشون انداخت ...

تا چند روز دیگه اینا رو برای من شونه میکنی ..

دستشو روی گونم کشید ..
برای من آرایش میکنی ..
آروم خندید ..
عشق من ..
دسته ای از موهامو توی دستاش گرفت و بطرف لبهاش برد ..
بوسه ای زد و نفس عمیقی کشید ..
بدون اینگه نگاهم کنه .. زمزمه کرد ..
تا کی میخوای خودتو ازم دریغ کنی ??
کی میتونم از محبتت .. سیراب بشم ??
تکونی به خودم دادم ..
_ جمشید .. پاشو بریم .. مگه نگفتی وقت نداری .. دیر مشه ..
نگاهی به سر تا پام انداخت .. دستشو دراز کرد و قبل از این که من بفهمم چی شده .. توی
بغلش کشید ..
مثل عروسکی بی اراده توی آغوشش پرت شدم ..
_ ولم کن ... ولم کن لعنتی ..
با تمام نیرویی که توی بدن بی جونم .. داشتم سرسختی نشون دادم .. با مشت توی سینش
میکوبیدم ولی هیچکدوم فایده نداشت ...
قلبم از وحشت دیوانه وار کوبیده میشد ..
جیغ کشیدم ..
نفسم داشت قطع میشد ..
سیلی محکمی که توی دهنم خورد ... هیچ تاثیری توی کم آوردن نفسم نداشت .. چشم داشت
تار میدید ...

بلندم کرد ... کنار دیوار نگهم داشت ..هیچ حرکتی توی دستای با قدرتش نمیتونستم انجام بدم ..

لباشو روی گونم میلغزوند ..اشکامو با لبه‌اش پاک کرد ...
نفس نفس میزد ...

بهت گفتم کاریت ندارم ...گفتم ..باهام حرف بزن ...گوشاتو گرفتی که نشنوی ...چشاتو بستنی
که نبینی ...من که کاری بهت نداشتم ..من هیچوقت نخواستم آزارت بدم ...میخواستم ..توی
بغلم بگیرمت ..گرمای بدنتو حس کنم ..ازم دریغ کردی ..حالا میخوام طعم لباتو بچشم ..فقط
یکبار ...قول میدم ..قول ..که دیگه کاری بهت نداشته باشم ..تا هر وقت که بخوای ...ولی الان
دیگه نه ..دیگه نمیتونم جلوی خودمو بگیرم ..

اشکای گرم پایین میریخت ..جای زخمی که ..از سیلی بردیا تازه داشت خوب میشد ..دوباره
پاره شده بود ..دوباره لبم شروع کرده بود به سوختن ..
بریده ..بریده ...صداش کردم ...

جم ..شید ..ا...گه ...اینکارو ب ..کنی قبل ..ا..ز اینکه ..از این ..جا ببریم ب ..یرون ...خود ..مو
..می ..کشم ...

دستاش ..شل نشد ...محکم تر شد ...

تکونم داد ...آخه چرا؟؟ چرا لعنتی؟؟ بخاطر اون ..اون که تو رو ول کرده ...نمیبینی کجایی
..نمیبینی به چه روزی افتادی ..چرا نمیخوای قبول کنی ...بفهم ...اون تو رو نمیخواد ...ولت
کرده ...

_ نه ..ولش نکردهتو رو هم ول نمیکنه ...حالا دست کثیف تو از روش بکش کنار ...

باورم نمیشد صدای بردیا رو شنیده باشمبا تمام قدرتم سعی کردم از زیر فشار دستاش
خلاص بشم ...ولی فایده نداشت ...مثل پر کاهی منو کشوند و حایل خودش کرد ..حالا روبه
روی بردیا بودم ..اشکام ..روون شدن ..هیچ کلامی نمیتونست حس اون لحظه مو بیان کنه
..فقط نگاهش کردم ...لبام از هم باز شد و اسمش از میون اونها ..بیرون اومد ...

_ جانم ..
قدمی به طرفم برداشت ..
جمشید _ وایستا سر جات ..
خدایا..این اسلحه بود که توی دستش ..خودنمایی میکرد ..
دوباره تقلا کردم ...
_ بردیا ..نیا جلو ..
جمشید _ یک قدم دیگه برداری ..هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ..
از چشای قرمز بردیا خون میبارید ..
اگه مردی ولش کن بره اون طرف ..چرا خودتو قایم کردی ??
با شنیدن صدای ظریف آشنایی .که از پشت سر بردیا اومد ...بردیا از فرصت استفاده کرد و
اسلحه شو از پشتش در آورد ...
حالا من و جمشید هر دو با بهت به آرزو نگاه میکردیم ..
چی شد عزیزم مگه روح دیدی ??
جمشید _ لعنتی ..باید حدس میزدم ..کاش همون موقع مثل سگ کشته بودمت ...
اسلحه شو به طرف اون گرفت ..گمشو کنار اون ...به موقعش جواب این کار تو میدم ..
بردیا: جمشید ..با زبون خوش میگم ..بزار شیده بره اون طرف ..
تو خفه شو ..اونی که الان دستور میده منم ...چند نفر دیگه با خودت آوردی ..??
بردیا خونسرد نگاهش کرد ..
جمشید _ مگه با تو نیستم ..
دوباره سعی کردم خودمو از میون بازوهاش رها کنم ..ولی محکم تر منو توی بغلش
فشار داد ..
بردیا_ کسی نمیدونه ..من خودم تنها اومدم ..

جمشید عصبی قهقهه زد.. فکر کردی باور میکنم؟؟ تو..تنها؟؟ تو آگه از این عرضه ها داشتی که وقتی لاله رو گرفتم..میومدی نجاتش ب..

کثافته حیوون ..با حمله بردیا به سمت ..لوله اسلحه جمشید کنار شقیقه ی من قرار گرفت ..

چی شد رم کردی ...؟؟؟ یک قدم دیگه برداری چشمم و روی همه چیز میندم ..حالا مثل آدم برگرد عقب ..اسلحه تو آروم بذار روی زمین ..با پات هلش بده طرف من ..

چشمهای بردیا ..ترسناک شده بودن تا حالا هیچوقت اینطوری ندیده بودمش ...

جمشید _ یا... مگه کری؟؟

بردیا _ هر چی...

خفه شو ..خفه ...کاری که گفتم انجام بده ..

نگاه بردیا ..بین من و جمشید ..میچرخید ..خم شد و آهسته اسلحه شو روی زمین گذاشت . به سمت جمشید هلش داد..

جمشید پاشو روی اسلحه گذاشت ..

دوباره صداس کنار گوشم بلند شد ..

تو هم گمشو کنار اون ...

به آرزو نگاه کردم ...حواسش نبود ..

با دومین باری که جمشید نعره کشید ..تکونی خورد و به خودش اومد ..

چیہ؟؟

جمشید _ حواست کجاست احمق ...گفتم ..گمشو کنار اون وایستا ..

آرزو با عشوه خندید ...

چرا کنار اون ..میخوام پیام پیش خودت ...

جمشید _ ببند دهننتو نکنه هوس کردی اولین گلوله رو توی مغز تو حروم کنم ...

آرزو دوباره با احتیاط یک قدم به طرف ما اومد ..

مگه با تو نیستم ..میگم نیا جلو ..

باشه .. عزیزم .. چرا عصبانی میشی .. فکر کردی چون اونو آوردم اینجا .. طرف اونام .. نه جونم .. میدونی که من از این جماعت از خود متشکر حالم بهم میخوره .. ولی تنها راهی که میتونستم .. دوباره بینمت همین بود باور کن راه دیگه ای نداشتم ... با اینکه تو منو اونجا ول کردی .. من اومدم کنارت باشم .. کمکت کنم ..

قدم دیگه ای برداشت ..

بزار پیام پیشت ...

جمشید _ وایستا سر جات ..

جمشید باور کن راست میگم .. میتونی امتحانم کنی .. من میام جلو .. میام پیشت .. تو هم میتونی شلیک کنی .. چون .. من نمیتونم از تو بگذرم .. سکوت شد ..

حالا آرزو رو به روی من بود .. چشم توی چشم ... نگاه پر از کینه شو از چشمم گرفت و به جمشید دوخت ..

بزار کمکت کنم ..

جمشید _ حرف مفت نزن ..

برام مهم نبود دیگه چی گفتن .. صداهاشون برام .. از دورها میومد ... چشم .. نگاه گرم بردیا رو میدید ... دلمو غم گرفت .. توی همین یک روز .. پای چشاش گود افتاده بود ... خستگی از تک تک اجزای چهرش میبارید ...

انگار غم نگاهمو حس کرد .. لبخند آرامش بخشی بروم پاشید ...

خواستم جوابشو بدم ... ولی نتونستم ... گوشه لبم که پاره شده بود .. بدجور به ذوق ذوق افتاد .. صورتم از سوزشش جمع شد ...

نگران به چشم خیره شد ..

شیده .. چی شد؟؟ خوبی؟؟ جاییت درد میکنه؟؟

سرمو تکون دادم .. چیزی نیس ..

دستی که دور بازو هام حلقه کرده بود .. با حرکت ناگهانی و شدیدی تکون داد ...
ساکت باش ... باز که نطقت باز شد .. یکبار دیگه باهاش حرف بزنی .. خودم صداتو میبرم ..
آروم و بی صدا سر جام موندم .. ولی نگاهم و از نگاه چشمها غمگینش نگرفتم
جمشید _ خیلی خوب .. سرمو خوردی .. بیا اینجا کنارم ..
آرزو نزدیکش شد ...
به لحظه نکشید .. دوباره کنارم قرار گرفت ولی اینبار با اسلحه بردیا ..
دلم لرزید ...
سرمو بیشتر بطرفش کج کردم ...
جمشید خواهش میکنم ... تو رو خدا دست بردار ... من هر جایی که بگی باهات میام ولی به
اون کاری نداشته باش ... اون اسلحه رو از دست آرزو بگیر .. اون از من متنفره ... نزار ..
بغضی که راه گلوم و بسته بود نداشت حرفم و کامل بزمن ..
ولی انگار جمشید .. هیچ کدوم از حرفهامو نشنیده بود .. بی اعتنا به من .. آرزو رو مخاطب قرار
داد ...
مطمئنی کس دیگه ای باهاتون نیومده ..؟؟
نه عزیزم .. انقدر از به خطر افتادن جون نامزدش هراس داشت که نداشت کس دیگه ای از
اینجا چیزی بفهمه ..
نگاه غضبناک بردیا روی صورت آرزو جا خوش کرد ..
احمق ... میدونستم همیشه به تو اعتماد کرد ...
جوابش خنده مستانه ای بود که آرزو سر داد ...
دیگه پاهام توان نگه داشتن جسممو نداشتن .. داشتم خم شدم ... ضعف شدیدی توی بدنم حس
میکردم .. انگار جمشید متوجه شد .. خیلی آروم بغلم کرد ...
انگار بردیا از خودش عکس العمل نشون داده بود چون .. صدای آرزو رو شنیدم که .. بهش
اجازه نداد از جاش تکون بخوره ..

منو کنار دیوار روی زمین نشوند ..
دوباره به دستش چنگ زدم ..
جمشید التماس میکنم ..ولش کن ...مگه تو منو نمیخواستی ..بیا ..من حاضرم ..هر کاری بگی
انجام میدم ...
دستشو از بین دستهای بی جونم بیرون کشید و بلند شد ...
کاری میکنم این عشق و عاشقی از یادت بیرون بره ...
نگاه پر از خشمش گاهی روی من میچرخید و زمانی روی بردیا که نگران به من خیره شد بود
ثابت میموند ..
نازی برو از توی اون ساک ..طناب و بیار اینجا ..
دلم پایین ریخت ..
آرزو با سرخوشی زیاد بطرف ساک رفت و چند لحظه بعد به همراه طناب سبز رنگی کنار
جمشید وایستاد ..
جمشید _ چهار چشمی مزاقب هر دو شون باشی
به سمت بردیا قدم برداشت ...
قلبم دیوانه وار میتپید ..
بدون اتلاف وقت ...دست و پای بردیا رو محکم بست ..
صدای مردونه شو شنیدم ...فکر میکنی میتونی از چنگ پلیس فرار کنی ...؟؟این دفعه مثل
دفعه پیش همیشه ..مطمئن باش خودم حسابتو ..
صدای تو دهنی سختی که به بردیا زد توی تونل پیچید ...
چشامو بستم که این صحنه رو نبینم ...
_ بکش کنار ...
صدای آرزو بود ..باورم نمیشد این بار اسلحه رو به طرف جمشید نشونه گرفته بود ..
اصلا نمیفهمیدم چه اتفاقی داره میفته ..

جمشیدم مثل من ..شک زده به اون نگاه میکرد ..

بلند شو بیا این طرف ..خم شد و اسلحه جمشید رو از کنار پاش برداشت ...

گفتم بلند شو ..نترس کاری باهات ندارم ..من مثل تو نامرد نیستم ...اومدم اینجا ..که کار

ناتمومم و تموم کنم ...

نفس عمیقی کشید ...

حالا مطمئن شدم ..هیچ علاقه ای به من نداری ..از اولشم اینو فهمیده بودم ...فقط محض

سرگرمی باهام بودی ...ولی حالا یک کار مهم دارم ...میخوام عذاب دادن عشقت و بینم ...البته

به نفع تو هم هست ...تو هم ..باید هوامو داشته باشی چون چیزای مهمی هست که اگه ندونی

..بی برو برگرد ..میفتی تو هلفدونی ..شیر فهم شد؟؟

منتظر جواب جمشید نشد ...در مقابل چشمهای گشاد شده اون به طرفم اومد ..دوباره لوله

اسلحه رو روی پیشونیم گذاشت ...

بردیا به تکاپو افتاد ..جمشید هم همینطور ..

با صدای فریاد آرزو هر دو سر جاشون بیحرکت موندن ...

یک حرکت اضافی از هر کدومتون بینم ماشه رو میکشم ..

بلند خندید ...بعد چی میشه؟؟؟؟ شیده ...پر ...

نفسم و توی سینه حبس کرده بودم ...

دوباره رو به جمشید کرد ...

گفتم که احمق جون نترس با تو کاری ندارم ..البته تا وقتی که جلوم و نگیری ..میخوام یه حال

حسابی به مدیر کل با جذب موندن بدم ...در حضور نامزد خوشگلش ..

نگاهی به من انداخت و دوباره چشم از من گرفت ...

بردیا:

دیگه طاقت دیدن اون نگاه معصومش و نداشتم...اون نگاه شیطونی که عاشقش بودم..دیگه وجود نداشت..به جاش نگرانی و ترس توشون موج میزد..

جمشید _ چیکار میخوای بکنی ..

آرزو با عشوه بطرفم اومد ..

میخوام ببینم جای شیده بودن چه حسی داره؟؟...واقعا همیشه از همچین..لبایی گذشت...باید..عالی باشه ...

جمشید...نگاهی به شیده انداخت و دوباره صورتشو به سمت آرزو برگردوند ..

هر غلطی میکنی..بکن فقط زود باش...وقت ندارم الکی اینجا حروم کنم ..

سعی کردم با نگاهم شیده رو آروم کنم...رنگی به چهره ش نمونده بود .. همه حواسش به آرزو بود ...

با حرص به آرزو نگاه کردم ...

لبخند چندش آوری روی لباش بود ..

روی زمین ..کنارم زانو زد ..

دستشو بین موهامو فرو برد ..

وقتی شیده از بدخلقیات...از جدیتت..از خوش تیپیت...میگفت..میدونستم درست میگه

...دیده بودمت..خیلی بیشتر از شیده...با خودم میگفتم...شیده هم مثل من..هیچوقت به

کسی که دوست داره نمیرسه...یعنی محاله همچین چیزی..مدیر کل با عظمت اونجا که

..هیچکس و آدم حساب نمیکرد..حالا بیاد و ابراز علاقه کنه به شیده..به نظرم خنده دار بود

..متوجه شده بودم شیده بدش نیاد از تو ولی هیچوقت بروز نداد..اون موقع ها دلم براش

میسوخت..بیاد خودم میفتادم ..

هیچوقت فکرشو نمیکردم بدون اینکه تلاشی برای بدست آوردنت بکنه..یه زمانی برسه که تو

دیونه وار دوستش داشته باشی..در صورتیکه..من مدتها دنبال..جمشید سگ دو زدم ...

نگاه غمگینی به جمشید انداخت ...

هر کار گفت ..انجام دادم ..هر چی خواست گفتم ..هر چی تو بگی ..حتی نجابتم و همش امید داشتم ...یه روز میرسه که عاشقم میشه ...ولی نشد ...کاش فقط همین بود ...این اواخر میدیدم ..دیگه اون جمشید سابق نیست ..قبلش هم برای من تره خورد نمیکرد ..ولی حالا دیگه حتی دریغ از یک نگاه ...نتونستم بفهمم چشه ...تا اینکه یه دفعه غیبش زد ..بی خبر ...اونقدر این در و اون در زد ..تا بالاخره فهمیدم ..اومده اینجا ...اونم چی ..درست زمانی که شیده هم اینجا اومده بود ..زیر زبون دوستشو کشیدم ..فهمیدم ..بله ...عاشق سینه چاک شیده شده ...دلم میخواست بمیرم ..بازم اون همه چیز و خراب کرده بود ..

دست لرزانش روی اولین دگمه لباسم ..لغزید ...

دوباره ادامه داد ..

سعی کردم رهش کنم ..برم دنبال سرنوشتت ...ولی نتونستم ..نتونستم فراموششون کنم ..باید شیده رو از میدون بدر میکردم ..

دومین دگمه ...

تکونی به خودم دادم ..دگمه از زیر دستش کنار رفت ..

عصبی سرش داد کشیدم ..دستتو به من نزن ..چندشم میشه ..

اخم کرد ..

حریص تر سرش و جلو آورد و زیر گلوم و بوسیددوباره سرمو تکون دادم ..

صدای ناله شیده حواسمو پرت کرد ...

جمشید سعی میکرد توی بغلش بگیرتش ..

_ ولش کثافتولش کن عوضی ...

بطرفم چرخید ...

حرف دهنتمو بفهم تا نیومدم دندوناتو خورد کنم ..اگه میخوای کاریش نداشته باشم ..میزاری نازی هر کار دلش خواست بکنه ...یه عشق بازی تمام و کامل ..بخوای مثل دخترا ادا و اصول در بیاری...تو شاهد عشق بازی من میشی ..خرفهم شدی؟؟

دلم میخواست ... اسلحه رو توی دستم داشتم .. از شدت عصابیت و خشم ... داغ کردم ... داشتم .. به جنون میرسیدم ... هیچ کاری هم از دستم ساخته نبود ... نمیدونستم ساعت چند شده؟؟ بچه ها باید تا حالا میرسیدن .. باید چیکار میکردم ... جلوی چشم شیده .. جلوی اون چشمهای مظلومش که بهم التماس میکردن این کار و نکنم ... با اون هرزه ... رابطه برقرار میکردم ...

دوباره .. صورتش و توی گودی گردنم فرو برد .. ولی نه آرام ... نفس های گرمش روی پوستم گردنم .. پخش میشد .. تمام صورتمو می بوسید ... سینه مو .. جمشید بیحرکت در حالیکه نیشخندی روی لبش نشسته بود نگاهمون میکرد ... جرئت نگاه کردن به شیده رو نداشتم ...

منم همراهیش کردم ... روی زانوهاش به حال نیم خیز و ایستاده بود که منم بتونم مسلط باشم ..

آروم در گوشش گفتم ...

لعنتی بالاخره منو تحریک کردی .. حالا که به اینجا رسوندی حداقل دستامو باز کن ... دارم دیوونه میشم ... نمیتونم هیچ کاری بکنم .. فقط تو میخوای لذت ببری ... غش غش خندید .. توی حس بود .. صورتش قرمز شده بود ... نفس نفس میزد .. باشه عزیزم ...

به جمشید نگاه کرد .. بلند شو دستاشو باز کن ..

چی؟؟!!!! فکرشم نکن ..

اسلحه رو از روی زمین برداشت و بطرفش گرفت ... زود باش لعنتی .. میگم باز کن ...

غرید ... نازی خر نشو ... اون داره کلک میزنه .. من اون مارمولک و میشناسم .. میخواد ..

جمشید زود باش .. خوب تو میتونی مراقبت باشی ... ولی من الان میخوام دستاشو باز کنی ...

با غضب به من نگاه انداخت ...

بعد از چند دقیقه ... دستام ... از قید اون طناب لعنتی آزاد شدن .. آرزو با دقت ... مراقبم بود ...

لبخندی تحویلش دادم... خوب عزیزم به کارمون برسیم ..
توی بغلم کشیدمش... بیا اینجا بینم
حالا جمشید اسلحه رو توی دستاش گرفته بود ..
با اولین بوسه ای که زیر گلویش زدم... صدای ..هق هق شیده رو شنیدم ..
دلم و غصه گرفت ... ولی نباید عکس العملی نشون میدادم ..
آرزو هر لحظه حریص تر میشد ... همونطور که وحشیانه منو میبوسید .. دستشو طرف کمر بندم
برد ...
دوباره صداش و شنیدم ...
جمشید .. التماس میکنم .. منو از اینجا ببر بیرون ...
صدای هق هق گریه ش بلندتر شده بود ...
نمیتونستم بینمش .. آرزو رو به روم بود .. باید کنار میزدمش تا میتونستم شیده رو بینم ...
صدای جمشید و شنیدم ..
نه عزیزم .. باید بینم ... مجبوری .. این همون عشقته که تو این همه بهش وفادار بودی .. میبینی
چطور از خود بیخود شده ... باید بینم که ازش سرد بشی ..
انگار آرزو هم صداشونو گوش میداد چون ... دست از باز کردن کمر بندم برداشت و به سمت
شیده برگشت ...
چی شده؟؟ تو که اینقدر بخیل نبودی ... ولی خدایی شیده عجب کیفی میکردی ... دختر ...
حالا میتونستم .. شیده رو بینم .. نیمرخش به ما بود ..
دستش و به سمت یقه لباس جمشید برد و نزدیکش شد ..
بسه .. باشه ... تو درست میگفتی ... فقط بریم .. جمشید .. تو رو به هر چی میپرستی .. منو ببر دیگه
طاقتشو ندارم ...
قبل از اینکه عکس العمل جمشید و بینم .. دوباره گرمی دستای آرزو رو دور کمرم حس
کردم ... صورتش و جلو آورد تا لباس و روی لبم بذاره ..

اگه این موقعیت و از دست میدادم .. محال بود دیگه نجات پیدا کنیم ... بدون کوچکترین مکثی لبامو جلو بردم ... درست در آخرین دقیقه با تمام قدرت .. سرم و توی صورتش کوییدم .. صدای جیغ وحشتناک آرزو با صدای خالی شدن گلوله در هم آمیخت ...
شیده :

آرزو روی زمین افتاد ... نگاه وحشتزده م روی جمشید ثابت شد .. انگار خودش نمیتونست باور کنه که تیر از اسلحه میون دستای لرزانش شلیک شده ..
دستپاچه روی زمین .. کنارش زانو زد ..
دست بیجونشو توی دستاش گرفت ...
نازنین ... بلند شو .. چرا افتادی ... بلند شو ..
بردیازودتر از من به خودش اومده بود ... از حواس پرتی جمشید استفاده میکرد و باعجله سعی داشت طنابی که به دور پاهاش تاپیده بود رو باز کنه ...
صدای خس خسی که از گلوی آرزو بلند شد باعث شد به طرفش برم ..
چشمه‌هاش باز بودن .. خونی که .. زیر بینی و روی لبه‌هاش به چشم خورد .. دلمو دچار ضعف میکرد .. مطمئن بخاطر ضربه ای بود که بردیا بهش زده بود ...
حالا باریکه خونی که احتمالا به خاطر برخورد گلوله به پشتش بود از زیر بدنش روی خاک ها پیشروی میکرد ...
نگاه بی رمقش روی جمشید بود
دست دیگه شو که مثل تکه ای یخ شده بود توی دستام گرفتم ..
مردمک چشمش حرکتی کرد ..
قطره اشکی از کنار چشمهای نیمه بسته ش کنار صورتش روون و لابه لای تارهای موهای خاکپش گم شد ...

جمشید دستش و روی گونش گذاشت و مجبورش کرد به اون توجه کنه ...صدای خفه جمشید زمزمه وار به گوشم رسید ..لعنت به من ..نمیخواستم اینطوری بشه ...منو ببخش نازی ..نمیخواستم تو آسیب ببینی ..میبینی ..بازم من مقصرم ...بازم ..من ..

آرزو دیگه نتونست جوابشو بده ..لبخندی تلخ گوشه لبش به چشم میخورد ...
پلکاش روی هم قرار گرفت ..و سرش بطرفی خم شد ...

بغض شدیدی راه گلوم و بسته بود ...شاید تا چند دقیقه پیش که توی آغوش بردیا بود به نظرم ..نفرت انگیز ترین موجود روی زمین بود ...ولی حالا...حالا که جسم غرق در خونش پیش چشم بود ...غم عجیبی توی دلم وول میخورد ...دلم بخاطر غصه هاش ..بخاطر انتظارهایی که کشیده بود..بخاطر آرزوهایی که من ندونسته روی همشون پا گذاشته بودم میسوخت ..

عقده ای که جمشید باعث بوجود اومدنش شده بود رو من بزرگتر کرده بودم ..بدون اینکه بخوام ...یا بدونم ..

جمشید بیحرکت مونده بود ...نگاهش روی صورت بی روح آرزو خیره مونده بود و دستهایش همچنان دست آرزو رو میفشرد ...

نتونستم ...چیزی نگم ..

با چه رویی نشستی کنارش ..؟؟؟تو چجور آدمی هستی ؟؟؟نفرین چند نفر و به جون خریدی ؟؟؟ازش یکی ساختی مثل خودت ..زندگیشو حروم کردی ...

نگاهی به آرزو انداختم که حالا آروم خوابیده بود ...

کشتیش ...حالا نشستی بالای سرش که چی بشه ؟؟؟

میبینی ...این وضعیت و تو بوجود آوردی ..اگه الان توی این وضعیت همش بخاطر توئه ...

تکونی خورد ...سرشو بالا گرفت و نگاه پر از خشمی به من انداخت ...

با بلند شدنش از روی خونهای آرزو ...من هم بلندش شدم ..

بطرفم اومد ...

دادکشید....

من؟؟؟ من باعث همه ی این اتفاقها شدم...مگه من ازش خواستم عاشقم بشه...همون اول وقتی دیدم نگاهش عوض شده..بهش فهموندم که من اهل این مزخرفات نیستم...ولی خودش دنبالم اومد..بارها بهش گفتم از من انتظاری نداشته باشه....ولی بازم..دست برداشته...اونقدر مردونگی حالیم میشد که نکشونمش توی این ماجرا...ولی بازم اومد اینجا و پیدام کرد..

حالا رو به روم وایستاده بود...نفس نفس میزد..

ترسیده بودم...جمشید روحیه متعادلی نداشت و هر لحظه بدتر میشد..

توی این مدت سعی کردم به بردیا نگاهی نکنم که یه موقعحواس جمشید پرت بشه و اونو ببینه...نمیدونستم تونسته پاهاشو آزاد کنه یا نه..

جمشید چشم از چشمم بر نمیداشت..

بگو...دیگه چه گناهی رو مرتکب شدم...بگو...

دوباره غریدم..

خوب اون مقصر بود...لاله رو کی کشت؟؟؟مگه تو نبودی که از کوچیکی ازش جدا نمیشدی؟؟؟مگه تو نبودی که دست از سرش برداشتی...چرا دنبالش میرفتی؟؟چرا بهش ابراز علاقه میکردی؟؟؟پس چی شد؟؟بعدش چی شد که به اون روز انداختیش؟؟وقتی اسیرش کرده بودی...مگه وجدان نداشتی؟؟؟

توی سینهش کوبیدم...

اینا گناه نیست..؟؟ تو اینجا به جای قلب چی داری لعنتی؟؟به من میگی عاشقم!!!!!!...بیا...

به جنازه ی آرزو اشاره کردم...اگه الان من به جای اون بودم چی؟؟بعد نوبت کی میشد؟؟ایندفعه عاشق کی میشدی؟؟...اینا عشق نیست...بذار من بهت بگم...تو مریصی...قاتلی...قاتل...

سکوت کرده بود...به من خیره ولی فکرش جای دیگه ای بود...

نگاه کوتاهی به سمت بردیا انداختم ...
هنوز نتونسته بود خلاص بشه ...همون موقع سرشو بالا گرفت ...نگاهمون توی هم گره خورد ...
چرا زودتر این حرفها رو نزده بودی ...؟؟
بطرف جمشید نگاه کردم ...
چه فرقی داشت به حال تو؟؟؟مهم اینه که من از همون اول میشناختمت ...
به سمت بردیا چرخید ...
دستهای قرمز شدش از خون آرزو منظره دلهره آوری داشت ..
حالا بردیا دست از تقلا برداشته بود و خونسرد به اون نگاه میکرد ...
_ چی توی گوشش خوندیحالا میتونم بفهمم این همه ترس و تنفر از کجا میاد؟؟بگو قبلا
شستشوی مغزیش دادی بعد آوردیش اینجا ...
بردیا خونسرد سکوت کرده بود ...
چرا خفه خون گرفتی ...جوابی نداری بدی.. نه؟؟...خوب شاید اگه از روزایی برات بگم که
لحظه به لحظه دنبالت بودم که مثل مرغ سر کنده این در اون در میزدی بلکه بفهمی چه بلایی
سر خواهرت اومدهحالت سر جاش بیاد ..حالا که رسیدم به خط آخر ...چرا..نباید ...از
اونروز تعریف کنم ..مطمئنم تموم این سالها چشم کشیدی که همچنین لحظه ای رو ببینی ...
خندید ..منم منتظر بودم ..منم میخواستم توی چشایی که همیشه لبریز از غرور بود ...زل بزنم
...میخواستم شکست اون غرور ببینم ..
چشمهای بردیا ...پر از خشم شده بودسینه عریونش که هنوز از بین پیراهن باز شدش
معلوم بود ..به شدت بالا و پایین میرفت ..میدونستم تموم تلاشو میکنه که جلوی خشمش رو
بگیره ...
جمشید چند قدم اونطرف تر رفت ...هنوز اسلحه توی دستهاش بود ...سرش و پایین انداخته
بود ...انگار داشت مرور خاطرات میکرد ...
با حرکت کوچیکی که بردیا کرد ..بلافاصله اسلحه رو بطرفش بالا گرفت ...

دوباره صدای تپش دیوونه وار قلبم و شنیدم ... ترس از اینکه دوباره بلایی رو که سر آرزو در آورده بود سر بردیا بیاره .. لحظه به لحظه بیشتر میشد .. وقتی ناخودآگاه بطرف آرزو شلیک کرد ... من .. دیده بودم که از قصد نبود ... با صدای جیغ ناگهانی آرزو .. به خیال اینکه بردیا تونسته خودشو از قید بند رها کنه و آرزو رو گرفته شلیک کرده بود

با روحیه ی که الان داشت هیچ چیزی ازش بعید نبود ..

_ تموم مدتی که توی اون خونه بزرگ و اعیونی زندگی کردم ... تموم لحظه هایی که کنار لاله بزرگ شدم ... تموم لحظه هایی که دست نوازشی نبود که روی سرم کشیده بشه ... سایه حسرت و نفرت و حسادت رو روی سرم حس میکردم ... هر چقدر بیشتر قد میکشیدم .. اون سایه ها ... بزرگتر میشدن ...

تنها کسی که آرامشو مثل دارو توی رگهام تزریق میکرد ... کنار لاله بودن بود ... دستهای کوچولوش و توی دستام گرفتن بود ... دوباره به طرف بردیا قزم برداشت ...

ولی اونم ازم گرفتیش .. اونقدر ترسونده بودینش که وقتی اولین بار جلوی راهشو گرفتم .. داشت پس میافتاد ... وقتی میدیدم جای اون عشق ساده ترس توی چشمه‌هاش بیداد میکنه ... دیگه نتونستم تحمل کنم ... میخواستم کاری کنم که هم از شما انتقام گرفته باشم هم اونو مال خودم کنم ... اینجوری فرهنگ بزرگ مجبور بود حضور منو برای همیشه سر سفره ش بپذیره ... میشدم دامادش ...

دوباره ساکت شد ..

نفس عمیقی کشید ..

اونروز بردمش خونه ای که از قبل آماده کرده بودم ... وقتی فهمید قراره چه بلایی سرش بیاد ... مثل گنجشک میلرزید ..

به بردیا نگاه کرد ..

با دیدن صورت قرمز شده از خشمش هر لحظه منتظر جنایت بعدی بودم..منتظر ریخته شدن
یه خون دیگه...قلبم درد گرفته بود...هیچ فکری به ذهنم نمیرسید...صدای فریادهای بردیا
...دخمه رو پر کرده بود...حالا با کمترین فاصله رو به روی هم وایستاده بودن...مطمئنم اگه
اسلحه دست جمشید نبود...تا حالا سالم نمونده بود از دست بردیا ..

گوشامو گرفتم...نمیتونستم حرفهایی که میزدن بشنوم...وقتی با اون قساوت از کاراش حرف
میزد...انگار همون لحظه لاله رو توی اون لحظه میدیدم..نمیدونم جمشید چی بهش گفت
..فقط مشت بردیا رو دیدم که توی صورت جمشید فرود اومد...جمشید بلافاصله اسلحه رو
توی کمرش گذاشت و متقابلا با مشت محکمتری جواب بردیا رو داد...بخاطر بسته بودن
پاهای بردیا..نتونست خودشو کنترل کنه و در حالیکه یقه جمشید رو توی دستاش گرفته بود
..روی زمین افتادن ...

ذرات خاک توی هوا پراکنده شد...تموم لباسهاشون از خون ریخته شده آرزو قرمز شده
بود...

دستمو به دیوار تکیه دادم و روی زمین خم شدم..از دیدن اون صحنه دل و رودم بهم پیچید
...با هجوم مایعی از ته گلوم...دهنمو باز کردم..چیزی توی معده نداشتم که بخوام بالا
بیارمش...چند بار عق زدم..و بیحال کنار دیوار نشستم ..
تکون نخورین...بیحرکت

بردیا.....شیده

شاید این کلمات تاکیدی..تنها چیزهایی بود که توی اون لحظات دوست داشتم بارها تکرارش
کنن و من بشنومشون..خوشترین جمله ای که کام تلخم و شیرین میکرد ..
در عرض مدت کوتاهی دستبند فلزی مچ دستهای آلوده به خون جمشید رو قاب گرفت ...
وقتی از کنارم رد میشد..سنگینی نگاهشو با تموم وجود حس کردم ولی نگاهش نکردم
..گذاشتم آرزوی این نگاه و مثل آرزوهای دیگه ش که بهشون نرسید توی دلش مدفون کنه ..

بردیا :

پشتش به ما بود .. سرشو به دیوار تکیه داده و نگاهش به رو به رو خیره شده بود ..
بالاخره از شر اون طنابها خلاص شدم ...چند جمله با امیر حسین صحبت کردم و دستوراتی که
لازم بود ..بهش دادم ...
بقیه بچه ها بیرون رفته بودن ...
به طرفش رفتم...
آروم بازو شو توی دستم گرفتم ...
_ شیده بلند شو بریم عزیزم ...همه چیز تموم شد ..حالا دیگه پیش منی ..
نگاهی گذرا بهم انداخت ..
آروم از جاش بلند شد ..یک دستشو به دیوار گرفت و اون یکی رو روی سرش گذاشت ..
سرم گیج میشه ..نمیتونم راه بیام ..
اومد دوباره روی زمین بشینه که دستمو زیر پاهاش انداختم و بغلش کردم ...
اعتراضی نکرد ...
چشمه‌اش بسته بود ...
حالا میشد از نسیمی که وارد تونل میشد فهمید خیلی راه نمونده که از اونجا خارج بشیم
..دوباره به صورت رنگ پریده ش خیره شدم ..
با احساس رطوبتی که به دستم میخورد ...ایستادم ...چشمه‌اش باز شدن ...
از توی بغلم آروم پایین گذاشتمش ...به دستهام نگاه کردم ..سایه کمرنگی از خون روشن
دیده میشد ..نگاهم به مانتوی خونیش افتاد ..
اول فکر کردم شاید وقتی کنار جسد آرزو نشسته بود مانتوش آلوده شده ..ولی یادم اومد که
اون موقع شیده سمت راست اون نشسته بود و این در حالی بود که خون از سمت چپ آرزو
روی زمین ریخته بود ..

دوباره به خونی که تا پایین شلوارش ادامه داشت نگاه کردم ..

شیده ...

مظلومانه نگاهم کرد ...

این خونا؟؟؟ تو خونریز....

جمله توی دهنم ماسید ...

صدای جمشید توی گوشم زنگ زد ..

اولین رابطه ش سخت بود ... خونریزی داره

حس از بدنم رفت ... ناخودآگاه به دیوار تکیه دادم ..

حالا رنگ نگاهش مضطرب شده بود ...

باید ازش میپرسیدم قبل از اینکه کار دست خودم بدم .. باید از زبون خودش میشنیدم تا

مطمئن میشدم ...

زبونم و روی لبهای خشک شده م کشیدم ...

شیده ... این ... اینا به .. خاطره ..

نفسهام تند شده بود ... نمیتونستم ... حتی سر هم کردن جمله کار سختی بود که انگار مغزم

فرمون نمیداد ..

شیده :

بالاخره اسم جمشید از میون دندونهای کلید شده ش بیرون اومد ... تازه فهمیدم حال خرابش

از چیه ...

از حدسی که میزد چندشم شد ...

راحت نبودم .. شرم داشتم .. ولی باید از اشتباه درش میاوردم ... چاره ای نبود ... حالش لحظه به

لحظه بدتر میشد ... کلافه توی اون تونل باریک ... قدم میزد ...

بطرفش رفتم ... خودمم حال مساعدی نداشتم ضعف ناشی از خونریزی هیچ رمقی برام نداشته

بود ...

دستم روی شونش گذاشتم ..

به سمتم برگشت ..

نمیتونستم توی چشمهای پر از اضطرابش نگاه کنم ...

سرمو پایین انداختم ..

یک دستمو روی دیوار گرفتم که مبادا روی زمین ولو بشم ..

بلافاصله دستشو دور شونه هام انداخت و منو محکم نگه داشت ...

_ بردیا ..اون چیزی که فکر میکنی

با انگشتهای دستم بازی کردم ...

بردیا :

بدن ظریفش میون دستهام انگار میلرزید..

اصلا به صورتم نگاه نمیکرد ...

انگشتهای کشیده ش توی هم فرو میرفتن و دوباره آزاد میشدن ...

_ نیست ...اونی که فکر میکنی اشتباهه ..

_ چیزی که داره عذابت میده....یکیک امر طبیعیه ...هیچ ربطی به جمشید نداره ...

نفس راحتی کشید ...

یک دقیقه طول کشید تا بتونم اون جمله ساده رو معنی کنم ..

نفسی از روی آسودگی کشیدم ...نمیدونستم چی بگم یا چیکار کنم...خوشی ملموسی زیر

پوستم دوید و بی اختیار خندیدمخستگی تمام این روزهای سخت ...جاشو به آرامشی خاص

داد ...

دستم و زیر چونه ی خوش تراشش بردم و بالا کشیدمش ...

بازم نگاهش پایین بود ...

نمیخواست شرم توی نگاهشو ببینم ...

دست خودم نبود...میدونستم الان جاش نیست...میدونستم اونقدر روحیه ش خراب شده که ممکنه پسم بزنه ولی ناخوداگاه توی بغلم کشیدمش ...

شیده :

صورت‌م روی سینه داغش که هنوز بخاطر نداشتن دگمه برهنه بود قرار گرفت ...
آروم شدم...گرم شدم...دیگه لرزی نیود...غرق شدم توی صدای بلند ضربان قلبش ...
باید باور میکردم این همون مآمن گرمیه که با فکرش قدرت گرفتم...شاید اگه این امیدها رو به خودم میدادم..خیلی زودتر از این از پا در اومده بودم..شاید حالا واقعا باید برای نجابت از دست رفته زار میزدم ..

صدای گوش نوازش گرم‌ترم کرد..حرم نفسش..لاله گوشمو قلقلک داد...
مرسی..مرسی که از نابود شدن نجاتم دادی..مرسی که خوش‌خبرترین خبر زندگیمو بهم دادی...روح زندگی من...شیده ی من ..

لبه‌اش روی موهام نشست ...

سرمو از روی سینه ش برداشتم ...

هنوزم قدرت نگاه کردن به اون چشمها رو نداشتم ...

بردیا میشه از ..

نگاهم از روی سینه بردیا به حرکتی که از کنار شونش دیدم چرخید ...

وحشت راه نفس کشیدنمو گرفت...گیج شدم...به‌خس‌خس افتاده بودم...قدرت اینکه

نگاهمو ازش بگیرم نداشتم...ناخونهام توی گوشت تن بردیا فرو میرفت...

بردیا صدام میکرد...تکونم میداد...ولی نمیشد...نمیتونستم ..

نمیتونستم نگاهم و ازش بگیرم...چهره سفید و بی‌روحش ...

صدای بردیا رو از دور میشنیدم ...

هنوز خونی بود..مثل وقتی که روی زمین افتاد...توی نگاهش غم بود...خشم بود ...

صداش کردم ..
آرزو ...
بی حرکت کنار بردیا ایستاده بود ..بعد از اون نگاه طولانی که به من دوخته بود ...تکونی
خورد
تکون خوردنش منو بیشتر ترسوند ...بازم اون سوال توی ذهنم پر رنگ و پر رنگتر میشد
...مگه نمرده بود؟؟؟پس اون سرمای مضمئز کننده که باعث شد دستشو رها کنم؟؟!!
انگار فکرم و میخوند ...
لبهایی که از خون دلمه بسته بودن از هم جدا شدن ...
انگار چیزی گفت ...
چی گفت؟؟؟
چرا نمیتونستم بشنوم ...
سوزشی توی صورتم حس کردم
دوباره تکرار شد
یکی نمیخواست من حرفهاشو بشنوم
کی بود؟؟؟
دوباره هون سوزش ..
سرم و برگردوندم
دست بردیا ..با کمترین فاصله از گونه م ...
حالا صداشو از فاصله نزدیک میشنیدم ...
خودش بود ..بردیا ...
صدام میزد ...
صداش معمولی نبودبلند بود ..مثل فریادخش داشت ...
بردیا :

دیگه نباید بیشتر از این وقت و تلف میکردم ...
نگاه خیره شو توی صورتم دوخته بود ...
برای چندمین بار شونه هاشو محکم تکون دادم ...
_ شیده ...صدامو میشنوی؟؟
پلک نمیزد ...
گونه ی سفیدش از سیلی هام سرخ شده بود ...
دوباره دستمو بالا بردم
دلم فشرده شد ...دستم لرزید ولی زدم ...این بار محکمتر از قبلی ...
تکون خورد ...چشمهای خوش رنگشو باز و بسته کرد ...
برگشته بود ...نگاهش مبهوت نبود ...
توی بغلم کشیدمش ...
شیده ترسوندیم ..چی ش....
تو هم دیدیش؟؟؟ رفت ..بردیا ...تو صدام زدی ...رفت ...
با تعجب بهش نگاه کردم...
مگه غیر از من و تو کس دیگه ای اینجا بود؟؟
خواست دوباره به همون سمت نگاه کنه ..ولی نذاشتم ..سرشو به طرف خودم چرخوندم ...
_ شیده به من نگاه کنتو کی و دیدی؟؟؟
قطره اشکی روی گوش چکید ...
دستهاشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو روی سینه م گذاشت ...
صدای آرومش و کنار گوشم شنیدم ...
آرزو ...آرزو اینجا بود ...
دلم به درد اومد ...توی گوشم صوت ممتدی کشیده شد ..
وضعیت روحی شیده بدتر از اونی بود که فکر میکردم ...

دستمو نوازش گونه روی موهاش کشیدم ...

_ شیده ی من ...نکن اینکارو با خودت ...با منآرزو مرده ...دیگه نمیتونه بیاد پیشت ...نمیتونه باعث آزارت بشه ...

صدای شنیدن قدم ها و بعد امیرحسین که از پشت پیچ دیوار به ما نزدیک میشد ..
نمیخواستم وضعیت ظاهری شیده رو ببینه ...با عجله دستمو زیر پاهاش انداختم بغلش کردم ...

بردیا کجایی؟؟ نگران شدم ...بچه ها میخواستن بیان جنازه رو ببرن گفتم صبر کنن تا شما خارج شین از اینجا.. بعد ...
نگاهی به شیده که توی بغلم بود انداخت ...
چی شده؟؟

از کنارش گذشتم و جلوتر از اون راه افتادم ...

خوب نیست امیرحسین ...جسمش داغون ...روحش آزرده تر از جسمش ..باید زودتر به یه جایی برسونمش ..

نگران نباش ... اورژانس رسیده ...تو فقط زودتر برسونش به اونا ..

آها ..در ضمن بیرون از اینجا فقط یکی از افراد جمشید منتظر بود که گرفتنش و الان توی ماشین تحت مراقبتیه ..

محوطه های دور و بر همه بازرسی شدن ...هیچ خبری نیست ..الان دستور چیه؟؟

ممنون امیرحسین فقط بزار بریم بیرون ...بعد شاید بتونم ذهنم و متمرکز کنم ...
صداشو از پشت سرم شنیدم ..

متاسفم بردیا ..انگار زیادی عجله کردم ...حق با توئه ...

بالاخره به انتهای تونل لعنتی نزدیک شدیم ..حالا میشد فهمید هوای داخل تونل از کجا تامین میشد ...

این قسمت که راه خروج از اونجا بود بدون دریا هرگونه حفاظی بود جز ..بوته ها و پیچکهای رونده که همانند آویز از سر در تونل ..تا پایین ادامه داشتن ..

با کمک بچه ها ...شیده رو خارج کردم و مستقیم به سمت ماشین مخصوص امداد رفتم ..

اولین اقدامات که ماسک اکسیژن و تزریق سرورم بود انجام شد ...به صورت زیباش که حالا آروم خوابیده بود نگاه کردم ..دلم نمیخواست تنه اش بذارم ..ولی باید وضعیت شلوغ اونجا رو سامون میدادم ..از ماشین پیاده شدم ..

جاده از اون خلوتی در اومده بود ..با روشن تر شدن هوا بعضی از ماشین های عبوری ..کناری نگه میداشتن تا حس کنجاویشو نو برطرف کنن ...

یکی دو تا از افراد رو مسئول پراکنده کردن اونها کردم ..

امیر حسین رو گوشه ای در حال صحبت کردن با بیسیم دیدم ...وقتی از اون فاصله بهش اشاره کردم ...سری تکون داد و به طرفم اومد ..

جناب سرهنگ بود قربان ..گزارش خواستن که من بطور خلاصه شرح دادم ..

..خوب حالا دستور چیه ???

_ بچه ها رفتن توی تونل ??

اگه منظورت برای بیرون آوردن جنازه ست که آره ...رفتن ...

خوبه ...نیروها رو جمع کن ..با منتقل شدن جنازه به ماشین برمیگردین پایگاه ...

امیر حسین _ باشه ..پس من برم بگم بقیه آماده باشن ..

_ امیر حسین ???

بطرفم برگشت ...

_ من نمیتونم باهاتون پیام ...

چرا??

_ شیده بد جور بهم ریخته ..وقتی توی تونل بودیم ...میگفت آرزو رو دیده ..حالا اگه اون و با جنازه ی آرزو توی اون ماشین بزاریم ???

نمیتونم ریسک کنم تحت هیچ شرایطی

خوب خانومت و با این یکی ماشین میفرستیم و صبر میکنیم تا ماشین بعدی بیاد برای بردن آرزو ..

_ نه بچه ها خسته ان ..میخوام این موضوع هر چه زودتر تموم بشه ..همه گروه از دیروز کوچترین استراحتی نداشتن ..

دستم رو به عادت همیشگی توی موهامو فرو کردم ...

با ماشین خودم میبرمش ...چاره ای نیست ولی حداقل اینطوری خیالم راحت تره....
ولی بردیا ...

دستمو روی شونش گذاشتم ..

چیزی نمیشه ...مراقبم ...

_ فقط اول برو بگو صندلی عقب ماشینو آماده کن و شیده رو ببرن اونجا ...

منم میرم یه سر به جمشید بزنم ...

امیر حسین با گفتن ...باشه ...پشتش رو به من کرد ..

قبل از اینکه دور بشه ..دوباره صداش کردم ..

_ امیرحسین ..

دوباره به طرفم اومد ...

جانم بردیا؟؟

_ امیر حسین احتیاط کنین...نمیخوام براش اتفاقی بیفته ..

خندید و دستشو روی چشمش گذاشت

بروی چشمم خیالت راحت ...نمیذارم زن داداشم آب تو دلش تکون بخوره ...

لبخندی از روی قدرشناسی به روش زدم و به سمت ماشینی که جمشید و داخلش دیده بودم رفتم ...

از دور دیدمش ..سرش و توی دستهای دستبند زده ش گرفته بود ...

با اشاره من ..ماموری که سمت چپش نشسته بود از ماشین پیاده شد ..احترام گذاشت و بعد از سوار شدن من...در ماشین و بست و همونجا ایستاد ..

حالا سرشو بالا گرفته بود و منو نگاه میکرد ...هنوز رگه های خشم توی نگاهش پیدا بود ..

دوباره به حالت قبلش برگشت ...

صدای بمش توی ماشین پیچید ...

چی میخوای؟؟

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم ...

_ میدونم که حال و روزش و دیدی ...اگه بلایی سرش بیاد ..اگه نتونه این روزها رو فراموش کنه ...خودم حکم مرگت و اجرا میکنم ..

دوباره سرشو بالا گرفت ...

نگاهش مضطرب شده بود...

_ داغون شده میفهمی؟؟حالش خوب نیست ...فکر میکنه آرزو هنوز زنده ست ..لعنت به تو جمشید ..لعنت به تو که از وقتی یادم میاد ...زندگیمو به نابودی کشوندی ..

ولی اینبار تلافی میکنم ..نمیذارم بی تقاص از این دنیا بری ..

دستگیره رو پایین کشیدم ...

در باز شد ...

صبر کن بردیا ...میخوام ببینمش ...

پیاده شدم از ماشین ...قبل از اینکه در رو ببندم سرم و خم کردم ...

این آرزو رو به گور میبری ...

از ماشین فاصله گرفتم ...

جناب سرگرد؟؟

سرمو بالا گرفتم ...

امیرحسین بود ...

همه چی آماده س ... با چشم اشاره کرد به برانکارد که جنازه آرزو روش قرار داشت و به سمت آمبولانس برده میشد ...

_ شیده رو بردین؟؟

نه هنوز الان میارنش ... آگه کار خاصی نمونده تو زودتر برو بردیا .. به نظرم یه جوری برنامه ریزی کن که زودتر ببری پیش خانواده ش .. اینطوری براش بهتره ..

_ آره خودمم همین قصد و دارم ولی یه چند روزی طول میکشه تا بازجوییها تموم بشه .. توی این مدت احتمالاً میبرمش خونه خودمون ...

لبخند زد ... فکر خوبییه .. حاج خانومم که درست حسابی به عروستش میرسه ... خیلی زودتر از اونیه که فکرشو بکنی صحیح و سالم تحویلت میده ...

با یادآوری کلمه عروس .. دلم غنچ زد .. حس خوب کنار شیده بودن حس اینکه عروسم شه ...

بردیا آوردنش ...

به سمتی که امیرحسین اشاره میکرد نگاه کردم ... برانکاردی که شیده روش خوابیده بود رو به طرف ماشین میبردن ...

از امیر جدا شدم ..

با عجله خودم و بهشون رسوندم ...

_ صبر کنین لطفا... خودم میذارمش توی ماشین ...

بالای سرش رسیدم ...

چشمه‌هاش بسته بودن ...

به مرد پرستاری که مراقب شیده بود نگاه کردم ..

_ بیهوشه؟؟

نه نگران نباشین .. یک آرام بخش تزریق کردیم به ایشون .. اینطوری مدتی رو که توی راه هستن هم زیاد متوجه نمیشن .. حالا لطفاً سریعتر منتقلش کنین داخل ماشین ...

خیلی آرام توی بغلم کشیدمش ...

یک زانوم رو روی صندلی گذاشتم و خیلی با احتیاط شیده روروی صندلی خوابوندم ...پتو رو تا روی شونه هاش بالا کشیدم و از ماشین پیاده شدم ...

دیگه کاری باقی نمونده بود ..قرار بود اول بریم بوشهر ...حال شیده اونقدر مساعد نبود که بتونه به همین زودی سوار هواپیما بشه ...باید میبردمش بیمارستان ..

بعد از خداحافظی با امیرحسین سوار ماشین شدم ..کمر بند و بستم و ماشین و روشن کردم ...

بخاطر شیده نمیتونستم با سرعت برم ...مجبور بودم با احتیاط کامل بروم ...

نگاهم جاده رو میکاوید و ذهنم درگیر

کاش هیچوقت اونو وارد این بازی نمیکردم ..کاش اون پیشنهاد لعنتی رو قبول نمیکرد ...کاش میفهمیدم نباید به ظاهر قوی و سرسختش اعتماد کنم ...این عقوبت غفلتم بود ...این گوش دادن به حرف دلم بود که نخواستم پیش بگیرم ...

روی فرمون کوبیدم ...

با دلم چطور کنار بیام ...چی میتونه زخم دلش و مرهم بذاره ...

کاش میتونستم زمان و به عقب برگردونم ..

شیده :

با احساس سوزش دستم ..خواستم چشمهام و باز کنم ولی انگار سنگینی پلک هام غلبه میکرد بر حس خواستن من ..

بوی تند الکل مشامم رو آزرده و این بار هوشیارتر از بار قبل تونستم چشمهامو باز کنم ...

نور سفید پراکنده در اتاق چشمم رو زد ولی بعد از چند ثانیه تونستم دور و بر اتاقی که توش بودم رو بینم ..

سرم و از سمت پنجره ای که این نور و بی چشمداشت نصیبم میکرد به سمت دیگه ی اتاق چرخوندم ..

چهره خانوم مسنی که لبخند روی لبهاش مهربونی چهره ش رو دو چندان میکرد کنار تختم

دیدم ...

_ سلام ..

سلام به روی ماهت خانوم زیبا...بهتری؟؟

_ بله ..مرسی..

سروم خالی شده رو از روی آویز آهنی که بالای سرم بود برداشت ...

خوب دیگه به سروم احتیاج نداری عزیزم ..

_ معذرت میخوام ...من از کی اینجام؟؟ کی منو آورده اینجا؟؟

به ساعت روی مچ دستش نگاهی انداخت ...

الان ساعت نزدیک به 2 بعدازظهره ...اگه اشتباه نکنم حدود 8 صبح بود که آوردنت اینجا

...همسرت هم تا چند دقیقه پیش همینجا نشسته بود ...همراهش زنگ خورد رفت بیرون که

احتمالا تو بیدار نشی ..اگه کارش داری صدش بزنم ...

با شنیدن این که بردیا پیشم بوده ذهنم پر کشید به اون هوای نیمه روشن سحر ..اون تونل

لعنتی ...آرزو و حس ترسی که از دیدن دوباره ش داشتم ...جمشید و دستهایش که پر از خون

آرزو بود ...و باز آرزو ...

نفس عمیقی کشیدم ...اما به جای بازدم ...سینه برهنه بردیا رو بیاد آوردم ...معاشقه چندش آو

رش با آرزو ..التماسهای خودم به جمشید ...

دوباره همون نفس تنگی ...همون سر گیجه ...

دلم میخواست ضجه بزنم ..از ته دلم ...

چرا نمیتونم گریه کنم؟؟ چرا نمیتونم ذهنم و خالی کنم از بودن این همه مهمون ناخونده؟؟

دستمایلر زید ...نفسهای بلندی که میکشیدم برای آروم شدنم کافی نبود ..

بردیا:

_ چشم اقای ستوده...خیالتون راحت باشه ...

حتما ..حتما..شما هم سلام برسونید ..خداحافظ...

گوشی رو توی جیبم گذاشتم ..قبل از اینکه در اتاق و باز کنم ..دکتر و دیدم که از اتاق خارج شد ...

_ ببخشید آقای دکتر..

ایستاد ...

بفرمائید..

_ حال همسرم چگونه؟؟ کی میتونم بیرمش؟؟

متاسفم ..فکر کنم ایشون امشب مهمون ما باشن ..همین چند دقیقه پیش دچار یک حمله عصبی شدن ..اتفاقا منم میخواستم بینمتون ...اگه مایلید تشریف بیارید اتاق من.. اضطراب مثل خوره به جونم افتاد ..همه اون حس امیدواری که تا چند لحظه پیش داشتم ...جاشو به نگرانی داد..

_ آخه چطور ممکنه دکتر ..من فقط چند دقیقه پیشش نبودم ...اونم خواب بود که ...که من از اتاق بیرون اومدم ..

دستشو روی شونه م گذاشت ...

اتفاقه دیگه ..نمیشه پیش بینی کرد ...نگران نباشین ..خوشبختانه خیلی حاد نبود و الان با دارویی که گرفتن ..وضعیت خوبی دارن ...

حالا اگه موافقید بریم ..

_ بله حتما ..فقط همسرم تنها بمونه مشکلی پیش نیاد که؟؟

نه نگران نباشین ایشون تنها نیمونن ...وضعیتشون رو هر چند دقیقه یکبار چک میکنن .. بفرمائید از این طرف ..

فکر و خیال دست از سرم بر نمیداشت باید اول میدیدمش ...باید میدیدم که توی چه وضعیتیته ..

انگار از نگاهم و اینکه از پشت در اتاق حرکتی نمی‌کردم متوجه شد که توی چه فکری هستم

...

آقای ..

_ فرهنگ هستم ..

لبخند زد ... میتونید اول همسرتون رو ببینید بعد تشریف بیارید پیش بنده ... فکر نمی‌کنم

..بتونم با حرف قانعتون کنم که فعلا وضعیتشون ثابته ...

شرمنده از حرکت بچه گونه ای که انجام داده بودم تصمیم رو گرفتم ..

من در خدمتم آقای دکتر

پس بالاخره موفق شدی تصمیمتو بگیری ..بفرمائین از این طرف ...

چند دقیقه بعد پشت میزش قرار گرفت و با اشاره به من تعارف کرد که روی مبل راحتی که

نزدیک میزش بود بشینم ..

آقای دکتر ..وضعیت همسرم چگونه؟؟

واقعیتش فکر میکنم همسرتون دچار یک شک قوی شده باشه ..شکی که هنوز یه جورایی

کامل از اون حالت خارج نشده و این حالت اگه ادامه پیدا کنه احتمال داره تبدیل به یک بحران

روحي بشه ..اونطوری که از پرستار شنیدم ..وقتی ایشون بیدار شدن ..پرسیده که کجاست و

کی اون رو آورده اونجا ...با شنیدن اینکه شما آوردینش ..بصورت ناگهانی دچار حمله عصبی

شده ..

اول باید ببینیم که مشکل همسرتون چی بوده ..هر چی هست با یادآوری اون ها به این حالت

دچار میشه ..

کارت شناسایم رو نشونش دادم ...و خیلی مختصر جریان اتفاقاتی که برای شیده افتاده بود رو

شرح دادم ..

سرش و به علامت تاسف تکون داد ...

متاسفم فکر نمی‌کردم مشکلتش همچین منشایی داشته باشه...قطعا هر کس دیگه ای هم جای اون بود ممکن بود این اتفاق براش پیش بیاد...مشخصه که تمام سعیشو کرده که ترسشو بروز نده و همینطور ناراحتیشو که صددرصد هم از کشته شدن اون دختر بوده و هم مکث کوتاهی کرد...هم یه جورایی از یادآوری صحنه هایی که شما با اون دختر رابطه برقرار کردین ..

حالا با یادآوری اون اتفاقات سعی داره پششون بزنه ولی موفق نمیشه و این باعث بوجود اومدن همین حالتش میشه ..

_ خوب آقای دکتر من الان چه کاری میتونم برای بهتر شدنش انجام بدم ..

دستهاشو توی هم قلاب کرد

الان دوباره آرام بخش گرفته البته خیلی ضعیف تر و با دوز پایین تری ..اونقدر بیحال نیست که نتونه با شما ارتباط برقرار کنه ..باید تنهاتش نذارین ..با صحبت کردن و قانع کردنش که اون اتفاقها تموم شده و یا هر صحبتی که توی روحیه ش تاثیر داشته باشه ..میتونین توی این شرایط کمکش کنین ..اگه خودشو وفق داد که کم کم رو به بهبود میره و گرنه ...متاسفانه باید روانکاوی بشن و تحت نظر پزشک متخصص این حالت رو پشت سر بذاره ..

با دستمالی که توی مشتتم میفشردم ..عرق پیشونیم رو پاک کردم و از روی صندلی بلند شدم ...

_ اگه تا فردا دیگه مشکلی پیش نیاد ...مرخص میشه؟؟

از پشت میز بلند شد و به طرفم اومد ...

بله...قطعا ..

دستمو جلو بردم ..

ممنوم آقای دکتر ..کمک بزرگی کردین ...سعی میکنم تا جایی که امکان داره خودم کمکش کنم ...

دستمو فشردم...

شکی ندارم جناب سرگرد... فقط.. برای اولین قدم.. به نظر بهتره که کاری کنید که بتونه خودشو خالی کنه.. کاری مثل گریه کردن... این کار از اون استرس و فشار عصییش کم میکنه.. من مطمئنم شما میتونین آرامشو به همسرتون برگردونید ...

امیدوارم آقای دکتر... باز هم متشکرم بابت راهنماییهای ارزشمندتون... فعلا با اجازه ... به سمت اتاق شیده راه افتادم ...

مطمئنا اگه همون دو ساعت رو که وقتی شیده خواب بود... نخواییده بودم.. همین حالا خودم نیاز به سروم پیدا میکردم... ولی توی این شرایط حتی فکر کردن به استراحت به نظرم کاری خودخواهانه بود ...

نفس عمیقی کشیدم و دستگیره در اتاق رو پایین کشیدم ...

فصل بیست و چهارم

فکر میکردم خواب باشه ولی بیدار بود ...

با شنیدن باز شدن در به سمتم برگشت ..

تا بخوام نزدیکش برسم با نگاه خیره ش کلافه م کرد ..

کنارش روی تخت نشستم و دست ظریفش و توی دستام گرفتم ..

خوب.. خانوم من... بانوی من.. چگونه؟؟

باز هم سکوت و همون نگاه خیره ..

روی صورتش خم شدم ...

_ دیگه با هم تنها شدیم... دلم واست تنگ شده بود.. نمیخوای بهم انرژی بدی ..

نگاهش و ازم گرفت و صورتش رو به سمت پنجره برگردوند ...

دستم و جلو بردم و صورتش و بطرف خودم برگردوندم ..

_ باشه خانومم... شوخی کردم.. اصلا نمیخوام انرژی بدی خسیس خانوم ...

دوباره سکوت ...

_ خانوم خانوما فردا بلیط داریم ..باید تا صبح خوب بشی ..سر حال و قبراق ..
مادر شوهر و خواهر شوهرت منتظر تن ..
نم اشک توی چشمه‌هاش برق زد ...
دستشو بطرف ماسک برد و پایین کشیدش ..
بردیا دلم میخواد برم پیش مامانم ..
دستهاشو بوسیدم ...

_ تو جون بخواه ...این که چیزی نیست ...منم میخواستم برای اونجا بلیط و بگیرم ولی گفتم
شاید دلت نخواد اینطوری بریم پیششون ...تو به یه دوره کوچولو استراحت نیاز داری عزیزم
...قول میدم بعد از دو سه روز با اولین پرواز بیرمت خونتون ...ولی بازم هر طور که تو دوست
داری ..همون کار و میکنیم ..اگه نظرت اینه که از اینجا بریم پیششون ..میریم ...

لبه‌اشو جمع کرد ..انگار داشت فکر میکرد ...
انگشتم و روی لبهای ترک خوردش کشیدم ...

_ خانومم مگه قرار نشد لباتو این طوری نکنی ...به من رحم کن ..ولی نه ...رحم چرا ...؟؟?
آروم ..صورتتم و نزدیکش بردم ...

لبات خیلی خشک شده ...میخوام تازه شن ...

لبخند محوی روی لبه‌هاش نشست ..انگار اعتراضی نداشت ...

نمیدونستم کار درستی میکنم یا نه ...ولی میدونستم خواسته دلم هیچوقت اشتباه نمیکنه ...
دستهامو دو طرف سرش و روی بالش گذاشتم ...

شیده :

صورتش نزدیک و نزدیک تر شد ..هر لحظه منتظر چشیدن طعم شیرین لبه‌هاش بودم لبه‌هایی
که بهتر از لبهای من نبود ...همون خشکی ...همون تشنگی ..
طعم این لبها باید فوقالعاده باشه شیده ...

صدا رو از دورها میشنیدم ...
صدای نفس هایی پر از شهوت ...
عق زدم ...
دستم و روی سینه ش گذاشتم و به عقب روندم ...
تعجب رو به وضوح توی نگاه غمگینش میشد خوند ...
نمیتونستم ..دست خودم نبود ..بیاد تک تک اون لحظه ها رهام نمیکرد ..همه طرف آرزو رو
میدیدم ..خنده های مستانه ش ..دستهاشو که دور گردن بردیا انداخته بود و بردیا رو با ولع
میوسید ...
گاهی حس میکردم ..همین حالاست که جمشید ..در اتاق رو باز کنه و بیاد تو ...توی چشمهام
زل بزنه ...
سرمو چند بار به چپ و راست تکون دادم شاید از ذهنم بیرونش کنم ...
چشمهامو بستم ..
تصویر صورت پر از غم و خسته بردیا جلوی چشمهام جون گرفت ...دلم سوخت ..دلم برای
تموم غصه هایی که توی دلش تلنبار شده بود گرفت ..منم داشتم آزارش میدادم ...ولی دست
خودم نبود ...
گرمی دستشو روی گونه هام حس کردم...
کی اشکهام روون شده بود ..
سر انگشتهاش ملایم روی گونه هام کشیده میشد ...
نمیخواستم چشمهامو باز کنم ..نمیخواستم ضعیف باشم ...عذابش بدم ..میخواستم مرهم
زخمهایش بشم ..ولی ..
صدای گرم و پر صلابتش کنار گوشم و داغ کرد ...

_اگه تا ابد نذاری لمست کنم...اگه تا ابد روزه ی سکوت بگیری ..همه رو به جون میخرم
..فقط نگاهت و ازم دریغ نکن ...طاقت این یکی رو ندارم ...اگه با نگاهت سیرابم نکنی نابود
میشم ...اینکار و با من نکن آرومه جونم ...
دلم لرزید ..تصویر شکسته ی آرزو مثل سایه افتاده روی آبی بالا و پایین میرفت ..لرزون شد
...جدا شد و محو

چشامو باز کردم ...با نگاه نافذش عمق دلم و سوزوند ..سرشو روی سینه م گذاشت

بردیا :

صدای هق هقش سکوت دلگیر اتاق رو شکست ...

دلم طاقت نداشت ..ولی نمیتونستم ...نمیخواستم که جلوی شکسته شدن بغضش و بگیرم ..باید
خالی میشد ...

موهای مثل ابریشمشو نوازش کردم ...

_بگو عزیزم ..هر چی توی دل کوچولوت نگه داشتی بیرون بریز ..بزار کمکت کنم ..نزار
دیدن رنج کشیدنت بیشتر از این داغونم کنه ..بگو شیده ی من... بگو شیرینم ...بگو آب حیاتم
...خلاصم کن از این غصه ...

پشتم و کردم که با دیدن نگاه معصوم و اشک آلودش نشکنم...

چند لحظه توی سکوت گذشت ...چند لحظه ای که هر لحظه ش حجم توده عذاب وجدان
..توی سرم بزرگ و بزرگ تر میشد ...

حالا آرومتر شده بود ...

بالاخره سکوت شکست ...

بر ..دیا..

بغض صداسش ...به جنونم میکشوند ..

به سمتش ...برگشتم..

_ جان بردیا ..

ملتمسانه نگاهم میکرد ...

منو از اینجا ببر ... نمیخوام اینجا باشم ...

شرمنده از این که نمیتونستم کاری براش انجام بدم .. ملافه ای که از روی شونه هاش پایین کشیده شده بود مرتب کردم ..

_ باشه عزیزم .. باشه .. فقط یه امشبو تحمل کن . فردا صبح با هم میریم .. از این بیمارستان ... از این شهر ... میریم هر جایی که تو بگی .. تو بخوای ...
فقط

مثل دختر بچه های کوچولو که عروسکشونو ازشون گرفته باشن .. با لبهای برچیده شده نگام میکرد تا ببینه این ... فقط .. پشتش چه شرطی پنهون شده ..

دلم نیومد بیشتر نگرانش کنم ...

دستشو توی دستم فشردم ...

_ فقط دلم میخواد برام حرف بزنی ... هر چی تو فکرته برام بگی ... از چی دلت گرفته ... چی

باعث آشفتگیت میشه ...

به گوشه اتاق خیره شد ...

چند لحظه همونطور ساکت و بی حرکت موند ...

_ شیده؟؟

نگاهم کرد ...

هراس توی چشمهاش موج انداخت ..

آرزو ...

.. آرزو رو دیدم .. کنارت بود .. وقتی اونجا بودیم .. به من نگاه میکرد همونطور خونی .. همونطور

با نفرت ... میترسم بردیا ... میترسم از اینکه چشمامو باز کنم ببینم کنارمه ... از اینکه دوباره

بخواد ... بخواد که تو رو ببوسه ...

خودم و جلوتر کشیدم...خم شدم و سرشو توی بغلم گرفتم ...
کمی که آرومتر شد زمزمه کردم ...
_ اون مرده عزیزم ...آرزو برای همیشه از بین رفت ...دیگه نمیتونه بیاد ..نمیتونه ما رو آزار
بده ...حالا فقط من و توئیم ...ما ...بدون این که کسی بینمون باشه ...نه آرزو ...نه هیچ کس
دیگه ای ...حالا ..من کنارتم ...همیشه ...دیگه هیچوقت تنهات نمیذارم ...
پیشونیشو بوسیدم و آروم سرش و روی بالش گذاشتم ...
مثل یک بچه آروم گرفته بود ...
انگشتهامو لابه لای موهای خوش حالتش فرو کردم و مثل شونه بین موهاش خزوندم ...
_ حالا منم میخوام حرفهایی که تا حالا نگفته بودم بگم ...میخواهی بشنوی ...
لبخند ملیحی کنج لبش نشست ..
_ وقتی برای اولین بار دیدمت ...هیچوقت فکر نمیکردم اون دختر سر تق و زبون دراز یه روز
دلمو اسیر کنه ...منی که به همه اطمینان میدادم هیچوقت ...هیچکس نمیتونه وارد دلم بشه
...بدون اینکه بفهمم اسیر شده بودم ...
اسیر نگاه گریزونت ...اسیر شیطنتای بچه گونت ...گستاخیت ...بی توجهیت ...
تو چشم زل میزدی و بدون اینکه ترسی توی چشات بینم جوابم و میدادی ...
دنبالم نبودی ...انگار توی دنیات من وجود نداشتم ..دلم نمیخواست بهت ببازم ...تو با اون سن
کم و رفتارهای پیش بینی نشدت شده بودی یک مسئله لاینحل ...وقتی اون پیشنهاد و بهت
دادم فکر میکردم ..حالاست که خودتو لو بدی ...اینکه ..چقدر آرزوی همچین لحظه ای رو
داشتی ...ولی بازم ...نشد ...اون چیزی که توی فکرم بود اتفاق نیفتاد ...اون موقع بود که
فهمیدم ...قبلا هم طعم گس این باخت و چشیده ماون روز توی فرودگاه ...وقتی دنبال من
و مامان راه نیفتادی ...چاپلوسی نکردی ...همون موقع بود که برای اولین بار طعم این بی
توجهی رو چشیدم ...
از بیاد آوردن اون لحظات ناخودآگاه حس خوبی وجودمو گرم کرد ...

نگاهم با نگاه منتظرش در هم گره خورد ...

لبخند زد

بازم بگو ...

لبخندم به قهقهه ی آرومی تبدیل شد ...

عقب تر رفتم و روی تخت خم شدم .. آرنجمو روی تختخواب گذاشتم و دستم رو زیر چونم

...حالا صورتم مقابلش بود ...

_ ای شیطون ..خوشت میاد دارم اعتراف میکنم ...

آروم خندید و سرشو به معنای تایید پایین برد ...

با انگشت ضربه ی آهسته ای روی بینیش زدم

_ تلافی میکنم اینا رو ...

نفسی تازه کردم ...

بعد از عقد ...دیگه خودمو آماده کردم بودم برای نزدیک شدنت بهم ...با اون یکی دو چشمه

ای که از شیطنتها دیده بودم ...حالا وقتش بود خودتو نشون بدی ..

ولی ...تو فقط بازیم میدادی ...نیومدی ...دوباره نتونستم پیش بینیت کنم ...نمیتونستم حدس

بزنم چی تو سرت میگذره ...وقتی یک ماه تموم ندیدمت ..صبرم لبریز شد ...یه چیزی کلافه م

کرده بود ..بیقرار شده بودم ...

بالاخره فهمیدم ...بعد از یک ماه وقتی دیدمت...انگار آروم شدم ...اون لحظه بود که فهمیدم

...باختممن دلم رو باخته بودم ...

پشیمون نبودم ...هر لحظه مطمئن تر میشدم ..

اون روز که سرزده اومدم خونه ت ..

وقتی با اون حوله اومدی در رو باز کردی یک لحظه فکرم خطا رفت ...زود قضاوت کردم ..ته

دلم ..یه صدایی گفتم بالاخره طاقتش تموم شد ...ولی ..خیلی زود متوجه اشتباهم

شدم..دستپاچه شدنت وقتی که گفتم برو لباس مناسب بپوش ...شرم نگاهت وقتی برگشتی ..اونم با اون لباسهای گشاد و ساده ...نشون دادی اونی که باید شرمنده بشه منم .. با خشنودی به حرفهام گوش میکرد ...گونه هاش رنگ گرفته بود.. نگاهم کشیده شد به سوی خنده ای که روی لبش به چشم میخورد دل کندماز اون چهره خواستی ... از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم ... سایه غروب کم کم چهره شهر رو تاریک میکرد ...نگاهم بیرون سیر میکرد و فکر همین کنار ...همین روی تخت ... امیدونستم چطور باید مطمئنش میکردم.. چی باید میگفتم که اون هراس و توی نی چشمهاش نبینم ... نگاهم و از محوطه بیرونی بیمارستان گرفتم و به سمتش برگشتم ... مضطرب شده بود ... نزدیک تر رفتم ... _ شیده منتظر جوابش نشدم ... یادته چند روز پیش گفتم بهم اعتماد داری . ??? سرشو پایین آورد .. نفسی از سر آسودگی کشیدم ... _ خیلی خوبه عزیزم خیلی ... حالا به خواهشی دارم ... _ میخوام از حالا به بعد هم همونقدر بهم اعتماد داشته باشی ...به حرفهایی که میزنم اعتماد کنی ...سعی کنی تمام افکار آزاردهنده ای که توی ذهنت میاد و از خودت دور کنی ...میخوام باور کنی دیگه نه آرزویی وجود داره نه جمشیدی ...نه هیچ کس دیگه ای که بخواد تو رو از من جدا کنه ...

کنارش نشستم
_ بازم بهم اعتماد میکنی ???
چند لحظه در سکوت بهم خیره شد ...
نجوا کرد ...
باورت دارم بردیا ... فقط ...
دوباره سکوت
کم حرف شدنش برام زجر آور بود ..
_ فقط چی عزیزم ??
یه چیز دیگه هم هست که خیلی عذابم میده ... نمیتونم فراموشش کنم ..
منتظر نگاهش کردم ..
وقتی خواستی بیوسیم یاد اون افتادم .. یاد اون لحظات شرم آور ...
صورتش قرمز شده بود ... پیدا بود که واقعا این موضوع چقدر باعث رنجش شده ..
_ میدونم عزیزم .. میدونم ولی به این فکر کن که میتونست شرایط بدتری بوجود بیاد ...
اگه ... من راضی به اون ارتباط نمیشدم الان عواقب اتفاقیایی که ممکن بود بیفته خیلی بدتر بود
... اون لحظه من به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کردم شیده ... نمیخواستم بذارم تو تجربه لاله رو
داشته باشی ... فکر کن یک خاطره بد بوده ... یک خواب که وقتی بیدار شدی از بین رفت
... فراموش شد ...
نگاه خجالت زده ش رو از چشم گرفت ...
وقتی اونو توی بغلت گرفته بودی احساست چی بود ??? تو ... اون موقع ...
صدای باز شدن در اتاق باعث شد سکوت کنه ...
همون پرستاری که از صبح به شیده سر میزد وارد شد ...
نگاهی به من انداخت و به سمت شیده اومد ... میبینم که رنگ و روت باز شده عزیزم ... معجزه
دیدن همسرته دیگه ???

شیده با لبخند جوابش رو داد ...
ماسک رو از روی سر شیده به طرف بالا کشید ..
دیگه به این احتیاج نداری ..الان آقای همسرتون تختخواب رو میاره بالاتر که بتونی راحت
بشینی و تکیه بدی ...
بلند شدم و با کنترل ..کلید مخصوص بالا رفتن تختخواب رو فشار دادم ...
وقتی به اندازه ای رسید که شیده تونست بشینه نگهش داشتم ...
_ خوبه ..راحتی الان ???
کمی خودشو بالا کشید ...
آره ..مرسی ...
پرستار مسن که زن خوش مشربی به نظر میومد ...به سمت در اتاق رفت ..خوب دیگه زوج
جوان الان شامتون رو میارن که نوش جان کنین ..اگه کار دیگه ای هم داشتین خبرم کنین
...فعلا با اجازه ...
با رفتن پرستار و بسته شدن در ..نگاه هر دومون روی هم ثابت شد ...
دلم میخواست ساعتها به اون نگاه جذاب چشم بدوزم و از گرمای لذت بخشی که بهم منتقل
میکرد انرژی بگیرم ولی نمیخواستم زیاد توی فکر فرو بره
بالاخره سکوت رو شکستم ...
خوب عزیزم ..داشتی میگفتی ..حرفت نصفه موند ...
سرشو پایین انداخت و با گوشه ملافه ای که روی سینه ش قرار داشت بازی کرد ...
اون لحظه ..من احساس کردم ..تو ...
سکوت
تو داری لذت میبری
حالا قسمتی از ملافه رو توی مشتت مچاله کرده بود ...

قبل از اینکه بذارم به اون حالیتی برسه که نمیخواستم حتی فکرش و بکنم حرفش رو نصفه قطع کردم

_ شیده بچه شدی ... لذت؟؟؟!!!

_ من اون لحظه بیشتر تهوع داشتم تا حس این کلمه مسخره ...

این بار کنارش نشستم و دستمو دور شونه هاش انداختم ...

_ یعنی تو منو اینطوری شناختی؟؟ من اینقدر به نظرت پست اومدم؟؟؟ کدوم لذت؟؟؟؟ توی

اون لحظه من صد بار مردم و زنده شدم ... تمام نگرانیم تو بودی ... به روح لاله که میدونی

چقدر برام عزیزه قسم میخورم اگه من ذره ای غیر از حس نفرت حس دیگه ای رو تجربه

کرده باشم ...

صدای آرومش رو شنیدم ...

آخه ظاهرهت

_ ظاهره چی؟؟ خوب اگه طبیعی رفتار نمیکردم .. شک میکردن ... متوجه میشدن که دارم

نقش بازی میکنم ...

نفسم و با صدا بیرون دادم ...

تو اون لحظه جای من نبودی شیده .. نمیتونی درک کنی چی کشیدم ... میدونم .. قبول دارم خیلی

عذابت دادم ... ولی چاره ای نداشتم .. تنها راهی بود که میتونستم وقت بخرم ... تنها راهی که

میتونستم جمشید و از تو دور نگه دارم ...

به سمتش متمایل شدم ..

یک دستمو دور کمرش انداختم و به خودم فشردمش .. سرشو روی شونه م گذاشت ...

با دست آزادم شالشو باز کردم و قسمتی از موهاشو توی دستم گرفتم .. صورتمو نزدیک

صورتش بردم و عطر موهاشو به مشام کشیدم ...

لذتی که اولین بار از بوسیدن تو نصیبم شد دیگه تکرار نشدنیه .. با هیچ احدی جز خودت .. جز

تو ...

دلم تنگ شده بود برای لمس کردنش ولی نمیخواستم به خودم همچین اجازه ای رو بدم ..باید خودش میخواست ...باید دوباره قبولم میکرد .. هیچ عکس العملی نشون نمیداد .. گرمای نفس هاش روی دستم پخش میشد... درکش میکردم ...زمان میبرد تا اون اتفاقها رو فراموش کنه ...زمان میبرد میل برگشتنش به آغوش منتظرم ... من شیده رو میخواستم ..با تمام وجودم ...با تمام غرورش ...میخواستمش ..تمام وجودشو ...روحش و ...

شیده:

با شنیدن صدای باز و بسته شدن در ..چشمهامو باز کردم ... چند لحظه طول کشید تا یادم بیاد کجا هستم ... نگاهم به اطراف اتاق چرخید ... کسی نبود ...نمیدونستم بردیا کجاست ..یا اصلا صدای باز و بسته شدن در از کجا اومد ... یاد دیشب افتادم ...آغوش گرم و آرامش بخشش که خواب رو به من هدیه کرده بود...بعد از مدتها بدون کابوس خوابیدم ... از یادآوری نوازشهایش ..مهربونیش و حرفهای دلگرم کننده ش ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست ... نفس عمیقی کشیدم و از تختخواب پایین اومدم ... هنوز دستم روی دستگیره در دستشوویی بود که در اتاق باز شد ...دلم میخواست بردیا باشه ولی یکی از کارکنان بیمارستان بود که یه سینی محتوی صبحونه توی دستهایش بود ... سلام کرد و جواب شنید ... سینی رو روی میز کوچک پایین تختخواب گذاشت ... نگاهی به من انداخت ...

بفرمایید صبحانه تانه بخورین..همسرتان سفارش کردن تا نخوردین از اینجا نرم ...
خندیدم ...

ممنون عزیزم ..اتفاقا خیلی گرسنه ام ...میرم صورتم و آب بزخم ..برمیگردم میخورم ...شما
میتونی به کارات برسی ..قول میدم بخورم ...

زن تپلی بود که لهجه بندری داشت ...یه خورده شیهه به ماه نسا حرف میزد ...ماه نسا با اون
چهره مهربونش ..چقدر دلتنگش بودم..

خانوم پس میخورین ...آخه نیم ساعت پیش هم آمدم ولی هنوز خواب بودین نخواستم
بیدارتان کنم ...

بعد با شک نگاهم کرد ..

از ساعت صبحانه گذشته ...اگه نخورین ..

_ میخورم ..برو خیالت راحت باشه ...

چشمی گفت و از اتاق خارج شد ..

رفتم دستشویی و صورتم و حسابی شستم ...چقدر دلم برای یک حموم گرم و طولانی لک زده
بود ...دوست داشتم الان توی خونمون بودم ...از حمام میومدم بیرون و مثل روزهای جمعه که
مامان اینا منتظر میشدن تا همه با هم صبحونه بخوریم ..میرفتم پایین توی آشپزخونه ..پشت
میز کنار بابا میشستم و خودم و براش لوس میکردم ..اونم مثل بچه گیهام برام لقمه میگرفت
...

بغضم رو فرو دادم ..چقدر این خاطرات آشنا دور به نظر میرسید ..دیشب بعد از رفتن بردیا
..تصمیم خودم رو گرفته بودم ..باید روی خودم کار میکردم ..باید ...زودتر برمیگشتم پیش
خونواده م ..دیگه دلم نمیخواست ازشون دور باشم....

داشتم صورتم و خشک میکردم که صدای باز شدن در اتاق و شنیدم و متعاقبش صدای بردیا
که اسمم و صدا میزد ..

حوله رو سر جاش قرار دادم و از دستشویی بیرون اومدم ...

چند لحظه به قیافه جذاب و مردونه ش خیره شدم...دیگه خبری از اون لباسهای کثیف و درب و داغون نبود... لباسهایی که دیدنشون تداعی کننده وحشتناکترین اتفاقات زندگی بود
پیراهن مردونه ای با طرح چهارخونه های ریز و کمرنگ سورمه ای سفید تنش و شلوار جین سورمه ای تیره ای ستش شده بود ...موهای خوش حالتش از تمیزی برق میزد ..
به طرفم اومد ...

_ شرمنده از نگاه خیره م ..سلام کردم ..

سلام به روی شسته و دلربای خانوممصبح عالی بخیر ..دیشب خوب خوابیدی؟؟
به سمت تختخواب رفتم و لبه اون نشستم ...

_ آره خیلی ..اصلا متوجه نشدم کی صبح شد ...البته وقتی تو از اینجا رفتی هنوز بیدار بودم ..فکر کردم برمیگردی ولی هر چقدر منتظر شدم ..دیدم خبری نشد ..نمیدونم کی خوابم برده ..

رنگ چهره ش تغییر کرد ...

پاکت های بزرگی که دستش بود کنارم روی تختخواب گذاشت ...

ولی وقتی من از پشت رفتم تو خواب بودی ...مطمئنم ...نکنه خودت و زده بودی به خواب؟؟

_ نه انگار هنوز خوابم سنگین نشده بود ...وقتی در اتاق و بستی از خواب بیدار شدم ..

دستهاشو کرد توی جیبش ...

منم رفتم هتل ...اجازه نمیدادن اینجا بمونم ..اونم توی بخش زنان ...تا همونجا هم که پشت بودم بخاطر سوءاستفاده از کارت شناساییم بود ..به یکی از پرستارها سفارش کردم تنهات نذاره و مراقبت باشه ...کله سحر هم اومدم خدمت خانوم ولی هنوز غرق در خواب بودین ...

_ کی وقت کردی این همه خرید کنی؟؟

همون دیشب رفتم چند تا فروشگاه سر زدم ...یه سری خرت و پرت خریدم ...آخه آبرو ریزی بود با اون لباسهای شیک میرفتیم فرودگاه ...

_ درسته ..مرسی که به فکر منم بودی ...

اخمهاش توی هم گره خورد ...

این الان یعنی چی؟؟؟ مگه قرار بود فقط برای خودم خرید کنم؟؟؟

_ نه خوب...بالاخره تو وظیفه ای نداشتی برام لباس بخری..به اندازه کافی از دیروز ..

با دیدن قیافه عبوسش از کامل کردن جمله ام منصرف شدم ..

انگار بدتر شد چون دستهایش و توی سینه ش قلاب کرد و با نگاه دلخوری به من خیره شد ..

شیده منظورت چیه؟؟؟

_ الان حوصله ندارم بردیا ..تازه یه خورده بهتر شدم...بعدا سر فرصت راجب بهش با هم

صحبت میکنیم ..حالا بگو کی میتونم از اینجا مرخص بشم؟؟؟

همین چند دقیقه پیش کارهای ترخیصت رو انجام دادم ...

_ واقعا؟؟؟

سرشو پایین آورد ..

بله ولی قبلش باید یه چیزایی روشن بشه ...

_ بردیا خواهش میکنم ...

کف دستش رو به سمت بالا آورد ...

صبر کن ...فقط میخوام بدونم منظورت از اون حرف چی بود؟؟؟

سرم و پایین انداختم ..چی باید بهش میگفتم ...

_ وقتی رسیدیم تهران با هم مفصل صحبت میکنیم الان فقط میخوام زودتر از اینجا دور شم ..

کمی با مکث نگاهم کرد ...اخمهاش هنوز درهم بود ...پشتش رو کرد و به سمت در رفت ...

صبحونه ت رو بخور بعد آماده شو ..میرم برگه ترخیصتو بگیرم ...به ساعتش نگاهی انداخت

...

چند دقیقه مونده به 10 ..هنوز فرصت زیاد داریم ..با خیال راحت صبحونه ت رو میخوری

...کامل ...از اینجا تا فرودگاه فاصله زیادی نیست ..زود میرسیم ..

از اتاق خارج شد ...با بسته شدن در سرم و میون دستهام گرفتم ..

کاش ناراحتش نمیکردم ..چطور دلم اومد ..کاش صبورتر بودم ...کاش میذاشتم وقتی رسیدیم
تهران از تصمیم باخبرش میکردم ...

حرفی که نباید زده میشد یا لااقل نه به این زودی ...

من به زبون آورده بودم ..

به سینی حاوی صبحونه نگاهی انداختم ...میل شدیدی که تا قبل از ورود بردیا به خوردن
صبحونه داشتم به کل از بین رفته بود ..بلند شدم و پاکت های بزرگی که روی تختخواب بود
یکی یکی نگاه کردم ..

بردیا

همراه خانوم شیده ستوده ..؟؟

خم شدم و برگه ترخیصش رو مهر و امضاء شده از زیر اون شیشه هلالی و کوچیک تحویل
گرفتم ...

نمیخواستم به این زودی برگردم اتاقتش ..احتمالا هنوز آماده نشده بود ..

به سمت خروجی بیمارستان راه افتادم ...

محوطه بزرگ و پر از درخت بیمارستان هنوز خالی از هر رفت و آمدی بود ...

روی اولین نیمکت سبز رنگی که به چشمم خورد نشستم ...

نگاهی به آسمون انداختم ..لکه های سیاه ابر پهنه آسمون رو پوشونده بود ..خبری از اون

آفتاب نیمه گرم دیروز نبود ..فروردین بود و همین بارونهای گاه و بیگاه ..

اگه الان شیده اینجا بود حتما از اینجا تگون نمیخورد ..صبر میکرد بارون شروع به باریدن کنه

...میدونستم عاشق بارونه ...مثل خودم ...میموند تا خیس بشه ..بعد مثل یه گنجشک زیر

بارون مونده پناه میاورد توی آغوشم ...مثل اونروز ...توی باغ.....روی ایوونه پر از

شمعدونیهای قرمز ..

دوباره یاد شیده افتادم ...از وقتی از اتاقتش بیرون اومدم چندین بار جمله ای که ازش شنیده

بودم رو توی ذهنم مرور کردم ..

مطمئن بودم منظور خاصی پشتش بود..منظوری که حتی دلم نمیخواست بهش فکر کنم..میدونستم با ضربه روحی که به شیده وارد شده بود باید انتظار هر عکس العملی ازش داشته باشم ولی نمیخواستم قبول کنم..تحمل هر چیزی برام ممکن بود جز ...

حتی نمیخواستم به زبون بیارم ولی سلامتی اون اولویت داشت..الان فقط میخواستم شیده رو دوباره مثل قبلش بینم با همون چهره خندون و نگاه شیطان ...

اگه منظورش همون چیزی بود که فکر میکردم ...در صورتیکه به سلامتیش کمک میکرد مخالفتی نمیکردم..ولی نه به این زودی..دلم میخواست تا جایی که ممکنه پیش خودم نگهش میداشتم...شاید موفق میشدم نظرش رو عوض کنم.....

نگاهی به ساعت انداختم و از روی نیمکت بلند شدم ...

به سمت ساختمون سفید بیمارستان راه افتادم ...

در آسانسور باز شد

ذهنم درگیر بود ...

در بسته شد ...

با حرکت دوباره آسانسور به خودم اومدم ...با دیدن شماره قرمز شده عدد 1 متوجه شدم به طبقه اول برگشتم ...

در باز شد و اینبار من هم خارج شدم ...ترجیح دادم ...سه طبقه رو با پله طی کنم..شاید اینجوری کمتر فرصت میکردم به فکر و خیال پردازم ...

آخرین پله رو بالا اومدم ...نفسی تازه کردم ...به مدد کلاسهای ورزشی و رزمی ..اونقدر روی فرم بودم که با بالا رفتن از چند پله به نفس نفس نیفتم ...

پشت در اتاق لحظه ای مکث کردم ...میخواستم وانمود کنم چیزی از اون جمله متوجه نشدم ..شاید هم میخواستم خودم و گول بزنم ...با این فکر که شاید شیده منظوری از اون حرف نداشته ...

آره این بهتر بود ..بهتر از فکری که مثل فرو کردن نیشتر میموند به قلبم ...

با وارد شدنم به اتاق شیده رو دیدم که حاضر و آماده کنار پنجره و پشت به در اتاق ایستاده بود ...

شیده؟؟؟حاضری؟؟

به طرفم چرخید ...

چشمهای قرمزش ...نوک بینی سرخش ...خبر از گریه کردنش میداد ...

خیلی زود نگاه از صورتش گرفتم ...نمیخواستم به روش بیارم ..میترسیدم زیادی پيله كردنم كلافه ش كنه ..بايد ميذاشتم با گريه كردن سبك بشه ...

هیکل توپرش توی اون مانتوی نسکافه ای رنگ و نیمه بلند ظریفتر به نظر میرسید ...نمیدونستم ترجیح میده با این مانتو چه جور شلواری بپوشه ..این بود که با سلیقه خودم شلوار پارچه ای مشکی رو با روسری حریر مشکی ست کرده بودم ...و در نهایت چشمم به کفشهای پاشنه بلندی افتاد که با انتخابشون تیپ شیده کامل میشد ...قیافه معصومش توی این لباسها اونقدر خانومانه و باوقار شده بود که دلم نمیخواست چشم ازش بردارم .. از سر رضایت لبخندی زدم ..

شیده:

جلوی در ایستاده بود و خیره به من ...

زیر نگاه تحسین آمیزش از پنجره فاصله گرفتم ...

_ من آماده ام ...

تکونی خورد و چند قدم بطرفم اومد ...

صبحونه خوردی؟؟؟

سرم و به معنای تایید پایین بردم ..

باشه بریم اول پیرسم ..اگه خورده بودی ..میریم ...

خواست بره که دستشو گرفتم ...

_ بردیا خوردم ولی یکی دو لقمه اونم چون قول داده بودم ..ولی باور کن بیشتر از اون میل نداشتم ...

نگاهی به دستهامون کرد ...دستمو محکمتر فشار داد ...

باشه ..اگه گرسنه شدی توی فرودگاه یه چیزی میگیرم ...

به دور و بر اتاق نگاهی انداخت ...

خوب چیزی که نداری اینجا؟؟ ...

سرمو به علامت منفی تکون دادم

بریم؟؟

_بریم...

حرفی دیگه ای رد و بدل نشد ...

در اتاق و باز کرد و منتظر شد تا اول من خارج بشم ..چند قدم که برداشتم احساس کردم کفشها انگشت پامو فشار میده ..خوب بنده خدا دیگه شماره کفش منو که نمیدونست ..دلم نمیخواست متوجه بشه ...

اونقدر تک تک خریدهاش برام ارزش داشت که حاضر نبودم حتی کلامی به عنوان ایراد ابراز کنم ..

توی آسانسور هر دو ساکت بودیم ...

سرش پایین بود و توی فکر ...

به خودم لعنت فرستادم که اینقدر بی فکر بودم ...

_ بردیا ...

سرشو بالا گرفت ...جانم؟؟

در آسانسور باز شد و هر دو خارج شدیم ...

دوباره دستمو گرفت ...

جانم ...چی میخواستی بگی؟؟

_ آب دهنم و قورت دادم ...

_ مرسی ... از سلیقه ت خیلی خوشم اومد .. انگار تموم اندازه هامو میدونستی ...

نگاهش خندون شد با ته مایه ای از شیطنت ...

خواهش میکنم .. ولی همه اندازه هات رو نداشتم ... اشاره به ظاهرم کرد ... اینها به خاطر تجربه

اندکی بود که داشتم .. میدونی که ... ولی متاسفانه برای منطقه ممنوعه ... (البته .. تاکید میکنم .. به

زودی از ممنوعیت در میاد ..) نتونستم کاری انجام بدم چون نداشتی بودی تجربه کسب کنم ...

با دیدن صورت قرمز شده من با صدای بلند خندید ...

احساس میکردم تا گوش هام باید قرمز شده باشن ...

چی شد جواب نداشت؟؟

_ بردیا ...

مهربون نگام کرد ... باشه ببخشین ... فقط یه چیزی ... اون تاکیدم رو یادت نره .. گناه دارم ...

قبل از اینکه جیغم در بیاد .. خودش با دست آزادش جلوی دهنش رو گرفت ...

فصل بیست و پنجم

بردیا :

از پنجره کوچک هواپیما بیرون رو نگاه میکرد ..

نمیخواستم مزاحم خلوتش بشم ...

از صبح که با مرکز تماس گرفته بودم دیگه هیچ خبری از اوضاع نداشتم .. میدونستم تا خودم

نخوام دیگه هیچ تماسی برقرار نمیشه ... دلم نمیخواست حالا که وضعیت روحیش مساعدتر

شده بود با تماس های گاه و بیگاه من دوباره یاد اون همه اتفاقات بیفته ...

انگار بالاخره از دیدن آسمون یک دست آبی خسته شد ... یا شاید پرتو نور آفتاب آزارش

داده بود و ناخواسته باعث خشنودی من ...

با احساس سنگینی نگاهش به سمتش برگشتم... خیلی سریع نگاهش رو از چهره من به سمت روزنامه ای که دست من بود سوق داد ...

روزنامه رو تا کردم و در جایگاه خودش قرار دادم ...

کمی به سمتش متمایل شدم ..

_ خسته شدی؟؟

سرش و به پشتی صندلی تکیه داد ...

نه .. کاری نکردم که خسته شده باشم .. اونقدر دیروز خوابیدم که به هیچوجه احساس خستگی نمیکنم ..

_ خوبه ... پس وقتی رسیدیم خونه .. من میخوابم و تو منو باد میزنی ...

انتظار برای دیدن لبخندی کوچک بر روی لبهاش هم بی فایده به نظر میرسید..

سرشو پایین انداخت و سرگرم چرخوندن لیوان خالی از آبی که میون دستهاش بود شد ...

_ شیده؟؟

بدون اینکه سرش و بلند کنه .. بله آرومی از میون لبهاش شنیده شد ...

_ از چیزی دلخوری؟؟ شاید هم دوباره داری فکرهای ...

این بار سرش رو بالا گرفت ...

نه ... به چیزی فکر نمیکنم ... یعنی تمام سعیم رو میکنم که واقعیت ها رو بپذیرم....

صداش لرزید..

هیچوقت دلم نمیخواد اونقدر بی اراده و ضعیف به نظر بیام که نیازمند ترحم اطرافیانم بشم

.... و همینطور هم نمیخوام کسایی که برام خیلی عزیزن رو با بی ارزش ترین موضوع ها برنجوم ...

دستم رو روی دستهاش گذاشتم ...

_ خیلی خوبه ..میدونستم تو از پشش بر میای ..روحیه تو خیلی قویتر از اونیه که بخوای به این زودی بشکنی ...اگه تا حالا کمی شک داشتم....حالا کاملا مطمئن شدم ..ولی یه حسی دارم ...انگار یه چیزی ذهنت و مشغول کرده ...

لحظه ای نگاهشو مهمونم کرد و خیلی زود چشم از من برگرفت و به دستم که هنوز روی دستهایش قرار داشت خیره شد ...

نمیتونستم جلوی حس قوی کنجاویمو بگیرم ..

_ شیده نمیخوای بگی به چی فکر میکنی ...؟؟

نفس عمیقی کشید ..نفسی که به کشیدن آهی ختم شد ...

چیزی نیست ...فقط ..من نمیتونم دعوتت رو قبول کنم ...راستش به نظرم اصلا صحیح نیست من بخوام پیام خونتون ..وقتی خودم اینجا خونه دارم ...چرا باید مزاحم شما بشم ..من تا وقتی مراحل بازجویی تموم بشه میرم خونه خودم و بعد از اون برمیگردم مشهد ..

دستشو آرام فشردم ...

_ شیده تو نمیتونی بری خونه خودت ...

نگاه متعجبش وادارم کرد ..همه چیزو توضیح بدم ...

خوب اول به دلیل اینکه ...پدرت اجازه اینکار رو نداده ...همین امروز صبح تاکید داشت تا انجام کارهای بازجویی ..تو حتما مهمون ما باشی ..حتی خواست که خودش بیاد کنارت باشه ولی من منصرفش کردم که فعلا خونه تو به هیچوجه امنیت نداره ..بهش اطمینان دادم که خونواده م مثل دختر خودشون ازت مراقبت میکنن و مثل روز اول صحیح و سالم تحویلشون میدم ..از همه مهمتر ..

سکوت کردم

از همه مهمتر اجازه خودمه ...چرا فکر میکنی من میذارم تو بری تک و تنها توی اون خونه ...اونم بعد از این همه مشکلات که فقط بخاطر غفلت من پیش اومد ...

ولی بردیا ...

تو خودت گفתי همه چیز تموم شده ...

_ گفتم عزیزم ..هنوزم میگم ..ما تونستیم بزرگترین باند قاچاق دارو و عطیقه رو بعد از سالها پیگیری به دام بندازیم ...ولی هنوز یک نفر مونده ..نمیخواستم اینا رو برات توضیح بدم ..ولی مجبورم برای اینکه از موندن توی اون خونه منصرف بشی ..بگم ..پدر جمشید هنوز تحت تعقیبه ..ما هنوز نتونستیم گیرش بیاریم ..

میدونی که الان کینه ش نسبت به من چند برابر شده ...حالا دیگه پسرش رو هم زندانی کردیم ..و اون الان منتظر یه فرصته که زهرشو بریزه ...
نگاهش پر از وحشت شده بود ...به وضوح رنگ صورتش پرید ...
دستمو دور شونش انداختم ..

_ شیده ..اینارو نگفتم که باعث اضطرابت بشم ...همین الان قبل از اینکه تو وارد خونه ما بشی ...یک گروه از زبده ترین مامورهای اداره از اونجا حفاظت میکنن ..غیر از اون هم ... دیروز بچه ها تونستن ردشو بززن ...مطمئن باش به همین زودیها از شر اونم خلاص میشیم ..باور کن جای هیچ نگرانی نیست عزیزم

سرشو روی شونم گذاشت ...
بردیا من میترسم ..اگه بتونه منو گیر بیاره ...باور کن دیگه تحملش و ندارم ..این دفعه دیگه نمیتونم منتظر بمونم تا تو نجاتم بدی ..
صدای گریه معصومانه ش کنار گوشم ...حالم و خراب میکرد ...
دستمو زیر چونه ش بردم ...

_ شیده نکن اینکار رو ...باور کن من لحظه ای تنهات نمیذارم ...اصلا بخاطر همینه که میخوام پیش خودم باشی ...کنار خودم ...قسم میخورم نذارم کوچکترین آزاری بهت برسه ...
اشکهاشو پاک کردم ...

غیر از اون ما تنها نیستیم ...مامانم مهمون داره ...
صدای آرومش به گوشم رسید ...هنوز بغض داشت ..

من نیام خجالت میکشم ...
این بار سرشو از روی شونه م برداشت و خودشو به سمت پنجره کشوند ...
بفرمائید...
با دیدن مهمانداری که دو بسته محتوی غذا رو به سمتم گرفته بود...متوجه شدم این جمع و جور شدنش بخاط حجب و حیای دخترنش بوده...
بسته ها رو گرفتم و تشکر کردم ...
با گذشتن مهماندارها...دوباره به سمتش چرخیدم ...
با دیدن نگاه شیطونه من سرشو پایین انداخت ...
سرمو کنار گوشش گذاشتم ..
قربون اون خجالت کشیدنت ...پس وقتی بریم خونه ما میخوای چیکار کنی ??
بلافاصله سرش و عقب کشید ..
اخم ظریفی قیافه شو خواستنی تر کرده بود ..
مگه اونجا قراره چیکار کنیم ??بعدشم نگفتی مهموناتون کیان ??
پشت انگشتم رو آروم روی گونه لطیفش کشیدم ...
_ هیچی عزیزم ...چرا حرف تو دهنم میذاری ...ولی اگه کار خاصی مد نظرته من دربست درخدمتم ..
خیلی محکم روی دستم کوبید ...
بردیا خیلی بی ادبی ...
_ خوب اگه قهر کنی بدتر میکنم ..نمیخوای که از اون حرفها بشنوی ...
خیلی زود این جمله تاثیر گذاشت ...صورتش رو از سمت پنجره به طرفم چرخوند ..
مهموناتون کیان ??
_ خوب ...برسام و خانومش و دختر کوچولوشون ..و همینطور خواهر خانوم برسام که
همراهشون اومده ایران ...

مگه ایرانی نیستن؟؟

_ چرا ولی همون موقعی که برسام از ایران رفت ...خونواده خانومش هم رفتن ..حالا خواهرش اومده که تجدید خاطرات کنه حتما ..

با لحن بامزه ای که بوی حسودی میداد پرسید ..

از کی اومدن؟؟ منظورم

کمی فکر کرد ...

خواهر خانومش متاهله؟؟

دلم نیومد اذیتش کنم ...

_ منم هنوز ندیدمشون ..چند روز بیشتر نیست که اومدن ...در مورد خواهر خانومش هم تا

جایی که من میدونستم مجرد بود ولی الانم هنوز مجرده یا متاهله ...نمیدونم ...

انگاریه جورایی دلخور شده بود ..شاید ترجیح میداد بشنوه که مجرد نیست ...شم پلیسی من

میگفت که اصلا راضی نیست از این مهمونها ...

با قیافه متفکری به من نگاه کرد ...

بردیا ...من هنوز قانع نشدم ...آخه خونواده ی تو چطوری منو ندیده پذیرفتن ...آخه مگه میشه

تو با یک تماس قانعشون کرده باشی ...الان چه فکری میکنن در مورد من؟؟

نه ..یه چیزی این وسط درست نیست ..

به قیافه با نمکش که بخاطر گریه نوک بینیش هم قرمز شده بود نگاه کردم و سعی کردم توی

اون موقعیت بر خنده م غلبه کنم ولی خیلی موفق نبودم چون دوباره دست به سینه شد و با

قیافه ای که عصبانیت توش مشهود بود نگاهم کرد....

ناچارا دستمو بالا بردم ...

_ باشه تسلیم ببخشین ...

خوب؟؟

_ خوب به جمال بی مثلت عزیزم ...

بردیا...

_ باشه باشه ..چقدر خشن شدی تو ...خوب الان چی باید بگم ..

اولا جدی باش ..دوما حوصله شوخی ندارم ...چیزی نمونده برسیم ..میخوام توضیح بدی
خونواده ت تا چه حد در جریانن؟؟حالا که قبول کردم این چند روز رو پیام خونتون ..نمیخوام
چیزی رو از من پنهون کرده باشی ..

_ یعنی قبول کردی بیای پیش من؟؟

فکر کنم همینو گفتم ...

_ ولی من یه شرط دارم ...اگه میخوای همه چیزو لو بدم ..بعدش باید تمام و کمال منظورت و
از جمله ای که صبح گفתי بگی ..قبول ..؟؟
ولی من منظوری نداشتم ...

_ شیده روی پیشونی من چیزی نوشته؟؟

با خجالت از لحن دلخور من ..سرشو پایین انداخت ...

_ سرتو بالا بگیر ..اینو نگفتم که شرمنده بشی ..ولی خوشم نمیاد منو احمق فرض کنی
..اینجوری به شعورم توهین.....

صدای آروم و دلنشینش نداشت جمله مو کامل کنم ..

بیخشین ...متاسفم ..من همچین منظوری نداشتم ..فقط ...

نگاه خیسش رو به من دوخت ...

فقط الان نمیتونم چیزی توضیح بدم ...حالا که قراره چند روز مزاحم شما باشم ..وقت برای این
حرفها زیاد داریم ...قول میدم همه چیزو بگم ..

مظلومیتش رو دوست نداشتم ...دلم میخواست همون شیده حاضر جواب و کنار خودم بینم
..همون که با خیره گی چشم توی چشمم میدوخت و در کمال خونسردی تمام آرامش منو به
هم میریخت ..

نیازی ندیدم دلجویی کنم ...باید متوجه اشتباهش میشد ..

به نگاه منتظرش پاسخی ندادم..جملات روتوی ذهنم مرور کردم ...
_ خوب ..واقعیتش ...فقط یک تماس نبوده ...باید برگردیم به خیلی قبل ...اولین دیداری که تو
با مامانم توی هواپیما داشتی ...
سکوت کردم ..

سکوتی که در خلالش تک تک اون لحظاتی که توی اون دیدار داشتم و توی ذهنم حک شده
بود ..نگاه جنگجویانه ش وقتی در مقابل اون جوونک سرخوش قرار گرفته بود ...قدردانش
که به روی لبش نیومده بود و فقط میشد گذرش رو از توی چشمهای مغرورش فهمید ...
ادامه دادم ..

اونروز به خوبی متوجه شدم ..مورد پسند مامانم قرار گرفتی ...توی همون دیدار کوتاه ...
چند روز طول کشید تا سمت از زبونش بیفته ...گاهی میدیدم که چطور برای لیدا از تو تعریف
میکرد ولی واقعا به نظرم خنده دار میومد که یک زن با تجربه چطور به این سرعت ..میتونه
برای سرنوشت پسرش تصمیم به این مهمی بگیره ..و همینطور اصرار زیادی که برای آشنایی
بیشتر داشت

_یادته گفتم پیشنهادم به تو چند دلیل داشت ...

پلکهایش رو آرام روی هم قرار داد و دوباره با دقت به من نگاه کرد .

_ ضایع مامان خیلی برام مهم بود ...برسام ..همسرش رو خودش انتخاب کرده بود و
هیچوقت نیازی ندید که در این مورد با مامان مشورت کنه و من به هیچوجه دلم نمیخواست
همچین اشتباهی رو تکرار کنم و دوباره احساس کنه بهش بی احترامی شده ...

وقتی متوجه شدم ..که نسبت به تو احساسی دارم ... از تصمیمم و در نهایت پیشنهادی که به تو
داده بودم برایش گفتم ...با روی گشاده استقبال کرد ..اونقدر راضی به نظر میرسید که تا چند
روز جرئت نداشتم بگم که تو هنوز هیچ احساسی به من نداری و ما صرفا بخاطر انجام اون
ماموریت ازدواج میکنیم ..

نباید میذاشتم بیشتر از این رویا پردازی کنه ...تا اینکه یک شب قبل از رفتن به مشهد ...همه چیز رو براش توضیح دادم ...از اینکه شاید هیچوقت این وصلت همیشگی نشه ... ولی اون شب مامان آرامشش رو از دست داد ...مدام توی گوشم میخوند که دلش نمیخواد تو وارد این بازی خطرناک بشی ...ازم میخواست راه دیگه ای پیدا کنم ..راهی جز بردن تو به اون ماموریت که سرنوشتش مشخص نبود ...

ولی نشد ...من در کمال خودخواهی بهش اطمینان دادم که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد ..اونقدر به خودم اطمینان داشتم که حتی برای لحظه ای فکر نکردم ممکنه تو رو برای همیشه از دست بدم ..

وقتی از مشهد برگشتیم ...حلقه اشک رو توی چشمهای منتظرش دیدم ...چقدر دلش میخواست تو رو ببینه ...عروسش رو ... ولی این امکان نداشت ...

تمام اون چند روزی که مجبور بودم تو رو توی غربه تنها بذارم ..نگران بود ..مدام نذر میکرد که اتفاقی برات نیفته ..وقتی اونروز من بدون خداحافظی و خبر دادن بهشون تهرون و ترک کردم ...توی تلفن ازم خواست مراقبت باشم ...خواست وقتی برمیگردم ..اینبار بدون تو نباشم

نگاهم توی نگاه خیس از اشکش گره خورد و همزمان ...صدای خوش آمد گویی مهماندار که ورود مون رو به شهر تهران تبریک میگفت ... خودشو سرگرم باز کردن کمر بند کرده بود ولی لرزش دستهایش نشون از هیجان ناشناخته ش میداد ...

میدونستم راحت نیست ..درکش میکردم که توی این موقعیت تنهایی رو بیشتر از هر گزینه دیگری میپسندید ولی چاره ای نبود ..نمیتونستم خودمو گول بزنم ..تمام فکرم ..روحم ..تک تک سلولهای بدنم ..خواستن کنارش رو میطلبیدن ..و این چیزی نبود که بشه کتمان کرد..از خودم متعجب بودم ..انگار به تازگی قسمتی از وجودمو که بصورت مرموزی ناشناخته مونده

بود کشف میکردم...لمس این لحظه ها...حس کردن گرمای لذت بخش عشق..بکر بودن این نگاه ها..همه و همه انکار نشدنی بود ...

با کم شدن زمزمه ای که از بلند شدن عجلوانه مسافران به گوش میخورد...از روی صندلی بلند شدم و قدمی عقب رفتم ..

آروم از روی صندلیش بلند شد و جلوتر از من به راه افتاد ...

با خارج شدن از کابین خفه ی هواپیما و قدم گذاشتن بر روی اولین پلکان..هوای آلوده ولی همراه با نسیم تهران رو به سینه فرستادم و دست ظریف و سردش رو میون دستهام گرفتم ...

به مدد تغییر و تحولات پی در پی که همیشه در محدوده خارجی فرودگاه به چشم میخورد...مجبور شدیم مسیر نسبتا طولانی رو از هواپیما تا سالن انتظار طی کنیم ..

قدمهایش..سست و با تاخیر بودن...شاید به این شکل زمان میخیرید تا بتونه خودشو آماده کنه برای دیدن خونواده من که بیصبرانه منتظر ورودمون بودن

_ شیده ..

سرشو بالا گرفت ...

_ خوبی؟؟

آره خوبم ...

_ خوب پس ..سرتو بالا بگیر...چون استقبال کننده هات دارن بال بال میزنن صورتت و ببینن..

با این حرف من...خیلی آروم نگاهشو به جمعیت زیادی که با فاصله ای نزدیک از ما پشت شیشه ها در انتظار ورود مسافرینشون بودن دوخت...

کماکان نگاهم روی تک تک اعضای چهره ش میچرخید ...

لبخند محوی روی لبهایش نشست ...

رد نگاهشو دنبال کردم ...

لیدا در حالیکه دستشو توی هوا تکون میداد..ذوق زده میخندید ...

: شیده

هیجان روبه رو شدن با خونواده شخصی که برام ارزشی وصف نشدنی داشت در مقابل اذیت شدن انگشت پام توی اون کفشها واقعا به چشم نمیومد ..اونقدر آهسته راه میرفتم که بیم اونو داشتم هرلحظه کف‌ری شدن بردیا رو بینم ولی اونقدر با اقتدار و مهربون کنارم قدم بر میداشت که شرم داشتم از این اندیشه گذرا ...

چهره آشنایی که با اشتیاق فراوان دستشو برامون تکون میداد شباهت زیادی داشت به صورت مردانه مردی که کنارش بودن و نفس کشیدن از بهترین لحظات زندگی محسوب میشد ... خوشبختانه ..بخاطر نداشتن چمدون یا هر گونه وسیله ای به سمت در خروجی رفتیم ... بالاخره زمان رویارویی با اونها رسید ...

به محض گذشتن از در شیشه ای ..توی بغل لیدا فرو رفتم ..شیطنتش به خنده م انداخت ... اونقدر پشت سر هم حرف میزد و ابراز خوشحالی میکرد که به بقیه اجازه نمیداد نزدیک ما بشن ...

فکر میکنم برسام بود که از پشت سر بغلش کرد و گوشه ای نگهش داشت ...حالا واقعا میخندیدم ...قیافه دمغش دیدنی بود ...

با دیدن چهره صمیمی و آشنای مامانش به سمتش رفتم و خودمو میون آغوش باز شده ش فشار دادم ..عطر محبتشو به مشام کشیدم و سعی کردم از پس پرده اشک که دیدمو تار کرده بود جواب لبخند مهربونشو بدم ...

صدای خندون برسام که شکایت داشت از توی نوبت بودنش باعث شد از اون آغوش امن بیرون پیام ...

ای بابا پس کی نوبت به من و خانوم میرسه ...تازه الان دو نفر دیگه هم میرسن ...دست بجنبونین خانوم داداش ..

قدمی عقب رفتم تا چهره این مرد خندون رو بهتر بینم ..

بر خلاف لیدا شباهت زیادی به بردیا نداشت ..قدی تقریبا کوتاه تر از بردیا داشت ...لاغرتر و با رنگ پوستی سبزه ...چشمهایی مشکی که در پشت عینکی ظریف گیرایی خاصی نداشت ...

وقتی دستش رو برای اظهار خوشبختی به طرفم دراز کرد ... به سمت بردیا که همچنان کنارم بود نگاهی انداختم ... با لبخندی که روی لبش نشوند اجازه لمس دست غریبه رو داد ...
_ خوشبختم ...

صدای آروم من میون شلوغی و ازدحام اون جمعیت گم شد ...
بابا بریم اونطرف تر من اصلا نمیشنوم صدای عروس خانومو ...
برسام باز تو دوباره منو ندید گرفتی ..
به طرف چیم چرخیدم ...
سلام ... انگار تا خودم و معرفی نکنم کسی ..

صدای بردیا رو از پشت سرم شنیدم ..
شرمنده کتی خانوم ... این همسر گرامی شما حواس نمیداره آخه ...
بعد جلوتر اومد ..

همونطور که به من نگاه میکرد ... لبخندی دلگرم کننده زد ...
عزیزم .. ایشون کتایون هستن همسر برسام ...
قدی همسان با برسام داشت ... چشمانی کشیده و پوستی گندمی ... موهای قهوه ای رنگش بصورت کج نیمی از پیشونیش رو پوشونده بود و با اون لبهای خوش فرم و به مدد رژی سرخ رنگ قیافه ای خواستنی پیدا کرده بود ..
منو توی بغلش کشید ..

خوشبختم عزیزم ... خیلی دلم میخواست عضو جدید خانواده رو ببینم ...
لبخندی زدم ..

_ مرسی ... لطف دارین ...
و باز شنیدن صدایی که گمان نمیکردم هیچگاه از شنیدنش خسته بشم ...
مامان میشه بریم خونه ... شیده باید استراحت کنه .. زیادی روی پا مونده ...

ای وای مامان چرا زودتر نگفتی .. ما هم که حواسمون نیست اصلا ... اونقدر سرمون به روبوسی با عروس گلم گرم شد که پاک یادمون رفت ... نگاهی پر مهر به من انداخت و دستشو پشتت سرم گذاشت ..

بفرما عزیزم .. شرمنده خسته ت کردیم ...

برسام پس وروجک کجاست ??

صدای صحبتهاشون رو در حین راه رفتن به سمت در خروجی از سالن میشنیدم ..

اوناهاش داره میاد .. با خالش رفته بود دور بزنه ... این همه اسباب بازی اینجا باشه و عسل ندید بگیرشون ...

با صدای بچه گونه و جیغ ماندی دوباره همه مجبور شدن کناری بایستن ...

دختر بچه نازی که حدس میزدم 3 سال رو باید داشته باشه .. با یک جهش خودشو توی بغل بردیا انداخت که روی زانوهایش خم شده بود تا اونو در آغوش بگیره ..

بردیا حریصانه میبوسیدش ... و عسل با شادی کودکانه ای سعی میکرد از میون دستهای قلاب شده بردیا فرار کنه ...

سلام ...

همزمان با بلند شدن بردیا از روی زمین .. سر من هم به سمت صاحب صدا برگشت ...

دختر جوون و البته مطمئنا چند سالی بزرگتر از من در حالیکه نگاه خیره ش به بردیا دوخته شده بود ... منتظر شنیدن جوابش از سوی بردیا بود ..

قبل از هر چیزی ... حلقه محکم شده دست بردیا رو دور کمرم حس کردم ...

سلام ... عذر میخوام این شیطون (اشاره ای به عسل) حواسمو به کل پرت کرد ...

این بار نگاه مغرورانه ش روی من ثابت موند ... بدون هر لبخندی و یا تلاشی برای آشنایی ..

بردیا محکمتر منو به خودش فشرد ...

معرفی میکنم ...

به سمت اون نگاهی انداخت ...خوب البته نیازی نیست که همسرم و معرفی کنم ...بعید میدونم حرفی از ایشون نشنیده باشینولی بازم محض محکم کاری ...شیده خانوم هستن... و بعد با جدیت به سمت من نگاه کرد و با دست آزادش اشاره ای به اون ...
کیمیا خانوم ...خواهر کتی جون ...

فصل بیست و سوم

تغییری توی رنگ نگاهش ندیدم ...سعی خودش رو کرد که لبخندی بزنه ولی اونقدر قیافش مضحک شد که ترجیح دادم فقط محض بی ادب تلقی نشدن دست دراز شده ش به طرفم رو فشار بدم ...

جو جالبی نبود ...

انگار سایه مبهمی روی چهره همشون قدرت نمایی میکرد ...

ولی در حال حاضر بیحوصله تر از اونی بودم که بخوام بدنبال علتش بگردم ...

بالاخره این استقبال گرم ..به پایان رسید و در میان جمع صمیمی خانواده ش به سمت ماشینها حرکت کردیم ...

دعا میکردم ماشینهاشون در نزدیکترین فاصله به ما پارک شده باشن ..چون واقعا دیگه تحمل اون سوزش حاصل از تاول زدن انگشتهام رو نداشتم ...

خدا رو شکر.. انگار دومین طبقه پارکینگ گذاشته شده بودن که چاره ش آسانسور بود و اجابت دعاها من ...

برسام و خانواده ش سوار ماکسیمای سفیدی که احتمالا ماشین لیدا بود شدن و من با دعوت مامانش به سمت ماشین سونتای مشکی خودش رفتم ...

با وجود اصرارهای حاج خانوم برای نشستن در صندلی جلو ...من مصرانه کنار لیدا و صندلی عقب نشستم ...

نشستن توی این ماشین باعث میشد یاد زمانی نه چندان دور بیفتم... اولین روزهای آشنایی من و بردیا ...

اعضای خانواده ش اونقدر با محبت بودن که من در همون اوایل ورودم به خونه قدیمی و بزرگشون احساس راحتی و آرامش کردم... خبری از خاله زنک بازی.. یا فضولیهای مادر شوهری نبود ...

فضایی گرم و صمیمی که روح منو دچار خلسه ای آرام بخش میکرد...

برسام و کیمیا بخاطر معذب نبودن ما... به هوای مهمونی رفتن همراه ما به خونه برنگشتن ولی با تاکید حاج خانوم قول دادن برای شام خانوادگی در کنار عروس جدید خودشونو برسونن ... با اینکه خواسته بودم اگه امکانش هست این چند روز رو با لیدا هم اتاق بشم.. ولی نگاههای خییصانه بردیا و دلخوری حاج خانوم مجبورم کرد با بردیا هم اتاق بشم ...

روی مبل راحتی اتاق بردیا نشستم.. پاهامو جمع کردم توی سینه م و دستهامو بدورشون حلقه کردم ...

ذهنم آشفته بود ..

چقدر شنیدن واژه عروس .. شیرین بود برام ... عروس بردیا بودن .. همسرش بودن و از همه مهمتر پذیرفته شدن به این عنوان ..

چه خیال خامی ...

من برای عروس بودن این خانواده ساخته نشده بودم .. ترسم از عکس العمل بردیا بود و شرمنده شدن محبتهای بیدریغ مامانش که هر چه بیشتر میگذشت رهایی ازش سخت تر میشد ... باید چی میگفتم ... به بردیا .. به خانواده ش ..

چطور میشد هم مهمونشون شد ... هم با به زبون آوردن یک جمله به تمام این رویاهای دلگرم کننده پایان داد ؟؟

کاش اونقدر شجاعت داشتم که صبح توی بیمارستان .. همه چیزو برای بردیا میگفتم .. کاش میشد دل کندن ازش رو آسون تلقی کنم ... مهر مادری حاج خانوم رو ندیده بگیرم و جواب زن داداش گفتنهای لیدای شی‌تون رو بیجواب بذارم ...

نگاهم به روی چیدمان ساده و با سلیقه اتاقش چرخید ... نظم و ترتیب بخوبی در اتاقش خودنمایی میکرد ... تختخواب یک نفره ش که خیلی بزرگتر از یکنفره به چشم میومد .. با اون رنگ زیبای قهوه ای سوخته که من عاشقش بودم ... زیر پنجره بزرگی که رو به باغ گشوده میشد قرا داده شده بود ...

میز بزرگ کامپیوتر که گوشه سمت راست اتاق جا خوش کرده بود و لب تابی مشکی بر روی آن ... با دیدن لب تاب بردیا نفسی از سر دلتنگی برای ماه نسا کشیدم ... ماه نسای مهربون و آقاجون .. که خیلی راحت گوشه ای از ذهنم رو به خودشون اختصاص داده بودن ... و لب تابم که هنوز در کنار اونها روزگار میگذروند ...

قالیچه زمینه نسکافه ای کل زمین خالی اتاق رو پوشونده بود .. سمت چپ کنار در کتابخونه بزرگی به چشم میخورد .. اونقدر مملو از کتاب بود که با توجه کردن بهش .. بلافاصله فضای آروم کتابخونه ای بزرگ توی ذهن مجسم میشد بی اینکه حتی لحظه ای فکر کنی که توی یک اتاق معمولی نشستی ...

شاید اگه چند وقت پیش بود همین حالا ... تموم کمدها و کشوهاش رو از نظر گذرونده بودم ... ولی برای این لحظه هیچ حسی جز دلتنگی برای بردیا در وجودم احساس نمیکردم ..

با نگاه کردن روی دیوارهای اتاق و جستجو کردن میون تابلوهای مختلف نقاشی که بدون نظم خاصی روی دیوارها خودنمایی میکردن .. موفق نشدم چیزی رو که مد نظرم بود رو بیایم ... با کمی دقت بیشتر تونستم ساعت رومیزی شیک و جالبی رو کنار لب تابش پیدا کنم ..

حدودا از زمان ورودم به این خونه سه یا چهارساعتی میگذشت ...

بعد از خوردن نهار مختصری .. بردیا خونه رو به قصد آوردن چند دست از لباسهای من ترک کرده بود و اصرار من برای همراهش رفتن به نتیجه نرسید ...

چقدر دلم میخواست حتی برای مدت کوتاهی به خونه کوچیک و دوست داشتیم سر بزمن ولی این هم امکان نداشت ...

کمی خودم رو روی مبل سر دادم پایین و سرمو به پشتی نرم مبل تکیه دادم و چشمهام رو بستم ...

با احساس گرمای دستی بر روی گونه م ..هراسون چشمهامو باز کردم ...

چهره خندون بردیا دقیقا رو به روم بود ..با یادآوری وضعیت نشسته خوابیدم روی مبل نگاهی متعجب به تختخواب بردیا انداختم که حالا توسط ما اشغال شده بود ...نگاهم از سینه ش به سمت بالا کشیده شد و در نهایت به نگاه پر احساسش.....

دستش رو تکیه گاه سرش قرار داده و روی پهلو به سمت من متمایل شده بود...چقدر دلم برای این لحظات نزدیک بودنش تنگ شده بود ..

وقت فکر کردن نبود ...دلم نمیخواست این فرصت ها رو از دست بدم ...شاید چند لحظه طول کشید تا از عمق نگاه گیراش خودمو کنار بکشم ..نگاهی که هر لحظه بیشتر در سلول های مغزم بافته و پیچیده میشد ...

بوی خوش عطر سرد و همیشگیش تموم اراده م رو در هم میشکست ...گرمای التهاب آور انگشتهاش بر روی گونه م که حالا روی لبهام سر خورده بود ...

نگاهم برای لحظه ای کوتاه از اون نگاه جسور به روی لبهاش کشیده شد ...

فقط حرکتی کوتاه میتونست این فاصله اندک رو از بین بیره ..ولی ..مطمئن بودم این بار تا نخواسته باشم ...هیچ وصلی صورت نمیگیره حتی اگه این وصل تنها ..رسیدن دو لب باشه ... نباید دوباره سر رشته احساس از دستم رها میشد که میدونستم دوباره بدست گرفتنش از عهده من خارجه ...

هنوز با نگاه خیره ش دلم رو زیر و رو میکرد ...نفسهای تندش داغتر به نظر میرسید و لرزش خفیف دستاش به روی موهای بافته شده م چیزی فراتر از خواستن رو گوشزد میکرد ...

باید تموم میکردم ..نباید اونی که نباید اتفاق میفتاد ...ولی دلم چی ..لبهای تشنه م؟؟

بیفکر... بی حساب و کتاب خودمو نزدیکش کردم..دیگه فاصله ای نبود...دستهام و دور گردنش حلقه کردم و لبهام به جای رسیدن به اون لبهای منتظر در گودی گردنش آرام گرفت ...

حلقه دستش دور کمرم محکمتر شد ...

بغضی سنگین توی گلویم بی محابا شکست و نتیجه اش قطره اشکی بود که موزیانه از کنار چشمم بروی گونه م روون شد ...

آروم نالیدم ...

_بردیا متاسفم ...

و باز همون صدای آرامش بخش کنار گوشم ...

من بدون نوشیدن هر لذتی از وجودت سیرابم ...من روحتو میخوام شیده ی من ...آرامشتو ..پر شدن خلاء ذهنتو ..نه جسمتو ...من با بودن در کنارت کامل میشم ..همین عزیزم ..تا هر وقت که تو بخوای لمست نمیکنم ..فقط نذار روحم بیشتر از این تشنه بمونه ..نخواه که ترکم کنی ...نخواه شیده ...

بوسه های پی در پیش روی موهام ...صبرم و لبریز میکرد ...

آروم خودمو از حصار محکمی که بدورم بسته بود بیرون کشیدم و سعی کردم کنارش بزنم ...

چیزی نپرسید...نگاهم کرد ...نگاهی پر از سوال ..

_ میرم بیرون ...نمیخوام اینجا باشم ...

دستم گرفت و خیلی آروم به طرف خودش کشید ...

چرا؟؟من که گفتم ..

دستمو جلوی لبهاش گذاشتم ...نگاهم و ازش دزدیدم ...

_ میدونم ...خیلی وقته که اینو فهمیدم ...ولی نمیتونم بردیا ..من ..

لب پایینیمو زیر دندون بردم ...

نمیشه ..نمیشه که کنار هم باشیم ..اگه میخوای توی این خونه بمونم باید بذاری این چند روز و
برم پیش لیدا ...من ..نمیتونم کنارت باشم و ..
دیگه از تحملم خارج بود ...
از روی تختخواب بلند شدم و به سمت در دویدم ولی قبل از اینکه بتونم در اتاق و باز کنم ...از
پشت سر توی بغلش کشیده شدم ...

بردیایا:

اندام ظریفش میون بازو هام محصور شده بود ...هیچ تلاشی برای رها شدن نمیکرد...آروم به
سمت خودم برش گردوندم ...
با لمس گونه های مرطوب از اشکش ...دستمو زیر چونه ش بردم ..و کمی به سمت بالا کشیدم
..

بی طاقت نگاهش بودم که سرسختانه سینه م رو میکاوید ..

_ شیده ..به من نگاه کن ..

حرکتی نکرد ...

_ چرا نمیخوای بگی از چی ناراحتی ...این بغض ناتمام بابت کدوم خطای منه ..چی باعث شده
نگاهتو ازم دریغ کنی وقتی میدونی چقدر محتاجشم ..

حالا که میدونی چه حسی دارم بهت .. بگو چی توی دلت میگذره که داره آزارت میده ..

توی بغلم کشیدمش ..نزدیکتر از همیشه ...گذاشتم اشکهای شونه م رو خیس کنه ..گذاشتم
..دلم بلرزه ...بگیره ..

باز هم اون حس ...حس گذشتن از من ...

طعم این حس تلخ بود مثل اون حس لجبازی که ساعت ها بود از کلنجار رفتن باهاش ناامید
شده بودم ...

بالاخره تکونی خورد .. آروم خودشو از میون بازو هام عقب کشید .. بازم .. بی نگاه .. عقب تر رفت .. قدمی با در فاصله نداشت ...

مرسی .. بخاطر درک کردنت .. بخاطر همه چیز بردیا ... میگم .. شاید فردا گفتم ... شاید روز بعدش .. ولی میگم .. همیشه که ندونی .. بازم بهم زمان بده .. چند لحظه سکوت کرد ...

میرم صورتم و آب بز نم ... بعد میرم پیش لیدا ...

چند لحظه از رفتنش میگذشت .. دستم هنوز روی دستگیره در مونده بود .. با هجوم هزار فکری که توی سرم میچرخید ...

خسته از این لحظه ها .. چند قدم عقب تر رفتم .. روی راحتی ولو شدم .. هر بار که ذهنم دست به کند و کاو میزد .. رنجش بیشتری حس میکردم ..

نگاهم بروی گوشی همراهش که روی میز گذاشته بودم ثابت موند .. وقتی برگشته بودم .. با دیدن چهره معصومش توی خواب .. همه چیز رو از یادم رفته بود .. اون لحظه وقتی روی تخت خواب گذاشتمش .. حس خوبی داشتم .. کنارم بود .. روی تخت خوابم .. نزدیکتر از هر نفسی ..

چشمهایم باز ولی ذهنم خواب ...

تصویر چشمهای پر از خواهش و آکنده از التماسش وقتی آغوشم و خالی گذاشت .. مثل یک کابوس ذهنم رو درگیر کرده بود ..

من خسته ام .. حرفی بز نم ...

حرفی بز نم ...

با آن شلال گیسو ...

حرفی بز نم ...

تقه ای به در خورد و متعاقبش صدایی که هیچ اشتیاقی به شنیدنش در خودم حس نمیکردم ...

_ بله؟؟ میتونم پیام تو؟؟ چند لحظه سکوت ...

بردیا؟؟ نفس حبس شده م و با صدای بلندی بیرون فرستادم ...

_ اجازه بدین ..میام خدمتتون ..

صدای قدمهاش رو بوضوح شنیدم که از اتاق دور میشد ..

بیحوصله نگاهی به ساعت مچیم انداختم ..

چیزی به سرو شام نمونده بود ..

خوب در هر صورت باید از اتاق خارج میشدم ...مهمتر از هر چیزی شیده بود که نمیدونستم

...تونسته بود مامان و راضی کنه ...

دستی توی موهام کشیدم و بعد از تعویض لباسهام از اتاق خارج شدم ...

هر چقدر طبقه بالا سکوت حکمفرما بود ...به همون نسبت طبقه پایین شلوغ بود...هنوز پله رو

کامل پایین نرفته بودم ولی میتونستم ..صدای شیرین و کودکانه ..عسل رو بخوبی تشخیص

بدم...اونقدر با هیجان صحبت میکرد ..که ناخودآگاه خنده ای به روی لبم نشست ...

با وارد شدن به قسمت پذیرایی که توسط دری از راهرو و بقیه قسمت‌های خونه جدا میشد

...همه سرها بطرفم چرخید..

اول از همه عسل که با ذوق به سمتم دوید ..خم شدم و توی بغلم گرفتمش ...با اون چشمهای

آبی رنگش که دقیقاً طرح چشمهای کتایون رو در ذهن تداعی میکرد ...خیره شده بود به من

...

روی مبل و کنار مامان نشستم ...

گونه ش رو بوسیدم ...

_ چی شده عموجون ...چرا اینجوری نگاه میکنی؟؟ خندید ...

خواب بودی عمو بردیا؟؟ با تعجب به بقیه نگاه کردم ...همه توی سکوت به ما خیره شده

بودن ...

_ از کجا فهمیدی من خواب بودم شیطون خانوم؟؟ با انگشت به سمتی اشاره کرد ...

زن عمو گفت...میخواستم پیام بازی کنیم ..گفت ..عمو هنوز خوابه ...
به جایی که اشاره کرد نگاه کردم ...شیده ..کنار لیدا در فاصله ای دورتر به من نشسته بود...
نگاهمون تلاقی کرد ...
دستاچه ..سرش رو پایین انداخت ...هنوز با همون لباس قهوه ای رنگ و همون شلوار مشکی ..
_ آره عموجون خواب بودم ..فقط نمیدونم کی بود که دوست نداشت من استراحت کنم ...اومد
بیدارم کرد ..
نگاهش متعجب شد ..
کی بود عمو؟؟دوباره نگاهی به جمع کردم ..فقط کیمیا بود که حضور نداشت ...
مامان انگار متوجه شد ...
حتما کیمیا رو میگی ...فکر میکنم رفت توی باغ ...
بله باغ بودم ...
نگاهم به سمت در ورودی چرخید ...
هنوز هم مثل گذشته لباس پوشیدنش توی چشم بود ...پیراهن تنگ و چسبونی که با سخاوت
تمام بدنش رو به نمایش گذاشته بود ..
ناخودآگاه اخمهام در هم فرو رفت ...
بنده خدا مامان جور منو کشید و تعارف کرد که به جمع ما ملحق شه ...
دوباره نگاهی به سمت شیده انداختم که توی فکر بود ..
همونطور که عسل روی زانوهام نشسته بود بغلش کردم و به سمتش رفتم ...
_ لیدا..
ا...داداش این همه جا ...همش که پیش توئه ..من از اینجا بلند نمیشم.....
برسام : لیدا خوب حق داره بلند شو دیگه میخواد پیش خانومش بشینه ...
صدای لیدا معترضانانه بلند شد ...
خدا به دور ...نمردیم و دلتنگیهای داداشو دیدیم ..

بعد نگاهی پر از شیطنت به من انداخت و کنار گوش شیده چیزی گفت و از روی مبل بلند شد ..

همونطور که محو لبخند شیده شده بودم ...کنارش نشستم ..

حالا نوبت عسل بود که بخواد در گوشم حرف بزنه ...

دستهاشو دو طرف گوشم گذاشت ...

منم دوست داشتم کنار زن عمو بشینم ..آخه خیلی خوشگله ولی کتی اجازه نداد ..

با صدای بلند خندیدم..

_ کتی جون چرا نداشتی عسل کنار زن عموش بشینه؟؟کتایون خندید و به طرفمون اومد

.....دستش رو به طرف عسل دراز کرد ..

مامی ..بیا بریم پیش خودم ..مگه شما قول ندادی ..عموجون و خانومشو اذیت نکنی؟؟صدای

ظریف شیده رو از کنارم شنیدم ..

کتی جون ..اذیت چرا ..عسل خانوم اونقدر شیرین زبونه که منم دوست داشتم بیاد توی بغلم

...

عسل با شنیدن این حرف از شیده ..با شوق از روی زانوی من بلند شد و خودشو توی بغل

گشوده شده اون جا داد.....بلافاصله دستاشو دور گردن شیده حلقه کرد و با محبت گونه ش

رو بوسید ..

کتایون لبخندی زد ..

خوب دیگه عسل بیا مامانی ..شیده جونو خسته میکنی ..بعد هم قول دادی عموجون و که

دیدي بریم دوش بگیری ..نمیخواي که بگم ...

عسل بلافاصله خودشو از شیده جدا کرد ..

باشه ...نگی مامیه بد ...من که اومدم ...

همه با این حرف عسل خندیدن ...و بالاخره با نارضایتی همراه کتی از در خارج شد ...

بیشتر به شیده نزدیک شدم ..سرمو کنار گوشش بردم ..

_ خانوم کوچولوی من... نمیخواهی لباساتو عوض کنی... یا بری دوش بگیری.. بریم بالا؟؟ نگاهش به اطراف چرخید ...

مامان و برسام در حال صحبت کردن بودن... لیدا سرش توی گوشیش بود و تنها کیمیا بود که با نگاهی دلخور ما رو زیر نظر داشت ..

قبل از اینکه شیده جوابم رو بده.. صدای پر از عشوهِش تمرکزمو بهم ریخت ..

بردیا خان... قرار بود اومدین پایین چند لحظه وقتتون رو به من بدین... آگه میشه؟؟ خیلی جدی به سمتش نگاه کردم ...

_ نه یادم نرفته .. در خدمتم بفرمایین ..

با ناز از روی مبل بلند شد و به سمت ما اومد ...

سمت چپم ایستاد و کمی خم شد ..

آگه خصوصی کار نداشتم که مزاحم وقتتون نمیشدم ...

_ خصوصی؟؟؟! !!!

_ فکر نمیکنم ما با هم حرف خصوصی داشته باشیم... در ضمن متاسفانه نمیتونم همسرم و تنها

بذارم... آگه حرفی هست.. میتونین همینجا ..

بردیا... لیدا میاد پیشم تنها نیمونم... شما میتونین برین شاید ایشون امر مهمی داشته باشن ...

نگاهی متعجب به شیده انداختم که با نگاه خیره ای چشم به کیمیا دوخته بود...

_ گفتم که ما حرف خصوصی نداریم ...

دوباره نگاه وقیحشو به من دوخت ...

هنوز هم همون قدر مغرور و از خودراضی ..

بعد بدون اینکه منتظر شنیدن پاسخی از طرف من باشه... به سمت لیدا رفت و کنارش نشست

...

میدونستم.. مطمئنا با برگشتن کتی... میز شام آماده میشد ...

از روی مبل بلند شدم و دستمو به طرف شیده دراز کردم ..

گونه هاش رنگ گرفته بودن ... معذب ..لبشو به دندون گرفت ...
بالاخره آروم از جاش بلند شد و نگاهی دلخور به من انداخت ..
با چشمکی که زدم ..بلافاصله نگاهشو دزدید ...
...بردیا ..کجا میخواین برین ...کتی جان بیاد پایین ..شام میخوریم ..
به سمت مامان چرخیدم ...

زود میایم ..بعدازظهر رفتم وسایل شخصی شیده رو آوردم از خونه ش ...برم تحویل بدمشون
...برمیگردم ...
با اجازه ..
شیده :

نگاه همراه با لبخند حاج خانوم ..مهربون روی من چرخید..و دوباره به سمت بردیا..
باشه پسرم ..راحت باشین پس ..میز شام که آماده شد ..میگم صداتون بزنن ...
ببخشیدی گفتم و زیر نگاه های سنگین بقیه از در خارج شدیم ...
_ بردیا من خودمم میتونستم برم ..اینطوری خیلی زشته ...هنوز خیلی نبود که پایین نشسته
بودم ..حالا چه فکری میکنن پیش خودشون ...خواهش میکنم تو برگرد ...
لبخند مهربونی زد ...همونطور که پله ها رو بالا میرفتیم دستمو توی دستش گرفت...
اولا که خانوم خانوما تو مگه میدونی من وسایلتو کجا گذاشتم ...ثانیا ..اونا هیچ فکری نمیکنن
..بالاخره هم منو میشناسن ..هم از اون لپای گلی تو متوجه شدن ...تا چه حد حجب و حیا داری
...

_ خوب ..میتونستی بگی از کجا برشون دارم ...چه حرفیه میزنی ..بگو دنبال بهانه میگردم ...
بلند خندید ...

آفرین ..اینو از اول میگفتی ...مگه ممکن بود بهانه به این خوبی رو ...از دست بدم ..اونم وقتی
تو بخوای بری دوش بگیری ..اونوقت من پایین بشینم؟؟ ..دندونهاشو روی لب پایینش
گذاشت و سرشو به طرفین حرکت داد ..

_ میدونستم الان هر چی بگم ..یه جواب بدتر نصییم میشه...
خودم رو که نمیتونستم فریب بدم ...با تمام وجود دلم میخواست لحظه به لحظه توی وجودش
حل بشم ...کنارش باشم ..
وارد اتاق شدیم ...
در رو که بست ..همون کنار در ایستادم ..
بردیا به سمت کمد دیواریش رفت ...
خیلی آروم یکی از کشوهای کمد تعیبه شده در دیوار رو بیرون کشید و به من نگاه کرد ..
وقتی خواب بودی لباسهاتو اینجا گذاشتم ..گفتم دیگه نیاز نباشه وقتتو بگیره ..
حالا اگه میخوای برو دوش بگیر ..منم میرم پایین که راحت باشی ...
مقابلم ایستاده بود ..با همون لبخند چند لحظه پیش ..ولی ته نگاهش یه چیزی بود ...یه رنگی
داشت ..
میدونستم شک کرده ...شاید هر آدم معمولی دیگه ای هم که بود متوجه میشد..
این دوری کردن ها ...نخواستن برقراری رابطه ای نزدیک ...چه مفهومی میتونست داشته باشه
..فکر نمیکنم لازم بود که حتما نیروی ویژه و موفق آگاهی باشی ..
نگاهش هنوز روی اجزای صورتم میچرخید..
با مکثی که روی چشمهام کرد ..چشم ازش گرفتم ..
_ مرسی بردیا ...تو خیلی خوبی ...
این چند کلمه رو اونقدر آروم زمزمه کردم که حتی فکر نمیکنم تونسته باشه بشنوه ..ولی
شنیده بود ...
جوابش رو وقتی از کنارش گذشتم شنیدم ...
تو هم خیلی خوبی ...
کنار کشو ایستادم و نگاهی به لباسهای تا شده و مرتب داخل کشو انداختم ..

مابقیه لباسها و وسایل شخصی دیگه ت رو که فکر کردم بهشون ممکنه احتیاج پیدا کنی توی کشوی پایینی گذاشتم ..

به سمتش چرخیدم ..

_ ولی من این همه لباس رو احتیاج نداشتم ..شاید یکی دو دست کافی بود ..من نهایتا 3 _ 4 روز اینجا موندگارم نه بیشتر ..مگه قرارمون این نبود؟؟..

رنجید.. رنگ نگاهش به وضوح تغییر کرد ..دغدغه به جونم ریخت ...

دستش رو با خشمی کنترل شده روی گردنش کشید ..چند قدم به سمت برداشت ..

نگاهش به روی دست من که هنوز لبه کشو رو میفشرد ثابت موند ...

یعنی اینقدر از بودن با من خسته شدی؟؟...این همه عجله؟؟از چی فرار میکنی شیده؟؟؟

انگشت اشاره ش رو به سمت سینه خودش گرفت ...

از من؟؟چرا؟؟چرا به زبون نیاری؟؟چرا حرف دلت و نمیزنی؟؟چرا راحت نمیگی میخوای

جدا بشی...از صبح که اون جمله لفافه پیچت رو شنیدم آروم و قرار ندارم ...هر چند قدمی که

من به سمتت بر میدارم ...چند قدم عقب تر میری...فکر میکنی منظورتو متوجه نشدم؟؟؟آره

؟؟

صداش بلندتر از حد معمولی شده بود ..رگهای برجسته شده گردنش آزارم میداد ...اون

چشمهای خوش حالت که همیشه رنگ غرور داشت حالا پر از غصه بود ..پر از دلخوری ...پر از

دلتنگی ..

سمت کشو چرخیدم ...پشت به اون ..

شیده ...دیگه نمیتونم تحمل کنم ..میخوام همین الان همه چیز و بشنوم ..برگرد و از تصمیمی

که گرفتی حرف بزن ...

سکوت کرد ...

دوباره ادامه داد ...اینبار آرومتر از چند لحظه قبل ..

به اندازه کافی باعث آزارت شدم ..میدونم ..این آدم جدیدی که الان پشت به من ایستاده رو من ساختم ...قبول دارم ..این شیده جدید رو من ساختم ..هر حرفی که بزنی حق داری ..فقط میخوام زودتر بشنوم ..مطمئن باش هر چی که تو خواسته باشی همون میشه ..
اشکهامو پاک کردم ..برنگشتم ...طاقت نگاهش و نداشتم ...
بغضمو فرو دادم ...

_ متاسفم بردیا ..نمیخواستم اینطوری بشه ..نمیخواستم با حرفهام آرامشت رو بگیرم ...ولی حق داری ..برای خودمم دیگه قابل تحمل نیست ...برای اینکه بیشتر از این باعث آزارت نشم میگم ..
نفس عمیقی کشیدم ...

کشوی باز مونده رو فشار دادم به عقب ..کشو با صدایی کوتاه در جای خودش قرار گرفت ...
لبهام از هم باز شدن .. ولی صدای کوبیده شدن در مجالی به خارج شدن حرفی از میونشون نداد ...

صدای بلند و پر از حرص بردیا رو شنیدم که بله ای گفت ..و پاسخ صدای گوهر نامی که من نمیشناختمش ..تنها زمانی که بردیا با همون حرص پنهان جوابش کرد متوجه شدم گوهر نامی بود ...

ممنوم گوهر ..به بقیه بگو منتظر ما نباشن ..بعدا میایم پایین یه چیزی میخوریم حالا لطفا برو ...کس دیگه ای هم مزاحم نشه ...

چشم آقایی شنیدم و صدای دور شدن قدمها و در انتها ..سکوت ...
سکوت ...سکوت ...سکوت ...

چندین بار پلک هامو روی هم گذاشتم ...محکم و محکمتر ..شاید لرزش ناشی از استرسم رو کمتر میکرد ..

نفس بکش شیده ..نباید بیشتر از این عذابش بدی بگو ..بگو و خودت و اون و خلاص کن ..
چشمهامو بستم

_ بردیا من ...من.. تصمیم رو گرفتم ..

نذاشتم سکوتی وقفه بندازه ..

همون لحظه که کنار دیوار توی اون تونل نمود ..زیر دستهای جمشید میلرزیدم ...همون لحظه که نفسهای با نفس آرزو یکی شد ...همون لحظه که برای هزارمین بار اشکهای حسرت بارم روی خاکهای آغشته به خون آرزو می افتاد...همون لحظه های وحشتناک ...تصمیم رو گرفته بودم ..

_ من اشتباه کرده بودم ...تجربه تلخی بود ..این اون بازی دزد و پلیس که توی ذهن بچگونه و خام من هیجان آورترین رویا بود ...نبود ...
توی رویاهای من ..خونی نبود ...ترسی نبود
به سمتش برگشتم ...مقابلش ..جایی نزدیک تر از قبل ...

_ من دیر فهمیدم بردیا ..این خود منم ...منو ببین ...از همه چیز و همه کس وحشت دارم ..از تاریکی میترسم ..از سایه خودم ...اعتماد به نفسم و از دست دادم ...داغونم ...اونقدر ضعیف شدم که میدونم با کوچکترین تلنگری نابود میشم ...من خسته تر از اونیم که فکر میکنی ...
_ این وسط تو مقصر نیستی ..هیچ کس مقصر نیست ...تو فقط به من پیشنهاد دادی ...میدونم ...شک ندارم که تو اگه ذره ای شک میکردی به اینکه ممکنه همچین اتفاقاتی بیفته ..محال بود منو وارد این جریان کنی ...دلم راضی نیست خودتو مقصر بدونی ..تو چطور باید از دل جمشید و اون علاقه پر از هوسش خبر میداشتی ...تو با تموم توانت از من محافظت کردی ..ولی ...
نفسم و با صدا بیرون دادم ...

_ همه چیز به میل من و تو نیست ..اتفاقاتی که در آینده هم در انتظارمونه همینطور ..

ولی گذشت ..مطمئنم همه چیز مثل سابق میشه همه چیز به غیر از من ...

قدمی جلوتر گذاشتم ...

دستش و که روی صندلی گردون پشت میز قرار داشت بلند کردم ..روی سینه م گذاشتم ...توی چشمهایپیر از غمش ..خیره شدم ...

ضربان قلبم با حس گرمای دستش دیوانه وار میزد ...
_ میخوام بدونی حسی که به تو داشتم دروغ نبود ..زودگذر هم نبود ...هنوز هم اینجاست
همینجا هم میمونه ..ولی همیشه بردیا ..هر چقدر بیشتر فکر میکنم ..مصمم تر میشم ..من
نمیتونم پیام توی سرنوشتت ..من برای این کار ساخته نشدم ...من تحمل ترسی که باید همیشه
در نبود تو داشته باشم رو ندارم ..همونطور که نمیتونم با دل نگرانی های احتمالی تو مقابله کنم
..پرونده ها تموم نمیشن ...جمشیدها ...آرزوها همیشه هستن ..کی میتونه به من اطمینان بده
بعد از نزدیک شدن ما این اتفاقات تکرار میشه ..
سکوت کردم ..نفس گرفتم ..بغضم و فرو دادم ..
حتی از یادآوری اون لحظات سیاه دچار هیجان و وحشت میشدم ..
دستش و که روی سینه م بود ..بلند کردم ..روی لبهام گذاشتم ..نوک هر انگشتش رو با عشق
..با لذتی وصف نشدنی ..بوسه زدم ...
به اون چشمهای پر از رگه های قرمز نگاه کردم ...
قبول کن واقعیت و ...ما اگه پیش هم باشیم ..خوشبخت نمیشیم ..میدونم تو هم تحمل یک
شک دیگه رو نداری ...بردیا ..اگه هنوز احساست به من اونقدر ...
دستش و از میون دستهای داغم بیرون کشید ...
چی؟؟ احساسم به تو چی؟؟ هنوزم نتونستی باورم کنی ..هنوزم به من و احساسم شک داری
...بی انصاف حتی خونواده م تو رو به چشم همسر واقعی من میبینن ..برق نگاه مامانم و نمیبینی
؟؟چی پیش خودت فکر کردی ...
صندلی رو از پشت میز کنار کشید و روی اون نشست ..سرش رو میون دستهایش گرفت ...
_ پیش بینی این لحظات ..عکس العمل بردیا ..دور از ذهن نبود ..میدونستم باعث آزارش
میشم ..ولی چاره ای نبود ...
سرش و بالا گرفت ...
یه چیز دیگه هم هست که تو خبر نداری ...

حتی فرصت نداد ذهنم بخواد این جمله رو حلاجی کنه ...

یادته اون روز توی خونه باغ ..پشت در حموم از من چی خواستی؟؟

مگه میشد لحظه لحظه بودن با بردیا رو فراموش کنم ..فقط یاد بردیا و اون لحظه ها تونسته بود کابوس های شبونه منو دور کنه ...

همون روز وقتی رفتم بیرون از باغ با پدرت تماس گرفتم ..هر چند از قبل در جریان بود ...وقتی که برای دادن پیشنهاد ازدواج با تو رفته بودم مشهد ..گفته بودم ..صرفا بخاطر این ماموریت نیست که این پیشنهاد و به تو دادم ..متوجه شده بودن که بی میل به تو نیستم ..ولی اون زمان همه به خوبی میدونستیم توی اون شرایط همیشه حقیقت رو به تو گفت ..شاید روی تصمیمت تاثیر میگذاشت ..به پیشنهاد من قرار شد تا زمانی که از احساس تو نسبت به من مطمئن نشدیم ..هیچ حرفی در این مورد زده نشه ..

اینا رو گفتم که یکبار دیگه از احساسم مطمئن شده باشم ...من یه پسر 24 _ 25 ساله کم تجربه نیستم ...زمان زیادی هم برای شناخت تو احتیاج نداشتم ..به اندازه کافی هم توی این مدت خودم رو محک زدم ..

از روی صندلی بلند شد ..

دستهاشو باز کرد تا منو در آغوش بگیره ..

یک قدم عقب رفتم ..

سرم و به طرفین حرکت دادم ..

_ بردیا ...التماس میکنم ..نزار ..نتونم دل بکنم ..هر چقدر بیشتر محبت کنی ..هر چقدر بیشتر اسیرم کنی ...من بیشتر عذاب میکشم ..چرا اینا رو گفتی ..چرا حالا؟؟ چرا داری به تردیدم میندازی ...

یک قدم عقب رفتم و کنار دیوار آرام سر خوردم پایین ..

دیگه نمیتونستم ادامه بدم ..سینه م میسوخت ...دلم فشرده شد ..دستم و دور زانو هام حلقه کردم ..سرم و روی دستهام گذاشتم ...

آخه چرا من؟؟ چرا بردیا باید سر راه من قرار بگیره ..من که تازه دستم و به زانو هام گرفته بودم تا بلند شم ..چرا این بار من باید همه چیز و تموم کنم ..چطور بتونم طاقت بیارم ...چی به روزم میاد ..

با گذاشتن دستش روی موهام ..نوازش آرام بخشش ..سرم و بالا گرفتم ..
قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه ..با ناله زمزمه کردم ..

_ بردیا بزار یه مدت از هم دور باشیم ..بزار اگه قسمت هم هستیم با فراغ خاطر پیام توی سرنوشتت ..با دونستن همه اتفاقهایی که ممکنه تو آینده در انتظارمون باشه ..باور کن من الان در شرایطی نیستم که بتونم تصمیم درستی بگیرم ..بخاطر همین بود که نمیخواستم پیشت باشم ...تو چی فکر کردی ..که من اینقدر بی احساسم؟؟ منی که طعم آغوشت و چشیدم ..چطور میتونم پا روی دلم ..خواسته هام ...عشقم و هر چیزی که مربوط به تو بوده و هست بزارم ..چطور فکر میکنی ازت خسته شدم ..چطور؟؟ ..

هق هق بلند گریه توانم و برید ...

کنارم نشست ..دستشو دور کمرم گذاشت و منو بطرف خودش کشوند ...آروم گونه مو نوازش کرد..

گریه نکن عزیزم ..من لیاقت ریختن این اشکها رو ندارم ...چرا با من و خودت ..اینکار و میکنی ..چرا خودت و عذاب میدی ..باشه هر چی تو بخوای ..با اینکه بی طاقتم ..ولی بخاطر تو ..

بوسه ای روی موهام نشوند ..

باشه تا هر موقع که تو بخوای از هم جدا میمونیم ...ولی به یک شرط ..دلم نمیخواد از این اتاق بری ..این چند روز و تحمل کن ..منم میرم یک اتاق دیگه ...تو همین جا بمون ..بزار حداقل وقتی رفتی ..عطر تو توی این اتاق مونده باشه ..بزار وقتی سرم و روی بالش میذارم عطر موهات مشامم و پر کنه ...قول میدم مزاحمت نباشم ...

شیده :

صدای غمگینش .. حسرت دلم و بیشتر میکرد ...

چی میتونستم بگم ... مگه حرفی هم مونده بود؟ چیزی هم میشد گفت؟؟ خیلی وقت بود که دلم و سپرده بودم بهش ... میدونستم میشه اعتماد کرد ..میشه صرف نظر کرد از پس گرفتنش ...اگه رفتنی هم بودم ..دلم گرو بود ..مهرم گرو بود ..گرو بردیا ...

چقدر به این آغوش گرم محتاج بودم ..چه قدرتی داشت خیالهای باطلی که وادارم میکرد به ترک این آرامش ..

نفس عمیقی کشیدم ..عطر وجودش و به اعماق دلم فرو فرستادم ..زمان چه سنگدل ...چی بی انصاف ...از بین ما گذر میکرد ..چه بی توجه به خواهش دلمآرامش با کوتاهترین فاصله از من نظاره گر زمان بود ...چشمهامو بستم ...

چهره آرزو ..نگاه پر از هوس جمشید مثل یک گردباد آرامش رو در خودش پیچید ...یک آن ...یک ثانیه ...

با وحشت چشمهامو باز کردم ...

کسی نبود.. آرامش ...میون اون گردباد محو شده بود ..دیگه حتی فاصله ای نبود ...

این از تحمل من خارج بود ...قدرت کابوسهای تموم نشدنی آخرین تلاشهای من برای اندیشیدن به موندن در کنار بردیا رو به تحلیل برد ...

آروم از میون آغوشش بیرون خزیدم ...بلند شدم ...قدم های سستم ..با بی رغبتی راه کمد رو در پیش گرفت ...

اولین کشو رو بیرون کشیدم ..سست ..بی توان ..بی تمرکز ..خالی از هر فکری ...

چشمهام روی لباسهای تا شده در کنار هم چرخید ...

من نباشم ...شاید ...کیمیا عروس شد ...

دستم روی لباس آبی رنگم کشیده شد ...

میمونم

قرمز رنگ کناری ...چه رنگی داشت ...خون آرزو پر رنگ تر بود انگار ...

لبم و به دندون گرفتم ...
نمیشه موند ... جمشید خیلی زرنکه ... پیدام میکنه ... نه نمیکنه ... نمیتونه اون دستبنده آهنی رو
رو از خودش جدا کنه ... راهی نیست ...
با حرکت مداوم دستی زیر نگاهم .. از لباس سفید چشم برداشتم ...
_ شیده ???
بی حرف نگاهش کردم ...
_ شیده خوبی؟؟ کجایی؟؟
دستش روی دست لرزوم آروم گرفت ...
صدای پر صلابتش توی گوشم پیچید ..
_ به چی فکر میکنی عزیزم .. قرار شد لباس برداری بری دوش بگیری ... نکنه موندی کدوم
یکی رو بپوشی ...
محزون خندید ...
_ اگه میخوای واسه من خودتو خوشگل کنی که فایده ای نداره ... تو هر چی بپوشی .. من
نمیتونم بهره ای ببرم .. دوران محکومیتم داره شروع میشه ... پس رحم کن به من ... چیزی
بپوش که قلبم توان مقابله با هیجان و داشته باشه ...
خنده ای کج گوشه لبم جا خوش کرد ... هنوز درکم از محیط اطرافم اونقدر پایین نیومده بود
که رنگ غصه رو توی نگاهش نبینم .. هنوز از درکش عاجز نبودم که تلاشش رو برای پرت
کردن حواس نداشته ام نبینم ...
دوباره سر خم کردم .. انتهایی ترین قسمت کشو لباسی بود که به چشمم نا آشنا اومد .. رنگ
های سبز و نیلی با مهارت خاصی در هم تاییده شده بود ..
دستم بطرفش دراز شد .. آروم بیرونش کشیدم ...
خیلی ساده بود و بی نهایت خوش دوخت ... یقه شلی داشت که به صورت کج و دو لایه ای روی
سینه افتاده بود ...

_ خوش آمد؟؟

نگاهی از سر رضایت به بردیا انداختم ...

بردیا چقدر شرمنده می‌کنی ... تو اینو کی گرفتی ..؟؟

_ اولاً که دشمنت شرمنده خانوم ... ثانیاً .. این سلیقه مادر شوهرته ... توی همون سفری که رفت مشهد و تو رو دید واست خریده بود ... جالبه که حرفش درست در اومد ... همیشه با اطمینان میگفت که وقتی تو اینو پوشی ... تحسین بر انگیز میشی .. اون موقع واقعا این حرف به نظرم خنده دار بود ..

چند لحظه کوتاه .. یاد آوری اون هواپیما ... تعویض صندلی بردیا با من .. حس خوبی رو به بدنم تزریق کرد ...

شیده؟؟

ناخودآگاه کلمه چهار حرفی جونم از میون لبهام خارج شد ..

دستپاچه نگاهم بروی صورتش چرخید ..

لبخند رضایتمند روی لبه‌اش خبر از دلتنگی این کلمه رو میداد ... هنوز هم زنگ صداس و

وقتی میگفت .. اونجوری نگو جونم .. توی گوشم حس میکردم ...

مستاصل .. لباس رو توی دستای عرق کرده م فشردم ...

_ میشه یه بار دیگه بگی ...

چشمهام بسته شد .. خواهش پنهون شده در صداس به آه عمیق بلند شده از دلم ختم شد ... چه

بی انصاف بودم که اونقدر بیتاب یک کلمه کرده بودمش ...

دلم خواست .. تنها خواست .. با احساسی ریشه دارتر از عشق تکرارش کنم ...

جونم ... بردیا ..

قدمی به طرفم برنداشت ... تنها گرمای دستش روی گونه م بود که ناب ترین لحظاتی که بر

هر دومون گذشته بود یاد آوری کرد ...

با صدای خوردن چند تکه به در و متعاقبش صدای مهربون و گرم حاج خانوم ..

بردیا حرکتی کرد و دستش رو آروم از گونه م جدا کرد ...

در بازه مامان بفرمایین تو ...

قدم من به سمت عقب ..منو دورتر از ش کرد ..قدم اون به سمت در باز هم این فاصله رو بیشتر کرد ..

دستی بروی موهای بافته شدم کشیدم ..مرتب بود ..از دو ساعت پیش که بافته بودمش تغییر چندانی نکرده بود ...

در باز شد و از میون چهار چوب قیافه ظریف حاج خانوم پیدا شد ..

ببخشید مزاحم شدم ولی دلم طاقت نیاورد بینم چرا نیومدین پایین برای شام ..

بردیا نگاهی به من انداخت ...احساس کردم دوست داره من میزبان مادرش باشم ...

مکت نکردم ..

بطرفش رفتم ..

این چه حرفیه مامان ...راستش ..هر دومون زیاد میلی نداشتیم ..منم که میخواستم برم دوش

بگیرم ...این بود که با شرمنده گی شما رو رو هم منتظر گذاشتیم ...باید ببخشین ..

دستم رو توی دستش گرفت ...

دشمنت شرمنده مادر ..فقط جاتون خالی بود سر میز ..و گرنه ..من که میدونم به این پسر من

باشه ..دلش نمیخواد تو اصلا پاتو بذاری پایین ..

شکایت بردیا که باعث شد با صدای بلندی اعتراض خودشو اعلام کنه ..هر دومون رو به خنده

وا داشت ...

زشته پسر تو دیگه بچه نیستی که اینطوری داد میزنی ..خوبه هم من تو رو میشناسم ..هم فکر

کنم شیده ..تو رو تا حالا شناخته باشه ..حرف بدی هم نزدم ..شما تازه بهم رسیدین ..کسی جز

این هم انتظار نداره ..غیر از این باشه ...جای حرف داره ..حالا بماند که تربیت این عروس

اونقدر کامل شکل گرفته که راضی نشد اتاقتون یکی باشه ..ولی این که وقتی رو با هم

بگذرونید باعث آرامشه من میشه ...

نگاهی پر از تمنا به من انداخت ..
این آرامش بردیا رو .. این نگاه شاد و مدیون تو هستم .. عروسم .. دخترم ..
فکرم پر کشید ... آرامش ... بردیا ...؟؟؟ من که آرامشو ازش دریغ کرده بودم .. همونقدر که
آرومم میکرد .. آرامشو ازش میگرفتم .. کاش اینطور بود حاج خانوم ..
سرم و پایین انداختم .. انگشتهای دستم .. با لرزشی نامحسوس میون هم قفل شدن ..
دست مهربونش زیر چونه م اومد و کمی به سمت بالا کشیده شد ..
فدای اون شرمتم عزیزم .. خدا رو شکر که آرزوی داشتن همچین عروسی رو با خودم به گور
نبردم ... حالا میدونم که میتونم تصور خوشبخت شدن بردیا رو داشته باشم ..
دلم گرفت .. کاش گفته بودم .. کاش اونقدر شهامت داشتم که همین الان .. رویای کامل نشده
توی ذهنش و بهم بریزم .. قبل از اینکه دیر بشه .. بردیا با من خوشبخت نمیشد ... کی تضمین
این خوشبختی رو کرده بود ...
خوب بردیا مامان ... من دیگه مزاحمتون نمیشم ... میرم بگم اتاق آخر راهرو رو برات آماده
کنن .. بعد که شیده جون دوش گرفت .. بیاین پایین یه چیزی بخورین .. اینطوری بخوابین
ضعف میکنین .. منتظرم .. فکر نکنین پیر شدم .. حواسم جمع نیست ...
در بسته شد ... بردیا به در تکیه داد ... من همچنان در فکر خوشبختی بردیا ...

فصل بیست و ششم

بعد از مدتها لحظاتی مدید زیر آب داغ ایستادن آرامش خاصی رو تزریق کرد به وجودم
.. اونقدر دلتنگ این حس دیر آشنا بودم که فراموش کردم زمان رو ..
وقتی حوله تن پوش بدنمو پوشوند ... حس گر گرفتگی داشتم ... مشتی آب آینه کدر شده از
بخار رو پاک کرد ..
دستی روی گونه های سرخ شده از موندن زیر آب داغم کشیدم ..

دلم هوس یه آرایش کرده بود. اون صورت بی روح..خسته..و ابروهای نامنظم پر شده دلم و پر از غصه کرد..پر از حسرت...حسرت همه اون شادیهای کودکانه که مدتها بود..از من و کودک درونم فراری بودن..از چه زمان خودم رو تا این حد فراموش کرده بودم...این سر درگمی...دل مردگی...مگه چقدر زمان گذشته بود از اون گفتن...بله...و گم شدنش در صداهای مبارک باد..هر چند اندک ...

کلاه حوله رو آروم روی موهام کشیدم...قطره های سرد آبی که از موهام پایین میریخت..قطع شد..حالا فقط نم دار بودن..بند کمرم رو محکم تر کردم و از حمام خارج شدم... بردیا منتظرم نبود..اونقدر درکش بالا بود که نخواد بیشتر از این معذب باشم...قبل از رفتن من به حمام اون هم شب بخیری گفت..آروم پیشونیم رو بوسید..و از اتاق خارج شد.. از پوشیدن لباسهایی که انتخاب کرده بودم..منصرف شدم..وقتی قرار نبود برای شام بریم پایین لزومی نداشت اونها رو بپوشم..لباس راحتی باز و بلندی پوشیدم..و زیر پتو خزیدم..بوی ملایم عطر بردیا رو میشد با تمام وجود حس کرد...صورتتم رو توی بالش فرو بردم..خودمو زیر پتو جمع تر کردم..

دلم نمیخواست به فردا فکر کنم..به فردا که قرار بود تمام اون اتفاقات کذایی رو دوباره مرور کنم..من بگم..اونها بشنون...یکی یادداشت برداره..

کاش بردیا هم حضور داشت حضورش دلگرم میکرد..اعتماد به نفس میداد..آروم میکرد...ولی میدونستم که همیشه...خودش گفته بود که بخاطر همسر اون بودن مسئولیت این بازجویی..رو به عهده یکی دیگه از دوستهایش گذاشتن..چشمهام و بستم..من میتونستم...یاد بردیا به من آرامش میده..نگاه بردیا منو قوی میکنه..نباید پا روی زحماتش بذارم..تازه این پرونده به سرانجام رسیده بود..وقتی فکر میکردم که بردیا بعد از مدتها انتظار تونسته بود سر بلند از این ماموریت بیرون بیاد..حس خوبی بهم دست میداد..می ارزید همه اون ناملایمات..همه اون اتفاقاتی که آرامش روحم و به تاراج برد..

هنوز هم میشد محکم بود ..همین که بردیا به آرزوش رسیده بود ..مهم بود ..آره مهم همین بود ..

لبخندی روی لبهام نشست ..این تکیه کلام مامان بود ...بین هر دو جمله ای که میگفت به وفوراز این کلمات استفاده میکرد ...مهم همینه ..

خدا میدونست چقدر دلتنگشون بودم ..میدونستم بردیا برای اینکه نگرانسون نکنه از هیچ کدوم از این اتفاقات براشون نگفته ..بابا رو قانع کرده که بخاطر جای حساسی که هستیم امکان صحبت کردن با من رو ندارنکاش میشد همین الان گوشی رو بردارم ..یه دل سیر باهاشون صحبت کنم ..بابا ..مامان ..و حالا که مطمئنا شیما هم برگشته تهران ..شاید فردا بردیا رو راضی کنم اجازه بده برم پیش شیما ..آره فردا باهاش صحبت میکنم ..با این فکر ..دلم غنچ زد... ..

بردیا

نوک خودکار با حرکت تسلسل وار روی شیشه میز کوبیده میشد ..نگاهم روی خط های نوشته شده بر روی کاغذ خیره بود ..ذهنم مغشوش تر از اونی که تمرکز داشته باشم باز اون سر درد لعنتی شروع شده بود ...دیگه با فشردن شقیقه هام هم آرامشی حس نمیکردم ..برای چندمین بار به ساعت مچیم نگاه انداختم ..چیزی حدود یک ساعت بود که شیده به عنوان یکی از شاهد های پرونده داخل اتاق بازجویی بود ...

نمیدونستم با یادآوری و تکرار دوباره اون لحظات سخت چه حالی پیدا میکرد ..با اینکه سفارش شده بود ولی نگرانی لحظه ای دست از سرم بر نمیداشت ...صبح ..موقع بیرون اومدن از خونه اونقدر استرس داشت که حتی نتونست صبحونه بخوره .کاش امکان داشت بعضی وقتها قانون رو زیر پا گذاشت ..حالا انتظار ..انتظار ..

خودکار رو روی میز گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم ..کلافه در اتاق رو باز کردم ..قدمی بیرون نگذاشته دوباره در رو بستم و روی نزدیکترین صندلی به در اتاق نشستم ..درست نبود

بیشتر از این توی کارهای بقیه دخالت میکردم.. باید امیدوار بودم که شیده.. از پشش بر میاد.. شنیدن صدای زنگ تلفن اجازه تجزیه و تحلیل بیشتری بهم نداد ..

بله ..

صدای لطفی توی گوشم پیچید ..

گره‌برو هام خود به خود از هم گشوده شد... پس بالاخره این پرونده بسته میشد.. نفسی از سر آسودگی کشیدم ..

بله... گوش میدم... باشه طبق دستور عمل میکنین.. نامحسوس.. نمیخوام حتی ثانیه ای شک کنن.. غیر این باشه عواقبش با خودته... من گزارش لحظه به لحظه رو میخوام ..

..دوباره تاکید میکنم لطفی

نمیخوام هیچ سهل انگاری پیش بیاد.. متوجه شدی ..

باشه...خوبه ..

یا علی

خوب.. بعد از این چند روز اخیر... شنیدن این خبر حتی میتونست توی روحیه شیده هم تاثیر داشته باشه ..

هنوز فکرم پیش صحبت های لطفی بود.. که چند ضربه به در خورد و بعد از شنیدن پاسخ من.. در باز شد

شیده به همراه گروهبانی وارد اتاق شد..

با اشاره من مشتاق.. احترام گذاشت و از در اتاق خارج شد ..

با دیدن چهره رنگ پریده ش ..شوق شنیدن خبر از یادم کوچ کرد ..دستش و گرفتم و روی صندلی نشوندمش ..باز هم آرومتر شده بود ..چشمهای سرخ شده ش نشون میداد که که چقدر از بیان اون لحظات رنج برده ..روی صندلی کنارش نشستم ...دستش رو آروم نوازش کردم ..

بدون هیچ عکس العملی ..چشم به میز شیشه ای مقابلش دوخته بود .. نگاه از میز برگرفت و به من خیره شد ..اون پرده اشک مانع از دیدن نقش چشمه‌اش میشد.. صدای آرومش توی گوشم نشست .

_ بردیا خوبم ..نمیخواد نگران باشی ..تموم شد ..من تموم گفتمی ها رو گفتم ..ولی نمیدونم بازم باید تکرار کنم ..یا دیگه میتونم فراموششون کنم ..دیگه دلم نمیخواد ..دلم نمیخواد ..کلمه ای حرف بزnm .

چونش می‌لرزید .. لحن کلامش بوی بغض گره خورده توی گلو رو داشت.. نالید ..چرا خلاص نمیشم ..بخدا دیگه خسته شدم ..

دلم یه جوری شد ..باز اون عذاب وجدان خودشو به رخم کشید ..نمیتونستم ..توی آغوشم بگیرمش ..نمیتونستم ..با نوازشهام آرمش کنم ..اینجا جاش نبود ..کاش هر جایی بودیم جز اینجا ..دستمو بطرف چشمه‌اش بردم و قطره اشکی که تازه لبریز شده بود رو از روی گوش پاک کردم ..

آروم باش عزیزم ..درست گفتمی تموم شد ..دیگه نه خبری از سوال هست و نه جواب ..حالا میتونی فراموششون کنی ..محوشون کنی از ذهننت ..میدونم که تو بازم موفق میشی ..شک ندارم ..تو همون دختر با اراده و نترسی هستی که منو وادار کردی ..انتخابات کنم ..وقتی از اینجا دور شی ..همه چیز درست میشه ...فقط به زمان نیاز داری ..وقتی برگردی مشهد ..همه چیزو فراموش میکنی ..بازم ..میشی همون شیده شیطان من که روح منو تسخیر کرد.. لبخند محوی روی لبه‌اش نشست ..

خوب دیدی خندیدی... حالا یک خبر خوب هم من میدم... میخوام لبخند واقعیتو ببینم... دلم برای خنده هات تنگ شده شیده.. خیلی وقته که محرومم کردی.. نگاهمون قفل شد.. لرزش نامحسوس انگشتهای سردشو بین دستهام حس کردم.. از روی صندلی بلند شدم... دستشو به طرف خودم کشیدم.. بلند شد.. چقدر خواستنی بود... چقدر دلم میخواست.. اون لحظه توی بغلم بگیرمش... حسش کنم.. لمسش کنم... آرومش کنم.. خوب عزیزم.. بریم.. من تو رو برسونم برگردم توی راه برات از اون خبری که گفتم میگم..

بی حرف کنارم راه افتاد... دلم میخواست بدونم به چی فکر میکنه... دلم برای اون حرف زدنهای تنگ شده بود.. چه بی انصاف بودم.. اولین بار که دیده بودمش به نظرم رسیده بود.. چقدر زیاد حرف میزنه... حالا این من بودم که در حسرت شنیدن کلامی از اون بودم.. کلامی هر چند کوتاه ولی تسلای دلم.. میدونستم سکوت ماشین آزارش میده.. این هم جز خصیصه هاش بود که نمیشد فراموش کرد.. با یادآوری اولین باری که کنارم توی ماشین نشسته بود و نفس های عمیقی که بخاطر دلخوری میکشید تا بتونه خودش رو کنترل کنه و اعتراضی به من نداشته باشه.. بی اختیار لبخند زدم

شیده.. دوست داری موزیک گوش کنی؟؟
نه.. الان دوست دارم بدونم خبرت چی بود؟؟ از مامانم ایناست؟؟.. شایدم شیما؟؟.. آره نکنه شیما..

سکوت من نشون میداد.. حدسهایی که زده بود نمیتونه درست باشه.. با دلخوری به رو به روش خیره شد..
_ میدونستم.. اونا که اصلا از من خبری نمیگیرن.. نمیدونم اصلا یادشون هست که شیده ای هم هست یا نه.. فقط با یک تماس تو که گفتم امکانش نیست بتونن با من تماس داشته باشن.. دیگه حتی نگران هم نمیشن..

حرفشو قطع کردم ..

صبر کن .. دختر خوب .. صبر کن .. کی گفته که اون بنده خداها تو رو فراموش کردن .. بچه شدی مگه؟؟ آخرین بار که با پدرت صحبت کردم .. کم مونده التماس کنه که یه لحظه صدات رو بشنوه .. ولی وقتی قانعش کردم که امکانش نیست و باعث میشه موقعیت تو به خطر بیفته .. راضی شدن بازم صبر کنن .. ولی طبق خبرایی که من دارم هر روز با شماره ای که من از بچه های اداره دادم بودم تا از اونجا بتونن از حال تو خبردار باشن .. تماس میگیرن .. پس زود قضاوت نکن .. میدونم الان در شرایطی نیستی که نظر مساعدی در مورد بقیه داشته

باشی ولی نمیخوام خودتو آزار بدی .. میدونم دلتنگشونی .. حساس شدی .. ولی فقط یکی دو روز دیگه طاقت بیار .. بازم میدونم کنار من و خونوادم سخت میگذره .. ولی دیگه تموم شد .. خیلی زود بر میگردی پیششون ..

دست خودم نبود .. بی اینکه بخوام نفسی عمیق که بیشتر بنظرم رسید آه بود تا نفس .. از سینه م بلند شد .. حتی نمیتونستم .. نمیخواستم حرفی از رفتنش به زبونم بیاد .. ساکت شدم .. دلم انگار .. مثل آسمون که هر لحظه به تعداد لکه های تیره ابرش بیشتر اضافه میشد .. ابری شد .. گرفت ..

نگاهی به شیده انداختم .. توی فکر بود .. خدا میدونست توی اون لحظه اون به چی فکر میکرد .. به من و موندن در کنارم .. یا به خونواده ش و گذشتن از من ...
نخواستم بیشتر از اون .. این سکوت ناخوشایند ادامه داشته باشه .. دنده رو عوض کردم ... و سرعتم و کمتر ..

شیده ..

نگاهش رو روی خودم حس کردم ..

رد علی یار رو زدن ..

با تعجب به من نگاه کرد ...

_علی یار؟؟

خندیدم ..اصلا اسمش رو هم انگار نشنیده بود ..

آره عزیزم ..علی یار.. بابای جمشید ..یادت اومد؟؟..داره کارهاشو انجام میده که فرار کنه از ایران ..بچه ها هم با کلی دردسر تونستن مخفیگاهش رو پیدا کنن ..دیگه خیالم راحت شد ..این آخرین نفر بود که با دستگیریش پرونده بسته میشه ..خدا رو شکر که خیلی زود اقدام کردیم ..بی وجدان حتی به فکر پسرش هم

نیفتاد که گیر افتاده ..البته از اون پدر همیشه بیشتر از این توقع داشت... مهر پدری ..بی معنی ترین صفت در مورد اون ..

اگه تا فردا دستگیرش کنیم ..تو خیلی زود میتونی برگردی مشهد ..و البته قبل از اون کاری هست که باید انجامش بدیم ..

با نگرانی نگاهم کرد ..

_ چه کاری؟؟

فردا متوجه میشی ..باید صبر کنم .هر زمانی که غلام و توی هلفدونی دیدم ..اون موقع متوجه میشی ..

_ بردیا ..خواهش میکنم ..اینطوری خیلی استرس دارم ..میخوام بدونم چه کاری هست که من ارزش خبر ندارم ..

چیز مهمی نیست نگران نباش ..البته شاید بخاطرش از دست من دلخور بشی ...ولی اون موضوع جونت رو نجات داد ..اون زمان تنها راهی بود که تا حدودی خیالم و راحت میکرد ..

ابروهاش بطور با نمکی بالا رفت ...کاش میتونستم ماشین و کنار خیابون نگه دارم و یه دل سیر نگاهش کنم ..تا حالا این حرکت و ارزش ندیده بودم ..میدونستم اون غرورش و هنوز داره ..مطمئن بودم دیگه حتی سوال هم نمیپرسه ..با اینکه کنجکاو بود ..ولی دلش نمیخواست برای دومین بار تقاضاشو عنوان کنه ..

جلوی در پارکینگ خونه ..ماشین و نگه داشتم و به طرف شیده متمایل شدم

حالت چهره ش آرام تر شده بود ..با اینکه هنوز رنگ پریده بود ولی دیگه کمتر نگران بودم

..

دستم رو پشت صندلیش گذاشتم ..

شیده اگه میتونستم ..تنهات نمیداشتم ..ولی باید خیلی زود تکلیف علی یار رو مشخص کنیم

..ممکنه شب هم دیر پیام ..اما ..

با چشمهای خوش حالتش به لبهام نگاه میکرد ..

چی شده؟؟

خیلی سریع نگاهش رو به چشمهام دوخت ..

_ چی؟؟ چی شده؟؟

احساس میکنم دلت تنگ شده ..

با همون حالت قبلی ..تنها.. مستاصل تر نگاهم کرد ..

با انگشتم به لبهام اشاره کردم ..

داشتی یه جووری نگاهشون میکردی ...گفتم شاید دلت تنگ شده ..

نگاهش رنگ شرم گرفت ..عکس العملش آرومتر از اون چیزی بود که حدس میزدم ..

رو از من گرفت و در ماشین رو باز کرد ..

شیده ؟

پیاده شد و در رو بست ..

کمی خم شد و سرش رو از شیشه پایین تر آورد ...

_ مرسی که حمایت کردی ..محبتهای تو منو سر پا نگه داشت ..شاید اگه تو نبودی ..من حال و

روزم خراب تر از اونی بود که بتونم این روزها رو پشت سر بگذارم ..

و یه چیز دیگه ...نگاهش دیگه متوجه من نبود ...گونه هاش رنگ گرفته بودن..مکثی کرد ..

حس دلتنگی ..خیلی وقته که جزئی لاینفک از وجودم شده ...فقط زمانه که میتونه با گذشتنش

..رفع کنه این دلتنگیها رو ..

برو به سلامت ..مراقب خودت باش ..
قدمهاش آروم برداشته میشد ..پشت به من ..زیر نگاه من ..
در باز شد ...پشت سرش بسته شد ..
کلامش حس دلتنگی داشت ..نگاهش حس غم ..
شیده هم دلتنگ بود ..کور سوی امید ..در کوچه پس کوچه های دلم ..پرتو انداخت ..این بار
مطمئن تر بودم از فکر های درهم و برهمی که گوشه ذهنم ..به هم دست درازی میکردن
..اطمینان از انتظار ..شکیبایی ..شیده درست میگفت ..زمان ..با گذشتنش اون و به طرفم سوق
میداد ..دلش با من بود و من به احساسم بی اعتماد نبودم ..
بدنم از کرختی خارج شد ..علی یار منتظر بود ...

شیده :

انگار تهی بودم ..تموم شده بود ..میشد فراموش کرد ..واقعا میشد ??
سنگفرش های باغ رو پشت سر گذاشتم ..بوی خوش خاک آب خورده ..سبزه های سیراب
شده از آب ..باعث شد با نفسی عمیق سینه مو مهمون اون هوای پاک کنم ..
قدم هامو آروم تر برداشتم ..دلم میخواست حالا که آفتاب نیست حالا که ابرهای سیاه مهمون
آسمون شدن ..منم سهمی داشته باشم ..بی دعوت بودم ..ولی می ارزید ..
خواستم راهمو به سمت درختهای قطور و قدیمی باغ کج کنم ..ولی با دیدن حاج خانوم و پشت
سرش لیدای شیطون ..در حالیکه به طرفم میومدن ..ناخواسته به سمتشون ...به راهم ادامه
دادم ..
لبخند مهربون حاج خانوم ..مثل همیشه ..دلگرم کننده بود ..
سلامم رو شنید ..
دستهاشو از هم گشود و آروم در آغوشم کشید ..چقدر نوازش هاش مثل مامان بود ..

_ سلام به روی ماهت عروس گلم ..خوش اومدی عزیزم ..حالت چطوره؟؟ فشارت که نیفتاد مادر ..بس که به ساعت نگاه کردم و به بردیا زنگ زدم ..کلافه ش کردم ...بار آخر ..گفت دیگه خبر با من ..خودم به محض تموم شدن کار شیده تماس میگیرم باهاتون ..ولی نگرفت .به قول لیدا ..حتما اونقدر نگرانت بوده که با دیدنت ..نگرانیهای ما از یادش رفت .. خندیدم ..جمله آخرش رو اونقدر بامزه گفت که نتونستم نخندم ..

شرمنده ...شما رو هم نگران کردم ...بیخشین ..

همزمان با کشیده شدن دستم ..صدای پر از شیطنت لیدا توی گوشم نشست ..

خوب دیگه مامان جان ..نگرانیها به اتمام رسید ..عروس خانومتون هم سر حال و قبراق تشریف آوردن ..حالا تا شما از اون شربت‌های خونگی خوشمزه تون برامون بیارین ..منم یه فیضی از این زن داداش ببرم ..

_ خوب مادر ..منم مثل تو ...هنوز ندیدمش که ..بیاین بریم تو ..که نصف اون فیض و منم ببرم ..

لیدا سرش رو خاروند ..با حالت خنده داری یه نگاه به من میکرد ..یه نگاه به مامانش ..

خوب ..باشه ..نوبتی ...یک ساعت من ..یک ساعت شما ...بعد ..با صدای بلند تری داد زد ..بابا به خدا الان اون نگهبان بخت النصرش میاد ..باز نمیداره ما رنگش و بینیم ..

دیگه صدای خنده م بلند شده بود ..

دستش رو گرفتم ..

باشه خوب بریم یه خورده توی باغ بشینیم ..بعد میریم پیش مامان ...

_ نه مادر ..این دختره خیره سر هنوز نگذاشته تو بررسی از راه ..برو لباسهاتو عوض کن ..یه خورده هم استراحت کن ..تا من یه شربت بیارم واست عزیزم ..رنگ به صورت نداری مادر ..

لبخندی چاشنی حرفهام کردم ..

نه مامان جون ..خوبم ..خودمم بدم نیما دیه خورده توی باغ باشم ..وقتی اومدم داخل ..لباسهامو عوض میکنم ..قبلشم میخوام ..یه کوچولو هم پیش شما بشینم ..اگه حوصله مو داشته باشین .. نزدیکتر شد و پیشونیم رو بوسید ..

_ فدای تو دختر ..همین مهربونیت ..بردیام و مجنونت کرده ..من که از خدامه کنارم باشی ..پس میرم تا شربت آماده کنم ..
نگاهی هم به لیدا انداخت ..

_ لیدا جان ..خسته ش نکنی ..زودتر بیاین تو ..

با رفتن حاج خانوم ..من و لیدا هم به سمت آلاچیق کوچیکی که ته باغ به چشم میخورد رفتیمچقدر دلم ..هوای باغ با صفای ماه نسا و آقاجون رو کرده بود ..
روی صندلی نشستم و لیدا هم رو به روی من قرار گرفت ..
کیفم رو روی میز گذاشتم و با دست گردنم رو ماساژ دادم ..
گردنت درد میکنه ..

نه ..دیشب خوب نخوابیدم ..اینقدر به شکلهای مختلف سرم رو گذاشتم که این گردن بدبخت خشک شده ..چاره ش یه دوش آب گرمه ..
خنده ش بلند شد ..
به چی میخندی خوشگل خانوم ..

اولا که این وصله ها به من نمیچسبه ..خوشگل منم یا تو که همینطوری بدون آرایش هم ..آدم دلش میره که بخورت ..دوم به این میخندم که روت نشد بگی ..بعد از اون دوش آب گرم ..یه ماساژ رویایی توسط دستهای جناب داداش خان حتما معجزه میکنه ..
با چشمهای متعجب من ..دوباره زد زیر خنده ..

امتحان کن شیده ..قول میدم جواب میگیری ..من برم یه تماس بگیرم باهش که زودتر بیاد ..
هول کردم ..با حرکت کوچیکی که عمدا کرد ..خیلی سریع دستشو گرفتم ..
وای لیدا ..نه تو رو خدا ..نکنی این کار رو ..

با دیدن چشمهای پر از خنده ش ..متوجه شدم فیلم بازی کرده که میخواسته بلند شه ..بیا حالا شدم سوژه خنده ..واقعا که ..دقیقا روحیات بردیا رو داشت ..مخصوصا نگاهش وقتی میخندید ..رنگ شیپنتش ..

آخی ..داری به داداش فکر میکنی ..

لیدا؟؟

دستش رو به حالت تسلیم بالا برد ..

باشه ..باشه ..ببخشین ...بچه که زدن نداره ..

ای خدا ..از دست این دختر ..رو دست من بلند شده بود ..

تا ذهنش و مغشوش نمیکردم ..دست بردار نبود ..با اون چشمهای ریز شده ش پیدا بود که در حال کشیدن نقشه جدیده ..

لیدا ..بقیه نیستن ..صدایی نمیومد از داخل ..عسل نیست انگار ..

موفق شده بودم ..خیلی زود شروع کرد به تعریف کردن اینکه ..کتی به دعوت عموش رفته منزلشون ..عسل و برسام هم رفتن با اون ..ولی کیمیا خانوم ..توی خونه هستن ..توی اتاقشون ..

با شنیدن اسم کیمیا و اینکه با بقیه نرفته ..حس بدی گریبانگیرم شد ..کیمیا نرفته ..نخواست که بره ..باز میبینمش ..باز هم نگاه داغشو روی بردیا میبینم ..حس خواستن رو توی چشمهانش میبینم ..این چه توضیحی داره ..این میشه حسودی؟؟چه زود حسود شدم ..روی کی؟؟ بردیا؟؟چه حقی دارم ...دارم از بردیا میگذرم ..دارم میذارمش اینجا ..بی من ..با کیمیا شیده جون ..

نگاهم ..روی لیدا و چشمهای نگرانش ثابت شد ..

خوبی؟؟چیزی شد ..ناراحتت کردم ..

دستی روی گونه م کشیدم اینقدر واضح حسم و بروز داده بودم ..

نه عزیزم .. چیزی نیست فقط یه حسی دارم ... انگار یه چیزی هست .. یه رابطه نگفته بین بردیا و کیما ..

لبخند روی لبهاش محو شد .. دستش رو روی میز دراز کرد و روی دستم گذاشت ..

نمیگم اشتباه میکنی .. چون بود .. ولی نه به اون صورتی که تو فکر میکنی .. بیشتر از این هم نمیتونم چیزی بگم .. چون .. دلگیری بردیا آزارم میده .. این یک خاطره رنگ پریده ست .. کسی دلش نمیخواد دوباره رنگی بگیره .. ولی اگه دوست داشتی از بردیا پرس .. خودش توضیح میده .. اونقدرها پیچیده نیست .. نه اونقدر مهم که خودت رو بخاطرش آزار بدی ...

سعی کردم لبخند بزنم .. نمیدونم تا چه حد موفق شدم ماسک بی تفاوتی چهره خستم و پیوشونه .. دلم گرفت ...

شیده جونم؟؟

سخت بود .. نمیشد .. نمیتونستم ..

نگاه براق از نم اشکم به سمتش برگشت ..

_ جانم؟؟

چشمهای شیطونش دیگه رنگ شیطنت نداشت ... مثل دل من ابری شده بود .. با نگرانی از روی صندلی بلند شد و کنار پاهام روی زانوهایش نشست .. دستهای سردم توی دستهای گرمش گرفت ... ملتمسانه نگاهم کرد ..

خدا منو بکشه که ناراحتت کردم .. بخدا چیزی نبود شیده .. باشه اگه میخوای میگم .. مهم نیست بردیا انتظار نداره چیزی بگم .. میگم شیده میگم .. فقط تو رو خدا خودتو عذاب نده .. کاش لال میشدم و جوابت و نمیدادم .. کاش گذاشته بودم بری پیش مامان .. این همه سفارش بردیا رو توی یک لحظه از یاد بردم .. قرار بود خودش همه چیزو واست تعریف کنه قبل از این که خودت چیزی پرسوی ولی زمانش نرسید .. بخدا .. زمانش نرسیده بود .. بردیا نگران حالت بود نمیخواست با حرفهای تلخ ... این آرامشتو بهم بزنه .. حالا بلند شو بریم توی خونه تا همه چیزو بگم ..

آروم از جام بلند شدم .. دستشو گرفتم و بلندش کردم ...
همه نیروم تحلیل رفته بود .. اینبار اگه میخواستم هم نمیتونستم لبخند بزنم .. ترسیدم اگه سعی کنم .. جای لبخند اشکهام رها بشن از بند این حصاری که جلوی ریزششون و گرفته بود ..
صدام گرفته بود .. خس داشت ..

_ لیدا تو مقصر نیستی .. این من بودم که سوال کردم ... اشتباه از من بود .. باید از خودش میپرسیدم حتما میگفت .. حالا هم نیازی نیست تو چیزی بگی عزیزم ... گذشته بردیا مهم نیست ... شاید هر کدوم از ما زمانی دل مشغولیهای داشتیم بردیا هم مستثنی نبوده .. پس دلیلی نمیبینم مواخذه بشه .. حالا اگه ناراحت نمیشی بریم توی خونه .. حالم زیاد خوب نیست .. انگار هنوز زود بود برای هواخوری ..

خسته تر از صبح بودم .. تمام حال خوشایندی که تا چند لحظه پیش وجودم و قلقلک میداد .. از بین رفته بود ... حالا حس میکردم یه چیزی ته گلمو گرفته ..

چرا پرسیدم .. مگه قرار نبود مهم نباشه .. چی شد که دلم بی طاقت شد برای دونستن همه ندونسته ها .. این بغض لعنتی چرا دست از سرم بر نمیداره .. چرا دلم میخواست این دختر پر شر و شور که حالا شرمنده و متفکر کنار من قدم بر میداشت در جواب سوالم .. انکار کنه .. که چیزی نبوده .. که بخنده به فکرهای بچگانه من که شوخیهای همیشگی منو هم وادار کنه بخندم ..

که کیمیا و بردیا؟؟

چرا نخندید؟؟ .. چرا سکوت کرد؟؟ چرا گفت که ... بوده؟؟ این رابطه لعنتی بین اونها .. فکر بچگانه من نبوده ؟
بوده ... حسی بوده ...

چرا بردیا نگفته بود؟؟ چرا نگفته بود که من تجربه جدیدی نبودم؟؟

صدای آروم و نجوا گونه یلدا با حاج خانوم بغض گلمو بزرگتر کرد ..کاش الان بجای تحمل سنگینی این کیف روی شونم ...خنکای لیوان عرق کرده از سردی یخهای داخل شربت رو تحمل میکرد که با ورودمون به سالن نشیمن ..حاج خانوم لبخند زنان تعارفمون کرده بود ... دیگه صداشون شنیده نمیشد ..حالا از پله ها که زیادتر از همیشه هم به نظر میومد گذشته بودم ..

تختخواب بردیا چشم انتظار بغل کردنم بود ..

روی تخت نشستم ..دگمه های مانتوم رو باز کردم ..همون کنار روی مبل گذاشتم ..شال و از سرم کشیدماز دستم افتاد ولی خم نشدم برش دارم .. دراز کشیدم ..با بسته شدن چشمهام تصورات ناموم با بیرحمی روی پرده چشمم جولون دادن ..جایی در ذهنم ...در قلبم چرخشی بی وقفه ..

پلک هام از هم جدا شدن ..تصویر کیمیا در آغوش بردیا ضربان قلبمو دیوانه وار تند کرده بود ..حالا که تنها بودم میتونستم هر چقدر میخوام اشک بریزم ..کی میخواست مانعم بشه ...چی میتونست سبکم کنه ...جز گریه که خیلی وقت بود مونسى مانوس شده بود با من ...

نمیدونم چقدر زمان گذشته بود ..بالش انباشته از بوی بردیا..حالا خیس شده بود از جذب اشکهام . ذهنم قفل شده بود ..نمیدونستم چی میخوام ..چی رو باور کنم ...باید برم؟؟..همین حالا؟؟

نه مگه من اقرار نکرده بودم که میخوام بردیا رو ترک کنم ..چی داره پس روحم و میخوره؟؟ چرا وقتی بردیا اومد ...خواست برام بگه نمیتونم نشنوم ..نمیتونم بگم ..مهم نیست ..

سرم عجیب درد گرفته بود ..کاش خونه خودم بودم ..دلم برای جواب پس ندادن تنگ شده بود ..دلم نمیخواست به گذشته فکر کنم ..هر چند گذشته ای نزدیک ..شاید چون این روزهای نه چندان دور با آن خاطرات پر از احساس بودن با بردیا حالا مثل قطره های ریز و تابناک جیوه که همیشه از زیر انگشتم میگریختند فراری بودن از من ..

بازم فکر ..فکر ..این عقربه ای ساعت بود که نشونی از غروب رو با خود به همراه داشت ..لبهای خشکم میسوخت ..شاید اگه دل حاج خانوم و نمیشکوندم وقتی با التماس خواست حتی یک لقمه از نهار تزئین شده ..همراه با مخلفات و بخورم ..الان حال و روز بهتری داشتم .. سعی کردم روی تختخواب بشینم ..ولی ضعف ..همون اندک توانم و ازم گرفته بود ..دیگه تلاشی نکردم ..باید منتظر میشدم بردیا بیاد ..هر چند دیر وقت .. شاید هیچ تفسیری لازم نبود ..هیچ تمثیلی ..شاید داستانشون سایه سنگینی نداشت شاید اونقدر کوچیک بود و بی اهمیت .. که حتی لازم نبود گفته شه ..کاش .. صدای زمزمه آرومی از پشت در ناخودآگاه باعث شد چشمهامو ببندم .. در اتاق باز شد ..زمان زیادی لازم نبود برای حس خوشایند بوی عطرش و اینکه بالاخره اومد ..

با اندکی مکث در بسته شد ...

حالا کنارم رسیده بود ..نشست ..سنگینی وزنش غالب شد به اون فنرهای مقاوم خوشخواب که در مقابل هیکل ظریف من حتی اندکی فرو نرفتن ..

دلم لرزید ..مگه میشد در مقابل اون نوازش ملایم گونه ..تاب آورد ..گرم شد پوست صورتم ..زیر داغی انگشتهاش ..

با باز شدن چشمهام ..صورتمش که فاصله زیادی نداشت با صورتم ..به عقب کشیده شد ..

سلام عزیزم ..بیدارت کردم ..

_ سلام ..

تنها کلمه ای بود که توی اون لحظه میشد ..بغض نکرد و گفت ..

شیده خوبی؟؟رنگت خیلی پریده؟؟

میدونست جوابی از من نمیشنوه ..بی حرف از کنارم بلند شد و بعد هم از اتاق خارج ..

به این زودی خسته شد ..من که اعتراضی نکرده بودم ..

در باز شد ..سینی به دست وارد شد و دوباره کنارم نشست ..

لبخندش چیزی از غم چهره ش کم نمیکرد ..دلم اون غذا رو نمیخواست ..دلم میخواست همه چیز و بگه ..

_ بردیا من هیچی نمیخورم ..خواهش میکنم اصرار نکن ..

دست مامان و که رد کردی ..میخوای دل بردیا رو هم بشکونی ..میخوای دوباره اون فضای غم انگیز بیمارستان و تحمل کنی ...؟؟طاقتشو داری؟؟شده حتی دو تا لقمه از دست من بخوری ..مجبورت میکنم ..

صورتمو به سمت دیوار چرخوندم ..

یک دستش و از زیر سینی آزاد کرد ..صورتم و بطرف خودش برگردوند ..

قهری؟؟کوچولو خانوم؟؟

_ قهر بودم ...این نامهربونی ها تمومی نداشت ..

شیده ی من خواهش میکنم یه کوچولو بخور ..میخوام باهات حرف بزنم ..مگه نمیخوای حرفهام و بشنوی ..باید بتونی بشینی ..حال داشته باشی که بشنوی ..نزار بیشتر از این نگرانت بشم ..

چند لحظه سکوتم ..بخاطر این بود که مونده بودم بگم ..برام مهم نیست گفتنی هات ...یا ارزش بخوام فقط بگه ..همه چیزو ..بگه که اونو دوست نداشته ..بگه ..من همون احساس ناب عشقم که توی روحش حلول کردم ..بگه که اون زمزمه های عاشقونش توی اون لحظه های با هم بودن حقیقت محض بوده ..

لقمه گرفته شده از اون شامی خوش عطر مقابل لبهام نشون داد که سکوتم به رضایت تعبیر شده ..

پس حرفی نبود ..

کمی نیم خیز شدم و به بالش پشت سرم تکیه دادم ..

با خوردن چند لقمه از دست بردیا که اصرار داشت خودش بذارتشون دهنم ..اون احساس لرز ..اون سردی بدنم کمتر شد ..بهتر شد ..

سینی محتوی نهار که برای من تبدیل شده بود به شام رو آروم روی میز کنار تختخواب قرار داد ..

بلند شد و صندلی میز کامپیوتر رو کنار من گذاشت و روی اون نشست ..

چند ثانیه من خیره شد ..

کلافه بودم ..

انگار متوجه شد ...

دلخوری؟؟ بهت حق میدم.. باید زودتر از این حرفها خودم واست توضیح میدادم.. میدونم که سهل انگاری کردم ولی تو خودت شرایطمونو میدونستی..اون از پرونده جمشید لعنتی..اون از موقعیت حساس تو..باور کن به تنها چیزی که فکر نمیکردم این موضوع بود..یعنی اونقدرها برام مهم نبود شیده چون اتفاق خاصی نبود ..

حالا گره ابروهایش پر رنگتر به چشم میومد ..

چیزی نمیخواهی بگی؟؟ پرسی؟؟

_ باشه خودم میگم ..

موضوع بر میگردد به از دواج برسام ..اون زمان هنوز تازه مراسم سال لاله رو پشت سر گذاشته بودیم که به پیشنهاد فامیل..برای بهتر شدن روحیه هممون به خصوص مامان تصمیم گرفته شد برسام که چند وقت بود از آشنایش با کتایون میگذشت ازدواج کنن .. چندین بار طی رفتن و اومدن ها با کیمیا آشنا شده بودم ..

تازه دیپلم گرفته بود یه جورایی با دیدنش یاد لاله می افتادم ..البته از لحاظ سن و سال ..

از اون دسته دخترها بود که خیلی راحت میتونست دل بیره از هر مردی ..نه با اخلاق و رفتارش ..که بیشتر از هر چیزی ناز و ادا بلد بود ..

وقتی صحبت میکردیم بیشتر در مورد تحصیل کردنش و اینکه عاشق ادامه تحصیل خارج از ایران بود بحث میکردیم ...یک دنده بود و مغرور ..هر چقدر سعی میکردم بهش بفهمونم که اونجا هیچ آینده رویایی در انتظارش نیست .باز هم حرف خودش رو میزد..این بود که سعی

کردم کمتر خودم و خسته کنم ..بیشتر مواقع اون منو وادار میکرد صحبت کنم تا اینکه خودم راغب باشم...

چند بار هم پیشنهاد داد بیرون از محیط خونه قرار بذاریم تا بیشتر همو بشناسیم ولی من نیازی نمی دیدم به آشنایی بیشتر

اونقدر مشغله فکری داشتم که دیگه وقتی نیموند برای حل مشکلات اون و طرح موضوعات بی هدفی که مشخص بود فقط برای ادامه این ارتباط گفته میشه ...

بالاخره شد اون چیزی که نباید میشد ..ارتباط های کوتاهی که ما با هم در مقابل بقیه داشتیم طور دیگه ای از طرف اونها تعبیر شد ...کم کم زمزمه هایی به گوشم میخورد ...که چقدر بهم میان ..چه زوج مناسبی هستیم...و این وسط من با فکر این که بالاخره این شایعات هم فراموش میشه نخواستم ذهنم و درگیر این مسائل کنم...

اون روز وقتی داغون از به سرانجام نرسیدن یک پرونده مهم قاچاق دارو اومدم خونه متوجه شدم فضای خونه غیر از همیشه هست ..

مامان و بقیه ..حسابی به خودشون رسیده بودن ..یه جورایی انگار یه مهمونی رسمی منتظرمون بود ..

توی کسری از ثانیه مامان توضیح داد که برای شام دعوت داریم خونه خونواده کیمیا ..و بعد از کلی رنگ و رو عوض کردن .. گفتن این که ..در اصل مراسم خواستگاری من از کیمیاست .. دیگه دیر شده بود ..

من اخطارهای قبلی رو ندید گرفته بودم ..حالا نمیشد ...کار من نبود توی چشمهای مهربون مامان نگاه کنم و داد و بیداد راه بندازم ...که من ترییتم اون شکل نبود ..تنها جمله ای که گفتم و سعی کردم نارضایتیم رو بروز بدم همین بود که ..کاش در حدی بودم که از من هم سوال بشه ..که من هم به این وصلت راضی هستم یا نه ..حالا که مهم نبوده ..حرفی نیست ..من هر جا که شما امر کنین میام ..

نگاهم کشیده شد به فک منقبض شده ش .. به اون لبای بی رنگش که حتی زیر فشار دندونهایش هم رنگی به خودشون نمیگرفتن .. حرکاتش .. حرکات شناخته شده آشنایی بود .. نگاه اون به فرش و نگاه من به اون ... چیزی نمیگفت .. نگاه هم نمیکرد ... گوش میداد .. حتی حس این و داشتم که هر لحظه ممکنه اون بغض اسیر راهی باز کنه برای رها شدن ... دلم میخواست دیگه نغم .. سکوت کنم .. برم توی بغلم بگیرمش .. آرومش کنم ... آروم بشم .. میدونستم شرایط روحیش اونقدر بغرنج هست که منو نپذیره اون هم تحت این شرایط ...

با سکوت من ... تنها صدای تیک تاک ساعت بود که توی تاریکی خاموش گسترده بر اتاق طنینی غریب داشت ...

صدای خسته و آرومش سکوت اتاق رو شکست ..

_ خسته ام بردیا .. خواهش میکنم زودتر تمومش کن ...

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم ...

کاری نمیشد کرد .. دلخوری من مشخص شده بود ..

با تمام نارضایتی همراهِشون کردم ... باز هم تصورات من از خواستگاری اشتباه در اومد .. فکر میکردم .. فقط همین که ما بریم و از کیمیا خواستگاری کنیم تموم میشه ولی حرفهایی زده شد بر خلاف فکر من .. نظر من ..

و حتی پیشنهاد این که حالا که همه موافق هستن عروس و داماد برن توی باغ برای حرفهای نگفته ای که توی دلشونه ..

صبوری حدی داشت .. باید چیزی میگفتم .. و این تنها صحبتی بود که تونستم بر خلاف نظر بقیه ابرازش کنم ... که نیازی به صحبت کردن دور از چشم بقیه نیست .. من صحبتی با ایشون ندارم ...

اون مهمونی مزخرف تموم شد .. با دلخوری که من اون آخر بوجود آوردم و من همون شب با مامان اتمام حجت کردم ...

فکر میکردم دلخور میشه ... اصرار میکنه ولی نشد ... نه دلخور شد ... نه اصرار کرد ...
گفت .. از اول هم هیچوقت دلش نمیخواست که کیمیا رو به عنوان عروسش پذیره ... که فقط
به احترام پیشنهاد برسام و کتایون ... این درخواست و از خانواده اونها کرده .. که حتی فکر
میکرده من شاید احساسی هر چند کم به اون دختر داشته باشم ..
ولی اینجوری درست نبود ... وجدانم قبول نمیکرد ..
حالا که رفته بودیم خواستگاری ... معنیش این بود که ما دختر شما رو پسند کردیم که با این
قصد اومدیم خونتون .. ولی حالا با چه بهانه ای میشد شونه خالی کرد از این تعهد ناگفته ..
مستاصل شده بودم .. انگار هیچ فکری به ذهنم نمیرسید .. نه راه پس داشتم نه راه پیش ..
چند روز گذشته بود .. با خستگی کار .. با فکرهای مختلفی که هنوز در مورد مرگ لاله داشتم
... شرایط سختی رو تحمل میکردم ...
جواب کیمیا و خانواده ش که مشخص بود .. حرفی نداشتن ... حالا همه منتظر حرکت بعدی من
بودن و من تنها ... در فکر خریدن زمان ...
هر روز بهانه فشردگی کار ... ماموریت های پی در پی و فرصت مناسب رو به مامان میدادم تا
وقت بخرم ..
مامان حال و روز منو میدید .. چندین بار .. چشمه اش به اشک نشست .. که چرا منو با بی فکری
دچار این فکر و خیال کرده .. یک بار که میگفت .. خودش میره همه چیز و به اونها میگه ولی
من منصرفش کردم .. میگفت اگه میدونست تا این حد مخالف ازدواج با کیمیا بودم هیچوقت
پا پیش نمیگذاشت فقط به صرف نشکوندن دل برسام و کتایون ..
نمیدونم بخاطر دل مامان بود .. یا احترامی که من به درخواست مامان گذاشته بودم .. سرنوشت
خودش .. منو از قید اون عذاب وجدان رها کرد ..
اون شب دیروقت بود که برگشتم خونه ... هنوز تازه در حال باز کردن در پارکینگ بودم که
گوشیم زنگ خورد ...
دیدن یک شماره ناشناس مورد عجیبی نبود ... دگمه اتصال رو فشار دادم ...

همون لحظه ی اول صدای پر از اضطراب کیمیا رو تشخیص دادم ..با دو جمله کوتاه توضیح داد که توی یک پارتنی شبونه گرفتنش ..

التماس و هراس توی صداس باعث شد در پارکینگ رو ببندم و به آدرسی که داده بود برم .. وقتی رسیدم اونجا ..تشخیص قیافه کیمیا بین اون همه دختر و پسر با اون قیافه های وحشتناک سخت تر از اون بود که فکر میکردم ..همه یه جورایی شبیه به هم...با زننده ترین سر و وضع ..

اول به اتاق مسؤل پرونده سر زدم ..بعد از شنیدن مختصری از وضعیت کیمیا ..عرق شرمی که پیشونیم رو حبس کرده بود پاک کردم ..

اونو توی بدترین حالت ممکن توی بغل یه پسر بدتر از خودش گرفته بودن .. کیمیا رو که وارد اتاق کردن ..از اتاق خارج شدم ..

چشمهای امیدوارش دلم و نسوزوند ..هیچ حسی جز حس تنفر بهش نداشتم ..شاید باید خوشحال میشدم که بهترین بهونه رو برای شونه خالی کردن از اون تعهد مسخره بدست آورده بودم ..ولی خدا شاهده که اون موقع دلم بخاطر معصومیت از دست رفته کیمیا میسوخت ..دلم برای اعتمادی که خونواده ش بهش داشتن ..

چقدر فاصله بود بین حجب و حیای کتایون و این قباحت کار کیمیا ..

در رو که بستم ..باز هم دلم نسوخت به التماسهای بلندش که با دور شدن من از اونجا ضعیف و ضعیف تر میشد ..

کیمیا با وثیقه آزاد شد ولی ..خونواده ش دیگه حتی روی نگاه کردن به ما رو نداشتن و من خیلی خوب درکشون میکردم ..

بعد از اون ماجرا کیمیا دیگه جری تر شده بود ..دیگه ابایی از فهمیدن کارهای زشتش مقابل بقیه نداشت ..یکی دو بار هم با من تماس گرفت ..خواست منو ببینه که من ...موافقت نکردم ..

خونواده ش از ترس آبروشون خیلی زود مقدمات رفتنشون به خارج رو فراهم کردن و با فاصله کمی بعد از رفتن برسام و کتایون ..از ایران رفتن ..

صدای نفسهای آرومش به گوشم میرسید ...

نگاهش هنوز روی گلهای زمینه فرش ثابت مونده بود ..

آروم اسمش رو صدا کردم ..

سرش رو بالا گرفت ..

شیده .. تموم شد .. این همه ماجرای بود که باید گفته میشد و من خوب میدونم که کوتاهی کردم .. میدونم که اشتباه کردم که زودتر از تمام این حرفها واست توضیح ندادم .. ولی قسم میخورم که عمدی در کار نبود .. اونقدر این ماجرا در نظرم بی اهمیت بود که هیچوقت نخواستم با پیش کشیدنش فکر تو رو مغشوش کنم .. باور کن .. هیچ رابطه احساسی بین من و اون وجود نداشت و نداره ..

من حتی حس ترحم هم نسبت به اون نداشتم .. حالا هم نمیخوام .. یعنی توقعی ندارم که از همه این اتفاقها چشم پوشی کنی .. میدونم اینجا شرایط مساعدی برای فکر کردن نداری .. آگه تو بخوای بعد از انجام دادن اون کاری که گفته بودم بهت میبرمت مشهد .. اونجا میتونی با فراغ خاطر به همه اینها فکر کنی ... تا هر زمانی که دوست داشته باشی بهت وقت میدم .. ولی ..

نگاه پر از حس دلتنگیمو بهش دوختم ...

نگاهش و ازم گرفت ..

دلم گرفت .. دلم نگاهش و میخواست ..

دیگه وقتش بود تنهاتش بگذارم ..

حالا کنار در اتاق بودم ..

در رو باز کردم ..

لبای خشک شدم دوباره از هم فاصله گرفتن ...

ولی به من هم فکر کن .. به من و دل پر شدم از خواستنت .. این تنها چیزیه که ازت میخوام ..

در اتاق رو بستم .. گذاشتم قطره اشک مزاحم و سمجی که همچنان نیاز به فرو ریختن از

چشمم رو داشت به آرزوش برسه .. رها بشه ..

فصل بیست و هفتم

بیا ای خوب

سکوت لحظه ها را یک زمان بشکن

و با من عشق را تکرار کن تکرار ...

که من از لحظه های بی تو بودن سخت بیزارم

بیا ای خوب ای روشن ترین آئینه ..

خون عشق را در من تو جاری کن ...

بیا با من بمان ای روشنی ای صبح ..

بیا بهر شبانم روشنایی باش ...

بیا تکرار کن با من زمان را ...

واژه ناب صداقت را

که من از ظلمت شبهای تنهایی دلم تنگ است

سکوت لحظه ها تکرار تنهایی ست

و من جز فصل تنهایی دگر فصلی نمی بینم...

شاید تنها با ترک کردنش بود که فهمیدم تا چه حد روحم تسخیرش شده بود ... شاید خیالی

محال بود تصور این دلتنگی و دوری از بردیا ... البته از دید خودم

خنده های موزیانه کیمیا ... اون روز پاییزی از مقابل پرده چشمم کنار نمیرفت .. شاید فکر

دوباره بدست آوردن بردیا همچون خنده ای رو روی لبانش نشونده بود ... هر چی بیشتر فکر

میکردم بنظرم میرسید کریه ترین خنده ای بود که تا اون زمان توی ذهنم حک شده بود ..

اون روز پاییزی که نم نم بارون روح خسته و پریشونم و نوازش میکرد ..دلم نه به حرفهای دلگرم کننده حاج خانوم گرم شد ..نه شوخی های پر از تلخی و غصه خواهر مهربون بردیا و نه اون چشمهای خیس و پر از حسرت بردیا ..

دو روز از اون عمل پشت گوشم گذشته بود ..تازه فهمیده بودم داستان اون شب پر از دلهره که به محض وارد شدن به اتاقم بیهوش شدم چی بوده ..تازه متوجه شدم اون سوزش گاه و بیگاه پشت گوشم بخاطر ردیاب کوچولویی که پشت گوشم قرار دادن بوده و اینکه بردیا چطور جای منو پیدا کرده بود ..

سرم رو به چپ و راست حرکت دادم ...

این روزها تمرین مداوم میکنم تا بتونم لحظه های تلخی که روحم و سخت کاویده بود از صفحه ذهنم پاک کنمسخت بود ولی من میتونستم ...مثل همه کارهایی که هر وقت خواسته بودم و اراده کرده بودم ..به اتمام رسونده بودم

این وسط رویای شیرین گذروندن لحظه هام با بردیا ...خواستنی ترین و ماندنی ترین تصویر ذهنم بود که حصارهای سر سختی دورش کشیده بودم مبادا تلنگری کوچک مخدوشش کند

شاید چیزی حدود پنج ماه و هفده روز میشد که اون چشمهای خسته و مهربون دلمو نلرزونده بود ...اون لبخند روح بخشش ..صفای روحم نشده بود ..اون دستهای گرمش سردی وجودم رو کم نکرده بود ..و من چی بی طاقتم..

همون روزها بود که متوجه شدم بردیا هم بعد از برگشت من به مشهد خونشون رو ترک کرده ..چه روزهایی بود ...توی آتیش ندیدنش میسوختم ..هذیون هام امون همه رو بریده بود ..خیلی کم کابوس میدیدم که حالا چهره کیمیا هم جز لاینفک این کابوس ها شده بود ...

دورادور خبر داشتم بعد از رفتن بردیا ...کیمیا هم دست از پا درازتر به مسافرتش پایان داده بود ولی بردیا به هوای ماموریت های مختلف هنوز به خونه برنگشته بود ..چند هفته پیش دیدن تیر درشت اعدام پدر جمشید توی صفحه حوادث روزنامه بسنده شد به آهی که از

سینه م بر اومد ..این یعنی پایان ..پایان تمام اون دلهره ها ...اون دست های خونی ...نگاههای وهم آور جمشید ...پایان گریه هام بعد از دیدن کابوسهام ..
دلم تنگه بردیا ..دلم گرفته ...من سنگدل بودم که دلتو دزدیدم و با خودم همراهش کردم ...
این روزها لبخند شیرین شیما دلگرم ترم میکنه ..

میشینم کنارش ...دست میکشم روی دلش که هنوز هیچ تغییری نکرده ..روی کاناپه دراز کشیده و با غصه نگام میکنه ...

لبخند میزنم ..اون میدونه ..من هم میدونم که این لبخند سرد و بی روح دواي درد نگاههای غمگین مامان و آههای پر حسرت بابا نیست ...

دستش رو روی دستم میذاره

_ شیده بس کن ..تو رو خدا تمومش کن ...اگه میخوای خوشحال باشم ...تمومش کن این غرور بچگونه رو ..بزار کنار این لجبازی رو ..بزار حرف دلت رو بشه ..بزار دوباره صدای خنده های از ته دل خواهر کوچولوم پر کنه این خونه رو ...تو رو جون شیما بلند شو یه قدمی بزار بیرون ...از این حصار که دور خودت کشیدی دست بردار ..

نگاهی به شکمش انداخت ..بعد نگاه خیسش رو به من دوخت مگه تو این مسخره رو دوست نداری ..مگه این تو نبودی که آرزوی بچه دار شدن منو داشتی ..پس برو بیرون ..برو یه هوایی بخور بی انصاف میدونی چند وقته پاتو از این در بیرون نداشتی ..اصلا من هوس لواشک کردم ...برو برای خواهر زادت لواشک بخر ..بزار خنده رو لبای مامان بیاد ..بزار زنگ بزنگم به بابا بگم که دخترش رفته خرید ..

چقدر دلم آرزوی این لحظه ها رو داشت ..حس خوبه خاله شدن رو تجربه کردن ..
با تکون دستم ...دوباره نگاهم متوجه شیما شد ..اشک مهمون گونه هاش شده بود ...

دلم گرفت ...دستم رو آروم روی گوش کشیدم ..

_ باشه عزیزم ..باشه هر چی تو بگی ..حالا که تودلیت هوس لواشک کرده ...همین الان میرم ..

خندید ..از سر شوق ...منو آروم توی بغلش کشید ..

صدای اعتراض بلند شد ...
آی خانوم ..آروم تر ..یادت رفته تو استراحت مطلق دیوونه ..خطر داره این کارا ..
گونمو نرم بوسید ..
باشه قربونت برم ..هر چی تو بگی ..
خندیدم ..این بار لبخندم خالی از احساس نبود ..آروم تر بودم ..دلگرم تر ..
بالاخره بعد از مدتها ..در خونه رو باز کردم ..دلم نمیخواست با ماشین برم ..دلم میخواست
سرمای هوا رو روی پوستم حس کنم ..دلم میخواست نم بارون روی لبهام بشینه ..
در رو آروم پشت سرم بستم ..خوب بود که تودلیه شیما هوس لواشک کرده بود ..هر چند
بهانه بود ..ولی ...
میتونستم از نزدیکترین سوپر مارکت چیزی رو که میخواستم بخرم و برگردم ولی دلم غنچ
زد برای چند قدم بیشتر خیابونها رو گز کردن ..
چهار راه اول رو رد کردم ..بخار گرم ساع شده از میون لبهام هوای سرد بیرون رو شکست و
محو شد ..دلم یه میانبر زد به دستهای گرم بردیا که اون روز توی باغ ..زیر بارون ..بازوم و
بطرف خودش کشید و من بی هوا توی آغوشش افتادم ...هنوز بوی خوش عطر تلخش ..لا به
لای زوایای ذهنم باقی مونده بود ..
کاش کسی پیدا میشد ...منو میبرد کنار صاحب دلتنگیهام ..کاش میدونستم همین حالا حرم
نفسهاس هوای سرد کدوم شهر رو قلقلک میده ...کاش میدونستم دلش چقدر از من گرفته ...
باز ذهن اسیرم گریز زد به اون روزی که من و برد بیمارستان تا اون تراشه ردیاب رو از پشت
گوشم بیرون بیارن ..وقتی بهوش اومدم دستم توی دستهای مردونش فشرده میشد ..صورتش
با کمترین فاصله از من ...چقدر نگران بود که درد نداشته باشم ..توی نگاه مهربونش اون
روزها دیگه خبری از اون غرور خاص نبود ..

سرم رو به سمت آسمون بالا گرفتم... یعنی اشتباه کرده بودم.. حق با کی بود؟؟... حق با من بود که نتونستم اون لحظه های تلخ رو فراموش کنم؟؟... اصرارهای اون و ندیده گرفتم.. گذاشتم غرور و لجبازی.. منو ازش دور کنه.. دل مهربونش و غصه دار کنه..

قطره های بارون حالا با شدت بیشتری اشکهامو پاک میکرد.. سردم شد.. دیگه باید برمیشتم.. هنوز یک ماه نگذشته از اون تب و لرزهای وحشتناک..

بند کیفم رو روی شونم محکم کردم و از وسط خیابون خالی از ماشین رد شدم..

از فروشگاه بزرگ آقا مهدی چند بسته لواشک با طعم های مختلفی که حدس می‌زدم شیما بیشتر خوشش میاد خریدم و با سرعت بیشتری به سمت خونه راه افتادم..

حس بهتری داشتم.. انگار بارون روحم و شستشو داده بود... میدونستم چقدر با این کارم دل اعضای خونواده م رو شاد کردم.. بعد از اون روزهای پر طنش این اولین قدم بود که برای رهایی از اون حباب تنهایی برداشته بودم.. هر چند کوچک و بی اهمیت..

زنگ در رو فشار دادم.. دیگه مثل موشی که توی آب شنا کرده باشه شده بودم.. دوباره دستم و روی زنگ گذاشتم...

چه خیال باطلی... فکر این که الان مامان پشت در انتظار میکشه تا منو توی بغلش بگیره.. چند لحظه منتظر موندنم بی فایده بود.. یک لحظه نگرانی به دلم چنگ انداخت... در کسری از ثانیه تمام افکار بد به ذهنم هجوم آوردن.. فکر فرار جمشید از زندان.. پیدا کردن خونه ما.. یا بد شدن حال شیما..

آخه مگه میشد صدای زنگ و کسی نشنوه.. چاره ای نبود خونه رو دور زدم و به سمت در خروجی پارکینگ رفتم..

چون مدت‌ها بود از خونه بیرون نرفته بودم کلید در خونه رو هم‌رام نداشتم ولی بطور اتفاقی امروز صبح دیدم که مامان سوییچ ماشینم و گذاشت توی کیفم بعد هم تاکید کرد که حواسم باشه گم نکنمش...

همونطور که ریموت و میزدم با خودم فکر کردم شاید بهتر بود یکبار دیگه زنگ در و میزدم ...شاید ..ولی نه ...خدایا یعنی الان ممکنه جمشید و بینم ..

استرس کل وجودمو پر کرده بود ..سرما ولی انگار تبدیل به کوره داغی شده بود که وجودم و میسوزوند ..با عجله از پارکینگ وارد ساختمون اصلی شدم ..بوی فسنجون مامان کل راهرو پراکنده بود ..

خوشبختانه در ورودی نیاز به کلید نداشت ...آروم در رو باز کردم اولین چیزی که جلب توجه کرد ..کاناپه خالی بود که هیچ اثری از وجود شیما روی اون نبود ..شیما اومده بود که مامان ازش مراقبت کنه ..توی این مدت که اومده بود پیشمون اغلب روزها از صبح تا شب جاش فقط روی همون کاناپه بود ولی الان ..

بدون اینکه بارونی خیس از آبم و در بیارم وارد آشپزخونه شدم ..

خالی بود از حضور مامان ..

بغضمو قورت دادم و سرکی به همه جا کشیدم ..حالا مونده بود اتاق خودم ..میدونستم اونجا هم نمیتونم پیداشون کنم ..

در اتاق و باز کردم ..قدمی به داخل اتاق گذاشتم ..نگاهم گذرا به اطراف چرخید ...

برای لحظه ای از دیدن صحنه ای که رو به روم قرار داشت ضعفی عجیب بدنم و تسخیر کرد ..

قدرت انجام هیچ کاری رو نداشتم ...باورکردنی نبود ...مطمنا دچار توهم شده بودم ..فقط تونستم یکبار چشمهام و ببندم و باز کنم ..شاید اگه رویا بود محو بشه ..ولی ...نبود ..رویا نبود ..توهم هم نبود ...

بردیا بود ..خودش بود که با ژست خاصی به دیوار اتاق تکیه داده بود در حالی که قاب عکس من توی دستهای خودنمایی میکرد ..

این همون مردی بود که حسرت داشتنش مثل خون توی رگهام جریان داشت ...که نفسم بود ..که حاضر بودم بارها و بارها باز هم بخاطرش برم به جنگ خطر ولی کنارش باشم ..بازم خون

بینم بازم جمشید بینم ..از وحشت تجاوز خون توی رگهام منجمد بشه ولی اون باشه ..اون باشه ...

حالا رو به روم بود ..با فاصله ای کم ..اونقدر که حرم نفسهای گرمش دلم رو میلرزوند ...
صدای آرومش گوشمو نوازش داد ...
شیده ی من ..

لبهام به هم چسبیده بود ..گلم خشک ..
دستشو دور کمرم گذاشت و منو آروم به سمت آغوشش هدایت کرد ..دلم یه جوری شد ..
اشک بی امون روی گونه هام روون شد ...اونقدر محکم منو به خودش فشار میداد که احساس میکردم دارم توی وجودش حل میشم ...

دلم طاقت از کف داد ..سرم و روی سینه مردونش گذاشتم ..بوی عطرشو به مشام کشیدم ...
صدای ضربان قلبش دلم و زیر و رو میکرد ...دستش ..روی شالم خزید و اونو آروم کناری انداخت ..حالا انگشتهاش لابه لای موهام میخزید ...گیره سرم باز شد و موهای نرمم دور شونه هام ریخت ...

صدای نفس آزاد شدش توی گوشم نشست ...
سرم و از روی سینه برداشتم ...نگاهم توی چشمهاش قفل شد ..
نگاهش آروم آروم روی تک تک اجزای صورتم خزید ..
چطور دلم اومده بود ...چطور دووم آورده بودم از دوریش ..شاید اگه اثرات آرام بخشهای قوی نبود ...محال بود گذرون اون روزها ...

فکرم فرصت پیدا نکرد روی زبونم بیاد ...داغی لبهای نرمش روی لبهای منتظرم مجال هر فکری رو ازم گرفت .

فصل آخر : دنیای جدید من

گذشتتم از دنیای بکر دخترونه توی همون اتاق دوست داشتی و خاطره انگیز ماه نسا و آقاجون اتفاق افتاد... رویای صادقی که مدتها عروس ذهنم بود... به حقیقت پیوست.. خاطره اون روز فراموش نشدنی.. ویار عجیب شیما.. دور کردن من از خونه... خالی شدن ناگهانی خونه... همه و همه به دلچسبترین خاطره زندگیم تبدیل شد..

اون شب هم بارون اومد... بارون بهاری که مثل همیشه... من و بردیا رو سحر میکرد.. تجربه زن شدن با ارزش ترین هدیه خدا بود که منو لایقش دونست... حالا در امتداد این شب بارونی... این من بودم.. زنی انباشته از عشقی پاک..

با تو حکایتی دگر

این دل ما به سر کند

شب سیاه قصه را هوای تو سحر کند

باور ما نمی شود در سر ما نمی رود

از گذر سینه ما یار دگر گذر کند

شکوه بسی شنیده ام از دل درد کشیده ام

کور شوم جز تو اگر زمزمه ای دگر کند

چاره کار ما توئی یاور و یار ما توئی

توبه نمی کند اثر مرگ مگر اثر کند

مجرم آزاده منم تن به جزا داده منم

قاضی درگاه توئی حکم سحرگاه توئی

مقصد و مقصودم توئی عشقم و معبودم توئی

از تو حذر نمی کنم سایه مگر سفر کند

پایان

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.novels-dl.rozblog.com ساخته شده

کانال تلگرام <https://telegram.me/donyayroman>